

# بہشت نامہ

خلاصہ شاہنامہ فردوسی

دکتر محمد صفر باغی

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

یادبودیکمزارمین سال بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی

یکی نامه بود از گه باستان  
فراوان بدو اندرون داستان

# تسلیان ببین نامه باستان

خلاصه شایسته نامه فردو

گزشتہ شیش  
کریمین یوح  
دکتر محمد عسفر ماحقی

## باسمه تعالی

### سخن ناشر

مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی که به برکت انقلاب اسلامی از شش سال پیش فعالیت خود را آغاز کرده و نشر کتابهای دینی، علمی و ادبی را وجهه همت خود قرار داده است، اینک مفتخر است که بهترین اشعار سخنسرای بزرگ طوس استاد ابوالقاسم فردوسی را به مناسبت یکهزارمین سال درگذشت او با عنوان **بهین نامه باستان**، به پیشگاه پارسی دوستان ملت ایران هدیه می‌کند.

حکیم ابوالقاسم فردوسی بی‌گمان بزرگترین سخنسرای ملی ایران و نخستین شاعر شیعه مذهب زبان فارسی است، که دورکن قومیت و اعتقاد را به عنوان اساس جهان‌بینی خویش استوارنگه داشته و بدون آن که زیر بار ناداری و تضییقات عقیدتی پشت خم کند و باگذشتن از اصول فکری خود به زندگی برخوردار و جاه‌طلبانه تن بدهد، تا پایان عمر بر آن پای فشرده است. این آزادگی و آزادفکری که شاعر بزرگ خراسان از فرهنگ کهن و مکتب برحق خویش، به میراث برده، به گونه‌ای در وجود او راسخ و استوار گشته است، که هر آزاده منصفی را به تعظیم و احترام می‌دارد، بگذریم از این‌که کتاب **عظیم اوشاهنامه** به رغم برخی ساده‌اندیشان که آن را تنها کتاب شاهان و افسانه‌های موهوم می‌پندارند، گنجینه‌ای است از اصول اخلاقی و فلسفی و فکری و تمثیلهای داستانهایی عبرت‌انگیز و غیرت‌بار و مشتمل بر همه وجوه معارف قومی، که آدمی را در برابر تجاوز و نامردمی و بیداد، بیدار و تجهیز می‌کند و روح غیرتمندی و آزادگی و شرافت انسانی را در او می‌دمد. وقتی هم که مجموعه اشعار او را برخاسته از روحی بی‌قرار و دل‌باخته «اهل بیت نبی و وصی» بدانیم، لزوم تجلیل از مقام ادبی و فرهنگی وی را (حتی برای مؤسسه‌ای منتسب به آستان مقدس رضوی به عنوان مهد تشیع ایران، امری موجه و دلپذیر خواهیم یافت.

از این روزمانی که مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی آگاه شد که سازمان جهانی یونسکو، سال ۱۹۹۰ میلادی را به عنوان یکهزارمین سال درگذشت شاعر حماسه سرای طوس، «سال فردوسی» نامگذاری کرده و قرار شده است که در تهران و مشهد خاطره او گرامی داشته شود، بر آن شدیم تا به سهم خود در این امر مهم فرهنگی و دینی قدمی استوار برداریم. به همین منظور موضوع در گروه تخصصی ادبیات و زبان شناسی مؤسسه مطرح گردید و پس از مشورت‌های لازم مقرر شد که یک تن از فردوسی شناسان گروه زبان و ادبیات فارسی دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی خلاصه‌ای مضبوط و دقیق از کلی شاهنامه با مقدمه‌ای در معرفی فردوسی و شاهنامه با توضیحات و زیرنویس‌های لازم فراهم آورد تا دانشجویان و عموم دوستداران سخن پارسی که حوصله و مجال خواندن تمامی شاهنامه را پیدا نمی‌کنند بتوانند در یک مجلد و حجمی در حدود هشت- نه هزار بیت با مندرجات شاهنامه و اصول اندیشه‌های فردوسی آشنا شوند.

خوشبختانه این پیشنهاد از جانب آقای دکتر محمد جعفر یاحقی دانشیار زبان و ادبیات فارسی و عضو هیأت علمی دانشگاه فردوسی، که تقریباً از همان آغاز تأسیس مؤسسه انتشارات با ما همکاری علمی و قلمی داشته‌اند، مورد استقبال واقع شد، و اینک خوشوقتیم که توانسته‌ایم حاصل کوشش گسترده ایشان را بدین صورت که می‌بینید به محضر ارباب فضل و عموم پارسی دوستان عرضه کنیم. از خداوند رحمان برای تعهد خدمات دینی و فرهنگی بیشتر توفیق می‌خواهیم.

بمته و کرمه

مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی

## فهرست مندرجات

دوازده	فهرست مجالس شاهنامه
سیزده - شانزده	سرآغاز
سیزده	در باره این بهین نامه
هفده - بیست و یک	مقدمه
هفده	در باره فردوسی و شاهنامه
بیست و دو	شاهنامه چگونه کتابی است؟
بیست و پنج	محتویات شاهنامه
۷-۱	آغاز کتاب
۱	خدا و خرد
۲	خرد چشم جانست چون بنگری
۳	ترا از دو گیتی برآورده اند
۴	نبوت و ولایت
۶	در فراهم آمدن شاهنامه
۷	داستان دقیقی شاعر.
۸	گیومرث
۹-۱۰	هوشنگ
۱۱	تهمورث
۱۲-۱۳	جمشید
۱۴-۲۴	پادشاهی ضحاک نازی
۱۵	داستان فریدون
۱۶	ز شاه آتش آید همی بر سرم
۱۸	قیام کاوه و درفش کاویان

هشت	بهمین نامه باستان	(خلاصه شاهنامه فردوسی)
	فریدون	۲۸-۲۵
	داستان ایرج و سلم و تور	۴۶-۲۹
	کین ایرج و آغاز داستان منوچهر	۴۱
	منوچهر	۶۲-۴۷
	کودکی زال	۴۹
	زال و رودابه	۵۵
	کودکی رستم	۶۰
	پایان کار منوچهر	۶۱
	پادشاهی نوذر	۶۸-۶۳
	پادشاهی زو تهماسپ	۷۶-۶۹
	گزینش رخس	۶۹
	درجست و جوی کیقباد	۷۱
	کیقباد	۸۳-۷۷
	کیکاوس	۱۱۰-۸۴
	کاوس در مازندران	۸۸
	هفت خان رستم	۹۲
	رزم کاوس با شاه مازندران	۱۱۵-۱۱۱
	رزم کاوس با شاه هاموران	۱۳۴-۱۱۶
	داستان رستم و سهراب	۱۶۹-۱۳۵
	رستم در نخچیرگاه	۱۳۶
	در بزم شاه سینگان	۱۳۷
	تهمینه بر بالین رستم	۱۳۸
	مولود سهراب	۱۴۰
	نبرد با هجیر	۱۴۳
	رزم سهراب با گردآفرید	۱۴۴
	نامه گزدهم به کیکاوس	۱۴۶
	نامه کیکاوس به رستم	۱۴۷



نه	فهرست مندرجات	(خلاصه شاهنامه فردوسی)
۱۴۸	تردیدا و درنگها	
۱۵۴	نخستین رویارویی	
۱۵۷	آزمون گشتی	
۱۵۹	پایان کار سهراب	
۱۶۴	نوش دارو بعد از مرگ سهراب	
۱۷۰-۲۲۶	<b>داستان سیاوش</b>	
۱۸۸	نامه سیاوش به کاووس	
۱۹۱	پاسخ کاووس به سیاوش	
۱۹۴	نامه افراسیاب به سیاوش	
۱۹۸	پیوند کردن سیاوش با پیران ویسه	
۲۰۰	پیوند کردن سیاوش با افراسیاب	
۲۱۳	خون سیاوش	
۲۱۴	کودکی کیخسرو	
۲۱۹	کین سیاوش	
۲۲۲	کیخسرو به ایران می آید	
۲۲۴	گیو در جست و جوی کیخسرو	
۲۲۷-۲۳۳	<b>کیخسرو</b>	
۲۳۴-۲۴۴	<b>رزم فرود سیاوش</b>	
۲۳۹	جریره بر بالین فرود	
۲۴۰	رویارویی سپاه ایران و توران	
۲۴۱	دریغا برادر فرود جوان	
۲۴۵-۲۴۹	<b>تازیانه بهرام</b>	
۲۵۰-۲۶۶	<b>داستان کاموس گشانی</b>	
۲۶۱	رستم و اشکبوس	
۲۶۷-۲۷۶	<b>خاقان چین</b>	
۲۷۷-۲۸۱	<b>داستان اکوان دیو</b>	
۲۸۲-۳۰۴	<b>داستان بیژن و منیژه</b>	

۳۰۵-۳۲۴	داستان دوازده رُخ
۳۱۶	پایان کار پیران
۳۲۵-۳۴۲	جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب
۳۴۰	پایان کار افراسیاب
۳۴۴-۳۵۲	فرجام کار کیخسرو
۳۵۳-۳۵۸	پادشاهی لهراسپ
۳۵۹-۳۶۴	پادشاهی گشتاسپ به سخن دقیقی
۳۶۵-۳۷۲	داستان هفت خان اسفندیار
۳۷۳-۴۳۰	رزم رستم و اسفندیار
۳۸۱	بهمن بنزد رستم می رود
۴۳۱-۴۳۶	فرجام کار رستم
۴۳۷-۴۳۸	پادشاهی بهمن پسر اسفندیار
۴۳۹-۴۴۰	پادشاهی همای چهرزاد
۴۴۱-۴۴۲	پادشاهی داراب
۴۴۳-۴۴۴	پادشاهی دارای داراب
۴۴۵-۴۴۹	پادشاهی اسکندر
۴۵۰-۴۵۱	اشکانیان
۴۵۲-۴۶۲	پادشاهی اردشیر
۴۵۴	خردمندی اردشیر
۴۶۰	اندرز اردشیر به شاپور
۴۶۳-۴۶۴	پادشاهی شاپور ذوالاكتاف
۴۶۵	پادشاهی یزدگرد بزه گر
۴۶۶-۴۸۱	پادشاهی بهرام گور
۴۸۲-۴۸۳	پادشاهی قباد
۴۸۴-۵۰۱	پادشاهی کسری نوشین روان
۴۸۷	داستان بوزرجمهر
۴۸۹	گفتار بوزرجمهر

يازده	فهرست مندرجات	(خلاصه شاهنامه فردوسی)
۵۰۶-۵۰۲		پادشاهی هرمزد
۵۰۹-۵۰۷		پادشاهی خسرو پرویز
۵۱۵-۵۱۰		پادشاهی یزدگرد
۵۱۶		فرجامین سخن فردوسی
۵۳۹-۵۱۷		فهرست توضیحات
۵۴۳- ۵۴۰		کتابنامه وگزیده منابع

## فهرست مجالس شاهنامه\*

۳۵۴	دربار لهراسپ	۳۸	قتل ایرج
۳۶۶	اسفندیار و سیمرغ	۹۴	رستم و رخس و شیر
۳۶۸	اسفندیار و شیران	۱۰۹	رستم و دیو سفید
۴۰۷	رویاری و رستم و اسفندیار	۱۶۰	رزم سهراب و رستم
۴۳۵	رستم در چاه شغاد	۱۸۲	گذشتن سیاوش از آتش
۴۵۳	شناسایی اردشیر فرزند را	۲۷۸	رستم و اکوان دیو
۴۶۷	کشتن بهرام گور شیران را	۲۹۵	بیژن در چاه افراسیاب
۵۰۵	بهرام چوبینه به دیدار هرمزد می رود	۳۲۸	رزم کیخسرو با افراسیاب
		۳۴۲	قتل افراسیاب و گرسیوز

## (تصاویر رنگی)

۲۸۹-۲۸۸	رستم واردها	۳۳-۳۲	دربار گیومرث
۳۵۳-۳۵۲	پیکار رخس و شیر	۹۷-۹۶	هوشنگ دیوسپاه رامی کشد
۴۱۷-۴۱۶	گشتاسپ ازدهار رامی کشد	۱۶۱-۱۶۰	مرگ ضحاک
۴۸۱-۴۸۰	اکوان دیو و رستم	۲۲۵-۲۲۴	زال در آشیانه سیمرغ

\* تصاویر (مجالس) رنگی و سیاه و سفید این کتاب را، که متعلق است به نسخه های خطی کهن شاهنامه، محفوظ در کتابخانه ها و موزه های داخل و خارج از کشور، ما به ترتیب از دو کتاب زیر برگزیده ایم:

- S. C. Welch , Persian Painting , Five Royal Safavid Manuscripts of the Sixteenth Century, George Braziller/ New Yourk 1976 .

B.W. Robinson, Persian Paintings in the John Rylands Library, a Descriptive Catalogue Sothe by Parke Bernet, 1980.

## به نام خداوند جان و خرد

### سرآغاز

#### دربارهٔ این بهین نامه

شماره‌ابیات شاهنامه را عموماً و بنا بر برآورد خود فردوسی - مطابق برخی نسخه‌ها<sup>۱</sup> - شصت هزار می‌دانند. اما شماره‌ابیات دستنویسهای کامل آن بین چهل و هشت تا هفتاد هزار در نوسان است. حجم زیاد شاهنامه که تقریباً در میان منظومه‌های مهم زبان فارسی کم نظیر و شاید بی نظیر باشد، سبب شده است که بسیاری از خوانندگان بویژه در زمانهٔ پرشتاب ما دماغ و مجال خواندن آن را از آغاز تا انجام پیدا نکنند. خواندن یک یا چند داستان مجزا از پیکر کلی کتاب هم، هر چند سودمند و در حد خود دلپذیر است، با این حال هیچگاه نمی‌تواند نمودار کلیت کتاب و نشان‌دهندهٔ تمامی وجوه اندیشهٔ فردوسی بزرگ باشد. بنابراین از دیرباز توجه پژوهندگان و همهٔ شاهنامه‌دوستان به تهیه و تدوین گزیده‌ها و منتخباتی از شاهنامه جلب شده است تا به حکم *مَالِ الْيَدْرِكَ كَلُّهُ لَا يُتْرَكُ كَلُّهُ*، باری به دلیل کوتاهی فرصت و یا بی حوصلگی کلی، از فیض آشنایی با کتاب سترگی همچون شاهنامه باز نمانند.

سابقهٔ این کار، چنان که از تاریخ برمی‌آید، به گذشته‌های دور بازمی‌گردد. مثلاً بیشتر از یک قرن پیش از آن که قوام‌الدین فتح‌بن علی بن محمد البنداری در آغاز دههٔ سوم از سدهٔ هفتم هجری، شاهنامه را به عربی ترجمه و در واقع خلاصه کند، مسعود سعدسلیمان شاعر زندان کشیدهٔ پارسی، «اختیارات شاهنامه»<sup>۲</sup> را فراهم آورده بوده است. از آن پس، بویژه در این نیم قرن اخیر، چندین گزیده و منتخب از کل شاهنامه برای استفادهٔ دانش پژوهان و افراد غیرمتخصص اما شاهنامه دوست، فراهم آمده که هر کدام در جای خود به حاجتی پاسخ گفته است.

۱. بدو مانم این نامه را یادگار به شش بیور ابیاتش آمد شمار شاهنامه ۳۸۲/۹ حشبه

۲. محمد عوفی، لباب الالباب، از روی چاپی که پرفسور براون و علامه قزوینی تصحیح کرده‌اند، با تصحیح

جدید و حواشی به کوشش سعید نفیسی، کتابفروشی محمدعلی علمی، تهران ۱۳۳۵، ص ۲۶۹.

از طرف دیگر مشکل پیدا کردن متنی منقح و پیراسته از دستبرد و تصرف ناسخان و رونویس کنندگان در سده های گذشته و در نتیجه به دست دادن چاپی ویراسته و قابل اعتماد که حدوداً ما را به شاهنامه ای که فردوسی در پایان قرن چهارم هجری سروده یا چیزی نزدیک به آن راهنمون باشد، یکی از عمده ترین دشواریها در مسیر فردوسی شناسی به شمار می آید. با این حال از شاهنامه هم چاپهای متعدّد در دست است و هم چندین برگزیده و منتخب. با ملاکهایی که در دست داشتیم و با توجه به کیفیت و قدمت و تنوع نسخه ها، از میان تمام چاپهای موجود، چاپ مسکورا که آکادمی علوم اتحاد شوروی میان سالهای ۱۹۶۳ تا ۱۹۷۱ در ۹ جلد منتشر کرده است، ترجیح دادیم و خلاصه خود را عموماً بر آن استوار کردیم. این چاپ هم جدیدترین دوره کامل شاهنامه است و هم به گمان ما پیراسته ترین و دقیقترین آنها<sup>۳</sup>. سه داستان مستقل رستم و سهراب (تهران ۱۳۵۲)، فرود (تهران ۱۳۵۴) و سیاوش (تهران ۱۳۶۳) که در واقع هر سه در بنیاد شاهنامه فردوسی و با مباشرت و اشراف مرحوم مجتبی مینوی فراهم آمده نیز مورد نظر بوده است.

در این خلاصه کوشش ما بر این بوده است که از تمام داستانهای اصلی و بخشهای عمده شاهنامه ابیاتی برگزینیم، به گونه ای که به پیوندهای درونی و بیرونی داستانها لطمه ای وارد نیاید. به عبارت روشنتر کل شاهنامه را در یک جلد کم حجم - مجموعاً ۸۴۲۳ بیت - متناسب با حوصله و مجال اندک فردوسی دوستان این روزگار پیش روی آنان قرار دهیم.

البته پیوستگی و تمامیت شاهنامه چنان که پیش از این گفته ایم، به گونه ای است که هرگونه حذف و گزینشی به کمال و کلیت آن لطمه می زند، شاید با توجه به خصلت خلاصه ناپذیری شاهنامه بوده است که اغلب ترجیح داده اند به جای فراهم آوردن خلاصه ای از کل کتاب داستانهای کوتاه و مستقل و برجسته ای از آن را برای

۳. چاپ جدیدتری از شاهنامه با استفاده از دستنویسهای کهن به کوشش دکتر جلال خالقی مطلق آغاز شده و دفتر یکم آن به سال ۱۳۶۶ در نیویورک به چاپ رسیده است، که چون تاکنون بیشتر از یک جلد آن به دست ما نرسیده و بدون تردید قسمت اعظم آن هنوز منتشر نشده است، عملاً نمی تواند داخل در بحث ما باشد. امید است این چاپ تازه پس از اتمام ما را به قلمرو فردوسی شناسی گامی نزدیکتر کند.

استفاده نسل روزگار خود برگزینند و به شرح و توضیح و تحلیل آن پردازند. در هر حال ضرورت اختصار و بهگزینی امروزی بیشتر از پیش خود را نشان می دهد و گام کوتاهی را که ما به مناسبت یکهزارمین سال جهانی بزرگداشت حکیم ابوالقاسم فردوسی برداشته ایم توجیه می کند.

هر چند در این برگزیده، -بویژه از دیدگاه بخشهای درخور گزینش- به کتاب منتخب شاهنامه محمدعلی فروغی هم نظر داشته ایم، با این حال ضبطهای آن کلا مبتنی است بر چاپ بنیاد شاهنامه (در بخشهای موجود) و چاپ آکادمی علوم اتحاد شوروی (در بقیه بخشها) جز این که در قسمتهای مربوط به چاپ شوروی، آن جا که در متن ابهامی بوده، گاهی ضبط نسخه بدلها را ترجیح داده ایم. شیوه نگارش برخی واژه ها مانند دز (به جای دژ)، هزبر (به جای هژبر)، نخچیر (به جای نخجیر) و فری گیس (به جای فرنگیس) را از بخشهای چاپ بنیاد برگزیده و از باب رعایت یکنواختی به بخشهای دیگر کتاب نیز تعمیم داده ایم.

علاوه بر مقدمه ای کوتاه در معرفی ساده و مختصر فردوسی و شاهنامه، در حاشیه واژه ها و ابیات مشکلتر معنی شده است. در معنی کردن واژه ها از توضیحات فنی و اضافی، که ممکن است تنها اهل فضل و متخصصان علوم ادبی را به کار آید، خودداری و به حاصل معنی کلمه در بیت مورد نظر بسنده کرده ایم. برای این کار از کتابهای واژه نامک، فرهنگ لغات شاهنامه، لغت فرس، برهان قاطع، جهانگیری، معجم شاهنامه، فرهنگ تاریخی زبان فارسی و در چند مورد فرهنگ شاهنامه اثر فریتس ولف سود برده ایم.

سعی شده است هر واژه تنها یک یا دو بار بیشتر معنی نشود، تا حواشی مکرر و ملال خیز نگردد و بر حجم کتاب بی جهت افزوده نشود. در موارد لازم، توضیح کلمه های مکرر را به بیت های پیشتر ارجاع داده ایم، در این صورت تدوین واژه نامه ای مشتمل بر موارد توضیح شده با ذکر شماره بیت لازم می آمد، تا خوانندگان کتاب در هر جا به کلمه ای قابل توضیح رسیدند مطلوب خود را از آن جا پیدا کنند. این فهرست خاص نامها و واژه های توضیح شده است و ابیاتی را که بطور کلی و موردی معنی شده است، در بر نمی گیرد. استفاده از برخی اعرابها و نقطه گذاری در موارد لزوم

را به منظور کمک به خوانندگان ناآشنا بایسته دیدیم و از این حیث باید از خوانندگان آگاه و صاحب نظرپوزش بخواهیم. درهرحال به دلیل تنگی مجال و تُتک مایگی امکان سهو و خطا درهمه موارد هم هست، از خوانندگان صاحب رایی که یادآوریهای سودمند و نقد و نظرهای راهگشای خود را به نشانی ناشر از ما دریغ ندارند، سپاسگزار خواهیم بود.

زمانی که این برگزیده را فراهم می آوردم ازهمرایی و همنواییهای پیایی استاد دکتر غلامحسین یوسفی برخوردار بودم. خدایش درپناه خویش بدارد که وجودش مایه فزونی و برکت است.

برای پاکنویس اییات برگزیده زمانی کوتاه آقای حسن بساک دانشجوی کارشناسی ارشد و آقای احمد رضا وطن پور دانشجوی کارشناسی زبان و ادبیات فارسی دانشگاه فردوسی مشهد بامن همکاری کردند، برای هر دو روزگاری خوش آرزو می کنم.

محمد جعفر یا حقی



## درباره فردوسی و شاهنامه

حکیم ابوالقاسم فردوسی از ستارگان قدر اول آسمان ادب و فرهنگ ایران است که در دوره‌های گذشته تاریخی، با کتاب گرانقدر خود شاهنامه، در میان مردم شهرت یافته است و از غایت روشنی بعدها زندگی او در غباری از تیرگی و ناشناختگی فرورفته است. فردوسی را همگان می‌شناسند اما حیات و کارواندیشه او، چنان که بوده، برهیچ کس روشن نیست.

قدیمترین کتابی که به نام فردوسی و اثر جاودانه او شاهنامه اشاره می‌کند، تاریخ سیستان<sup>۱</sup> متعلق به نیمه قرن پنجم است و مفصلتر از آن چهارمقاله نظامی عرضی<sup>۲</sup> که در سال ۵۵۰ هجری یعنی نزدیک به یک قرن ونیم پس از فردوسی تألیف شده است. اطلاعات تاریخ سیستان درباره فردوسی از چند سطر در نمی‌گذرد. آنچه در چهارمقاله درباره وی آمده است، و متأسفانه به کتابهای دیگر نیز راه یافته، مانند بسیاری از اطلاعات دیگر آن کتاب توأم با داستان پردازی و فاقد اعتبار لازم تاریخی است. پژوهشهای بعدی هم نتوانسته است شرح حال روشنی از فردوسی و چگونگی کار او به دست دهد. بنابراین ناگزیر می‌شویم به همان آگاهیهای اندکی که از محتویات شاهنامه به دست می‌آید بسنده کنیم. این اطلاعات هر چند گاهی گیج کننده و دست کم در نسخه‌ها و چاپهای موجود شاهنامه ناروشن است، آن قدر هست که بتوانیم بدانیم وی چگونه کسی بوده است.

آنچه درباره فردوسی به کمک قراین و نشانه‌های تاریخی از شاهنامه به دست می‌آید و تا حدودی می‌توان به صحتش اطمینان داشت، این است که وی در یکی از

۱. تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشعرای بهار، مؤسسه خاور، تهران ۱۳۱۴ ص ۷-۸.

۲. نظامی عروضی سمرقندی، چهارمقاله، به سعی و اهتمام و تصحیح محمدبن عبدالوهاب قزوینی، لیدن،

سالهای ۳۲۹ یا ۳۳۰ هجری، یعنی همان سالهایی که شمع زندگانی رودکی سمرقندی («شاعر تیره چشم و روشن بین» عصر سامانی خاموشی می گرفت، در منطقه طوس (شاید قریه باژ یا فاز کنونی) به دنیا آمد. از خانواده وکسان او اطلاع چندانی در دست نیست؛ همین قدر می دانیم که وی از نجیب زادگان طوس بود و از خود املاک و اموالی داشت، بطوری که می توانست از درآمد ملک موروثی نزدیک به دوبره از حیات بارور خود را در رفاه نسبی بگذراند.

این نجیب زادگان ایرانی تبار در روزگار فردوسی طبقه ای صاحب مقام و دارای امتیاز اجتماعی خاصی بودند که به «دهقانان» شهرت داشتند؛ و عبارت بودند از گروهی از نجبای درجه دوم که قوت و قدرتشان به این باز بسته بود که اداره محل خویش را ارثاً برعهده داشتند. از امور لشکری به دور بودند و تنها خود را به دفاع از ارزشهای قومی و همچنین ولایتی که در آن ساکن بودند، پای بند می دیدند. این طبقه در هروقت و زمان نزد معلمان دینی بخوبی تربیت و تهذیب می شدند و حافظ سنت و فرهنگ قوم ایرانی بودند، چنان که پس از سقوط امپراتوری ساسانی روایات تاریخی و داستانهای ملی ایران را - بدان گونه که با دین ارتباط می یافت - حفظ داشتند و سینه به سینه به نسلهای بعد از خود منتقل می کردند.

نام او و پدرش در نخستین ترجمه شاهنامه به زبان عربی که در حدود سال ۶۲۰ هجری صورت گرفته<sup>۳</sup>، منصور بن حسن، وکنیه و لقب شاعری اش بنا بر قدیمترین مآخذ، یعنی تاریخ سیستان و چهارمقاله ابوالقاسم فردوسی آمده است و در این تردیدی نیست. از کودکی و نوجوانی فردوسی اطلاع چندانی از شاهنامه به دست نمی آید، اما ظاهراً بین سی و پنج تا چهل سال بیشتر نداشت که دقیقی شاعر حماسه پرداز و همولایتی او، که نظم روایات ملی ایران را چند سال پیش آغاز کرده بود، درس جوانی به دست غلامش کشته شد و فردوسی بر آن شد تا کار ناتمام او را دنبال کند. در این کار جوانمردی از دوستان وی به تشویق او همت گماشت و اسباب کار را برایش فراهم کرد و خداینامه منشور را که در برگزیده تاریخ شاهان قدیم ایران بود

۳. فردوسی شاهنامه، ترجمه الفتح بن علی بن البنداری، به تصحیح دکتر عبدالوهاب عزام، افست طهران

وچند سال پیش از آن به امر ابو منصور محمد بن عبدالرزاق طوسی فراهم آمده بود، در اختیارش گذاشت و فردوسی از روی آن سرودن شاهنامه را آغاز کرد.

یکی دیگر از مهتران آن روزگار که نژاد به «پهلوانان» می برد و به داستانهای باستانی ایران دلبستگی داشت، به حمایت از وی برخاست اما از بخت بد در سن جوانی ناپدید گردید و فردوسی از وجود دوستی کارآمد دل آگاه محروم ماند. همین جوانمرد بود که در آغاز کار، به فردوسی سفارش کرد تا شاهنامه را به پادشاهی بزرگ تقدیم کند.

هنگامی که فردوسی تقریباً پنجاه و هشت ساله بود و بیش از دوثلث کتاب خود را به نظم درآورده بود، محمود غزنوی در سال ۳۸۷ هجری به جای پدر نشست و با افزودن قلمرو سامانیان و صفاریان به محدوده فرمانروایی پدر، امپراتوری وسیعی در شرق و شمال شرق و مرکز ایران آن روز به هم زد. فردوسی که بر اثر مرور زمان وعدم رسیدگی لازم و نیز خشکسالیهای پیایی املاک خود را یا از دست داده و یا بر سرکار نظم شاهنامه گذاشته بود، در اواخر عمر بر اثر تنگدستی و یا به سبب آن که تقدیم آن را به پادشاهی مقتدر برای بقای کتاب خود لازم می دید، به این اندیشه افتاد که شاهنامه را به نام محمود کند. اما نظر به این که شاهنامه اثری ایرانی و در کام ترکان تلخ و فردوسی شیعه مذهب و محمود سنی و متعصب بوده است و در شاهنامه چنان که توقع می داشته از وی ستایشی به عمل نیامده است و همچنین به سبب شعرناشناسی محمود و حسد حاسدان، این کتاب مقبول طبع سلطان غزنه واقع نشد و قدر کار بزرگ استاد طوس را ندانست و پاداشی که شایسته این اثر عظیم ورنج سی ساله او بود، به وی نداد. از این رو فردوسی ناکام و رنجیده خاطر سالهای آخر عمر خود را در تنگدستی وضعف قوا و بیماری و تنگدلی گذراند و سرانجام در حالی که نزدیک هشتاد سال داشت به سال ۴۱۱ هجری درگذشت و در زادگاه خود طوس به خاک سپرده شد.

فردوسی همسری داشته است و پسری، از همسر او اطلاع چندانی از شاهنامه به دست نمی آید و پسر او هم هنگامی که خود وی شصت و پنج ساله بوده، در سن سی و هفت سالگی جوانمرد شده است.

در مورد این که فردوسی چندسال بر سرکار شاهنامه عمر گذاشته و بالاخره چه زمانی آن را به پایان برده است و آیا از آغاز تا انجام کتاب را مرتب سروده و یا

داستانها را بطور جداگانه به نظم درآورده و بعد تنظیم و تبویب کرده است، گمانهای بسیاری ابراز شده است. حاصل سخن این که فردوسی نظم شاهنامه را رسماً حدود سال ۳۷۰ آغاز کرده است و طی مدتی نزدیک به بیست و پنج سال بخشهای مختلف شاهنامه را بطور متناوب به نظم کشیده و سرانجام یک بار در سال ۳۹۴ و بار دیگر - بنا بر قراین تاریخی که از خود شاهنامه برمی آید - در حدود سال ۴۰۱ یا ۴۰۲ در آن تجدید نظر کرده است. بنا بر این ذکر بیست و پنج، سی و سی و پنج سال، زمانی که مشهور است فردوسی صرف سرودن شاهنامه کرده است، ناظر بر این تاریخهای ختم چندگانه تواند بود. فردوسی در اواسط کار (شاید سال ۳۹۴) به دلایلی که پیش از این گفتیم تصمیم می گیرد شاهنامه را به نام محمود کند، و برای نخستین بار در پایان داستان کیخسرواً و پس از آن در چند جای دیگر از او به نیکی یاد کرده است. همین امر نشان می دهد که اگر فردوسی نظم داستانهای شاهنامه را به ترتیبی که امروز به دست ما رسیده آغاز کرده باشد، در این زمان حدوداً نیمی از کتاب خود را به نظم درآورده بوده است.

در بعضی از نسخه های خطی شاهنامه بیتهایی در بدگویی از محمود غزنوی دیده می شود که بنا بر برخی روایات مربوط به سرگذشت فردوسی، متعلق است به هجونا مه ای که فردوسی در صدد بیت - پس از آن که محمود قدر کار او را نشناخت - سروده است. در وجود چنین هجونا مه ای اساساً تردید شده است و برخی از شاهنامه - شناسان بر آنند که ابیات هجونا مه بعد از فردوسی و به احتمال از طرف همفکران او، یعنی شیعیان و شعوبیان مخالف با طرز تفکر محمود جعل شده و به نام او رایج گردیده است.<sup>۴</sup> بنا بر این هجونا مه به فرض مجعول بودن، ادعای نامی است مبین قضاوت مردم درباره اختلاف میان محمود و فردوسی.

در مورد ترتیب سروده شدن شاهنامه گمان بیشتری است که کلیت آن با همین توالی موجود سروده شده است؛ با این حال دور نیست که فردوسی، بنا بر برخی قراین، پاره ای از داستانها را قبل از اقدام به نظم کلی کتاب سروده و بعداً بر آن افزوده است،

۴. شاهنامه، مسکو ۱۹۶۷، جلد پنجم ص ۲۳۶.

۵. اسلامی ندوشن محمدعلی، زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، انتشارات یزدان، چاپ چهارم، تهران ۱۳۶۳ ص ۳۲.

این حدس بویژه در مورد داستان بیژن و منیژه بسیار نیرومند است. در عرصه معتقدات دینی، فردوسی روشن بینانه راه اقلیت برحق را برگزیده است. مذهبش شیعه معتزله و شیوه فکری اش شعوبیه<sup>۶</sup> است. همین روشن بینی حکیمانه سبب شده است که مناقشات نژادی را با معتقدات مذهبی نیامیزد، به این معنی که دلبستگی او به میراث قومی و فرهنگ کهن ایرانی مانع از ارادت بی آمیغ او به خاندان پیامبر و تعظیم تشیع نشده است. در مقدمه کتاب پس از ستایش پیامبر اسلام بدین گونه دلبستگی و شیفستگی خویش را به خاندان پیامبر آشکار می کند:

به گفتار پیغمبرت راه جوی  
دل از تیرگیها بدین آب شوی  
گواهی دهم کین سخنها زاوست  
توگویی دو گوشم بر آواز اوست  
که من شهر علمم علیم دراست  
دُرست این سخن قول پیغمبرست  
منم بنده اهل بیت نبی  
ستاینده خاک پای وصی  
حکیم این جهان را چو دریا نهاد  
برانگیخته موج ازوتند باد  
چو هفتاد کشتی برو ساخته  
همه بادبانها بر افراخته  
یکی پهن کشتی بسان عروس  
بیا راسته همچو چشم خروس  
محمد بدو اندرون با علی  
همان اهل بیت نبی و ولی  
خردمند کزدور دریا بدید  
کرانه نه پیدا و بُن ناپدید  
بدانست کوموج خواهد زدن  
کس از غرق بیرون نخواهد شدن  
به دل گفت: اگر بانبتی و وصی  
شوم غرقه دارم دویار و فی  
همانا که باشد مرا دستگیر  
خداوند تاج و لوا و سریر  
اگر چشم داری به دیگر سرای  
بنزد نبی و علی گیر جای  
گرت زین بدآید گناه منست  
چنین است و این دین و راه منست  
برین زادم وهم برین بگذرم  
چنان دان که خاک پی حیدرم  
هرآن کس که در جانش بغض علیست  
ازو زارتر در جهان زار کیست؟<sup>۷</sup>

۶. شعوبیه گروهی بودند که در قرنهای اولیه اسلامی در برابر تعصبات ضد عجمی تازیان و بویژه بنی امیه

و بنی عباس براهمیت قومی و فرهنگی ایرانیان پای می فشردند.

۷. فردوسی، شاهنامه، ۱۰/۱۸-۲۰.

## شاهنامه چگونه کتابی است؟

بخشی از داستانهای پهلوانی و اخبار مربوط به شاهان ایران باستان، در پایان عهدساسانی یعنی در اواخر قرن ششم میلادی با عنوان «خوتای نامگ» Xvatâi- nâmag (= خدای نامه) به زبان پهلوی تدوین شده بود. پس از برافتادن امپراتوری ساسانی، چون دور به آل عباس رسید، روزبه ایرانی معروف به عبدالله بن مقفع (مقتول به سال ۱۴۲ یا ۱۴۳ یا ۱۴۵ هـ) برای نخستین بار آن را با عنوان سیرالملوک یا سیرالملوک الفرس از پهلوی به عربی درآورد؛ که بعد از ابن مقفع چندین بار به صورت کامل و تلخیص شده، ترجمه‌ها و تحریرهایی از آن صورت پذیرفت.

تقریباً اغلب مؤلفان عربی نویسی که به گونه‌ای در تألیف کتاب تاریخ عمومی یا تاریخهای محلی ایران کوششهایی داشتند - مانند دینوری، محمد بن جریر طبری و ابن مسکویه - اطلاعات مربوط به ایران پیش از اسلام را از روی همین ترجمه ابن مقفع اقتباس می‌کردند. همین کتاب و ترجمه و تحریرهای آن بود که در قرن چهارم هجری مورد استفاده مؤلفانی قرار گرفت که خواستند سرگذشت قهرمانان و پادشاهان گذشته ایران را به زبان پارسی دری و به خط تازه‌ای که از طریق فرهنگ اسلامی میان ایرانیان رواج یافته بود، تدوین کنند. درحقیقت باید گفت بر اثر نفوذ معنوی این کتاب و سابقه ایرانیان در این قلمرو است که تألیف شاهنامه‌های فارسی از قبیل شاهنامه ابوالمؤید بلخی معروف به شاهنامه مؤیدی، شاهنامه ابوعلی بلخی، و مهمتر از همه شاهنامه‌ای که به امر ابومنصور محمد بن عبدالرزاق طوسی سپهسالار خراسان تدوین شد، در قرن چهارم میسر گردید.

تألیف این کتاب اخیر چنان که از مقدمه آن بر می‌آید به همت گروهی از نجیب زادگان و ایرانیان نژاده درست در آغاز سال ۳۴۶ هجری پایان پذیرفت و چون

علاوه بر حسن ترکیب و لطف بیان در تهیه و تدوین آن از روایات استوار شفاهی و کتبی و یا از مآخذ معتبر قدیم استفاده شده بود، بزودی مورد توجه خاص و عام قرار گرفت. بطوری که هم از اوایل تدوین، رجال دولت سامانی نظم آن را لازم شمردند و به همین دلیل بود که برای اولین بار دقیقی طوسی نظم آن را آغاز کرد.

دقیقی خود شاعری زردشتی بود و یا دست کم، چنان که برخی از دانشوران معتقدند، به آیین کهن ایرانی علاقه خاصی داشت، از این رو نظم شاهنامه را از آن جایی آغاز کرد که پادشاهی گشتاسپ بود و ظهور زردشت، اما بیش از هزار بیت نسروده بود که در آغاز جوانی و بنابر مشهور در حدود سال ۳۶۸ به علت بدخویی به دست غلام خود کشته شد و کار نظم شاهنامه نافرجام ماند.

دقیقی اهل طوس بود و در جوانی به شاعری پرداخت و امرای چغانی و سامانی هر دو را مدح گفت و چنان که پنداست به امر نوح بن منصور سامانی (۳۶۵-۳۸۷هـ) نظم شاهنامه را پیش کشید.

فردوسی هنوز جوان بود که پس از مرگ نابهنگام دقیقی، به اندیشه سرودن شاهنامه افتاد اگر خوابی که در آغاز پادشاهی گشتاسپ<sup>۸</sup> بدان اشاره می‌کند و به موجب آن از طرف دقیقی به ادامه راه وی دعوت می‌شود، یکسره تخیل شاعرانه نباشد، می‌توان پنداشت که ضرورت تاریخی نظم شاهنامه و دغدغه خاطر که این کار بایسته دردل همه دهقانان نژاده آن روزگار پدید آورده بوده است، به عنوان یک وجدان ملی و ناخودآگاه جمعی (به قول یونگ) استاد طوس را به این کارسترگ فراخوانده باشد. نظیر چنین خوابی را فردوسی قبل از نظم داستان بیژن و منیژه- که بنا به قولی نخستین بخشی از شاهنامه است که حتی شاید قبل از دنبال کردن راه دقیقی به نظم آن اقدام کرده- نیز دیده است<sup>۸</sup> و نظر ما را مبنی بر ضرورت نظم شاهنامه به عنوان یک نیاز ملی و قومی تأیید می‌کند.

گفتیم ناتمام ماندن نظم شاهنامه به دلیل مرگ نابهنگام دقیقی سبب شد که فردوسی کار او را دنبال کند و به شایستگی این بار را به منزل برساند. دلایلی

دردست است که این انتقال وظیفه از دقتی به فردوسی یک حسن اتفاق بود. زیرا گذشته از آن که هر دو طوسی بودند و در مقطع حساسی دست به این کار بزرگ زدند، صفات و امتیازاتی در فردوسی هست که در دقتی یا بکلی نیست و یا اگر هست بسیار کم رنگ و تُنک مایه می نماید:

فردوسی چنان که گفتیم مال و مکت داشت و لازم نمی دید به هنگام سرودن شاهنامه ستایش کسی بگوید و خواسته‌های او را در نظم شاهنامه پیش چشم داشته باشد. او از دهقانان بود و دلبسته داستانها و روایات ملی و وارث همه ارزشهای قومی و نجابت‌های خانوادگی؛ به علاوه فردوسی ذوق شاعری ممتازی داشت و دقایق زبان فارسی را نیکومی دانست. عشق و علاقه‌ای بی اندازه به کار خویش داشت و از نظر خصایل فردی آدمی بود معتدل و آهسته و نیکوسیرت و با ایمان و پاکدل؛ و همه اینها امتیازهایی است که برای رساندن بار سنگین نظم کتابی مثل شاهنامه به سر منزل مقصود لازم به نظر می رسید.

بنابراین نابجا نیست اگر مجموعه اینها ما را به این نتیجه برساند که بگوییم: دقتی مرد این میدان نبود و اگر به دست غلام خود کشته نمی شد بعید نیست که درمیانه کار از ادامه راه باز می ماند و وظیفه سنگین پاینده کردن فرهنگ ملی ایران نافرجام می ماند. نباید از نظر دور داشت که شاید با وجود دقتی دیگر فردوسی دست به کار نظم روایات ملی نمی زد و کاخ بلند نظم پارسی، که زندگی و بقای عجم بدان باز بسته بود، از پای بست ویران می ماند. آیا مرگ دقتی درمیانه راه برای سروده شدن شاهنامه به وجهی که امروز پیش روی ماست، فرجامی نیکو به دنبال داشت؟

در آن روزها که چراغ عمر دقتی یکباره خاموشی گرفت، ستاره بخت دولت سامانی هم رو به افول گذاشته بود. سامانیان را بحق باید دلبسته فرهنگ و تاریخ ایران قدیم و ادامه دهنده راه شاهان بزرگ و محبوب شاهنامه دانست. اما از بخت بد اندک اندک این سالها درگیر و در اختلاف امرا با غلامان نوحاسته ترک، که اتفاق را اغلب آنان خانه زاد خود آنها نیز بودند، به ضعف می گراییدند و از اداره امور مملکت باز می ماندند؛ چنان که حدود بیست سال بعد از مرگ دقتی، یعنی همان روزهایی که فردوسی بخش بزرگی از شاهنامه را به نظم درآورده بود، یک دسته از ترکان



نومسلمان آسیای مرکزی به نام قراخانیان حکومت سامانی را برانداختند. در همان حال خراسان به دست محمود غزنوی پسر سبکتگین - که از برکت وجود سامانیان قدرت یافته بود - افتاد و ضمیمه قلمرو حکومتی غزنین شد.

نه قراخانیان و نه غزنویان، هیچکدام سیاست فرهنگی و نژادی سامانیان را دنبال نمی‌کردند و به احیای مفاخر ملی و معارف قومی ایران توجهی نشان نمی‌دادند. این مردمان دور از هنجار و بیگانه با فرهنگ و مآثر قومی، نمی‌توانستند پشتیبان کسانی باشند که داستانهای ملی ایران را به زیور نظم می‌آریند.

فردوسی شاعری استاد و معجزه‌گر و سخنوری ترزبان و بی‌همتا بود، از سلاله خاندانهای دهقانی و بازمانده آزادگان و نجیب زادگان عهدساسانی، و گذشته از همه اینها میهن پرستی تمام عیار و شیعه مذهب که اگر همت و نجابت و آهستگی و کار - آزمودگی او نمی‌بود، در آن ایام که به قول خود او؛

زمانه سرایی پر از جنگ بود به جویندگان بر، جهان تنگ بود

یعنی در آن روزگار که اختلاف سیمجوریان و وزرا و امرای سامانی مانند فایق و عتبی و دیگران، خراسان آرام را به میدان اختلاف و کینه‌توزی مبدل کرده بود، به هیچ وجه نمی‌توان امیدوار بود که کسی دیگر بتواند از گوشه‌ای فرا رسد و فارغ از همه این دشواریها و ناسازگاریها و تنها با پشتوانه کارپایی و باور ویژه، بی آن که چشم امید به دست امیری و گردنکشی بدوزد، کارنامه فرهنگی و پهلوانی ایران قدیم را نه تنها از پریشانی و پراکندگی رهایی بخشد، که بدین استواری و استوارکاری، به کاخی افراخته و سر بر آسمان سوده، مبدل سازد که از باد و بارانش گزند نباشد.

### محتویات شاهنامه

شاهنامه فردوسی هم از جهت کیفیت و هم از لحاظ کمیت در میان آثار برجسته زبان فارسی مقامی شامخ دارد و حتی می‌توان گفت در زمره شاهکارهای ادبی جهان محسوب است که راز توفیق و شاهکار بودن آن همانند نظایر جهانی اش ناگشوده مانده است.

موضوع کتاب افسانه‌ها و داستانهای کهنی است که به عنوان سرگذشت

تاریخی قوم ایرانی از زمانهای بسیار دور سینه به سینه به آیندگان رسیده و در این دوباره گویها بمرور شاخ و برگ هم پیدا کرده است. محدوده زمانی این داستانها از آغاز آفرینش جهان و نخستین فرمانروایان ایران تا عصر پهلوانیها و برخورد با اقوام مجاور و شکستها و پیروزیهای ایرانیان کهن و سلسله‌های تاریخی اشکانی و سرانجام شکست آخرین امپراتور ساسانی از سپاه اسلام را فرا می‌گیرد.

قسمتهای کهن شاهنامه و بویژه نامهای شاهان و شاهزادگان و پهلوانان تا حدودی در نوشته‌های کهن هند و ایرانی یعنی کتاب اوستای زردشتیان و ریگ‌ودای هندوان آمده است. بتدریج که به اواخر کتاب نزدیک می‌شویم، داستانها به واقعیتهای تاریخی نزدیک می‌شود، اما باز هم در جزئیات با آن منطبق نیست.

چنان که گفتیم بیشتر این داستانهای کهن در روزگار سامانیان تدوین شد و فردوسی آنها را با پاره‌ای روایات بازیافته شفاهی درهم آمیخت و مجموعاً در حجمی نزدیک به پنجاه هزار بیت و یا حتی بنابر برخی نسخه‌های خطی حدود شصت هزار بیت و بیشتر به درنظم درآورد.

فردوسی توانست با نبوغ خاص خود و حس شاعری ویژه‌ای که داشت حماسه قوم ایرانی را که مشحون به حکمت و فرزاندگی نسلهای گوناگون بود با نیاز زمانه خویش بیامیزد و با القای جهان بینی انسانی خود دایره خواستاران و جویندگان مفاهیم آن را وسعت بخشد. بگذریم از این که قوم ایرانی به گونه‌ای دیگر نیز خود را در آئینه شاهنامه دیده و تدارک آن را به عنوان میراثی مشترک تلقی کرده است. به این معنی که اگر شاهنامه فردوسی را میراث گرانبهایی از کوشش ایرانیان سده‌های سوم و چهارم هجری برای احیای مفاخر نیاکان خویش و ذکر مجاهدتهای آنان برای نگاهداری کشور و میراث فرهنگی خود در برابر بیگانگان و مهاجمان بدانیم، این کوششها از روزگاری آغاز شده بود که ایرانیان بر اثر قیامهای پیاپی خود توانستند از میانه‌های سده سوم هجری استقلال از دست رفته خویش را باز یابند و آثار حکومت خلفا را که متأسفانه با نام اسلام و اسلام پناهی به صورت نادلپذیری در سرتاسر امپراتوری بغداد به کار گرفته می‌شد، از سرزمینهای اجدادی خود بزدایند.

بنابراین برای تنظیم و ارائه کتابی که امروز به نام شاهنامه در دست ماست، نسلهای گوناگون و دستهای پرشوری کار کرده‌اند و بدان دل داده‌اند تا توانسته‌اند تاریخ و نمودهای فرهنگ سرزمین خود را از خاطره، افراد و گوشه و کنار شهرها و روستاها و لابه‌لای کتب و نوشته‌ها گردآوری کنند و به دست توانای فردوسی حکیم بسپارند تا به یاری طبع بلند خود بر آن مهر جاودانگی بزنند و به این معنی شاید در ادبیات فارسی شاهنامه تنها کتابی باشد که در تکوین داستانها و تدوین آن انبوهی از مردمان نسلهای گذشته تا روزگار شاعر دخالت داشته‌اند.

شاید بتوان ادعا کرد که در طول تاریخ ایران روی هم رفته، شعر هیچ شاعری دیگر به اندازه فردوسی دارای این ویژگی همگانی نبوده‌است. در استواری و انسجام و گونه‌گونی واژگان و خوش‌آهنگی و هماهنگیهای موسیقایی شعر فردوسی تقریباً جای بحث نیست و با آن که به گمان بسیاری از فردوسی‌شناسان آنچه امروز ما به نام شاهنامه در دست داریم، بسیار مورد دستبرد و تحریف و دگرگونی واقع شده‌است و نمی‌توان با اطمینان حکم کرد که همه آنها سخن فردوسی بزرگ باشد، با این حال آنچه که هست از والایی و بی‌مانندی و برجستگی ویژه‌ای برخوردار است.

به علاوه فردوسی در کتاب خود تاریخ و فرهنگ و معتقدات و آداب و رسوم و بطور خلاصه کلیه جلوه‌های زندگی قوم ایرانی را به رشته نظم کشیده که همواره در همه زمانها و برای کلیه ایرانیان، صرف نظر از کیش و مذهب و باورهای منطقه‌ای به عنوان میراث مشترک فرهنگی و یادگار نیاکان آنان مطلوب و دلپذیر بوده‌است.

همین ویژگی عمده سبب شده‌است که شاهنامه از همان ابتدا مورد توجه عموم مردم ایران اعم از آنها که در خوشباشی و برخورداری می‌زیسته‌اند یا آنها که طعم تلخ نداشتن و رنج بردن را چشیده و یا در سیاه چادرهای عشایری از نسیم بیابان آرامش می‌یافته‌اند، قرار گیرد و برای تکثیر و رونویس کردن آن به منظور دوباره خوانی در نشستهای خانوادگی و انجمنهای همگانی کوششی در خور تحسین به خرج بدهند. بسیاری از داستانها و سرگذشتهای شاهنامه را به خاطر سپرده‌اند و با هنرمندی تمام در مجالس شاهنامه خوانی مکرر به معرض اجرا و استفاده نسلهای گوناگون قرار داده‌اند.

به سبب علاقه ای که به استاد طوس و قهرمانان او در میان مردم بوده است، داستانهای متعددی در مورد فردوسی، شاهنامه و قهرمانان آن در نقاط مختلف ایران رواج داشته است که بسیاری از آنها حتی به نسلهای امروزی نیز رسیده است.<sup>۹</sup> علت این علاقه تنها، قدرت فردوسی در سخنوری یا مهارت او در بیان وصفهای گوناگون پهلوانان و یاز کراندرزها و خردآموزیهانیست بلکه وی گذشته از اینها - که به جای خود از اهمیت خاصی هم برخوردار است - آدمی نیکونهاد و پاکزاد و دلباخته است که ثروت پدری و در واقع زندگانی بارور خود را وقف گردآوری و نظم سرگذشتها و از خود گذشتهای ملت ایران و توصیف روحیات و اندیشه ها و احساسات آنها کرده و از روی کمال صداقت در این راه دشوار دقیقه ای فروگذار نکرده است.

با همه این احوال، از نظر اندیشه و باورهای فردی، فردوسی مردی است خرد ور و شیعه مذهب که عقل و دیانت را در وجود خویش بارور کرده و از آن ترکیبی متعادل و ممتاز پدید آورده و بحق خویشتن را با عنوان «حکیم» معرفی کرده است. ستایشی که فردوسی در سرآغاز کتاب خود از خرد به عمل آورده و طرح استوار و مناسبی که در کتاب دراز آهنگ شاهنامه برای رفتار قهرمانان و اندیشه ها و دیدگاههای جزئی و کلی آن اندیشیده است، بدون تردید در تمام ادبیات هزار و چند صدساله ایران، بی نظیر است، تا آن جا که اگر او را «مرد خرد» و کتابش را «جاویدان خرد» قوم ایرانی بنامیم، سخنی بگزارف نگفته ایم.

شاهنامه را عموماً در بین اشکال و انواع ادبی در زمره «حماسه» تقسیم بندی می کنند. حماسه نوعی اشعار روایتی است مبتنی بر بیان اعمال قهرمانی و افتخارات نژادی یا فردی بنحوی که شامل مظاهر و مسائل مختلف زندگی یک ملت در طول تاریخ نیز بشود. در شاهنامه گذشته از داستانهای پهلوانی، داستانهای غنایی و شاعرانه، داستانهای عامیانه، حکایت های عرفانی و... نیز به چشم می خورد. به علاوه این کتاب مشحون است به وقایع و رویدادهای تاریخی که اغلب فاقد کیفیت داستانی است.

۹. نمونه این داستانها را چند سال پیش آقای ابوالقاسم انجوی شیرازی در مجموعه ای سه جلدی به نام

فردوسی نامه منتشر کرده است.

بخش دیگری از اشعار و روایات شاهنامه جنبه اندرزی و تعلیمی دارد و شاعر طی آن مسائل گوناگون فلسفی، اخلاقی، اجتماعی، فرهنگی و سیاسی را از زبان قهرمانان متعدد کتاب خود اعم از پهلوانان و پادشاهان و موبدان و بخردان پیش کشیده و با ظرافتی شاعرانه و خردی حکیمانه درآمیخته است به گونه ای که اگر از جهتی آن را «کتاب طهارت روح و مکارم اخلاق» در حوزه معیارهای انسانی بدانیم سخنی بگزارف نگفته ایم. ابیات تعلیمی شاهنامه را حدود ده درصد از کل کتاب برآورد کرده اند.<sup>۱۰</sup>

نمونه ادبیات وصفی هم در شاهنامه کم نیست. منظور وصفهایی است که برای سروسامان دادن به داستانها و تجسم کردار و رفتار و منش قهرمانان کتاب ضرورت داشته و استاد طوس در جای خود در حد نیاز از آنها سود برده است.

مضمون و محتوای برخی از داستانهای شاهنامه از جوهر تراژیک برخوردار است و از آن میان برای نمونه غمنامه رستم و سهراب با والاترین تراژدیهای جهان برابری می کند. بنابراین به عبارتی در شاهنامه با انواع گوناگون ادبی روبه رو هستیم و محدود کردن آن به یک نوع خاص ادبی بدور از مسامحه نیست. دلیل این که شاهنامه را عموماً در شمار ادبیات حماسی و گاه والاترین نمونه آن قلمداد می کنند، این است که اکثریت داستانها و بیشترین بخشهای آن جنبه حماسی و یادآوری فرهنگ قومی و مفاخر ملی دارد و بخشهای غنایی، عرفانی، تعلیمی، تاریخی و وصفی آن در مسیر تحکیم و تأیید همین جهت کلی سیر می کند و فردوسی کوشیده است به تمام بخشهای کتاب حتی بخشهای آغازین و واپسین آن - که عموماً جنبه اساطیری و تاریخی دارد - رنگ و بوی پهلوانی ببخشد و به گونه ای داستان وار و حماسی منطبق گذاری کند.

هر چند شاهنامه در ظاهر مجموعه ای است از داستانهای مستقل و سرگذشتهای داستانی یا تاریخی جدا از هم، با این حال رشته ای نه چندان نامرئی که در آن انسان و یا به عبارتی انسان اهورایی اصل و نبرد او با زندگی و جلوه های اهریمنانه آن نیروی پیش برنده قلمداد می شود، همه این دانه های بظاهر پراکنده را به هم پیوند

۱۰. قدمعلی سرامی، از رنگ گل تاریخ خار، شکل شناسی قصه های شاهنامه، شرکت انتشارات علمی

و فرهنگی، تهران ۱۳۶۸ ص ۴۱.

می دهد. بنابراین شاهنامه درعین‌گونه گونی رویدادها مجموعه ای یکپارچه که در آن از آفرینش گیومرث به عنوان آفریده نخستین تا کشته شدن یزگرد هویت فرهنگی نیز هست که قوم ایرانی و مظلومیت عناصر اهورایی در برابر اهریمنان و نابکاران در آن متبلور شده است.

دره‌مه دوره‌ها و بویژه در روزگار ما ممکن است به ذهن بسیاری کسان رسیده باشد که شماری از داستانها و حوادث شاهنامه، عاری از حقیقت تاریخی است و به عبارت دیگر در این کتاب ما با افسانه و دروغ روبه‌رو هستیم که مآلاً نمی‌تواند سودی بر آنها مترتب باشد. باید دانست که این مطلب، سخن تازه‌ای نیست و گویا هم به ذهن گردآورندگان شاهنامه ابومنصوری رسیده است و هم خود فردوسی بدان توجه داشته و اتفاقاً در هر مورد پاسخ لازم و کافی هم به آن داده شده است. طرح اشکال و پاسخ آن را در مقدمه شاهنامه ابومنصوری به این شرح می‌خوانیم:

«... و این را نام شاهنامه نهادند تا خداوندان دانش اندرین نگاه کنند و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزنانگان و کار و ساز پادشاهی و نهاد و رفتار ایشان و آیینهای نیکو و داد و داوری و رای و راندن کار و سپاه آراستن و رزم کردن و شهرگشادن و کین خواستن و شبیخون کردن و آزمون داشتن و خواستاری کردن، این همه را بدین نامه اندر، بیابند؛ پس این نامه شاهان گرد آوردند و گزارش کردند. و اندرین چیزهاست که به گفتار مرخواننده را بزرگ آید، و هر کسی دارند تا از او فایده گیرند. و چیزها اندرین نامه بیابند که سهمگین نماید، و این نیکوست چون مغز او بدانی و تورا درست گردد و دلپذیر آید، چون دست برادرش (?) و چون همان سنگ کجا آفریدون به پای بازداشت و چون ماران که از دوش ضحاک برآمدند، این همه درست آید بنزدیک دانایان و بخردان به معنی، و آن که دشمن دانش بود این را زشت گرداند؛ و اندرین جهان شگفتی فراوان است، چنانچون پیغامبر ما - صلی الله علیه وآله وسلم - فرمود: حدّثوا عن بنی اسرائیل ولا حرج. گفت: هر چه از بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است و دروغ نیست. پس دانایان که نامه خواهند ساختن، ایدون سزد که هفت چیز به جای آورند مرنامه را: یکی بنیاد نامه، یکی فر نامه، سدیگر هنرنامه، چهارم نام خداوند نامه، پنجم مایه و اندازه سخن پیوستن، ششم نشان دادن از دانش آن کس که نامه از بهر اوست، هفتم

درهای هرسخنی نگاه داشتن. و خواندن این نامه دانستن کارهای شاهان است و بخش کردن گروهی از ورزیدن کار این جهان و سود این نامه هرکسی را هست و رامش جهان است و انده گسار اندهگنان است و چاره درماندگان است. و این نامه و کارشاهان از بهر دو چیز خوانند: یکی از بهر کارکرد و رفتار و آیین شاهان تا بدانند و در کدخدایی با هرکس بتوانند ساختن و دیگر که اندر او داستانهاست که هم به گوش و هم به کوشش خوش آید، که اندر او چیزهای نیکو و بادانش هست، همچون پاداش نیکی و بادافراه بدی و تندى و نرمی و درشتی و آهستگی و شوخی و پرهیز و اندر شدن و بیرون شدن و پند و اندرز و خشم و خشنودی و شگفتی کار جهان، و مردم اندر این نامه این همه کار که یاد کردیم بدانند و بیابند.»<sup>۱۱</sup>

خود فردوسی هم مرد خرد و حکمت و چون و چراست و همه چیز را با محک خرد ناب می سنجد و هر چه را که با آن منطبق نباشد نمی پذیرد. با این حال نه تنها در ذهن او چنین چیزی جای نداشته، بلکه در مقدمه شاهنامه<sup>۱۲</sup> و هماواز با گردآورندگان شاهنامه ابومنصوری بصراحت درباره کتاب خود اعلام می کند که:

تواین را دروغ و فسانه مدان	به رنگ فسون و بهانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد	دگر برره رمز و معنی برد

این تصریح یعنی توجه دادن به مفاهیم باطنی و تفسیر رمزی داستانها، در آغاز داستان اکوان دیوبه این ترتیب دوباره طرح می شود که باید پوست و ظاهر داستانهایی را که با عقل جور در نمی آید، به دور انداخت و مغز و معنایش را برگرفت<sup>۱۳</sup>:

جهان پرشگفتست و تن هم شگفت	نخست از خود اندازه باید گرفت
دگر آن که این گردگردان سپهر	همی نونمایدت هر روز مهر
نباشی بدین گفته همداستان	که دهقان همی گوید از باستان

۱۱. محمد قزوینی، دوره کامل بیست مقاله قزوینی، به تصحیح عباس اقبال و استادپورداد چاپ دوم، دنیای

کتاب، تهران ۱۳۶۳، ۴۱/۲-۳۶.

۱۲. شاهنامه، ۲۱/۱.

۱۳. شاهنامه ۴/۲۰۳.

خردمند کین داستان بشنود      به دانش گراید بدین نگرود  
 ولیکن چو معنیش یادآوری      شود رام و کوتاه کند داوری  
 آنگاه که شاهنامه را می خوانیم و به فرجام آن را از دست فرو می نهیم، داد و  
 راه و آیین مردمی ما را بر آن می دارد که هماواز با خود فردوسی زبان به ستایش وی  
 بگشاییم که:

از ان پس نمیرم که من زنده ام      که تخم سخن را پراکنده ام  
 هرآن کس که دارد هُش و رای ودین      پس از مرگ بر من کند آفرین<sup>۱۴</sup>



خدا و خرد

به نام خداوند جان و خرد  
 خداوند نام و خداوند جای  
 خداوند کیوان و گردان سپهر  
 ز نام و نشان و گمان برترست  
 به بینندگان آفریننده را  
 نیابد بدو نیز اندیشه راه  
 سخن هر چه زین گوهران بگذرد  
 خرد گر سخن برگزیند همی  
 ستودن نداند کس او را چوهست  
 خرد را و جان را همی سنجداوی

۵  
 ۱۰

کزین برتر اندیشه برنگذرد  
 خداوند روزی ده رهنمای  
 فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 نگارنده بر شده پیکرست  
 نبینی، مرنجان دو بیننده را  
 که او برتر از نام و از جایگاه  
 نیابد بدوراه، جان و خرد  
 همان را گزیند که بیند همی  
 میان بندگی را ببايدت بست  
 در اندیشه سخته کی گنجداوی؟

ب ۲. نام: حقیقت هر چیز.

ب ۳. کیوان: ستاره زحل واقع در فلک هفتم.

ناهید یا زهره: درخشان ترین سیارات واقع در فلک سوم، پیشینیان آن را سعد می دانستند.

ب ۴. بر شده پیکر: آسمان افراشته. معنی مصراع: پدید آورنده آسمان برافراشته است.

ب ۵. بینندگان: چشمها. معنی ب ۵: خداوند را با چشم سر نمی نوانی ببینی، چشمت را به

زحمت مینداز.

ب ۷. گوهران: عناصر و اجسام محسوس.

ب ۸. خرد تنها محسوسات را می تواند درک کند.

ب ۹. دانستن: توانستن. معنی ب ۹: هیچ کس نمی تواند چنانکه سزاوار است او را بستاید،

پس باید کمر طاعت و بندگی او را بست.

ب ۱۰. سخته: سنجیده.

بدین آلتِ رای و جان و زبان  
به هستیش باید که خستوشوی  
پرستنده باشی و جوینده راه  
توانا بود هرکه دانا بود

ستود آفریننده را کی توان  
ز گفتار بی کاریک سوشوی  
به ژرفی به فرمائش کردن نگاه  
ز دانش دلِ پیر بُرنا بود

### خرد چشم جانست چون بنگری

۱۵ کنون تا چه داری بیار ازخرد  
خرد بهتر از هرچه ایزدبداد  
خرد رهنمای و خرد دلگشای  
چه گفت آن خردمند مرد خرد  
کسی کو خرد را ندارد ز پیش  
۲۰ هشیوار دیوانه خواند و را  
ازویی به هردو سرای ارجمند  
خرد چشم جانست چون بنگری  
نخست آفرینش خرد را شناس

که گوش نیوشنده زو برخوردار  
ستایش خرد را به از راه داد  
خرد دست گیرد به هردو سرای  
که دانا ز گفتار او برخوردار:  
دلش گردد از کرده خویش ریش  
همان خویش بیگانه داند و را  
گسسته خرد، پای دارد به بند  
تویی چشم، شادان جهان نسپری  
نگهبان جانست و، آن سه پاس

- ب ۱۱. آلتِ رای: عقل، خرد. معنی بیت: با این عقل و زبان که ما داریم نمی توان خداوند را چنانکه شایسته مقام اوست، ستایش کرد.
- ب ۱۲. خستوشدن: مقرر آمدن، اعتراف کردن. بی کار: بی عمل، بیهوده.
- ب ۱۵. نیوشنده: پذیرنده، فراگیرنده. برخوردار: بهره مند شدن، برخوردار شدن.
- ب ۱۶. معنی م ۲: داد حکم می کند که خرد را بستاییم.
- ب ۱۹. هرکس پیش از انجام دادن کاری فکر نکند، زیان عملش به خودش باز خواهد گشت.
- ب ۲۰. هشیوار: هوشمند، دل آگاه.
- ب ۲۱. گسسته خرد: بی عقل، نادان.
- ب ۲۲. سپردن: طی کردن، پشت سر گذاشتن.
- ب ۲۳. پاس: نگهبان، حافظ. مصراع اول ناظر است به حدیث: **أَوَّلُ مَا خَلَقَ اللَّهُ الْعَقْلَ** (نخستین چیزی که خداوند آفرید خرد بود.)

سه پاس تو چشم است و گوش و زبان  
 خرد را و جان را که یارد ستود؟  
 زهر دانشی چون سخن بشنوی  
 چو دیدار یابی به شاخ سخن

کزین سه رسد نیک و بد بی گمان  
 و گرم ستایم، که یارد شنود؟  
 از آموختن یک زمان نغنیوی  
 بدانسی که دانش نیاید به بُن

۲۵

### ترا ازدو گیتی برآورده اند

پس از ستایش خرد شرحی درباره آفرینش جهان می آورد و می گوید که خداوند عالم را از عدم آفرید و آسمان و ستارگان و گیاهان و جانوران و سرانجام انسان را پدید آورد. آنگاه درباره قدر و منزلت انسان و تکلیف او در این جهان می گوید:

ز راه خرد بنگری اندکی  
 ترا ازدو گیتی برآورده اند  
 نخستین فطرت پسین شمار  
 ننگه کن سرانجام خود را ببین  
 به رنج اندر آری تنت را رواست  
 ننگه کن بدین گنبد تیزگرد  
 نه گشت زمانه بفرسایدش

که مردم به معنی چه باشد یکی  
 به چندین میانجی برآورده اند  
 تویی، خویشتن را به بازی مدار  
 چو کاری بیابی ازین په گزین  
 که خود رنج بردن به دانش سزاست  
 که درمان ازو یست و، زو یست درد  
 نه آن رنج و تیمار بگزایدش

۳۰

ب ۲۵. یارستن: توانستن، جرأت داشتن.

ب ۲۶. غنودن: آسودن.

ب ۲۷. چون به معرفت دست یافتی، خواهی دانست که دانش بی انتهاست.

ب ۲۸. معنی م ۲: مردم در واقع یکی هستند.

ب ۲۹. وجود تو (انسان) ترکیبی است از دو عالم (جسم و معنی / دنیا و آخرت) و تو واسطه بین آن دو هستی.

ب ۳۰. تو در آفرینش از همه آخر آمده ای، اما فطرت تو بر همه مقدم است. پس خود را دست کم مگیر.

ب ۳۱. به سرانجام خود دقت کن، وقتی قرار شد کاری بکنی، راه بهتر را برگزین.

ب ۳۴. تیمار: اندوه، رنج.

۳۵ نه از جنبش آرام گیرد همی  
زیاقوت سرخست چرخ کبود  
به چندین فروغ و به چندین چراغ  
روان اندرو گوهر دل فروز  
ایا آن که تو آفتابی همی  
نه چون ما تباهی پذیرد همی  
نه از آب و گرد و نه از باد و دود  
بیاراسته چون به نوروز باغ  
کزوروشنایی گرفتست روز  
چه بودت که برمن نتابی همی؟

### نبوت و ولایت

۴۰ ترا دانش و دین رهاند درست  
وگر دل نخواهی که باشد نژند  
به گفتار پیغمبرت راه جوی  
گواهی دهم کین سخنها زاوست  
که من شهر علمم علیم دَرَسْت  
منم بنده اهل بیت نبی  
۴۵ حکیم این جهان را چودریا نهاد  
چوهفتاد کشتی بروساخته  
در رستگاری ببایدت جست  
نخواهی که دایم بوی مستمند،  
دل از تیرگیها بدین آب شوی  
تو گویی دوگوشم پرآواز اوست،  
دُرست این سخن قول پیغمبرست  
ستاینده خاک پای وصی  
برانگیخته موج ازوتندباد  
همه بادبانها برافراخته

ب ۳۶. یاقوت سرخ: گونه ای یاقوت که دارای رنگ قرمز و شفاف و خوش رنگی است و نادرتر و پربهتر از سایر اقسام یاقوتهاست.

ب ۳۷. مفاد مصرع اول به این آیه شریفه نظر دارد که: لَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِمَصَابِيحَ [سوره فصلت (۴۱) آیه ۱۲ و ملک (۶۷) آیه ۵] (ما آسمان دنیا را با چراغها (ستارگان) آراسته کردیم.)

ب ۴۱. نژند: اندوهگین، گرفته.

ب ۴۴. اشاره دارد به حدیث نبوی: أَنَا مَدِينَةُ الْعِلْمِ وَعَلَىٰ بَابِهَا.

ب ۴۶. معنی ۲: تندبادِ حوادث در آن دریا موجی ایجاد کرده است.

ب ۴۷. مفهوم این بیت اشاره است به حدیث نبوی: سَتَفْتَرِقُ أُمَّتِي عَلَىٰ سَبْعِينَ [یا ثلاثة وسبعين] فِرْقَةً، وَاحِدَةٌ مِنْهَا نَاجِيَةٌ وَالْبَاقِيَةُ هَالِكَةٌ. (به زودی امت من به هفتاد [یا هفتاد و سه] فرقه منقسم می شوند. یکی از آنها رستگارند و باقی نابود خواهند شد).

بیاراسته همچو چشم خروس  
 همان اهل بیت نبی و ولی  
 کرانه نه پیدا و بُن ناپدید،  
 کس از غرق بیرون نخواهد شدن  
 شوم غرقه دارم دویارِ وفی  
 خداوندِ تاج و لَوا و سریر  
 همان چشمه شیر و ماءِ معین  
 بنزد نبی و علی گیر جای  
 چنین است و این دین و راه منست  
 چنان دان که خاکِ پیِ حیدرم  
 از وزارت در جهان زار کیست؟  
 نه برگردی از نیگ پیِ هم‌رهان  
 چو با نیک‌نامان بُوی هم‌نورد  
 همانا کرانش ندانم همی

یکی پهن کشتی بسان عروس  
 محمد بدو اندرون با علی  
 خردمند کز دور دریا بدید  
 بدانست کوموج خواهد زدن  
 به دل گفت: اگر با نبی و وصی  
 همانا که باشد مرا دستگیر  
 خداوندِ جوی و می و انگبین  
 اگر چشم داری به دیگر سرای  
 گرت زین بد آید گناه منست  
 برین زادم و هم برین بگذرم  
 هر آنکس که در جانش بُغضِ علیست  
 نگر تا نداری به بازی جهان  
 همه نیکیت باید آغاز کرد  
 ازین در سخن چند رانم همی

۵۰

۵۵

۶۰

ب ۴۸. این بیت تا حدودی ناظر است به حدیث نبوی دیگری که: مَثَلُ أَهْلِ بَيْتِي كَمَثَلِ سَفِينَةِ نُوحٍ مَنْ رَكِبَ فِيهَا نَجِيَ وَمَنْ تَخَلَّفَ عَنْهَا غَرِقَ. (مثل اهل بیت من همچون کشتی نوح است، هرکس در آن سوار شود، رستگار است و هرکس از آن بازماند غرق می‌شود)

ب ۵۲. وفی: باوفا، صمیمی.

ب ۵۳. لَوا: رایت، پرچم. سریر: تخت، گاه.

ب ۵۴. ماءِ معین: آب گوارا. اشاره دارد به آیه ۱۵ سوره محمد (۴۷): مَثَلُ الْجَنَّةِ الَّتِي وَعَدَ الْمُتَّقُونَ فِيهَا أَنْهَارٌ... وَأَنْهَارٌ مِنْ لَبَنٍ لَمْ يَتَغَيَّرَ طَعْمُهُ... وَأَنْهَارٌ مِنْ عَسَلٍ مُصَفًّى. (مثل بهشتی که خداوند برای پرهیزگاران خلق کرده است، در آن جویهایی است و... و جویهایی از شیری که طعم آن تغییر نمی‌کند و... جویهایی از عسل پالوده).

ب ۵۷. پی: پا، قدم. حیدر: یکی از نامهای حضرت علی (ع)، به معنی شیر.

ب ۵۸. بُغض: دشمنی، کینه.

ب ۵۹. نگر: توجه کن، مراقب باش.

ب ۶۱. کران: کرانه، پایان، انتها.

ب ۶۰. هم‌نورد: همقدم، همراه.

سخن هر چه گویم همه گفته اند      بَرِ باغِ دانش همه رفته اند

### درفراهم آمدن شاهنامه

پس از این مقدمه، در چگونگی فراهم آمدن شاهنامه می‌گویید که در زمان باستان کتابی نگاشته شده بود شامل داستانهای کهن ایران که در دست مردمان پراکنده بود، بزرگمردی از تبار دهقانان که طالب دانستن تاریخ بود، دانشمندان سال خورده را جمع کرد و آن نامه را فراهم آوردند:

یکی پهلوان بود دهقان نژاد	دلیرو بزرگ و خردمند و راد
پژوهنده روزگار نخست	گذشته سخنها همه باز جست
زهر کشوری موبدی سال خورد	بیاورد کین نامه را یاد کرد
پرسیدشان از کیان جهان	وزان نامداران فرخ مهان
که گیتی به آغاز چون داشتند	که ایدون به ما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری	برایشان همه روز کند آوری؟
بگفتند پیشش یکایک مهان	سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن	یکی نامور نامه افگند بن

۶۵

۷۰

ب ۶۳. دهقان نژاد: نجیب زاده، از تبار دهقانان؛ برای اطلاع بیشتر، به مقدمه همین

کتاب (ص شانزده) مراجعه کنید.

ب ۶۴. روزگار نخست: تاریخ گذشته، ایام قدیم.

ب ۶۵. موبد: فرزانه، حکیم، دانشمند.

ب ۶۶. کیان: شاهان. مهان: بزرگان.

ب ۶۷. ایدون: اینک، این چنین.

ب ۶۸. کند آوری: شجاعت، مردانگی.

ب ۶۹. گشت جهان: گردش روزگار.

ب ۷۰. سپهبد: سردار لشکر، این جا همان پهلوان دهقان نژاد منظور است.

سخن: تلفظ صحیح و قدیمی این کلمه با ضم «خ» است، در شاهنامه هم اغلب همین طور

تلفظ شده است، و گاهی به ضرورت شعری با فتح «خ» مثل امروز.

بن افگندن: پی ریزی کردن، فراهم آوردن.

چنین یادگاری شد اندرجهان برو آفرین از کهان و مهان

### داستانِ دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی همی خواند خواننده بر هرکسی  
جهان دل نهاده بدین داستان همان بخردان نیز و هم راستان  
جوانی بیامد گشاده زبان سخن گفتن خوب و طبع روان  
این جوان (دقیقی شاعر) بر آن شد که آن کتاب را به نظم درآورد. تقریباً  
هزار بیت آن را که گفت، عمرش وفا نکرد و در جوانی به علت «خوی بد»، به دست  
غلام خود کشته شد.

پس از او من به فکر نظم این دفتر افتادم اما بیم داشتم که روزگار امانم  
ندهد و مالی هم که دارم از دست برود.

زمانه هم پر آشوب بود؛ خلاصه، دوست مهربانی آن کتاب را به من داد و مرا  
به نظم آن تشویق کرد. وقتی به نظم آن آغاز کردم، یکی از بزرگان که خردمند و  
فرزانه بود با من همراهی کرد، و در این کار مرا دل داد و گفت: چون منظومه را به  
پایان بردی، آن را به شاهان بسپار.

این جاست که فردوسی سخن از سلطان محمود غزنوی پیش می‌آورد و در  
چند بیت او را می‌ستاید و بعد می‌گوید:

کنون بازگردم به آغاز کار سوی نامه نامور شهریار

ب ۷۱. آفرین: درود. کهان: کهتران، زیردستان.

ب ۷۴. گشاده زبان: خوش سخن، فصیح، سخنور.

ب ۷۵. نامه: کتاب، دفتر.

## گیومرث

فردوسی از قول دهقان سخن گوی می‌گوید: آیین تخت و کلاه را گیومرث آورد و پادشاه شد و تختگاهش در کوه بود، از او پسری به نام «سیامک» برجای ماند، این پسر دشمنی نداشت مگر دیو (اهریمن) که او هم بچه ای داشت و سرانجام میان سیامک و دیوبچه جنگی رخ داد و دیوسیامک را کشت.

گیومرث لشکر فراهم آورد و پسر سیامک را که هوشنگ نام داشت به سرداری برآن لشکر گماشت و به جنگ دیوان فرستاد، و هوشنگ کینه پدر را از دیوبچه بگرفت و او را بکشت.



## هوشنگ

چون گیومرث درگذشت، هوشنگ به جای نیا به شاهی رسید. او جهان را آبادان کرد و آهن از سنگ برآورد. پیدا شدن آتش و بنای جشن سده هم از هوشنگ به یادگار ماند با بسیاری پیشه‌ها و رسوم دیگر:

گذر کرد با چند کس همگروه	یکی روز شاه جهان سوی کوه	
سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز	پدید آمد از دور چیزی دراز	
زدود دهانش جهان تیره گون	دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون	
گرفتش یکی سنگ و شد تیز چنگ	نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ	
جهان سوز مار از جهان جوی جست	به زور کیانی رهانید دست	۸۰
هم آن و هم این سنگ بشکست گرد	برآمد به سنگ گران سنگ خرد	
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ	فروغی پدید آمد از هردو سنگ	
ازین طبع سنگ آتش آمد فراز	نشد مار کشته ولیکن زراز	
نیایش همی کرد و خواند آفرین	جهاندار پیش جهان آفرین	
همان شاه در گرد او با گروه	شب آمد بر افروخت آتش چو کوه	۸۵
سده نام آن جشن فرخنده کرد	یکی جشن کرد آن شب و باده خورد	

ب ۷۹. سنگ: فرزانی، هوشمندی.

گرفت: گرفت، «ش» در این کلمه فاعلی است و معنی ویژه‌ای ندارد.

ب ۸۰. جهان سوز: جهان سوزنده، خطرناک. جهان جوی: منظور هوشنگ است.

ب ۸۱. گرد: پهلوان. این جا منظور هوشنگ است.

ب ۸۲. آذرنگ = آذر رنگ: آتش رنگ، آتش گون.

ب ۸۳. فراز آمدن: پدید آمدن. معنی م ۲: از این خصوصیت سنگ آتش پدید آمد.

ب ۸۴. نیایش: ستایش، درود.

<p>بسی باد چون اودگر شهریار جهانی به نیکی ازویاد کرد از آهنگری ازّه و تیشه کرد به فرخندگی رنج کوتاه کرد پراگند پس تخم و کِشت و درود زَنخچیر گور و گوزن ژیان به ورز آوریَد آنچه بُد سودمند بکشت و به سرشان برآهیخت پوست بپوشید بالای گویندگان برفت و بجز نام نیکی نبرد</p>	<p>زهوشنگ ماند این سده یادگار کز آباد کردن جهان شاد کرد چوبشناخت آهنگری پیشه کرد به جوی و به رود آبها راه کرد چراگاه مردم بدان برفزود بدان ایزدی جاه و فرّ کیان جدا کرد گاو و خر و گوسفند زپویندگان هرچه مویش نکوست برین گونه از چرم پویندگان برنجید و گسترد و خورد و سپرد</p>	<p>۹۰</p> <p>۹۵</p>
---	--	---------------------

ب ۹۱. درود: درو کرد، محصول را برداشت.

ب ۹۲. فرّ کیان: فروغ پادشاهی. فرّ، فروغ یا موهبتی است که ایزد به هرکس شایسته آن باشد، می‌بخشد. نَخچیر: شکار. ژیان: خشمناک، وحشی.

ب ۹۳. به ورز آوریَد: به کار گرفت.

ب ۹۴. پویندگان: روندگان، منظور جانوران و چهار پایان است. برآهیخت: برکشید، بیرون کشید.

ب ۹۵. گویندگان: ناطقها، منظور آدمیان است.

ب ۹۶. برنجید: کار و کوشش کرد. سپردن: تسلیم کردن، به ارث باقی گذاشتن.

## تهمورث

هوشنگ را پسری گرانمایه بود که او را تهمورث می‌گفتند. تهمورث به جای پدر پادشاه شد و پشم رشتن و فرش بافتن آموخت، و مرغان و جانوران اهلی را پرورد، و با دیوان جنگ کرد و برایشان چیره گشت و آنان را به بند کشید و به این سبب به «تهمورث دیوبند» نامبردار شد و خط نوشتن از ایشان آموخت و پس از سی سال پادشاهی،

برفت و سرآمد بر روزگار همه رنج او ماند از ویادگار

## جمشید

بعد از تهمورث پسرش جمشید بر تخت پادشاهی نشست،

منم گفت با فرّۀ ایزدی      همم شهریاری همم موبدی  
بدان را زبَد دست کوتاه کنم      روان را سوی روشنی ره کنم  
جمشید خود و جوشن و دیگر آلات جنگ را بساخت و رِشتن و بافتن و جامه-  
دوختن را به مردم آموخت و مردم را به چهار طبقه کرد:

۱- کاتوزیان (پرستندگان، زاهدان)

۲- نیساریان (لشکریان)

۳- بسودی (برزگران)

۴- اهتوخوشی (پیشه‌وران).

پس از آن از سنگ و گچ و خشت کاخها و ایوانها و گرمابه‌ها برآورد، و  
پزشکی و کشتی رانی را یاد داد، و گوهر از سنگ برآورد و تختی ساخت و آن را به  
گوهرهای رخشنده بیاراست و جشن نوروز را بر پا کرد.

چون این هنرها از وی پدید آمد و سیصد سال بی مرگی بود و کامروایی،  
خودبینی و ناسپاسی براو چیره گشت و دعوی خدایی کرد.

یکایک به تخت مهی بنگرید      به گیتی جز از خویشتن را ندید  
منی کرد آن شاه یزدان شناس      ز یزدان بیچید و شد ناسپاس

۱۰۰

---

ب ۹۸. فرّۀ ایزدی: فروغ، نوری موهبتی است که اهورامزدا (ایزد) به کسی که شایسته آن  
باشد می‌بخشد، در شاهنامه، شاهان دادگر معمولاً از آن برخوردارند؛ تأیید آسمانی. موبدی:  
پیشوایی دینی.

ب ۱۰۰. یکایک: ناگهان، دفعهً.

ب ۱۰۱. منی: تکبر، خودستایی.

۱۰۵ گرانمایگان را زلشکر بخواند  
 چنین گفت با سال خورده مهان  
 هنر در جهان از من آمد پدید  
 جهان را به خوبی من آراستم  
 خور و خواب و آرامتان از منست  
 چو این گفته شد فریزدان ازوی  
 منی چون بپیوست با کردگار  
 چه گفت آن سخنگوی با فرّوهوش:  
 ۱۱۰ به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس  
 به جمشید بر تیره گون گشت روز  
 چه مایه سخن پیش ایشان براند  
 که جز خویشتن را ندانم جهان  
 چومن نامور تخت شاهی ندید  
 چنانست گیتی کجا خواستم  
 همان کوشش و کامتان از منست  
 بگشت و جهان شد پرازگفت وگوی  
 شکست اندر آورد و برگشت کار  
 چو خسرو شوی بندگی را بکوش  
 به دلش اندر آید زهر سوهراس  
 همی کاست آن فرّگیتی فروز

ب ۱۰۲. چه مایه: بسیار، بسا.

ب ۱۰۳. معنی م ۲: جهان را صاحب و مالکی جز خود نمی بینم.

ب ۱۰۵. کجا: که.

ب ۱۰۷. فرّیزدان = فرّ ایزدی، رک: توضیح ب ۹۲ و ۹۸.

ب ۱۰۸. منی، رک: توضیح ب ۱۰۱.

ب ۱۰۹. بافرّ: هوشمند، فرزانه. توجه شود که حماسه ملی ایران شرط پادشاهی را بندگی و

طاعت خداوند می داند.

## پادشاهی ضحاک تازی

ضحاک تازی که او را بیورآسپ (صاحب ده هزار اسپ) هم می‌گویند پسر پادشاهی پاک‌دین و نیکوکردار به نام «مرداس» بود که در عربستان حکومت داشت.

ابلیس در هیأت نیک‌خواهان بر ضحاک وارد شد و او را از راه ببرد و بر آن داشت که پدر را بکشد و خود به پادشاهی نشیند و او نیز چنین کرد.

به خون پدر گشت همداستان ز دانا شنیدم من این داستان،  
که: فرزند بد گربود نره شیر به خون پدر هم نباشد دلیر  
مگر در نهانی سخن دیگرست پژوهنده را راز با مادرست  
دیگر بار ابلیس به صورت جوانی خوالیگر (آشپز) بر ضحاک وارد شد و او چون هنرمندی وی بدید او را بنواخت و همواره بر پایه او می‌افزود تا این که روزی از ضحاک درخواست که محض تیمن کثف وی را ببوسد و چون آرزویش برآورده شد از پیش او ناپدید گشت.

برجای بوسه ابلیس از دو کثف ضحاک دو مار سیاه برآمد. این مارها ضحاک را سخت در رنج می‌داشتند و چون آنها را می‌بریدند دیگر بار برمی‌آمدند و پزشکان داروی دفع آنها را ندانستند.

پس ابلیس خود به صورت پزشک نزد ضحاک رفت و گفت: داروی این درد مغز سر انسانی است که به مارها بخوراند تا بیارامند. پس هر روز دو جوان را می‌کشتند و مغز سر آنها را به خورد مارها می‌دادند.

---

ب ۱۱۳. معنی م ۲: جرأت نمی‌کند دست به خون پدر بیالاید.

ب ۱۱۴. استاد طوس نهایت عفت کلام را در این بیت مراعات کرده است. می‌گوید: مگر این که در نطفه او خللی باشد و مادرش به فساد افتاده باشد.

چون ایرانیان از اطاعت جمشید سرپیچیده به ضحاک پیوسته بودند، ضحاک بر کشور ایران چیره شد و جمشید را بگرفت و با آره به دونیم کرد و دو دختر جمشید را که شهرناز و ارنواز نام داشتند به همسری گرفت و بیداد او هفتصد سال در ایران ادامه یافت.

### داستان فریدون

- ۱۱۵ برآمد برین روزگاری دراز کشید ازدهافش به تنگی فراز  
 خجسته فریدون ز مادر بزاد جهان را یکی دیگر آمد نهاد  
 ببالید برسان سروسهی همی تافت زو فر شاهنشهی  
 جهانجوی با فر جمشید بود بکردار تابنده خورشید بود  
 جهان را چو باران به بایستگی روان را چو دانش به شایستگی  
 فریدون پسر آبتین بود که نژادش به تهمورث می رسید هنگامی که شیرخوار  
 بود ضحاک پدرش را کشت و مادر فریدون که «فرانک» نام داشت فرزند را برداشت و به مرغزاری برد و کودک را به شیرگاو پیورید.  
 و چون ضحاک در خواب دیده بود که تباهی روزگار او به دست فریدون  
 است همواره در جست و جوی وی می بود. مادر فریدون از بیم ضحاک با فرزند به البرز  
 کوه پناه برد تا فریدون شانزده ساله شد و نژاد خود را از مادر پرسید.  
 فرانک تاریخ پدران او و داستان جمشید و ضحاک را نقل کرد و گفت: چون  
 ستاره شمر به ضحاک گفت که تباهی او بردست فریدون است، ضحاک پدرت را  
 کشت و من ترا پنهان از او پیوردم.  
 ۱۲۰ فریدون چو بشنید و بگشاد گوش ز گفتار مادر برآمد به جوش

ب ۱۱۵. ازدهافش: مانند ازدها، و مقصود ضحاک است. معنی م ۲: کار ضحاک داشت به آخر می رسید.

ب ۱۱۶. معنی م ۲: با آمدن فریدون گویی سرشت جهان دگرگونه شد.

ب ۱۱۷ سهی: راست و بلند بالا. فر شاهنشهی، رک: فر کیان در توضیح ب ۹۲.

ب ۱۱۹. بایستگی: ضرورت، لزوم.

دش گشت پردرد و سرپرزکین  
 چنین داد پاسخ به مادر که شیر  
 کنون کردنی کرد جادوپرست  
 بیویم به فرمان یزدان پاک  
 ۱۲۵ بدو گفت مادر که این رای نیست  
 جهاندار ضحاک با تاج و گاه  
 چو خواهد زهر کشوری صدهزار  
 جز اینست آیین پیوند و کین  
 که هرکونبید جوانی چشید  
 ۱۳۰ بدان مستی اندر، دهد سربه باد

### ز شاه آتش آید همی بر سرم

چنان بُد که ضحاک را روز و شب  
 بدان بُرز بالا ز بیم نشیب  
 چنان بُد که یک روز بر تختِ عاج  
 زهر کشوری مهتران را بخواست  
 ۱۳۵ از آن پس چنین گفت باموبدان  
 مرا در نهانی یکی دشمنست  
 به نام فریدون گشادی دولب  
 شده ز آفریدون دلش پرنهیب  
 نهاده به سر بر، ز پیروزه تاج  
 که در پادشاهی کند پشتِ راست  
 که ای پرهنر با گهر بخردان،  
 که بر بخردان این سخن روشنست

ب ۱۲۲. فریدون به مادرش جواب داد که شیر هم جز با آزمایش و اقدام به کار، دلیر و چالاک نمی شود.

ب ۱۲۴. کنایه از این که کاخ او را باید زیر و زبر کنم.

ب ۱۲۵. رای نیست: به مصلحت نیست، صلاح نیست.

ب ۱۲۶. گاه: تخت. میان بسته: کمر بسته، آماده به خدمت.

ب ۱۲۷. کمر بسته: میان بسته، رک: توضیح ب ۱۲۶.

ب ۱۲۹. نبید: شراب.

ب ۱۳۲. بُرز بالا: قد و قامت، جوانی و نیرومندی. نهیب: بیم، ترس.



- ۱۴۰ به سال اندکی و به دانش بزرگ  
اگر چه به سال اندک ای راستان  
که دشمن اگر چه بُود خوار و خرد  
ندارم همی دشمن خُرد خوار  
همی زین فزون بایدم لشکری  
یکی محضر اکنون ببايد نوشت  
نگوید سخن جز همه راستی  
ز بیم سپهبد همه راستان  
۱۴۵ بر آن محضر اژدها ناگزیر  
همانگه یکایک ز درگاه شاه  
ستمدیده را پیش او خواندند  
بدو گفت مهتر به روی دُژم  
خروشید و زد دست بر سر ز شاه  
۱۵۰ یکی بی زیان مرد آهنگرم  
توشاهی و گر اژدها پیکری
- گوی بد نژادی دلیر و سُترگ  
درین کار موبد زدش داستان،  
نبایدت اورا به پی بر سپرد  
بترسم همی از بد روزگار  
هم از مردم و هم ز دیو و پری  
که جز تخم نیکی سپهبد نکشت  
نخواهد به دادان درون، کاستی  
بدان کار گشتند همداستان  
گواهی نوشتند بُرنا و پیر  
بر آمد خروشیدن دادخواه  
بر نامدارانش بنشانند  
که بر گوی تا از که دیدی ستم؟  
که شاهانم کاوه دادخواه  
ز شاه آتش آید همی بر سرم  
بباید بدین داستان داوری

ب ۱۳۷. سُترگ: نیرومند، تنومند.

ب ۱۳۸. موبد، رک: توضیح ب ۶۵. داستان زدن: مثل آوردن، مثال زدن.

ب ۱۳۹. به پی سپردن: زیر پا انداختن، و مجازاً به معنی دست کم گرفتن و از یاد بردن.

ب ۱۴۲. مَحْضَر: گواهی نامه، استشهاد. سپهبد: فرمانده سپاه، منظور ضحاک است.

ب ۱۴۵. اژدها: منظور ضحاک است، کلمه ضحاک معرب اژدها است.

ب ۱۴۶. یکایک، رک: توضیح ب ۱۰۰.

ب ۱۴۸. دُژم: افسرده، اندوهناک.

ب ۱۴۹. کاوه: نام مرد آهنگری که چون ایران از ستم ضحاک به ستوه آمد، بر ضد او قیام کرد و فریدون را بر سر کار آورد. درفش کاویانی (پرچم ملی ایران) عبارت بود از همان چرمی که او به علامت دادخواهی بر سر نیزه کرد. رک: ب ۱۶۷ به بعد.

چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟  
 بدان تا جهان ماند اندر شگفت  
 که نوبت ز گیتی به من چون رسید  
 همی داد باید زهر انجمن  
 شگفت آمدش کان سخنها شنید  
 بخوبی بجستند پیوند او  
 که باشد بدان محضر اندر، گوا  
 سبک سوی پیران آن کشورش،  
 بریده دل از ترس گیهان خدیو،  
 سپردید دلها به گفتار اوی  
 نه هرگز بر اندیشم از پادشا  
 بدرید و بسپرد محضر به پای  
 ز ایوان برون شد خروشان به کوی  
 برو انجمن گشت بازارگاه  
 جهان را سراسر سوی داد خواند

که گر هفت کشور به شاهی تراست  
 شماریت بامن بباید گرفت  
 مگر کز شمار تو آید پدید  
 که مارانت را مغز فرزند من ۱۵۵  
 سپهبد به گفتار او بنگرید  
 بدو باز دادند فرزند او  
 بفرمود پس کاوه را پادشا  
 چو برخواند کاوه همه محضرش  
 خروشید کای پایمردان دیو ۱۶۰  
 همه سوی دوزخ نهادید روی  
 نباشم بدین محضر اندر، گوا  
 خروشید و برجست لرزان زجای  
 گرانمایه فرزند او پیش اوی  
 چو کاوه برون شد ز درگاه شاه ۱۶۵  
 همی بر خروشید و فریاد خواند

### قیام کاوه و درفش کاویان

بپوشند هنگام زخمِ درای  
 همانگه ز بازار برخاست گرد  
 که ای نامداران یزدان پرست،

از آن چرم کاهنگران پشت پای  
 همان کاوه آن بر سر نیزه کرد  
 خروشان همی رفت نیزه به دست

ب ۱۵۳. شمار گرفتن: شمردن، شماره کردن، حساب پس دادن.

ب ۱۵۹. سبک: بی درنگ، به چابکی.

ب ۱۶۰. پایمرد: دستیار، یاور. گیهان خدیو: جهاندار، خداوند عالم.

ب ۱۶۳. به پای سپردن: لگد مال کردن، زیر پا انداختن.

ب ۱۶۵. انجمن گشتن: جمع شدن، گرد آمدن. بازارگاه: بازار، اهالی بازار و کوی.

ب ۱۶۷. زخم: زدن، نواختن. درای: پتک آهنگری.

- ۱۷۰ کسی کوه‌وای فریدون کند  
 بی‌پوید کاین مهتر آهرمن است  
 بدان بی‌بها ناسزاوار پوست  
 همی رفت پیش اندرون مرد گُرد  
 بدانست خود کافریدون کجاست  
 بیامد به درگاه سالارنو  
 چو آن پوست برنیزه بردید کی  
 بیاراست آن را به دیبای روم  
 فروهشت از سرخ و زرد و بنفش  
 از آن پس هر آن کس که بگرفت گاه  
 بر آن بی‌بها چرم آهنگران  
 ز دیبای پُرمایه و پرنیان
- ۱۷۵  
 ۱۸۰
- دل از بندِ ضحاک بیرون کند  
 جهان آفرین را به دل دشمن است  
 پدید آمد آوای دشمن زدوست  
 سپاهی برو انجمن شد نه خُرد  
 سراندر کشید و همی رفت راست  
 بدیدنش آنجا و برخاست غو  
 به نیکی یکی اختر افگند پی  
 ز گوهر برو پیکر، از زر بوم  
 همی خواندش «کاویانی درفش»  
 به شاهی به سربر، نهادی کلاه  
 بر آویختی نوبه نو گوهران  
 بر آنگونه شد اختر کاویان،

ب ۱۷۱. پویدن: رفتن، راه سپردن. آهرمن: اهریمن، نیروی شری که در برابر اهورا مزدا تباهی می‌آفریند.

ب ۱۷۲. ناسزاوار: نادرخور، بی ارزش. معنی بیت: آن پوست بی ارزش معیاری شد برای تمیز دوست از دشمن.

ب ۱۷۳. انجمن شدن: انجمن گشتن، رک: توضیح ب ۱۶۵.

ب ۱۷۵. غُو: داد و فریاد، خروش.

ب ۱۷۶. معنی م ۲: آن را به فال نیک گرفت.

ب ۱۷۷. دیبا: پارچه حریر که به رنگهای گوناگون است. پیکر: نقش و نگار.

بوم: زمینه. معنی بیت: آن درفش را با حریر الوان رومی بیاراست، به طوری که نقش و نگار روی آن از جواهر و زمینه اش زرین بود.

ب ۱۷۸. فروهشتن: آویختن، درآویختن. کاویانی درفش: درفش کاویانی، رایت و پرچم پادشاهان. برخی هم آن را منسوب به کاوه دانسته‌اند. رک: توضیح ب ۱۴۹.

ب ۱۷۹. گاه: تخت. کلاه: تاج، افسر.

ب ۱۸۱. پُرمایه: گرانبها، قیمتی. پرنیان: حریر و دیبای چینی نقش دار. اختر کاویان: درفش کاویان، رک: توضیح ب ۱۷۸.

که اندر شب تیره خورشید بود جهان را ازودل پر امید بود  
فریدون با سپاهی گران به جنگ ضحاک شتافت. هنگامی که به شهر  
ضحاک رسید او در آن جا نبود، شهر را گرفت و به شبستان ضحاک درآمد.

پس آن دختران جهاندار جم گشادند بر آفریدون سخن  
ز تخم کیان ماد و پوشیده پاک ۱۸۵  
همی جفت مان خواند او جفت مار  
فریدون چنین پاسخ آورد باز  
ببرم پی ازدها را زحاک  
چو کشور ز ضحاک بودی تهی  
که او داشتی گنج و تخت و سرای ۱۹۰  
ورا «گندرو» خواندندی به نام  
به کاخ اندر آمد دوان گندرو  
نشسته به آرام در پیشگاه

ب ۱۸۳. جهاندار: دارنده جهان، پادشاه. جم: جمشید، پادشاه عهد اساطیر ایران، رک:  
ب ۹۹ به بعد. نرگس: منظور چشم است.

گل سرخ: منظور رخسار و چهره است. معنی بیت: دختران جمشید که اشک بر رخسارشان  
جاری بود.

ب ۱۸۶. جفت: یار، همدم. جفت مار، منظور ضحاک است که همیشه همدم و همراه دوماز بود.

ب ۱۸۷. فراز: بالا، بلندی، منظور آسمان است.

ب ۱۸۸. پی: پا، قدم، نشان. ازدها: ضحاک. پاک: تمام، بکلی.

ب ۱۸۹. رهی: بنده، چاکر.

ب ۱۹۰. کدخدای: مهتر، سرور.

ب ۱۹۱. گندرو: نام وزیر و مشاور ضحاک. معنی م ۲: خیلی مثل خود ضحاک برای بیداد

کردن شتاب نداشت.

ب ۱۹۳. معنی م ۲: مانند سرو بلندی که بالای آن ماهی قرار داده باشند. سرو: کنایه از

قامت و ماه؛ کنایه از چهره است.

<p>به دست دگر ماهروی «ارنواز»          کمر بستگان صف زده بردش          نیایش کنان رفت و بُردش نماز          شبی کرد جشنی چنان چون سزید          برون آمد از پیش سالار نو          سوی شاه ضحاک بنهاد روی          سراسر بگفت آنچه دید و شنید          به برگشتن کارت آمد نشان          فراز آمدند از دگر کشوری          به بالای سرو و به چهر کیان          از آن مهتران او نهد پای پیش          همی تابد اندر میان گروه          دو پر مایه با او همیدون به راه          همه بندونیرنگ تو کرد پست          که مهمان بُود، شاد باید بدن          که مهمان ابا گرزّه گاوسار!          ز تاج و کمر بسترد نام تو</p>	<p>به یک دست سروسهی «شهرناز»          همه شهریکسر پراز لشکرش          نه آسیمه گشت و نه پرسید راز          فریدون غم افگند و رامش گزید          چو شد رام گیتی دوان گُندرو          نشست از بر باره راه جوی          بیامد چو پیش سپهبد رسید          بدو گفت کای شاه گردنکشان          سه مرد سرافراز با لشکری          ازین سه یکی کهتر اندرمیان          به سال است کهتر فزونیش بیش          یکی گرز دارد چو یک لخت کوه          به اسپ اندر آمد به ایوان شاه          بیامد به تخت کئی برنشست          بدو گفت ضحاک شاید بدن          چنین داد پاسخ ورا پیشکار          به مردی نشیند به آرام تو</p>	<p>۱۹۵</p> <p>۲۰۰</p> <p>۲۰۵</p> <p>۲۱۰</p>
---	--	---

ب ۱۹۴. شهرناز: نام خواهر جمشید که با زور ضحاک او و خواهرش ارنواز را تصرف کرد و بعد از قتل ضحاک به شبستان فریدون راه یافتند.

ب ۱۹۶. آسیمه: آشفته، پریشان. نماز بردن: تعظیم کردن.

ب ۱۹۷. سزیدن: سزاوار بودن. ب ۱۹۹. باره: اسپ.

ب ۲۰۶. همیدون: همچین، همینطور. ب ۲۰۷. کئی: شاهی.

ب ۲۰۹. پیشکار: خدمتکاری که کارهای عمده دربار شاهان به دست اوست این جا مقصود گُندرو است. گرزّه گاوسار: گزری که شبیه سر گاو است. گرز سهمگین و بزرگ.

ب ۲۰۹ و ۲۱۰. پیشکار به ضحاک گفت که این مهمان با گرز مهیب خود آرام بر جای تو خواهد نشست و نام تو را از پادشاهی محو خواهد کرد.

که مهمان گستاخ بهتر به فال  
 که آری شنیدم تو پاسخ شنو  
 چه کارستش اندر شبستان تو؟  
 شنید این سخن آرزو کرد مرگ  
 شگفتی بشورید با شور بخت  
 ازین پس نباشی نگهبان من  
 که ایدون گمانم من ای شهریار،  
 به من چون دهی کدخدایی شهر؟  
 مرا کار سازندگی چون دهی؟  
 به جوش آمد و زود بنهاد روی  
 برآن باد پایان باریک بین  
 گرفت و، به کین اندر آورد سر  
 همه سوی آن راه بی ره شدند  
 در آن جای تنگی برآویختند  
 کسی کش ز جنگ آوری بهر بود  
 که از درد ضحاک پر خون بُدند  
 به کوی اندرون تیغ و تیر و خدنگ،  
 پیی را نَبُد بر زمین جایگاه  
 چوپیران که در جنگ دانا بُدند،

بدو گفت ضحاک چندین منال  
 چنین داد پاسخ بدو گُندرو  
 گر این نامور هست مهمان تو  
 برآشفت ضحاک برسانِ گرگ  
 به دشنام زشت و به آواز سخت ۲۱۵  
 بدو گفت: هرگز تو در خان من  
 چنین داد پاسخ و راپیشکار  
 کز آن بخت هرگز نباشدت بهر  
 چوبی بهره باشی ز گاه مهی  
 جهاندار ضحاک ازین گفت و گوی ۲۲۰  
 بفرمود تا بر نهادند زین  
 زبی راه مرکاخ را بام و در  
 سپاه فریدون چو آگه شدند  
 ز اسپان جنگی فروریختند  
 همه بام و در مردم شهر بود ۲۲۵  
 همه در هوای فریدون بُدند  
 ز دیوارها خشت و ز بام سنگ  
 ببارید چون ژاله ز ابر سیاه  
 به شهر اندرون هر که بُرنا بُدند

ب ۲۱۴. گرگ: کرگدن.

ب ۲۱۵. شوریدن: به هیجان آمدن، آشوب کردن.

ب ۲۱۶. خان: خانه، سرا.

ب ۲۲۳. بی ره: بی راه، بدون راه عبور. رک: ب ۲۲۲.

ب ۲۲۴. از اسپان جنگی به زیر آمدند و در آن معبر تنگ به نبرد پرداختند.

ب ۲۲۸. معنی م: هیچ قدمی را بر آن زمین جای نبود، هیچکس یارای عبور از آن جا را

نداشت.

۲۳۰ سوی لشکر آفریدون شدند  
 خروشی برآمد ز آتشکده  
 همه پیرو برناش فرمان بریم  
 نخواهیم برگاه ضحاک را  
 آنگاه فریدون با ضحاک جنگ آراست و در نبردی سنگین بر او چیره شد و وی را به بند کشید.

۲۳۵ نشست از برتخت زرین او  
 بفرمود کردن به دربر خروش  
 نباید که باشید با ساز جنگ  
 به بند اندرست آن که ناپاک بود  
 شما دیر مانید و حرم بُوید  
 شنیدید یکسر سخنهای شاه  
 وزان پس همه نامداران شهر  
 برفتند با رامش و خواسته  
 فریدون فرزانه بنواختشان  
 همی پندشان داد و کرد آفرین

ب ۲۳۱. ۵۵۵: دد، جانور درنده.

ب ۲۳۲. یکایک، رک: توضیح ب ۱۰۰.

ب ۲۳۳. معنی سه بیت اخیر: از جانب آتشکده خروشی برخاست که اگر حتی جانور درنده ای برتخت بنشیند پیرو جوان از او اطاعت می‌کنیم و هرگز از فرمان او نمی‌گذریم، اقا ضحاک، آن ازدها دوش ناپاک را نمی‌خواهیم.

ب ۲۳۶. نام و ننگ: آبرو. معنی بیت: مبادا کسی دست به جنگ بزند و بخواهد ازین طریق برای خود آبرویی بجوید.

ب ۲۳۷. باک: ترس، محابا.

ب ۲۳۸. رامش: آسودگی، آرامش. ورزش (ازورزیدن): کسب و کار.

ب ۲۴۱. خواسته: مال.

ب ۲۴۳. آفرین: تحسین.

۲۴۵ که یزدان پاک از میان گروه بدان تا جهان از بد اژدها چو بخشایش آورد نیکی دهش بسا روزگارا که برکوه و دشت بران گونه ضحاک رابسته سخت همی راند او را به کوه اندرون بیامد هم آنکه خجسته سروش که این بسته را تا دماوند کوه مبر جز کسی را که نگزیردت بیاورد ضحاک را چون نوند ازو نام ضحاک چون خاک شد	برانگیخت ما را زالبرز کوه به فرمان گرزمن آید رها به نیکی ببايد سپردن رهش گذشتست و بسیار خواهد گذشت سوی «شیرخوان» برد بیدار بخت همی خواست کارد سرش را نگون بخوبی یکی راز گفتش به گوش، ببر هم چنان تازیان بی گروه به هنگام سختی به برگیردت به کوه دماوند کردش به بند جهان از بد او همه پاک شد
--	---

ب ۲۴۴. البرز: (کوه بلند) نام رشته کوهی میان ایران و هند که فریدون کودکی خود را در آن جا به سر برد، و بر البرز فعلی تطبیق نمی‌کند.

ب ۲۴۶. نیکی دهش: خداوند رحمان. سپردن، رک: توضیح ب ۲۲.

ب ۲۴۸. شیرخوان: نام جایی که فریدون ضحاک را در آن بازداشت.

ب ۲۵۰. سروش: فرشته پیام آور.

ب ۲۵۱. دماوند: نام کوهی مشهور که فریدون ضحاک را در آن جا به بند کشید. تازیان: تازان،

دوان و شتابان.

ب ۲۵۲. نگزیردت: ناگزیر باشی، چاره ای نداشته باشی.

ب ۲۵۳. نوند: مرکب تیزرو.

ب ۲۵۴. فریدون نام ضحاک را محو کرد و دنیا از بدیهای او یکسر پاک گردید.



## فریدون

- ۲۵۵ فریدون چو شد بر جهان کامگار  
 به روز خجسته سر مهر ماه  
 زمانه بی اندوه گشت از بدی  
 دل از داوریه‌ها بپرداختند  
 نشستند فرزندگان شاد کام  
 ۲۶۰ ورا بُد جهان سالیان پانصد  
 جهان چون براو بر، نماند ای پسر  
 نماند چنین دان جهان بر کسی  
 فَرانک نه آگاه بُد زین نهان  
 پس آگاهی آمد ز فرخ پسر  
 ۲۶۵ نیایش کنان شد سروتن بشت  
 نهاد آن سرش پست بر خاک بر  
 همی آفرین خواند بر کردگار  
 وزان پس فریدون به گِردِ جهان  
 هر آن چیز کز راه بیداد دید

ب ۲۵۸. داوری: نزاع، خصومت. پرداختن: خالی کردن. بآیین: مطابق رسم، باشکوه.

ب ۲۶۰. بنیاد افگندن: بنای چیزی را گذاشتن، دست به آن فرا کردن.

ب ۲۶۱. آرز: در شاهنامه و ادبیات باستانی ایران، دیوی است ازیاران اهریمن که آدمی را به فزون خواهی و فساد راهبری می‌کند.

ب ۲۶۳. فَرانک: نام مادر فریدون که از بیم ضحاک فرزند را در البرز کوه پرورش

داد.

۲۷۰ به نیکی بست از همه دست بد چنانک از ره هوشیاران سزد  
 بیاراست گیتی بسان بهشت به جای گیا سرو و گلبن بکشت  
 فریدون سه پسر داشت به نامهای سلم، تور و ایرج. از کودکی در جستجوی  
 سه دختر بود که به همسری آنان درآورد.

فرستاده ای را مأمور کرد که در جهان بگردد و سه دختر سزاوار پسران او  
 بیابد. فرستاده پس از جستجوی بسیار آگاه شد که پادشاه یمن را سه دختر است.  
 بنزد او شد و چنین آغاز سخن کرد:

از ایران یکی کهترم چون شَمَن  
 درود فریدون فرخ دهم  
 ترا آفرین از فریدون گرد  
 مرا گفت شاه یمن را بگوی  
 ۲۷۵ بدان ای سرمایه تازیان  
 مرا پادشاهی آباد هست  
 سه فرزند شایسته تاج و گاه  
 ز هر کام و هر خواسته بی نیاز  
 مراین سه گرانمایه را درنهفت  
 ۲۸۰ ز کار آگهان آگهی یافتم  
 پیام آوریده به شاه یمن  
 سخن هرچه پرسند پاسخ دهم  
 بزرگ آن کسی کونداردش خرد  
 که برگاه تا مُشک بوید ببوی  
 کز اختر بدی جاودان بی زیان  
 همان گنج و مردی و نیروی دست  
 اگر داستان را بود گاه ماه  
 به هر آرزو دست ایشان دراز  
 ببايد کنون شاهزاده سه جفت  
 بدین آگهی تیز بشتافتم

ب ۲۷۱. معنی م ۲: به جای اقدامات کم سود یا بی سود، دست به کارهای سودمند فرا-  
 کرد؛ به جای شربه ترویج نیکی پرداخت.

ب ۲۷۲. شَمَن: بت پرست، کنایه از ارادتمند و مخلص.

ب ۲۷۴. معنی م ۲: هرکس فریدون را بزرگ دارد خود بزرگ است.

ب ۲۷۵. مصرع دوم مفهوم دعا و تأبید دارد، یعنی تا هر زمان که از مُشک بوی صادر شود (= تاابد) تاج و تخت بر دوام باد.

ب ۲۷۷. نیروی دست: زور بازو، پهلوانی.

ب ۲۷۸. معنی م ۲: در صورتی که تخت مثل ماه موجب رونق داستان باشد.

ب ۲۸۱. کار آگه، کار آگاه: صاحب خبر، مطلع.

کجا از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری توای نامجوی  
کنون این گرامی دوگونه گهر ببايد برآمیخت با یکدگر  
پادشاه یمن پس از رای زدن با بزرگان و سران خود برای فریدون پیام داد که  
سه پسر را نزد من بفرست تا عروسان را با خود ببرند. فریدون از نیت شاه یمن آگاه  
بود و می دانست که مقصودش مشکل تراشی است، پسران را گفت:

<p>۲۸۵</p> <p>سراینده باشید و بسیار هوش بخوبی سخنهای پاسخ دهید ازیرا که پرورده پادشاه سخنگوی و روشن دل و پاک دین شما هرچه گویم زمن بشنوید یکی ژرف بین است شاه یمن گرانمایه و پاک هرسه پسر ز پیش فریدون برون آمدند بجز رای و دانش چه اندر خورد سوی خانه رفتند هرسه چو باد چو خورشید زد عکس بر آسمان برفتند هرسه بیاراستند</p>	<p>کنون تان ببايد بر او شدن به هر بیش و کم رای فرخ زدن به گفتار او بر نهاده دوگوش چو پرسد سخن رای فرخ نهید نباید که باشد بجز پارسا به کاری که پیش آیدش، پیش بین اگر کار بندید خرم بُوید که چون او نباشد به هر انجمن همه دل نهاده به گفت پدر پراز دانش و پرفسون آمدند پسر را که چونان پدر پرورد؟ شب آمد بختند پیروز و شاد پراگند بر لاژورد ارغوان، ابا خویشان موبدان خواستند</p>
--	---

ب ۲۸۴. معنی م ۲: در هر کار حتی اگر جزئی هم باشد همایی و مشورت کردن.  
ب ۲۸۸. یعنی آدم دانا و روشن بین و پاک دین در هر کاری که برایش پیش می آید،  
دورنگری و پیش بینی را از دست نمی نهد.  
ب ۲۹۱. گفت: سخن، حرف.  
ب ۲۹۲. فسون: تدبیر، چاره.  
ب ۲۹۳. پسری که بردست چنان پدری (فریدون) پرورش یافته، (یا چنان پرورشی یافته)  
جز تدبیر و خردمندی چیزی مناسب او نیست.  
ب ۲۹۵. لاژورد / لاجورد: کبودی آسمان. ارغوان: سرخی پگاه.

بیاراست لشکر چوپر تَدَرُو برون آمدند از یمن مرد وزن همه نامداران شدند انجمن گشاد آنچه یک چند گه بود راز که موبد چو ایشان صنوبر نکشت مگر زلفشان دیده رنج شکنج، که سه ماه نوبود و سه شاه گُرد که زیبا بود ماه را شاه جفت سپردم بدیشان برآیین خویش چو جان پیش دل برنگارندشان ابر پشت شَرزه هَیُونانِ مست عَماری یک اندر دگر دوخته گرامی به دل بر چه ماده چه نر جوانانِ بینا دلِ راه جوی	چو از آمدنشان شد آگاه سرو شدند این سه پرمایه اندر یمن نشستنگهی ساخت شاه یمن ۳۰۰ در گنجهای کهن کرد باز سه خورشید رخ را چوباغ بهشت ابا تاج و با گنج نادیده رنج بیاورد هر سه بدیشان سپرد به پیش همه موبدان سرو گفت ۳۰۵ بدانید کین سه جهان بین خویش بدان تا چو دیده بدارندشان خروشید و بار غریبان بست ز گوهر یمن گشت افروخته چو فرزندان را باشد آیین و فر ۳۱۰ به سوی فریدون نهادند روی
---	---

ب ۲۹۷. سرو: نام شاه یمن که دختران خود را به همسری به پسران فریدون داد. تَدَرُو: قرقاول، لشکر در زیبایی و آهستگی به پرققاول تشبیه شده است.

ب ۳۰۰: راز: پوشیده، پنهان.

ب ۳۰۱. موبد: عالم زردستی و این جا مطلق زردستی که در کاشتن درخت، بویژه تاک شهره بوده اند. صنوبر: درختی راست و بالا بلند؛ استعاره از قامت کشیده و زیبا و مناسب اندام.

ب ۳۰۲. شکنج: تاب و پیچ، خم. این دختران رنجی جز رنج پیچ و خم زلف ندیده بودند.

ب ۳۰۵. جهان بین: چشم، دیده. این جا مجازاً فرزند و نور دیده مراد است.

ب ۳۰۶. برای آن که مثل چشم آنها را عزیز بدارند و همانند جان در آرایش و نقش و نگار آنها بکوشند.

ب ۳۰۷. آبر: بر. شرزه: نیرومند، خشمگین. هَیُون: اسپ بزرگ.

ب ۳۰۹. آیین: راه و رسم، ادب.

## داستان ایرج و سلم و تور

از آن پس فریدون جهان را به سه بخش کرد: روم و خاور (مغرب) را به سلم، ترک و چین را به تور و ایران را به ایرج داد.

پس از چندی که فریدون پیر شده بود چون سلم و تور از بهره خود از کشور پدر ناراضی بودند فرستاده‌ای نزد فریدون فرستادند و به او گفتند:

چو آیی به کاخ فریدون فرود	نخستین زهر دو پسرده درود
پس آنکه بگویش که ترس خدای	بباید که باشد به هر دو سرای
جوان را بود روز پیری امید	نگردد سیه، موی گشته سفید
جهان مرا داد یزدان پاک	ز تابنده خورشید تا تیره خاک،
همه با آرزو ساختی رسم و راه	نکردی به فرمان یزدان نگاه
نجستی بجز کژی و کاستی	نکردی به بخشش درون، راستی
سه فرزند بودت خردمند و گُرد	بزرگ آمده نیز پیدا ز خُرد
یکی را دم اژدها ساختی	یکی را به ابر اندر افراختی
یکی تاج بر سر به بالین تو	برو شاد گشته جهان بین تو
نه مازو به مام و پدر کمتریم	نه بر تخت شاهی نه اندر خوریم
ایا دادگر شهریار زمین	برین داد هرگز مباد آفرین!
اگر تاج زان تارک بی بها	شود دور و یابد جهان زورها،
سپاری بدو گوشه‌ای از جهان	نشیند چوما از تو خسته نهان،

---

ب ۳۱۵. به میل دل خود کار کردی و در آن فرمان یزدان را نگاه نداشتی.

ب ۳۱۶. بخشش: بخش کردن، تقسیم (منظور تقسیم مملکت است میان فرزندان).

ب ۳۱۹. جهان بین: رک: توضیح ب ۳۰۵.

ب ۳۲۰. اندر خور: سزاوار.

<p>هم از روم گردانِ جوینده کین،  از ایران و ایرج برآرم دمار  زمین را ببوسید و بنمود پشت  که از باد آتش بجنبد ز جای  برآورده ای دید، سرناپدید  زمین کوه تا کوه پهنای او  به پرده درون جای پرمایگان  همه دیده و دل پر از شاه دید  چو کافور گردِ گلِ سرخ، موی  کیانی زبان پر ز گفتار نرم  سزاوار کردش بر خویش جای  که هستند شادان دل و تندرست؟  شدی رنجه اندر نشیب و فراز  ابی تو مبیناد کس پیشگاه  همه پاک زنده به نام تواند  چنین برتنِ خویش ناپارسا  فرستنده پر خشم و من بی گناه  پیامِ جوانانِ ناهوشیار</p>	<p>وگر نه سواران ترکان وچین  فراز آورم لشکری گرزدار  چو بشنید موبد پیام درشت  بر آنسان به زین اندر آورد پای  به درگاه شاه آفریدون رسید  به ابر اندر آورده بالای او  نشسته به دربر، گرانمایگان  چو چشمش به روی فریدون رسید  به بالای سرو و، چو خورشید روی  دولب پر زخنده دورخ پر ز شرم  نشاندش فریدون همانگه ز پای  بپرسیدش از دو گرامی نخست  دگر گفت کز راه دور و دراز  فرستاده گفت ای گرانمایه شاه  زهر کس که پرسى به کام تواند  منم بنده شاه راناسزا  پیامی درشت آوریده به شاه  بگویم چو فرمایدم شهریار</p>	<p>۳۲۵</p> <p>۳۳۰</p> <p>۳۳۵</p> <p>۳۴۰</p>
--	---	---

ب ۳۲۲-۵. اگر تاج از سر او برداشتی و همچون ما گوشه ای از جهان بدو سپردی که سر جای خودش نشست، که هیچ؛ وگر نه لشکری از سواران ترک و چین و از پهلوانان کینه کش روم فراهم می آورم و از ایران و ایرج دمار برمی آورم.

ب ۳۲۶. بنمود پشت: به راه افتاد، راهی شد.

ب ۳۲۷. به همان سرعت و جدتی که آتش در برابر باد برافروخته می شود، پای به زین درآورد و براسپ سوار شد.

ب ۳۳۲. معنی م ۲: موی سپیدش بر گرد رخسار برافروخته اش مثل کافوری بود گرداگرد

گلِ سرخ.

سخنها همه سر به سر کرد یاد  
 چو بشنید مغزش برآمد به جوش  
 ببايد ترا پوزش اکنون به کار  
 دو اهریمن مغزپالوده را  
 درود از شما خود بدین سان سزید!  
 همی از خردتان نبود آگهی؟  
 شما را همانا، همینست رای  
 چو سروسهی قَد و چون ماه، روی  
 نشد پست و گردان بجایست نوز  
 نماند برین گونه بس پایدار  
 به رخشنده خورشید و برتیره خاک،  
 که من بد نکردم شما را نگاه  
 زکثری نه سر بود پیدا نه بُن  
 همه راستی خواستم در جهان  
 نجستم پراگندن انجمن  
 سپارم به سه دیده نیکبخت  
 به کثری و تاری کشید اهرمن،  
 چنین از شما کرد خواهد پسند؟  
 همان بر که کارید آن بدروید  
 جزین است جاوید ما را سرای

بفرمود شه تا زبان برگشاد  
 فریدون بدو پهن بگشاد گوش  
 فرستاده را گفت کای هوشیار  
 بگوی آن دو ناپاک بیهوده را ۳۴۵  
 انوشه که کردید گوهر پدید  
 زپند من ار مغزتان شد تهی  
 نه دارید شرم و، نه بیم ازخدای  
 مرا پیش تر قیرگون بود موی  
 سپهری که پشت مرا کرد کوز ۳۵۰  
 خماند شما را هم این روزگار  
 بدان برترین نام یزدان پاک  
 به تخت و کلاه و به ناهید و ماه  
 همه راستی خواستم زین سخن  
 همه ترس یزدان بُد اندرمیان ۳۵۵  
 چو آباد دادند گیتی به من  
 مگر همچنان گفتم آباد تخت  
 شما را کنون گردل از راه من  
 ببینید تا کردگار بلند  
 یکی داستان گویم ار بشنوید ۳۶۰  
 چنین گفت با ما سخن رهنمای

ب ۳۴۵. مغزپالوده: تهی مغز، بی مخ.

ب ۳۴۶. انوشه: جاوید، پایدار. فریدون به طعنه برای آنها پیام می فرستد که: پایدار باشید  
 که گوهر و اصالت خود را نشان دادید! اینگونه درود از شما هم سزاوار بود!

ب ۳۵۰. کوز، کوژ: خمیده. نوز: هنوز.

ب ۳۵۷. دیده: نوردیده، کنایه از فرزند.

ب ۳۶۰. داستان گفتن: مثال زدن، مثال آوردن. رک: داستان زدن، ب ۱۳۸.

چرا شد چنین دیوانبازتان؟  
 نه هنگام تندی و آشفتن است  
 که بودش سه فرزند آزادمرد،  
 چه آن خاک و آن تاج شاهنشهی  
 سزد گر نخوانندش از آب پاک  
 نخواهد شدن رام با هرکسی  
 بود رستگاری به روز شمار  
 بکوشید تا رنج کوتاه کنید  
 زمین را ببوسید و برگاشت روی  
 که گفتی که با باد انباز گشت  
 شهنشاه بنشست و بگشاد راز  
 همه بودن پی پیش او بازاراند  
 ز خاور سوی ما نهادند روی  
 که باشند شادان به کردار بد  
 که آن بومها را درشتی برست  
 کجا مرترا بر سرافسر بود  
 نگرده دگر گرد بالین تو  
 سرت گردد آشفته از داوری

به تخت خرد برنشست آرتان  
 مرا خود زگیتی گورفتن است  
 ولیکن چنین گوید آن سال خورد  
 که چون از گردد زدلها تهی  
 کسی کو برادر فروشد به خاک  
 جهان چو شما دید و بیند بسی  
 کزین هرچه دانید از کردگار  
 بجوید و آن توشه ره کنید  
 فرستاده بشنید گفتار او  
 ز پیش فریدون چنان بازگشت  
 فرستاده سلم چون گشت باز  
 گرامی جهان جوی را پیش خواند  
 ورا گفت کآن دو پسر جنگ جوی  
 از اختر چنین استشان بهره خود  
 دگر آن که دو کشور آبشخورست  
 برادرت چندان برادر بود  
 چوپژمرده شد روی رنگین تو  
 تو گر پیش شمشیرمهرآوری

۳۶۵

۳۷۰

۳۷۵

ب ۳۶۲. انباز: شریک. چرا شیطان اینگونه در بوستان رفته است؟

ب ۳۶۶. آب پاک: نطفه سالم.

ب ۳۷۰. برگاشت: برگرداند.

ب ۳۷۴. خاور: در شاهنامه و متون قدیم اغلب به معنی مغرب است.

ب ۳۷۶. آبشخور: کنایه از جایگاه و منزل و مسکن. بوم: سرزمین. معنی م ۲: آن سرزمینها

چیزی جز درشتی و خشونت بار نمی آورد.

ب ۳۷۷. چندان: تا وقتی، تا آن جا. افسر: تاج.

ب ۳۷۸. همین که حال و روزت برگشت، دیگر گرد توهم نمی گردد.

ب ۳۷۹. داوری: ستیزه و جدال. رک: توضیح ب ۲۵۸.



گرت سربه کارست بئسیچ کار تو گرچاشت را دست یازی به جام نباید ز گیتی ترا یارکس نگه کرد پس ایرج نامور چنین داد پاسخ که ای شهریار که چون باد بر ما همی بگذرد همی پژمراند رخ ارغوان به آغاز گنج است و فرجام رنج چو بستر ز خاکست و بالین زخشت که هر چند چرخ از برش بگذرد خداوند شمشیر و گاه و نگین از آن تاجور نامداران پیش چو دستور باشد مرا شهریار نباید مرا تاج و تخت و کلاه بگویم که ای نامداران من به بیهوده از شهریار زمین	۳۸۰     ۳۸۵     ۳۹۰     ۳۹۵
در گنج بگشای و بر بند بار و گرنه خورند ای پسر بر تو شام بی آزاری و راستی یار بس بران مهربان پاک فرخ پدر نگه کن بدین گردش روزگار خردمند مردم چرا غم خورد؟ کنند تیره دیدار روشن روان پس از رنج رفتن ز جای سپنج درختی چرا باید امروز کشت، تنش خون خورد بار کین آورد چوما دید بسیار و بیند زمین ندیدند کین اندر آیین خویش به بد نگذرانم بد روزگار شوم پیش ایشان دوان بی سپاه، چنان چون گرامی تن و جان من، مدارید خشم و مدارید کین	

ب ۳۸۰. معنی م ۱: اگر دل کارداری، خود را مهیای کارکن.

ب ۳۸۱. یازیدن: دراز کردن. دست به کاری یازیدن: کنایه از اقدام کردن.

شام خوردن بر کسی: کنایه از هجوم بردن بروی، شبیخون زدن بروی. معنی ب ۳۸۱: اگر زود

دست به کار شدی چه بهتر، و گرنه بر تو هجوم خواهند برد و از تو دست پیش خواهند زد.

ب ۳۸۶. روزگار رخساره شاداب و گلگون را فرومی پژمراند و چهره های شاد و مسرور را تیره می کند.

ب ۳۸۷. جای سپنج: سرای موقت، کنایه از دنیا.

ب ۳۹۱. شاهان نامدار گذشته هیچکدام راه و رسمشان کینه جویی نبوده است.

ب ۳۹۲. ایرج به پدر می گوید: اگر شهریار به من اجازه بدهند، می توانم بدی روزگار را با

بدی تلافی نکنم. دستور باشد: اجازه بدهند، اجازه بفرمایند.

ب ۳۹۳. نباید مرا: لازم ندارم، نمی خواهم.

نگر تا چه بد کرد با جمشید  
 نماندش همان تاج و تخت و کمر  
 بباید چشیدن بدروزگار  
 سزاوارتر آن که کین آورم  
 برادر همی رزم جوید توسور!  
 زمه روشنایی نیاید شگفت  
 دلت مهر و پیوند ایشان گزید  
 نهد پر خرد دردم اژدها،  
 که از آفرینش چنین است بهر  
 بیارای کار و بپرداز جای  
 نویسم، فرستم بدان انجمن  
 که روشن روانم به دیدار تست

به خاور خدا و به سالار چین  
 کجا هست و باشد همیشه به جای  
 به نزد دو خورشید گشته بلند  
 شده آشکارا بروبر نهان  
 فروزنده نامدار افسران  
 گشاینده گنج پیش امید

به گیتی مدارید چندین امید  
 به فرجام هم شد زگیتی بدر  
 مرا با شما هم به فرجام کار  
 دل کینه ورشان بدین آورم  
 ۴۰۰ بدو گفت شاه ای خردمند پور  
 مرا این سخن یاد باید گرفت  
 ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید  
 ولیکن چو جانی شود بی بها  
 چه پیش آیدش جز گزاینده زهر؟  
 ۴۰۵ ترا ای پسر گر چنین است رای  
 ز درد دل اکنون یکی نامه من  
 مگر باز بینم ترا تن درست

یکی نامه بنوشت شاه زمین  
 سر نامه کرد آفرین خدای  
 ۴۱۰ چنین گفت کین نامه پندمند  
 از آن کو زهرگونه دیده جهان  
 گراینده تیغ و گرز گران  
 نماینده شب به روز سپید

ب ۴۰۰. سوز بزم، مهمانی.

ب ۴۰۱. من باید به خاطر داشته باشم که تو پاک سرشتی و از توجز خیر و نیت خوش توقع  
 نباید داشت.

ب ۴۰۲. ایدون، رک: توضیح ب ۶۷.

ب ۴۰۵. پرداختن: خالی کردن. معنی م ۲: مقدمات کار را فراهم کن و راه بیفت.

ب ۴۰۸. خاور خدا: پادشاه خاور (مغرب) منظور سلم است. سالار چین: منظور تور است.

ب ۴۱۰. پندمند: خیرخواهانه. دو خورشید گشته بلند: منظور، سلم و تور است.

<p>همه رنجها گشته آسان بدوی نخواهم همی خویشتن را کلاه سه فرزند را خواهم آرام و ناز برادر کز بود دلتان به درد دوان آمد از بهر آزارتان بیفگند شاهی، شما را گزید ز تخت اندر آمد به زین برنشست بدان کو به سال از شما که ترست گرامیش دارید و نوشه خورید چو از بودنش بگذرد روز چند نهادند برنامه بر مهر شاه بشد با تنی چند برنا و پیر</p>	<p>۴۱۵ ۴۲۰ ۴۲۵</p>
---	----------------------------

چوتنگ اندر آمد به نزدیکشان      نبود آگه از رای تاریکشان

- ب ۴۱۷. معنی م ۲: هر چند هرگز به کسی بدی روا نداشته و ناسزاواری نگفته است.
- ب ۴۱۸. معنی م ۱: به دلیل کدورت خاطری که برای شما پیش آمده بود، به نزد شما شتافت.
- ب ۴۱۹. همانگونه که از نامداران سزاوار است دست از پادشاهی برداشت و شما را بر حکومت ترجیح داد.
- ب ۴۲۰. از تخت فرود آمد و پای به زین آورد و به راه افتاد، در حالی که کمر خدمت را بر میان بسته بود.
- ب ۴۲۱. بدان کو: از آن سبب که. به دلیل آن که. نوازدن: نواختن، دل خوش کردن.
- اندر خور، رک: توضیح ب ۳۲۰.
- ب ۴۲۲. نوشه خورید: خوش باشید، خوش بگذرانید. معنی ب: ایرج را گرمی بدارید و خوش بخورید و بیاشامید و پس از پرورش تن به پرورش جان روی بیاورید.
- ب ۴۲۳. معنی م ۲: با عزت و احترام او را پیش من روانه کنید.
- ب ۴۲۶. رای تاریک: نیت پلید، قصد بد.

سپه سربه سر باز بردند پیش  
گرفتند پرسش نه بر آرزوی  
برفتند هرسه به پرده سرای  
که او بُد سزاورِ تخت و کلاه  
دل از مهر و دیده پر از چهارو  
همه نام ایرج بُد اندر نهفت  
سرش گشت از کار لشکر گران  
خود و تور بنشست با رای زن  
که یک یک سپاه از چه گشتند جفت؟  
نکردی همانا به لشکر نگاه  
دگر بود و، دیگر به باز آمدن  
یکی چشم از ایرج نه برداشتند  
از این پس جز او را نخوانند شاه  
ز تختِ بلندت کشد زیر پای  
همه شب همی چاره آراستند  
سپیده برآمد بپالود خواب

پذیره شدندش به آیینِ خویش  
دو پرخاشجو با یکی نیک خوی  
دو دل پرزکینه، یکی دل به جای  
به ایرج نگه کرد یکسر سپاه ۴۳۰  
بی آرامشان شد دل از مهر او  
سپاهِ پراگنده، شد جفت جفت  
به لشکر نگه کرد سلم از کران  
سراپرده پرداخت از انجمن  
به تور از میان سخن سلم گفت ۴۳۵  
به هنگامه بازگشتن ز راه  
سپاه دو شاه از پذیره شدن  
که چندان کجا راه بگذاشتند  
سپاه دو کشور چو کردم نگاه  
اگر بیخ او ننگسلانی ز جای ۴۴۰  
برین گونه از جای برخاستند  
چو برداشت پرده ز پیش آفتاب

ب ۴۲۷. پذیره شدن: پیشواز رفتن.

ب ۴۲۸. پرسش گرفتن: آغاز به سؤال و جواب کردن. نه بر آرزوی: نه آن طور که دلخواه بود،  
نه بر وفق مراد.

ب ۴۲۹. به جای: مستقیم، روبه راه، بقرار.

ب ۴۳۴. پرداختن: خالی کردن. رک: توضیح ب ۲۵۸.

ب ۴۳۶. به هنگام بازگشتن بی اعتنا و از کنار لشکر گذشتی و به آنها نگاه نکردی.

ب ۴۳۸. کجا: که.

ب ۴۳۹. این جویری که من این دو لشکر (لشکر سلم و تور) را می بینم از این پس کسی غیر

از او را به شاهی نخواهند پذیرفت.

ب ۴۴۲. بپالود: دور شد، کنار رفت.

که دیده بشویند هردو ز شرم  
 نهادند سر سوی پرده سرای  
 پر از مهر دل پیش ایشان دوید  
 سخن بیشتر بر چرا رفت و چون  
 چرا بر نهادی کلاه مهی؟  
 مرا بر در ترک بسته میان؟  
 به سر بر ترا افسرو زیر گنج؟  
 همه سوی کهتر پسر روی کرد  
 یکی خوب تر پاسخ افگند بُن  
 اگر کام دل خواهی آرام جوی  
 نه شاهی نه گسترده روی زمین  
 بر آن مهتری بر ببايد گریست  
 سرانجام خشتست بالین تو  
 کنون گشتم از تاج و از تخت سیر  
 بدین روی بامن مدارید کین  
 روان را نباید برین رنجه کرد  
 اگر دور مانم ز دیدارتان  
 مباد آزو گردن کشی دین من  
 به ابرو به خشم اندر آورد چین  
 نَبُد راستی نزد او ارجمند  
 همی گفت و برجست هزمان ز جای

دو بیهوده را دل بدان کار گرم  
 برفتند هردو گرازان ز جای  
 چو از خیمه ایرج به ره بنگرید ۴۴۵  
 برفتند با او به خیمه درون  
 بدو گفت تور ار تو از ما کهی  
 ترا باید ایران و تخت کیان  
 برادر که مهتر به خاور به رنج  
 چنین بخششی کان جهان جوی کرد ۴۵۰  
 چو از تور بشنید ایرج سخن  
 بدو گفت کای مهتر کام جوی  
 من ایران نخواهم نه خاور نه چین  
 بزرگی که فرجام او تیرگی است  
 سپهر بلند ار کشد زین تو ۴۵۵  
 مرا تخت ایران اگر بود زیر  
 سپردم شما را کلاه و ننگین  
 مرا با شما نیست ننگ و نبرد  
 زمانه نخواهم به آزارتان  
 جز از کهتری نیست آیین من ۴۶۰  
 چو بشنید تور از برادر چنین  
 نیامدش گفتار ایرج پسند  
 به کرسی به خشم اندر آورد پای

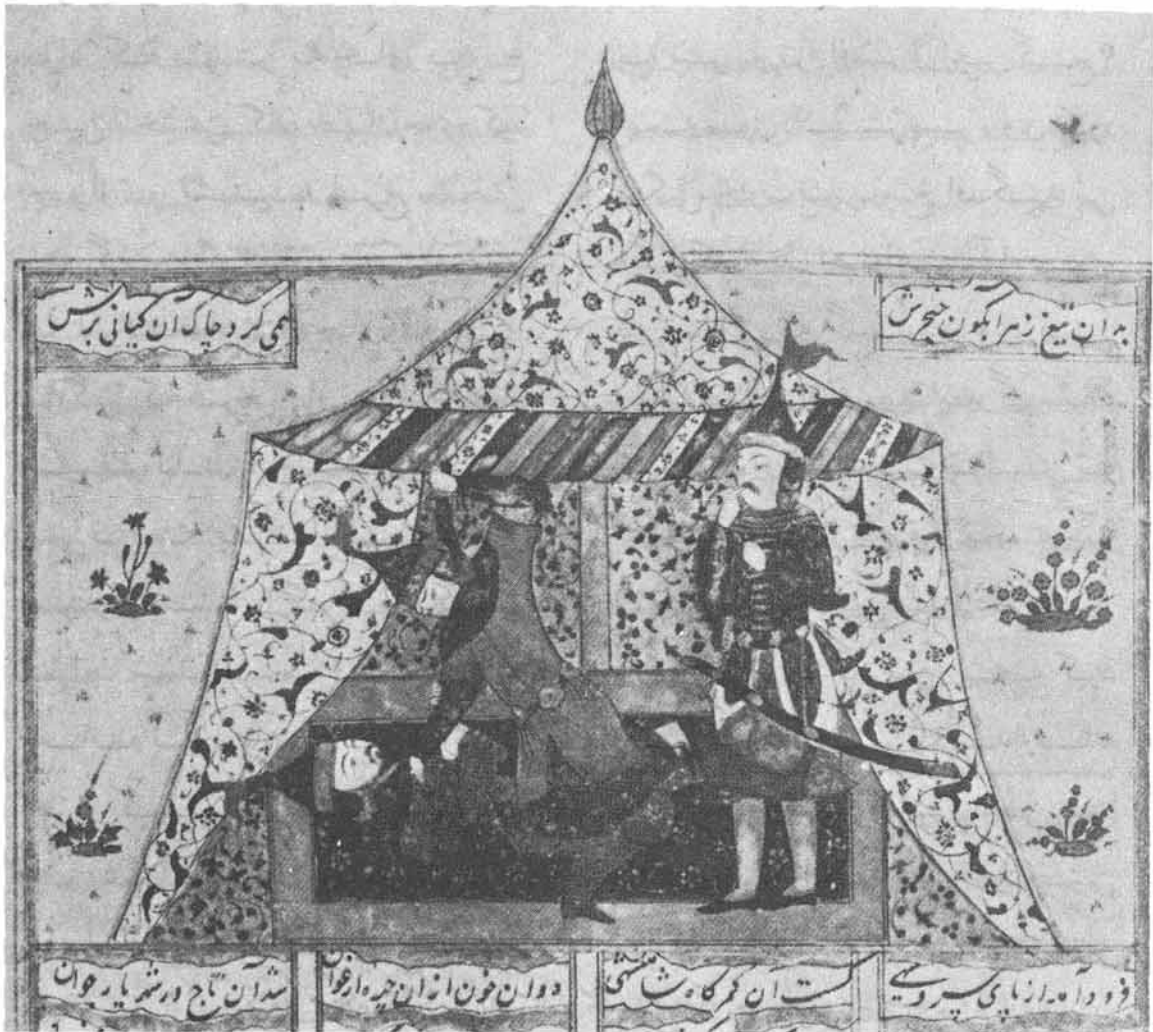
ب ۴۵۰. بخشش: بخشیدن، تقسیم. جهان جوی: منظور فریدون است.

ب ۴۵۴. تیرگی: به معنی «کنورت و ناخوش دلی» هم در این جایی مناسب نیست.

ب ۴۵۵. معنی م ۱: اگر فلک زیر ران تو باشد.

ب ۴۵۸. ننگ و نبرد: کارزار، پیکار.

ب ۴۶۳. هزمان: هر زمان، هر دم و ساعت.



قتل ایرج

<p>گرفت آن گران کرسی زر به دست ازو خواست ایرج به جان زینهار نه شرم از پدر، خود همینست رای بپیچاند از خون من کردگار کزین پس نیابی زمن خود نشان به کوشش فراز آورم توشه ای چه سوزی دل پیر گشته پدر؟ مکن با جهاندار یزدان ستیز همان گفتن آمد همان سرد باد سراپای او چادر خون کشید گست آن کمرگاه شاهنشهی به خنجر جدا کرد و برگشت کار فرستاد نزد جهان بخش پیر که تاج نیاکان بدو گشت باز! شد آن سایه گستر نیازی درخت</p>	<p>یکایک برآمد زجای نشست بزد بر سر خسرو تاجدار ۴۶۵ نیایدت گفت ایچ بیم ازخدای مکش مر مرا که ت سرانجام کار مکن خویشتن را زمردم گشان بسندہ کنم زین جهان گوشه ای به خون برادر چه بندی کمر؟ ۴۷۰ جهان خواستی، یافتی، خون مریز سخن را چو بشنید و پاسخ نداد یکی خنجر آبگون برکشید فرود آمد از پای سرو سہی سرتاجور زان تن پیلوار ۴۷۵ بیاگند مغزش به مشک و عبیر چنین گفت کایننت سر آن نیاز کنون خواه تاجش ده و خواه تخت</p>
---	---

ب ۴۶۴. یکایک: ناگهان.

ب ۴۶۷. پیچاندن: گرفتار کردن.

ب ۴۶۸. اگر مرا نکشی، ازین پس من می‌روم و روی پنهان می‌کنم، به طوری که تو دیگر از من نشانی نبینی.

ب ۴۶۹. بسندہ کردن: اکتفا کردن، قناعت کردن.

ب ۴۷۲. سردباد: ناسزا، معنی بیت: وقتی تور سخن ایرج را شنید بدان پاسخی نداد و همه آن سخنان را برای خود ناسزا فرض کرد.

ب ۴۷۳. آبگون: آب رنگ، چون آب، مجازاً یعنی رخشان و تیز.

ب ۴۷۵. برگشت کار: کار دیگرگونه شد، ورق برگشت.

ب ۴۷۷. نیاز: محبوب، گرامی.

ب ۴۷۸. نیازی = نیاز، رک: توضیح ب ۴۷۷.

<p>سپاه و کلاه آرزو مند شاه          پدر زان سخن خود کی آگاه بود!          همی تاج را گوهر اندر نشاخت          می ورود و رامشگران خواستند          یکی گرد تیره برآمد ز راه          نشسته برو سوگواری به درد          یکی زر تابوتش اندر کنار          نهاده سر ایرج اندر میان          سر ایرج آمد بریده پدید          سپه سر به سر جامه کردند چاک          که دیدن دگرگونه بودش امید          کنان گوشت تن را بر آن راد مرد          بخواهد ربودن چو بنمود چهر          نه نیکو بود راستی در کمان          وگر دوست خوانی نبینیش چهر          دل از مهر گیتی بایدت شست          سوی باغ ایرج نهادند روی          بیامد به بربر گرفته نوان</p>	<p>فریدون نهاده دو دیده به راه          چو هنگام برگشتن شاه بود          همی شاه را تخت پیروزه ساخت          پذیره شدن را بیاراستند          به زین اندرون بود شاه و سپاه          هیونی برون آمد از تیره گرد          خروشی برآورد دل سوگوار          به تابوت زر اندرون پرنیان          ز تابوت چون پرنیان برکشید          بیفتاد زاسپ آفریدون به خاک          سیه شد رخ و دیدگان شد سپید          خروشیدن پهلوانان به درد          برین گونه گردد به ما بر، سپهر          مبر خود به مهر زمانه گمان          چو دشمنش گیری نمایدت مهر          یکی پند گویم ترا من درست          سپه داغ دل شاه با های وهوی          فریدون سر شاه پور جوان</p>	<p>۴۸۰</p> <p>۴۸۵</p> <p>۴۹۰</p> <p>۴۹۵</p>
--	--	---

ب ۴۸۱. اندر نشاختن: در نشاندن، کار گذاشتن.

ب ۴۸۴. هیون: رک: توضیح ب ۳۰۷.

ب ۴۸۵. زر تابوت: تابوت زرین.

ب ۴۸۹. چهره اش سیاه و چشمانش کور شد زیرا انتظار داشت قضیه به صورت دیگری باشد و چیز دیگری ببیند.

ب ۴۹۰. پهلوانان از سر درد خروش برآوردند و در سوگ آن جوان مرد، گوشت تن خویش را می‌کنند.

ب ۴۹۶. نوان: زاری کنان.



بر آن تخت شاهنشهی بنگرید  
همی سوخت کاخ و همی خست روی  
برینگونه بگریست چندان بزار  
زمین بستر و خاک بالین او  
۵۰۰  
سراسر همه کشورش مردوزن  
همه دیده پر آب و دل پرزخون  
همه جامه کرده کبود و سیاه  
چه مایه چنین روز بگذاشتند

سر شاه را نزد تاج دید  
همی ریخت اشک و همی کند موی  
همی تا گیا رُستش اندر کنار  
شده تیره روشن جهان بین او  
به هر جای کرده یکی انجمن  
نشسته به تیمار و گرم ندرن  
نشسته به اندوه در سوگ شاه  
همه زندگی مرگ پنداشتند

### کین ایرج و آغاز داستان منوچهر

ایرج زنی داشت به نام «ماه آفرید» که در هنگام مرگ بار برداشت و دختری آورد که فریدون او را به برادرزاده خود «پشنگ» داد و منوچهر از ایشان در وجود آمد.

فریدون منوچهر را پرورد و هنرها آموخت و به شاهی نشاند. چون این خبر به سلم و تور رسید بیمناک شدند و فرستاده ای با هدایای بسیار به فریدون فرستادند.

بدادند نزد فریدون پیام  
که جاوید باد آفریدون گرد  
۵۰۵  
سرش سبز باد و تنش ارجمند  
بدان کان دو بدخواه بیدادگر  
پشیمان شده داغ دل پرگناه  
چه گفتند دانندگانِ خرد؟  
۵۱۰

نخست از جهاندار بردند نام  
همه فرهی ایزد او را سپرد  
مَنیش برگزیده ز چرخ بلند  
پراز آب دیده ز شرم پدر،  
همی سوی پوزش نمایند راه  
که هرکس که بد کرد کیفر برد

ب ۴۹۷. نزد در = نه از در...: نه سزاوار...

ب ۴۹۸. خستن: مجروح کردن.

ب ۵۰۰. روشن جهان بین: چشم بینا.

ب ۵۰۲. گرم: انده، غم.

ب ۵۰۶. فرهی: بزرگی و شکوه.

چوما مانده ایم ای شه رادمرد  
 به رسم بُوش اندرآمد روش  
 ز دام قضا هم نیابد رها  
 که بخشایش آرد به ما بر، مگر  
 شود پاک و روشن شود دین ما،  
 فرستد بنزدیک خواهشگران  
 بباشیم جاوید و، اینست رای  
 به آب دودیده توانیم شست  
 مران بند را پاسخ آمد کلید  
 پیام دو فرزند ناپاک رای،  
 که خورشید را چون توانی نهفت؟  
 ز خورشید روشن تر آمد پدید  
 دوبیداد بد مهر و ناباک را،  
 ازین در سخن خود نرانیم نیز  
 تن ایرج نامورتان کجاست؟  
 به خون منوچهر برساختید  
 ز پولاد برسرنهاده کلاه  
 به خون برگ و بارش بخواهیم شست

بماند به تیمار و دل پرزرد  
 نوشته چنین بودمان از بُوش  
 هزبر جهانسوز و نرژدها  
 همی چشم داریم از آن تاجور  
 اگر پادشه را سر از کین ما  
 منوچهر را با سپاه گران  
 بدان تا چوبنده به پیشش به پای  
 مگر کان درختی کزین کین برُست  
 فرستاده گفت و سپهبد شنید  
 چوبشنید شاه جهان کدخدای  
 یکایک به مرد گرانمایه گفت  
 نهان دل آن دو مرد پلید  
 بگو آن دو بی شرم ناپاک را  
 که گفتار خیره نیرزد به چیز  
 اگر بر منوچهرتان مهرخواست  
 کنون چون ز ایرج بپرداختید  
 نبینید رویش مگر با سپاه  
 درختی که از کین ایرج برُست

۵۱۵

۵۲۰

۵۲۵

ب ۵۱۱. تیمار: اندوه، دلتنگی.

ب ۵۱۲. بُوش: بودنی، تقدیر. یعنی سرنوشت ما چنین رقم خورده بود.

ب ۵۱۳. هزبر: شیرنر، این کلمه اصلاً به همین صورت و عربی است و برخی می‌پندارند

فارسی آن هزبر است.

ب ۵۲۲. نیت بد آن دو مرد ناپاک (سلم و تور) از آفتاب هم بر آنها روشن تر بود.

ب ۵۲۳. بیداد: بیدادگر، ظالم. ناباک: بی پروا، گستاخ.

ب ۵۲۶. برساختن: آماده و مهیا شدن.

ب ۵۲۷. جز در عرصه جنگ و نبرد روی او را نخواهید دید.

برومند شاخی برآمد بلند  
 به کین پدرتنگ بسته میان  
 نشست منوچهر سالار دید  
 همان گه به زین اندر آورد پای  
 سری پر ز پاسخ، دلی پر گمان  
 بگفتند کامد فرستاده باز  
 ز شاه نو آیین خبر خواستند  
 ز دیهیم و ز تخت شاهنشاهی  
 ز گردان جنگی و از کشورش  
 بدید و ببیند در شهریار  
 همه خاک عنبر همه زر خشت  
 بهشت برین روی خندان اوست  
 به پهنای میدان او باغ نیست  
 سرش با ستاره همی گفت راز  
 یکی تخت پیروزه دیدم بلند  
 زیاقوت رخشان به سر بر کلاه  
 دل آرم جوی و زبان چرب گوی  
 تو گفتی مگر زنده شد جمشید  
 بکردار تهمورث دیو بند،  
 تو گفتی روان و دل پادشاست

کنون زان درختی که دشمن بکند  
 بیاید کنون چون هزبر ژیان  
 فرستاده آن هول گفتار دید  
 پیژمرد و برخاست لرزان ز جای  
 بیامد بکردار باد دمان  
 دو شاه دوکشور نشسته به راز  
 نشستن گهی نو بیاراستند  
 بجستند هر گونه ای آگهی  
 ز شاه آفریدون و از لشکرش  
 فرستاده گفت آن که روشن بهار  
 بهاریست خرم در اردیبهشت  
 سپهر برین کاخ و میدان اوست  
 به بالای ایوان او راغ نیست  
 چورفتم بنزدیک ایوان فراز  
 خرامان شدم پیش آن ارجمند  
 نشسته برو شهریاری چوماه  
 چو کافور موی و چو گلبرگ روی  
 جهان را ازو دل به بیم و امید  
 منوچهر چون زاد سرو بلند  
 نشسته بر شاه بردست راست

۵۳۰

۵۳۵

۵۴۰

۵۴۵

ب ۵۲۹. شاخ برومند: منظور منوچهر است.

ب ۵۳۱. هول گفتار: سخن سهمگین.

ب ۵۳۳. دمان: دمنده، تند و سخت وزان.

ب ۵۴۱. راغ: دامن کوه.

ب ۵۴۷. زاد سرو: آزاد سرو، سرو آزاد، سرو راست بالا. دیوبند؛ بند کننده دیوان. یکی از

کارهای تهمورث جنگ با دیوان و به بند کشیدن آنان بود. رک: ب ۹۷ به بعد.

۵۵۰ به پیش اندرون قارن رزم زن  
چو شاه یمن سرو دستورشان  
گر آیند زی ما به جنگ آن گروه  
همه دل پراز کین و پرچین بروی  
بریشان همه برشمرد آنچه دید  
دو مرد جفاپیشه را دل زدرد  
۵۵۵ به سلم بزرگ آنگهی تور گفت  
نباید که آن بچه نره شیر  
چنان نامور بی هنر چون بود؟  
بباید بسیچید ما را به جنگ

آنگاه سلم و تور با سپاهی آراسته از جیحون گذر کردند. از آن سو منوچهر با لشکر خود بر آنها راه بست و جنگ در پیوست. در این جنگ بود که تور به دست منوچهر کشته شد و منوچهر سر تور را برید و با نامه برای فریدون فرستاد.

فرستاده آمد رخی پر ز شرم  
که چون برد خواهد سر شاه چین  
۵۶۰ که فرزند گر سر بیچد ز دین  
گنه بس گران بود و پوزش نبرد  
دو چشم از فریدون پراز آب گرم  
بریده بر شاه ایران زمین!  
پدر را بدو مهر افزون ز کین  
و دیگر که کین خواه او بود گرد

ب ۵۴۹. قارن: پسر کاوه آهنگر، نام پهلوانی ایرانی که از عهد فریدون تا روزگار کیخسرو پهلوان و سردار سپاه بود. دزالانان که پناهگاه سلم بود به تدبیر او گشوده شد.

ب ۵۵۰. سرو، رک: توضیح ب ۲۹۷. دستور: صاحب مسند، وزیر. گرشاسپ: از پهلوانان و سران سپاه منوچهر در جنگ او با سلم و تور، که خزانه دار وی نیز بود. گنجور: خزانه دار.  
ب ۵۵۴. پیچیدن: درهم شدن، رنج بردن. لاژورد: لاجورد، کبود، نیلی. از ناراحتی رنگشان کبود شد.

ب ۵۵۷. جوان نام آوری مثل منوچهر که زیر دست فریدون تربیت شده، نمی تواند آدم بی هنری باشد.

ب ۵۵۸. باید برای جنگ آماده باشیم و بجای درنگ کردن شتاب کنیم.

ب ۵۶۰. شاه چین: منظور تور است.

بیامد فرستاده شوخ روی      سر تور بنهاد در پیش اوی  
 فریدون همی بر منوچهر بر      یکی آفرین خواست از دادگر  
 چون سلم از کشته شدن تور آگاهی یافت خواست به دز «الانان» پناه برد  
 ولی منوچهر پیش دستی کرد و با تدبیر قارن آن دز را بگشود. به این ترتیب که چون  
 دزدار از مرگ تور آگاه نبود قارن انگشتی تور را برگرفت و به عنوان فرستاده وی نزد  
 دزدار رفت و چون انگشتی تور را بدو نمود او را به درون دز راه داد  
 و فرستاده

- ۵۶۵      چنین گفت کز نزد تور آمدم      بفرمود تا یک زمان دم زدم  
 مرا گفت: شو پیش دزبان بگوی      که روز و شب آرام و خوردن مجوی  
 که زایدر درفش منوچهر شاه      سوی دز فرستد همی با سپاه  
 تو با او به نیک و به بد یار باش      نگهبان دز باش و بیدار باش  
 چو دزبان چنین گفته ها را شنید      همان مهر انگشتی را بدید،  
 همان گه در دز گشادند باز      بدید آشکارا ندانست راز  
 ۵۷۰      نگر تا سخنگوی دهقان چه گفت      که راز دل آن دید کودل نهفت  
 چو دز دار و چون قارن رزم جوی      یکایک به روی اندر آورده روی،  
 یکی بدسگال و یکی ساده دل      سپهبد به هر چاره آماده دل  
 همی جست آن روز تا شب زمان      نه آگاه دزدار از آن بدگمان  
 به بیگانه بر مهر خویشی نهاد      بداد از گزافه سرو دز به باد  
 ۵۷۵      چو خورشید بر تیغ گنبد رسید      نه آیین دز بُد نه دزبان پدید  
 همین که سلم از پیروزی نومید شد بگریخت و منوچهر از پی او برفت و وی  
 را با تیغ به دو نیم کرد، سپاهیان سلم به جان زینهار خواستند.  
 یکی پر خرد مرد پاکیزه مغز      که بودش زبان پر ز گفتار نغز

ب ۵۶۳. شوخ روی: گستاخ، پررو.

ب ۵۶۵. دم زدن: آسودن، نفس تازه کردن.

ب ۵۷۴. دزدار: نگهبان دز.

ب ۵۷۷. نغز: خوش، نیکو، لطیف.

- ۵۸۰ بگفتند تازی منوچهر شاه  
بگوید که گفتند ما کهتریم  
گروهی خداوند بر چار پای  
سپاهی بدین رزمگاه آمدیم  
کنون سربه سر شاه را بنده ایم  
گرش رای جنگ است و خون ریختن  
بگفت این سخن مرد بسیار هوش  
چنین داد پاسخ که من کام خویش  
هر آن چیز کان نزره ایزدست  
سراسر ز دیدار من دور باد  
شما گر همه کینه دار منید  
چوپیروز گردادمان دستگاه  
۵۸۵  
کنون روز دادست و بی داد شد  
همه مهر جوید و افسون کنید  
چون منوچهر با فیروزی و غنائم بسیار بازگشت، فریدون دادگر دادار را  
نیایش گرفت و تاج را بر سر منوچهر نهاد و خود گوشه نشینی را برگزید.
- ۵۹۰  
کرانه گزید از بر تاج و گاه  
پر از خون دل و پرز گریه دوروی  
فریدون شد و نام ازوماند باز  
جهانا سراسر فسوسی و باد  
۵۹۵
- نهاده بر خود سر هر سه شاه  
چنین تا زمانه سر آمد بروی  
برآمد برین روزگار دراز  
به تونیست مرد خردمند شاد

ب ۵۷۸. زی: سوی، نزد. گرم: فوری، بی درنگ.

ب ۵۸۱. ما سپاهی بودیم که به این میدان نه به میل و اراده خویش آمدیم.

ب ۵۸۳. آویختن: جنگ و ستیز.

ب ۵۸۴. خیره: حیرت زده، مبهوت.

ب ۵۸۶. زدست: از نوع، از جنس.

ب ۵۸۹. پیروزگر: خداوند قادر. دستگاه: دسترسی، امکان.

ب ۵۹۱. افسون کردن: چاره گری، تدبیر.

## منوچهر

چودیهیم شاهی به سر بر نهاد  
به داد و به آیین و مردانگی  
منم گفت بر تخت گردان سپهر  
زمین بنده و چرخ یار منست  
همم دین و هم فرّه ایزدست ۶۰۰  
شب تار جوینده کین منم  
خداوند شمشیر و زرینه کفش  
فروزنده میغ و برنده تیغ  
گه بزم دریا دو دست منست  
بدان را زید دست کوتاه کنم ۶۰۵

جهان را سراسر همه مژده داد  
به نیکی و پاکتی و فرزانی،  
همم خشم و جنگست و هم داد و مهر  
سر تاجداران شکار منست  
همم بخت نیکی و هم بخردیست  
همان آتش تیز بُر زین منم  
فرازنده کاویانی درفش  
به کین اندرون جان ندارم دریغ  
دم آتش از برنشست منست  
زمین را به کین رنگ دیبه کنم

---

ب ۵۹۶. دیهیم: تاج، افسر.

ب ۶۰۱. بُر زین: یا آذر بُر زین، یکی از سه آتشکده مهم ایران در عهد ساسانی که در ریوند خراسان بوده و به کشاورزان تعلق داشته است. این جا منظور تند و تیز و سوزنده است.

ب ۶۰۲. گاویانی درفش: درفش کاویان، اختر کاویان، پرچم ملی ایران. عَلم چرمینی که کاوه بر سر نیزه کرد و بر ضد ضحاک ستم پیشه شوریید. رک: ب ۱۷۸.

ب ۶۰۳. میغ: ابر.

ب ۶۰۴. برنشست: سوار شدن، پا به رکاب کارزار آوردن. یعنی در رزم چون آتش می سوزانم و در بزم دو دستم مثل دریا می بخشد.

ب ۶۰۵. دیبه: دیباه، دیبا، حریر که به رنگهای الوان است. این جا دیبای سرخ (احمر) مراد است.

فروزنده مُلک بر تختِ عاج  
جهان آفرین را پرستنده ام  
ازویم سپاس و بدویم پناه  
نیامان کهن بود گرما نویم  
بگردد ز راه و بتابد ز دین،  
زبون داشتن مردم خویش را،  
به رنجور مردم نماینده رنج،  
وز اهریمن بدکنش بدترند  
زیزدان و از مئش نفرین بود  
منوچهر را خواندند آفرین  
ترا داد شاهی و تخت و کلاه  
همان جان ما زیر پیمان تست  
چنین گفت کای خسرو دادوراست!  
گزین سواران و شیران تویی  
دلت شادمان بخت بیدار باد  
به تخت کئی بر بهار منی  
همان تخت پیروزه جای توباد!  
به آرام بنشین و رامش گزین  
ترا جای تختست و شادی و بزم

گراینده گرز و نماینده تاج  
ابا این هنرها یکی بنده ام  
کزو تاج و تختست ازویم سپاه  
به راه فریدون فرخ رویم  
هر آن کس که در هفت کشور زمین  
نماینده رنج درویش را  
برافراشتن سر به بیشی و گنج  
همه نزد من سر به سر کافرند  
هر آن کس که اوجز برین دین بود  
همه پهلوانان روی زمین  
که فرخ نیای تو ای نیکخواه  
دل ما یکایک به فرمان تست  
جهان پهلوان سام بر پای خاست  
پدر بر پدر شاه ایران تویی  
تن و جانت یزدان نگهدار باد  
تو از باستان یادگار منی  
زمین و زمان خاک پای توباد  
تو شستی به شمشیر هندی زمین  
ازین پس همه نوبت ماست رزم

۶۱۰

۶۱۵

۶۲۰

- ب ۶۰۶. گراینده: به کار برنده. فروزنده: روشنی بخشای. تخت عاج: تختی که از عاج (استخوان دندان فیل) ساخته شده است.
- ب ۶۰۹. اگر من جوان و به ظاهر کم تجربه هستم، جدم سال خورده و تجربه کار بود و من در پادشاهی به راه اومی روم.
- ب ۶۱۱. نماینده: رساننده، کننده. معنی بیت: آنها که درویشان را می آزارند و آنها که کسانِ خویش را خوار می دارند.
- ب ۶۱۷. یکایک: یک به یک، همگی.



۶۲۵ شوم گِرد گیتی برآیم یکی  
مرا پهلوانی نیای توداد  
برو آفرین کرد پس شهریار  
زدشمن به بنزد آورم اندکی  
دلَم را خرد مهرورای توداد  
بسی دادش از گوهرِ شاهوار

### کودکی زال

۶۳۰ کنون پرشگفتی یکی داستان  
نگه کن که مرسام را روزگار  
نبود ایچ فرزند مرسام را  
نگاری بُد اندر شبستان اوی  
از آن ماهش امید فرزند بود  
ز سام نریمان هم اوبار داشت  
ز مادر جدا شد بر آن چند روز  
به چهره چنان بود تابنده شید  
کسی سام یل را نیارست گفت  
یکی دایه بودش بکردار شیر  
که بر سام یل روز فرخنده باد  
پس پرده تودر ای نامجوی  
تنش نقره سیم و رخ چون بهشت  
از آهوه همان کش سپیدست موی  
فرود آمد از تخت سام سوار

ب ۶۳۳. نریمان: نام پدر سام و جد زال.

ب ۶۳۵. شید: خورشید.

ب ۶۳۸. بدسگال: بداندیش، بدخواه.

ب ۶۴۱. آهو: عیب، کاستی.

ب ۶۴۲. بهار: بتخانه و معبد بودایی. نوبهار: اسم معبدی متعلق به بوداییان در بلخ. این جا مراد شبستان و حرمسراست، که مثل بتخانه پرازبت و زیباروی است.

<p>ببود از جهان سر به سرنا امید          ز دادآور آنگاه فریاد خواست          بهی زان فزاید که توخواستی          چه گویم ازین بچه بدنشان؟          نخواهم برین بوم و بر آفرین          از آن بوم و بر دور بگذاشتند          بدان خانه این خرد بیگانه بود          برآمد برین روزگاری دراز          ندانست رنگ سپید از سیاه          جفا کرد بر کودک شیرخوار          به پرواز بر شد دمان از بُنه          زمین را چو دریای جوشنده دید          تن از جامه دور و لب از شیر پاک          بزد، برگرفت از آن گرم سنگ          بدان ناله زار او ننگرند          کجا بودنی داشت اندر بُوش          بر آن خرد خون از دو دیده چکان          بماندند خیره بدان خوب چهر          که بی شیر مهمان همی خون مزید</p>	<p>چو فرزند را دید مویش سپید          سوی آسمان سر بر آورد راست          که ای برتر از کژی و کاستی          چو آیند و پرسند گردن کشان          ازین ننگ بگذارم ایران زمین          بفرمود پس تاش برداشتند          به جایی که سیمرغ را خانه بود          نهادند بر کوه و گشتند باز          چنان پهلوان زاده بی گناه          پدر مهر و پیوند بگنند خوار          چو سیمرغ را بچه شد گرُسنه          یکی شیرخواره خروشنده دید          ز خارش گهواره و دایه خاک          فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ          سوی بچگان برد تا بشکزند          ببخشد یزدان نیکی دهش          نگه کرد سیمرغ با بچگان          شگفتی بر او بر فگنند مهر          شکاری که نازکتر آن برگزید</p>
--	--

ب ۶۴۴. دادآور: داد گستر، پروردگار عادل.

ب ۶۵۳. سیمرغ: نام پرنده ای ایزدی و شگفت انگیز که در کوه البرز آشیان داشت و زال را پرورد و در زادن رستم به رودابه و در کشتن اسفندیار به رستم کمک کرد. دمان: تازان، بشتاب. بُنه: لانه، آشیانه.

ب ۶۵۷. شکریدن: شکستن، پاره پاره کردن.

ب ۶۵۸. خداوند بخشاینده وی را بخشود، زیرا که امری را مقدر کرده بود.

ب ۶۶۰. شگفتی: شگفت آن که، با کمال تعجب.

ب ۶۶۱. مزیدن: نوشیدن، خوردن.

- ۶۶۵ بدین گونه تا روزگاری دراز  
یکی مرد شد چون یکی زادسرو  
نشانش پراگنده شد در جهان  
به سام نریمان رسید آگهی
- شبی که آشفته خاطر و از کار زمانه پریشان حال بود در خواب دید که مردی  
او را به یافتن فرزند مژده داد. چون از موبدان تأویل خواب خواست، او را بر افکندن  
فرزند سرزنش کردند. سام بر سر مهر آمد و شب به درگاه یزدان نالید و از کردار بد  
خویش توبه کرد. چون شب هنگام به خواب رفت،
- ۶۷۰ چنان دید در خواب کز کوه هند  
جوانی پدید آمدی خوب روی  
به دست چپش بر یکی موبدی  
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد  
که ای مرد بی باک ناپاک رای
- ترا دایه گرم رغ شاید همی  
گر آهوست بر مرد موی سپید  
پسر گر بنزدیک تو بود خوار  
کزو مهربانتر و را دایه نیست
- ۶۷۵ به خواب اندرون بر خروشید سام  
چو بیدار شد بخردان را بخواند  
بیامد دمان سوی آن کوهسار
- درفشی برافراشتندی بلند  
سپاهی گران از پس پشتِ اوی  
سوی راستش نامور بخردی  
زبان برگشادی به گفتار سرد  
دل و دیده شسته ز شرم خدای،  
پس این پهلوانی چه باید همی؟  
ترا ریش و سرگشت چون خنگ بید  
کنون هست پرورده کردگار  
ترا خود به مهر اندرون مایه نیست  
چو شیرژیان کاندرا آید به دام  
سران سپه را همه بر نشانند  
که افگندگان را کند خواستار

ب ۶۶۳. زاد سرو، رک: توضیح ب ۵۴۷. غزو: نای، نی.

ب ۶۶۵. فرهی، رک: توضیح ب ۵۰۶.

ب ۶۶۶. برافراشتندی: «ی» در این فعل و افعالی که در ابیات بعد می آید برای بیان خواب

است و معنی بخصوصی ندارد.

ب ۶۶۹. گفتار سرد: سرزنش، ملامت.

ب ۶۷۲. آهو، رک: توضیح ب ۶۴۱. خنگ بید: خاری است سفید رنگ.

<p>که گفتی ستاره بخواهد کشید          که ناید ز کیوان بروبر گزند          بدان هیبت مرغ و هول گنام          نه از دست رنج و نه از آب و خاک          دد و دام را بر چنان جایگاه؟          ز روشن روان و ز خورشید و ماه،          نه از تخم بد گوهر آهر منست،          مرین پر گنه را تواندر پذیر          که ای دیده رنج نشیم و گنام          سرافرازتر کس میان مهان،          ترا نزد او آبروی آمدست          بی آزار نزدیک او آرمت          که سیر آمدستی همانا زجفت          دو پرتو فر کلاه منست          ببینی و رسم کیانی کلاه،          یکی آزمایش کن از روزگار          خجسته بود سایه فر من          وراز نیک و بد گفت و گوی آورند،          ببینی هم اندر زمان فر من</p>	<p>سراندر ثریا یکی کوه دید          نشیمی ازو بر کشیده بلند          بدان سنگ خارانگه کرد سام          یکی کاخ بد تارک اندر سماک          ره بر شدن جست و کی بود راه          همی گفت کای برتر از جایگاه          گر این کودک از پاک پشت منست          ازین بر شدن بنده را دست گیر          چنین گفت سیمرغ با پور سام          پدر سام یل پهلوان جهان          بدین کوه فرزند جوی آمدست          روا باشد اکنون که بردارمت          به سیمرغ بنگر که دستان چه گفت          نشیم تورخشنده گاه منست          چنین داد پاسخ که گرتاج و گاه          مگر کین نشیمت نیاید به کار          ابا خویشان بر یکی پر من          گرت هیچ سختی به روی آورند          بر آتش بر افگن یکی پر من</p>	<p>۶۸۰</p> <p>۶۸۵</p> <p>۶۹۰</p> <p>۶۹۵</p>
---	---	---

ب ۶۷۸. ثریا: ستاره پروین. این جا مراد بلندی و اوج است. معنی ب ۶۷۸: کوهی بلند و سربه فلک کشیده دید، که گفتی می خواهد ستاره را از آن بالا فرو بکشد.

ب ۶۷۹. نشیم: نشیمن، آشیانه. کیوان، رک: توضیح ب ۳.

ب ۶۸۰. گنام: آشیانه مرغ و دد و دام که در بلندی باشد.

ب ۶۸۱. سماک: نام دو ستاره به نامهای رامج (نیزه دار) و اعزل (بی سلاح)، مجازاً: سپهر، آسمان.

ب ۶۹۶. در شاهنامه سیمرغ هم دارای فر (شکوه آسمانی و ایزدی) است؛ بنابراین به زال

سفارش می کند که پراور را برای روز مبادا با خود داشته باشد.

۷۰۰ که در زیر پرت بی‌پرورده‌ام  
همانگه بیایم چو ابر سیاه  
دلش کرد پدرام و برداشتش  
ز پروازش آورد نزد پدر  
تنش پیلوار و به رخ چون بهار  
سراپای کودک همی بنگرید  
دل سام شد چون بهشت برین  
به من ای پسر گفت دل نرم کن  
۷۰۵ پذیرفته‌ام از خدای بزرگ  
بجویم هوای تو از نیک و بد  
تنش را یکی پهلوانی قبای  
سپه یکسره پیش سام آمدند  
منوچهر از پیدا شدن زال آگهی یافت و شادبها کرد و فرمان حکومت  
زابلستان و کابلستان را برای خاندان سام نوشت. آنگاه سام و زال و دیگر پهلوانان با  
سور و سرور،

۷۱۰ سوی زابلستان نهادند روی  
بیاراسته سیستان چون بهشت  
بسی مُشک و دینار بر ریختند  
یکی شادمانی بُد اندر جهان  
هر آنجا که بُد مهتری نامجوی  
که فرخنده بادا پی این جوان  
۷۱۵ چو بر پهلوان آفرین خواندند  
نظاره بروبر همه شهر و کوی  
گلش مُشک سارا بُد و زر خشت  
بسی زعفران و درم بی‌بختند  
سراسر میان کهان و مهان  
زگیتی سوی سام بنهاد روی  
برین پاک دل نامور پهلوان  
آبر زال زر گوهر افشانند

ب ۶۹۹. پدرام: خوش، خرم. گرازان: خرامان.

ب ۷۰۵. سترگ: گران، ستیزه‌جو.

ب ۷۰۶. هوا: کام، میل.

ب ۷۱۰. سارا: ناب، خالص.

سخنهای بایسته چندی براند  
 که ای پاک و بیدار دل موبدان  
 یکی بیهده ساختم داوری  
 ز بی دانشی ارج نشناختم  
 همان آفریننده بگماشتش  
 جهاندار یزدان به من داد باز  
 بنزد شما یادگار منست  
 همه راه و رای بلندش دهید  
 که داد و دهش گیر و آرام جوی  
 جهان سربه سر زیر فرمان تست  
 دل دوستداران تو شادتر  
 که چون زیست خواهم من ایدرنوان؟  
 من آنم، سزد گربنالم زداد؟  
 چمیدن به خاک و چریدن زخون  
 چنین پروراند مرا روزگار  
 بدین با جهاندار پیکار نیست  
 پرداز و برگوی هرچه تهاوست

جهان دیدگان را زکشور بخواند  
 چنین گفت با نامور بخردان  
 به گاه جوانی و گنداوری  
 سپرداد یزدان بینداختم  
 گر انمایه سیمرغ برداشتش  
 چوهنگام بخشایش آمد فراز  
 بدانید کین زینهار منست  
 گرامیش دارید و پندش دهید  
 سوی زال کرد آنگهی سام روی  
 چنان دان که زابلستان خان تست  
 ترا خان و مان باید آبادتر  
 به سام آنگهی گفت زال جوان  
 کسی کوز مادر گنه کار زاد  
 گهی زیر چنگال مرغ اندرون  
 کنون دور ماندم ز پروردگار  
 زگل بهره من بجز خار نیست  
 بدو گفت: پرداختن دل سزاست

۷۲۰

۷۲۵

۷۳۰

ب ۷۱۸. گنداوری، رک: توضیح ب ۶۸.

ب ۷۲۲. زینهار: امانت.

ب ۷۲۷. ایدر: این جا. نوان: لرزان، به خود پیچان، ناراحت.

ب ۷۲۸. آن که از مادر گنه کار زاده، منم (گناه سپیدمویی در تقدیر من بود و هیچکس را بر آن ملامتی نیست) آیا سزاوار است که من از این حکم ازلی خداوند، که عین دادم هست شکوه کنم؟

ب ۷۲۹. چمیدن: راه رفتن، خرامیدن.

ب ۷۳۱. من برای رنج زاده شده ام و براین نمی توانم با خدا حرفی داشته باشم.

ب ۷۳۲. پرداختن، رک: توضیح ب ۲۵۸. معنی م ۲: دلت را خالی کن و هر چه می خواهی بگویی.

هم ایدر بگسترد بایذت مهر  
سواران و مردان دانش پشروه  
که یابی زهر دانشی رامشی  
همه دانش و داد دادن بسیج  
زمین قیرگون شد هوا آبنوس  
یکی لشکری ساخته جنگجوی  
بدان تا پدر چون گذارد سپاه  
شگفتی خروشیدن اندر گرفت  
شود شادمان سوی تخت و کلاه  
که تا چون زید تابود نیک نام  
پژوهید هر کار و هر چیز راند  
تو گفتی ستاره ست از افروختن

گذر نیست بر حکم گردان سپهر  
کنون گِردِ خویش اندر آور گروه  
بیاموز و بشنو زهر دانشی  
ز خورد و ز بخشش میاسای هیچ  
بگفت این و برخاست آوای کوس  
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی  
بشد زال با او دو منزل به راه  
پدر زال را تنگ دربر گرفت  
بفرمود تا باز گردد ز راه  
بیامد پر اندیشه دستانِ سام  
زهر کشوری موبدان را بخواند  
چنان گشت زال از بس آموختن

۷۳۵

۷۴۰

### زال و رودابه

که در پادشاهی بجنبد ز جای  
که با او یکی بودشان رای و کیش  
می و رود و رامشگران خواستی  
گرازان و خندان و دل شادمان  
زبردست با گنج و گسترده کام

چنان بُد که روزی چنان کرد رای  
برون رفت با ویژه گردانِ خویش  
به هر جایگاهی بیازاستی  
ز زابل به کابل رسید آن زمان  
یکی پادشا بود مهرباب نام

۷۴۵

ب ۷۳۳. از تقدیر خداوند نمی توان گذشت، پس همان بهتر که همین جا دل بنهی و قرار گیری.

ب ۷۳۶. بسیج، فعل امر از بسیجیدن: ساختن، مهیا داشتن.

ب ۷۳۹. زال به اندازه دو منزل راه با پدر همراهی کرد تا راه و آیین سپاه داری را از او

بیاموزد.

ب ۷۴۲. پراندیشه: دلوپس، نگران.

ب ۷۴۳. پژوهیدن: جستجو کردن، واری کردن.

ب ۷۴۹. مهرباب: نام پادشاه کابل که از نسل ضحاک تازی بود، پدر رودابه و نیای مادری رستم.

- ۷۵۰ به بالا بکردار آزاده سرو  
دل بخردان داشت و مغز رَدان  
ز ضحاک تازی گهرداستی  
همی داد هر سال مرسام ساو  
چو آگه شد از کارِ دستان سام  
۷۵۵ ابا گنج و اسپانِ آراسته  
چو آمد به دستانِ سام آگهی  
پذیره شدش زال و بنواختش  
سوی تخت پیروزه باز آمدند  
چو مهرباب برخاست از خونِ زال  
۷۶۰ چنین گفت با مهتران زال زر  
یکی نامدار از میان مهان  
پس پرده او یکی دخترست  
ز سرتا به پایش بکردارِ عاج  
دو چشمش بسان دونرگس به باغ  
۷۶۵ بهشتی ست سرتا سر آراسته  
بر آورد مر زال را دل به جوش

- ب ۷۵۰. بهار: بتخانه و جایگاه زیبا رویان و جای پرنقش و نگار. رک: توضیح ب ۶۴۲.  
تَدزُو، رک: توضیح ب ۲۹۷.  
ب ۷۵۲. بوم و بز: سرزمین.  
ب ۷۵۳. ساو: باج، خراج. تاو: تاب، طاقت.  
ب ۷۵۴. بام: صبح، بامداد.  
ب ۷۵۶. فرّهی، رک: توضیح ب ۵۰۶.  
ب ۷۵۷. بآیین، رک: توضیح ب ۲۵۸.  
ب ۷۶۳. عاج: استخوان دندان فیل، که سپید و ارزشمند است. ساج: درختی راست قامت  
که در هند می‌روید.



شب آمد پر اندیشه بنشست زال  
همی گشت یکچند بر سر سپهر

به نادیده بر، گشت بی خورد وهال  
دل زال آگنده یکسربه مهر

چنان بُد که مهراب روزی پگاه  
گذر کرد سوی شبستان خویش ۷۷۰  
دو خورشید بود اندر ایوان او  
بیاراسته همچو باغ بهار  
شگفتی به رودابه اندر بماند  
یکی سرودید از برش گرد ماه  
به دیبا و گوهر بیاراسته ۷۷۵  
بپرسید سیندخت مهراب را  
که چون رفتی امروز چون آمدی  
چه مرد است این پیر سرپورسام  
خوی مردمی هیچ دارد همی؟  
چنین داد مهراب پاسخ بدوی ۷۸۰  
به گیتی در از پهلوانان گرد

برفت و بیامد ازان بارگاه  
همی گشت برگرد بستان خویش  
چو سیندخت و رودابه ماه روی  
سرایای پر بوی و رنگ و نگار  
همی نام یزدان بروبر بخواند  
نهاده ز عنبر به سر بر کلاه  
بسان بهشتی پر از خواسته  
ز خوشاب بگشاد عُنَّاب را،  
— که کوتاه باد از تودستِ بدی —  
همی تخت یاد آیدش گر گُنام؟  
پی نامداران سپارد همی؟  
که ای سرو سیمین بر ماه روی  
پی زالِ زر کس نیارد سپرد

ب ۷۶۷. هال: قرار، آرام.

ب ۷۷۱. سیندخت: همسر مهراب و مادر رودابه. رودابه: دختر مهراب شاه کابل، همسر

زال و مادر رستم.

ب ۷۷۳. از زیبایی رودابه در شگفت ماند و گفت بنامیزد: (ما شاء الله).

ب ۷۷۴. منظور از سرو، ماه و عنبر به ترتیب قامت، روی و موی رودابه است.

ب ۷۷۶. معنی م ۲: لب به خنده باز کرد.

ب ۷۷۸. پیر سر: سپید سر، سپید موی. گُنام، رک: توضیح ب ۶۸۰. مصرع دوم اشاره است

به این که زال را مدتی سیمرغ در آشیانه خود نگه داشت و با بچگانش پیورود.

ب ۷۷۹. معنی م ۲: آیا راه و رسم پهلوانان را می داند؟

ب ۷۸۱. زر: به همان معنی زال است یعنی سپید موی. در شاهنامه لقب زال است. معنی م ۲:

هیچ کس همتا و هماورد زال نیست.

۷۸۵ دل شیر نر دارد و زور پیل  
 چو برگاه باشد دُرافشان بود  
 رخس پژمراننده ارغوان  
 به کین اندرون چون نهنگِ بلاست  
 نشاننده خاک در کین به خون  
 سپیدی مویش بزبید همی  
 چو بشنید رودابه آن گفت و گوی  
 دلش گشت پر آتش از مهر زال  
 چو بگرفت جای خرد آرزوی  
 ۷۹۰ رودابه راز دل بستگی خود به زال را با گروهی از کنیزکان و پرستندگان محرم  
 خود در میان نهاد و از آنان چاره خواست. پرستندگان نخست او را بر این کار ملامت  
 کردند ولی چون دریافتند که سخت شیفته و بی آرام است به چاره گری برخاستند و  
 پس از آن به بهانه گل چیدن به کنار رودباری که در برابر لشکرگاه زال بود آمدند.  
 زال چون آنها را بدید و دانست که کنیزکان مهربانند، به کنار رود آمد. مرغی در  
 رودخانه شنا می کرد بانگی بر زد تا مرغ برخاست و در حال پرواز او را شکار کرد و از  
 چاکر خویش خواست تا مرغ افکنده را بیاورد. غلام به آن سوی رودبار رفت و با  
 کنیزان از در گفت و گو درآمد و از رودابه و زال سخنها گفته شد.  
 چون زال از دل بستگی رودابه آگاه شد، کنیزکان را با هدایای بسیار روانه  
 کرد. به این ترتیب علاقه دو دل داده آشکار شد. اما مشکل مهمی در میان بود؛ اگر  
 منوچهر و سام از این کار آگاهی یابند با زال همداستان نخواهند بود، زیرا مهراب از  
 تبار ضحاک تازی و شاهی بیگانه است.

ب ۷۸۲. دریای نیل: رود نیل، که مظهر بخشندگی و سود رسانی است.

ب ۷۸۴. معنی م ۱: رخس بس که زیبا و گلگون و برافروخته است، گل ارغوان را از شرم

می پژمراند.

ب ۷۸۷. سفیدی موی به سایر اندامش می آید، و حتی زیبا و فریبنده هم هست.

ب ۷۸۹. هال، رک: توضیح ب ۷۶۷.

اما دلدادگی زال از اینها بالا تر بود. خداوند دادگر را گواه گرفت که از پیمان خویش نگذرد و امیدوار بود یزدان دل سام و منوچهر را از کین و نفرت بشوید و آن دو بتوانند پیوند زناشویی برقرار کنند. رودابه هم نیز با آگاهی از همه دشواریها عهد کرد که جز با زال نپیوندد.

زال با اشاره موبدان نامه‌ای به سام نوشت و پس از آفرین بر «خداوند هست و خداوند نیست» راز خویش را با او در میان گذاشت و با برشمردن رنجها و ناکامیهای خویش از او خواست با این تقاضا سر موافقت نشان دهد.

سام از اخترشماران مددخواست. آنان راز کار را بازجستند و خندان و خرم به سام آگاهی دادند که از پیوند زال با رودابه جهان پهلوانی در وجود خواهد آمد که ایران و ایرانیان از و نیکوییها و دشمنان از و زیانها خواهند دید. سام شادمان شد. منوچهر هم وقتی پهلوانی و دلاوری زال را در یک آزمون دید، سرانجام با این کار موافقت کرد. از این طرف سیندخت هم با زناشویی دخترش با مردی سپیدموی موافق نبود اما رودابه توانست خشنودی مادر را به دست آورد و او هم مهراب را برای قبول این کار راضی کرد.

سرانجام سام و زال و دیگر پهلوانان به کابل رفتند و با شادی و احترام خانواده رودابه مواجه شدند. سام اشتیاق دیدار رودابه را داشت و چون بدو رسید،

یکایک شگفتی بماند اندروی	نگه کرد سام اندران ماه روی
برو چشم را چون گشاید همی	ندانست کش چون ستاید همی
ببستند عقدی بر آیین و کیش	بفرمود تا رفت مهراب پیش
عقیق و زبرجد برافشانند	به یک تختشان شاد بنشانند
سر شاه با تاج گوهرنگار	سرمه ماه با افسر نام دار
بی بودند یک هفته بامی به دست	برفتند از آنجا به جای نشست
سه هفته به شادی گرفتند ساز	وز ایوان سوی باغ رفتند باز
سوی سیستان روی بنهاد تفت	سرمه ماه سام نریمان برفت

۷۹۵

ب ۷۹۸. تفت: گرم، بشتاب.

۸۰۰ چوسیندخت و مهرباب و پیوندخویش  
رسیدند پیروز تا نیمروز  
یکی بزم سام آنگهی ساز کرد  
سپرد آن زمان پادشاهی به زال  
سوی گرگساران شد و باختر  
سوی سیستان روی کردند پیش  
چنان شاد و خندان و گیتی فروز  
سه روز اندران بزم بگماز کرد  
برون برد لشکر به فرخنده فال  
درفش خجسته برافراخت سر

### کودکی رستم

رودابه از زال بار برداشت و زادن براو دشوار شد. زال سیمرغ را طلب داشت و از او چاره جویی کرد. سیمرغ دستور داد که مادر را با می بیهوش کنند و پهلوی او را دریده کودک را بیرون آورند. چنین کردند و پسری تنومند از شکم او درآوردند که او را «رستم» نام نهادند. کودک یک روز یک ساله می نمود و به همین نسبت هم به زودی رشد کرد. چون او را از شیر باز گرفتند به اندازه پنج مرد غذا می خورد. او را پروردند و هنرها درآموختند. چون به هشت سالگی رسید جدش سام که به فرمان منوچهر به سفر رفته بود بازگشت و به دیدار رستم شادمانی کرد.

۸۰۵ زرستم همی درشگفتی بماند  
بدان بازوی و یال و آن سفت و شاخ  
دورانش چوران هیونان ستبر  
به زال آنگهی گفت تا صدنژاد  
برو هر زمان نام یزدان بخواند  
میان چون قلم سینه و بر فراخ  
دل شیر نر دارد و زور بسبر  
بپرسی کس این را ندارد به یاد،

ب ۸۰۰. نیمروز: سیستان.

ب ۸۰۱. بگماز: باده گساری.

ب ۸۰۳. گرگساز: نام سرزمینی که در شاهنامه با مازندران مرادف آمده است. رک: مازندران و توضیح ب ۱۱۷۶. باختر: در شاهنامه به معنی شمال و گاه مشرق آمده است، و در فارسی امروز به معنی مغرب است.

ب ۸۰۴. نام یزدان بخواند، رک: توضیح ب ۷۷۳.

ب ۸۰۵. سفت: شانه، دوش. بز: پهنای سینه.

ب ۸۰۶. هیون، رک: توضیح ب ۳۰۷.

<p>بدین نیکویی چاره چون آورند        که ایزد و راه نمود اندرین        کهن شد یکی دیگر آزند نو        بر آن تخت فرخنده بگزید راه        نگر تا نباشی جز از دادگر        خرد را گزین کرده برخواسته        همه روز جسته ره ایزدی        یکی بایدت آشکار و نهان        بجز برره راست مسپرزمین        که آمد به تنگی زمانم همی        که این پندها را نباید نهفت        زبان گرم گوی و دل آرم جوی        سوی سیستان باز برد آن سپاه</p>	<p>که کودک ز پهلو برون آورند        به سیمرغ بادا هزار آفرین        که گیتی سپنجست پر آی و رو        ۸۱۰        سر ماه نو هر مز مهر ماه        چنین گفت مر زال را کای پسر        به فرمان شاهان دل آراسته        همه ساله بر بسته دست از بدی        چنان دان که بر کس نماند جهان        ۸۱۵        برین پند من باش و مگذر ازین        که من در دل ایدون گمانم همی        دو فرزند را کرد پدرود و گفت        سپهبد سوی باختر کرد روی        ۸۲۰        وزان روی زال سپهبد به راه</p>
--	---

### پایان کار منوچهر

یکصد و بیست سال از عمر منوچهر گذشته بود که ستاره شناسان پایان روزگار او را پیش بینی کردند. منوچهر موبدان و دانایان را بخواند و،  
 بفرمود تا نوذر آمدش پیش  
 ورا پندها داد ز اندازه بیش  
 که این تخت شاهی فسونست و باد  
 برو جاودان دل نباید نهاد

- ب ۸۱۰. سپنج: منزل یک شبه، خانه عاریتی؛ جای زودگذر؛ آی و زو: آمد و رفت.  
 ب ۸۱۱. هُرمزیا اورمزد: نام روز اول هرماه در تقویم زردشتی.  
 ب ۸۱۴. بر بسته دست از بدی: از بدی دست شسته.  
 ب ۸۱۶. سپردن، رک: توضیح ب ۲۲.  
 ب ۸۱۷. من احساس می‌کنم که روزگارم به پایان رسیده است.  
 ب ۸۲۱. نوذر: نام پسر منوچهر که بعد از او به پادشاهی رسید و به دست افراسیاب کشته شد. رک: ب ۸۳۹ به بعد.

<p>به رنج و به سختی ببستم میان          به رزم اندرون دشمنان ماندم          بسی شهر کردم بسی باره‌ها          شمار گذشته شد اندر نهان          سپردم ترا تخت شاهی و گنج          که دین خدای آورد پاگ رای          چو موسی بیاید به پیغمبری          نگر تا نتابی بر او به کین          نگه کن ز سرتا چه پیمان بود          که نیکی از ویست هم زوبدی          ز توران شود کارها برتوتنگ          ز سام و ز زال آنگهی یاوری          برآمد کنون برکشد شاخ و یال          همی زار بگریست نوذر بروی          بیژمرد و برزد یکی سرد باد          به گیتی سخن ماند زویادگار</p>	<p>مرا بر صدوبیست شد سالیان          بسی شادی و کام دل زاندم          جهان ویژه کردم ز پتیاره‌ها          چنانم که گویی ندیدم جهان          از آن پس که بردم بسی درد و رنج          نگر تا نتابی ز دین خدای          کنون نوشود در جهان داوری          پدید آید آنکه به خاور زمین          بدو بگرو آن دین یزدان بود          تو مگذار هرگز ره ایزدی          گزند تو آید ز پورپشنگ          بجوی ای پسر چون رسد داوری          وزین نو درختی که از پشت زال          بگفت و فرود آمد آتش به روی          دو چشم کیانی به هم بر نهاد          شد آن نامور پره‌نر شهریار</p>	<p>۸۲۵</p> <p>۸۳۰</p> <p>۸۳۵</p>
--	--	----------------------------------

ب ۸۲۴. بسیار شادبها کردم و کامها راندم و در رزم بردشمنان چیره گشتم.

ب ۸۲۵. پتیاره: مخالف، دشمن. کردن: ساختن، بنا کردن. باره: دیوار، حصار.

ب ۸۲۹. موسی: پیامبر بنی اسرائیل که در زمان فرعون به دنیا آمد و مردم را به دین حق دعوت کرد و به لقب کلیم الله نامبردار گشت. ملاحظه می‌شود در این جا منوچهر آمدن پیامبری به نام موسی (ع) را پیش بینی می‌کند و به فرزند خود اندرز می‌دهد تا دین او را گردن نهد.

ب ۸۳۳. پشنگ: نام پدر افراسیاب. پورپشنگ: پسرپشنگ، افراسیاب.

ب ۸۳۴. داوری، رک: توضیح ب ۳۷۹.

ب ۸۳۵. نو درخت: منظور رستم است، که تازه در خاندان سام پیدا شده است.

ب ۸۳۷. سرد باد: باد سرد، آه.

## پادشاهی نوذر

با همه سفارشهایی که منوچهر کرده بود، نوذر رسم و راه پدر را دنبال نکرد و به بیداد گرایید.

۸۴۰ چو اورسمهای پدر درنوشت ابا موبدان و ردان تیز گشت  
همی مردمی نزد او خوار شد دلش برده گنج و دینار شد  
بزرگان ایران بر نوذر شوریدند. او سام را که در این هنگام در مازندران بود  
فراخواند. چون سام به تختگاه آمد، بزرگان ایران به پذیره او رفتند و از بیدادگری و  
بی‌هنجاری نوذر شکوه کردند و از سام درخواستند که خود به تخت‌شاهی بنشیند.  
سام نپذیرفت و گفت:

دلش گرز راه پدر گشت باز برین بر نیامد زمانی دراز  
هنوز آهنی نیست زنگار خورد که رخشنده دشوار شایدش کرد  
من آن ایزدی فرّه باز آورم جهان را به مهرش نیاز آورم  
شما برگزیده پشیمان شوید به نوی ز سر باز پیمان شوید  
نوذر به اندرز سام از راه بیدادگری بازگشت، ولی در این هنگام پشنگ از  
اوضاع آشفته ایران آگهی یافت و به نام کین‌خواهی تور، پسر خود افراسیاب را با  
چهارصد هزار سپاه از راه آمل به ایران فرستاد. از این سو هم نوذر با سپاهی که شمار

---

ب ۸۳۹. درنوشتن: درنوردیدن، درهم پیچیدن، پشت گوش انداختن. تیزگشتن: تیز شدن،  
پرخاش کردن، خشم گرفتن.

ب ۸۴۲. هنوز نوذر آن قدرها هم از مسیر داد به دور نیفتاده که نتوان به هنجار و راه درست  
بازش آورد.

ب ۸۴۳. ایزدی فرّه: فرّه ایزدی، رک: توضیح ب ۹۸.

ب ۸۴۴. شما از کرده خود پشیمان شوید و دوباره با او پیمان وفاداری ببندید.

آن یکصد و چهل هزار بود آماده رزم شد. از بخت بد سام در این هنگام از جهان رفت و زال سوگ پدر بر پای می داشت. افراسیاب دوتن از سران سپاه خود به نام شماساس و خَزَروان را با سی هزار سوار برای رزم با زال به زابلستان فرستاد و نامه ای به پدر نوشت و او را به پیروزی امید داد.

۸۴۵ یکی نامه بنوشت سوی پشنگ  
همه لشکر نوذر ار پشکریم  
دگر سام رفت از در شهریار  
مرا بیم ازو بُد به ایران زمین  
بهنگام هرکار جستن نکوست  
چون دو سپاه به هم رسیدند نخستین بار از سپاه توران پهلوانی که نام او بارمان بود به میدان تاخت.

۸۵۰ بشد بارمان تا به دشت نبرد  
کزین لشکر نوذر نامدار  
نگه کرد قارن به مردان مرد  
کس از نامدارانش پاسخ نداد  
دژم گشت سالار بسیار هوش  
زخشمش سرشک اندر آمد به چشم  
۸۵۵ زچندان جوان مردم جنگ جوی  
دل قارن آزده گشت از قُباد  
که سال تو اکنون به جایی رسید

سوی قارن کاوه آواز کرد  
که داری که با من کند کارزار؟  
از ان انجمن تا که جوید نبرد  
مگر پیرگشته دلاور قُباد  
زگفت برادر برآمد به جوش  
ازان لشکر گشن بُد جای خشم  
یکی پیر جوید همی رزم اوی  
میان دلیران زبان برگشاد،  
که از جنگ دستت نباید کشید

ب ۸۴۶. شکریدن: شکست دادن، درهم شکستن. سپردن، رک: توضیح ب ۱۶۲.

ب ۸۴۹. بهنگام: بموقع.

ب ۸۵۰. قارن کاوه، رک: توضیح ب ۵۴۹.

ب ۸۵۳. قُباد: پسر کاوه و برادر قارن. سردار لشکر ایران در زمان نوذر که در همین جنگ به

دست بارمان کشته شد.

ب ۸۵۵. گشن: انبوه، فراوان.



<p>همی بر تو گردد همه رای شاه شوند این دلیران همه ناامید که یک چند گیتی مرا داد داد بیاید زمان یک زمان بی گمان بداد آرمیدن دل تیز را همی این بران آن برین کرد زور به میدان جنگ اندر آمد دمان که بند کمرگاه او برگشاد شد آن شیردل پیر سالار سر سپه را بیاورد و بنهاد روی تو گفتی که شد جنب جنبان زمین شده لعل و آهار داده به خون که شنگرف بارد برو آفتاب پراز آب شنگرف شد جان تیغ</p>	<p>تویی مایه ور کدخدای سپاه به خون گرشود لعل مویی سپید چنین گفت مر بارمان را قُباد به جایی توان مرد کاید زمان بگفت و برانگیخت شبدیز را ز شبگیر تا سایه گسترد هور بفرجام فیروز شد بارمان یکی خشت زد بر سُرین قُباد ز اسپ اندر آمد نگونسار سر چو او کشته شد قارن رزم جوی دو لشکر سان دو دریای چین درخشیدن تیغ الماس گون به گرد اندرون همچو دریای آب پراز ناله کوس شد مغز میغ</p>	<p>۸۶۰</p> <p>۸۶۵</p> <p>۸۷۰</p>
--	--	----------------------------------

ب ۸۵۹. مایه ور: ارجمند، بزرگوار. کدخدای: بزرگ، سرور. معنی م ۲: توجه مخصوص شاه همیشه به تست.

ب ۸۶۱. بازمان: نام پهلوان تورانی که قباد پسر کاوه بردست او کشته شد.

ب ۸۶۲. زمان: اجل، مرگ.

ب ۸۶۳. شبدیز: شب رنگ، سیاه، این جا به معنی مطلق اسپ است.

ب ۸۶۴. هور: خور، خورشید، آفتاب. دمان، رک: توضیح ب ۶۵۳.

ب ۸۶۶. خشت: ژوبین، نیزه کوچک.

ب ۸۶۷. شدن: رفتن، مردن.

ب ۸۷۰. آهاز: چیزی از نشاسته یا کتیرا و یا لعاب خطمی و مانند آن که پارچه و کاغذ و

مانند آن را بدان خیس کنند تا مقاوم و محکم شود. این جا یعنی سیر و اشباع شده.

ب ۸۷۲. شنگرف: ماده ای سرخ یا قهوه ای که در نقاشی به کار می رود. آب شنگرف:

کنایه از خون.

- ۸۷۵ به هرسو که قارن برافگند اسپ  
تو گفتی که الماس مرجان فشاند  
یکی رزم تا شب برآمد زکوه  
چو شب تیره شد قارن رزم خواه  
بر نوذر آمد به پرده سرای  
ورا دید نوذر فرو ریخت آب  
چنین گفت کز مرگ سام سوار  
چو خورشید بادا روان قباد  
۸۸۰ کزین رزم و زمرگمان چاره نیست  
چنین گفت قارن که تازاده ام  
فریدون نهاد این گله بر سرم  
هنوز آن کمر بند نگشاده ام  
۸۸۵ برادر شد آن مرد هَنگ و خرد  
انوشه بدی تو که امروز جنگ
- برفتند روز دوم جنگجوی  
چنان چون بود ساز جنگ کیان  
بزد کوس رویین وصف برکشید  
که خورشید گفتی شد اندر نهان  
چورود روان خون همی ریختند.  
فروریختی خون ز گرد سیاه
- ۸۹۰ بر آسود پس لشکر از هر دوروی  
رده برکشیدند ایرانیان  
چو افراسیاب آن سپه را بدید  
چنان شد ز گرد سواران جهان  
بر آن سان سپه برهم آویختند  
به هرسو که قارن شدی رزم خواه

ب ۸۷۳. آذرگشسپ: نام آتشکده ای در آذربایجان، مخصوص شاهان و سپاهیان، در اینجا به معنی آذرخش و برق.

ب ۸۸۱. زمی: زمین.

ب ۸۸۵. هنگ: دانایی، زور.

ب ۸۹۲. سیاه: اسپ سیاه رنگ.

کجا خاستی گرد افراسیاب  
سرانجام نودرز قلب سپاه  
چنان نیزه بر نیزه انداختند  
که برهم نیچد بر آن گونه مار  
چنین تا شب تیره آمد به تنگ  
از ایران سپه بیشتر خسته شد  
به بیچارگی روی برگاشتند  
در جنگی دیگر هم تورانیان چیره شدند و نودر به دژ پناه برد. افراسیاب به سرداری بارمان سپاهی فرستاد که بنه ایرانیان را تاراج و زنانشان را اسیر کند.

۸۹۵

ایرانیان از این خبر آشفته و پریشان گشتند و قارن در پی بارمان رفت و او را بکشت و تورانیان را پیرا کند. در همین هنگام نودر از افراسیاب گریخت و به پارس روی نهاد، افراسیاب از پی او شتافت و وی را گرفتار کرد و به سرداری ویسه سپاهی برای گرفتاری قارن فرستاد و جنگ در پیوست و قارن چیره گشت.

از این طرف لشکری که به زابلستان رفته بود از زال شکست خورد. افراسیاب از این شکستها دژم گشت و نودر را بکشت و به خواهش برادرش «اغریث» از کشتن دلاوران ایران که با نودر اسیر شده بودند درگذشت و آنها را به بند کشید و به برادر سپرد.

چون خبر کشته شدن نودر به اطراف پراکنده شد بزرگان ایران نزد زال رفتند و از او چاره خواستند. زال یکی از سران سپاه ایران «کشواد» را برای رهایی دلاوران ایران به ساری فرستاد و چون اغریث برادر افراسیاب با رهایی آنان همراه بود بستگان را در ساری بگذاشت و خود به افراسیاب پیوست.

چو گشواد فرخ به ساری رسید  
یکی اسپ مرهریکی را بساخت  
چو اغریث آمد ز آمل به ری  
پدید آمد آن بندها را کلید  
ز ساری سوی زابلستان بتاخت  
وز آن کارها آگهی یافت کی،

۹۰۰

- بدو گفت کین چیست کانگیختی  
بفرمودمت کای برادر بکش  
به دانش نیاید سر جنگجوی ۹۰۵  
سر مرد جنگی خرد نسپرد  
چنین داد پاسخ به افراسیاب  
هرآنکه که ت آید به بد دسترس  
که تاج و کمر چون تو بیند بسی  
یکی پرز آتش یکی پر خرد ۹۱۰  
سپهبد برآشت چون پیل مست  
میان برادر به دونیم کرد  
که با شهد حنظل برآمیختی؟  
که جای خرد نیست و هنگام هُش  
نباید به جنگ اندرون آبروی  
که هرگز نیامیخت کین با خرد  
که لختی ببايد همی شرم و آب  
زیزدان بترس و مکن بد به کس  
نخواهد شدن رام با هر کسی  
خرد با سردیو کی در خورد  
به پاسخ به شمشیر یازید دست  
چنان سنگ دل نا هشیوار مرد

ب ۹۰۴. «ت» در کلمه «نیست» از تلفظ می افتد و به صورت «نیس» خواند می شود.

ب ۹۱۱. یازیدن، رک: توضیح ب ۳۸۱.

## پادشاهی زو تهماسب

زال با موبدان و بزرگان ایران در برگزیدن شخصی برای پادشاهی رای زد، و چون فرزندان نوذر «طوس» و «گستهم» را شایستگی نبود «زو» را که مردی کهن سال و از نژاد فریدون بود به شاهی برگزیدند.

در زمان این پادشاه در ایران قحطی پدیدار شد و دوسپاه ایران و توران نیز از جنگ فرسوده شدند، پس با افراسیاب صلح کرد و رود جیحون مرز دو کشور گشت. مدت پادشاهی زو پنج سال بود.

بعد از زو پسرش «گرشاسب» به پادشاهی نشست و نه سال سلطنت کرد.

## گزینش رخس

پس از مرگ گرشاسب دیگر بار افراسیاب به ایران لشکر کشید و از جیحون بگذشت. بزرگان ایران نزد زال رفتند و از او چاره جستند. رستم از پدر اسپ و سلاح رزم خواست که با ترکان نبرد کند.

به رستم چنین گفت کای پیلتن  
هنوز از لب‌ت شیربویید همی  
چگونه فرستم به دشت نبرد  
چنین گفت رستم به دستان سام  
چنین یال و این چنگهای دراز  
اگر دشت کین آید و رزم سخت  
یکی ابردارم به چنگ اندرون

به بالا سرت برتر از انجمن  
دلت ناز و شادی بجوید همی  
ترا پیش ترکان پر کین و درد؟  
که من نیستم مرد آرام و جام  
نه والا بود پروریدن به ناز  
بود یار یزدان پیروز بخت  
که هم‌رنگ آبست و بارانش خون

۹۱۵

<p>همی مغز پیلان بساید سرش چنان چون من آرم به خم کمند گر آیند پیشم ز توران گروه، نیاید برم هیچ پرخاش خر که خون بارد ابر اندر آورد گاه که گفتی برافشانند خواهد روان بیاورد و لختی به کابلستان به پشتش بیفشاردی دست خویش، نهادی به روی زمین بر شکم فسیله همی تاخت از رنگ رنگ برش چون بر شیر و کوتاه لنگ برویال فربه میانش نزار شیرین و برش هم به پهنای او سیه خایه و تند و پولاد سُم چو برگ گل سرخ بر زعفران مرآن گره پیل تن را بدید، که آن گره را باز گیرد ز رم که ای مهتر، اسپ کسان را مگیر که دورانش از داغ آتش تهیست کزین هست هرگونه ای گفت و گوی</p>	<p>همی آتش افروزد از گوهرش ۹۲۰ یکی باره باید چو کوه بلند یکی گرز خواهم چو یک لخت کوه سرانشان بکوبم بدان گرز بر که روی زمین را کنم بی سپاه چنان شد ز گفتار او پهلوان ۹۲۵ گله هر چو بودش به زابلستان هراسپی که رستم کشیدیش پیش ز نیروی او پشت کردی به خم چنین تا ز کابل بیامد ز رنگ یکی مادیان تیز بگذشت خنگ ۹۳۰ دوگوشش چو دو خنجر آبدار یکی گره از پس به بالای او سیه چشم و بور ابرش و گاودم تنش پرنگار از کران تا کران چو رستم بران مادیان بنگرید ۹۳۵ کمند کیانی همی داد خم به رستم چنین گفت چوپان پیر پرسید رستم که این اسپ کیست چنین داد پاسخ که داغش مجوی</p>
---	--

ب ۹۲۳. پرخاش خر: پیکارجو، جنگ طلب.

ب ۹۲۹. فسیله: گله اسپ.

ب ۹۳۰. خنگ: سفید، اسپ سفید. لنگ: دست و پای ستور.

ب ۹۳۳. آتش: اسپ سرخ رنگ که خالهای سفید داشته باشد.

ب ۹۳۵. پیل تن: نیرومند، قوی هیکل.

ب ۹۳۶. رم: رمه، گله.

<p>همی رخس رستمش خوانیم و بس          به چشم بزرگان گزین آمده ست          چو شیر اندر آید کند کارزار          سر ابرش آورد ناگه به بند          همی خواست کندن به دندان سرش          ز آواز او خیره شد مادیان          کزان مشت برگشت لرزان تنش          بسوی گله تیز بنهاد روی          برو تنگتر کرد خم کمند          بیفشازد یک دست بر پشت بور          تو گفتی ندارد همی آگهی          کنون کار کردن به دست منست          سرش تیز شد کینه و جنگ را          زرخش نوآیین و فرخ سوار</p>	<p>۹۴۰ خداوند این را ندانیم کس          سه سالست تا این به زین آمده ست          چو مادژش بیند کمند سوار          بینداخت رستم کیانی کمند          بیامد چو شیرژیان مادرش          ۹۴۵ بغرید رستم چو شیرژیان          یکی مشت زد نیز بر گردنش          بیفتاد و برخاست و برگشت ازوی          بیفشازد ران رستم زورمند          بیازید چنگال گردی به زور          ۹۵۰ نکرد ایچ پشت از فشردن تهی          به دل گفت کین برنشست منست          به زین اندر آورد گلرنگ را          دل زال زرشد چو خرّم بهار</p>
--	--

### در جست وجوی کیتباد

<p>همان ژنده پیلان و هندی درای          زمین خفته را بانگ برزد که خیز          پس پشت او سال خورده گوان          که بر سر نیارست پرتید زاغ          جهان را نه سربود پیدا نه پای          برآمد ز آرام و از خورد و خواب          ز راه بیابان سوی رزمگاه</p>	<p>۹۵۵ خروشیدن کوس با کرتای          برآمد ز زاولستان رستخیز          به پیش اندرون رستم پهلوان          چنان شد ز لشکر درو دشت و راغ          تبیره زدندی همی شست جای          ز زال آگهی یافت افراسیاب          ۹۶۰ ز ایران بیامد دمامد سپاه</p>
--	--

ب ۹۴۹. یازیدن، رک: توضیح ب ۳۸۱. بور: اسپ.

ب ۹۵۸. تبیره: طبل، کوس.

سپهبد جهاندیدگان را بخواند  
 جهاندیده و کار کرده رَدان  
 بسی سروری و مهی خواستم  
 همه کاربی روی و بی سرسپاه  
 به تخت کئی بر کمر بر میان  
 یکی شاه با فر و بخت جوان  
 که با فر و بُرزست و با رای و داد  
 که برگیر گوپال و بفرازیال  
 گزین کن یکی لشکر همگروه  
 مکن پیش او بردرنگ اندکی  
 گه وبی گه از تاختن نغنوی  
 همی تخت شاهی بیاراستند  
 کمر بر میان بست و چون باد تفت،  
 گرازان بیامد بر کیقباد  
 رسید اندر ایشان یل صف پناه  
 یکی گُرزه گاو پیکر به چنگ  
 سرانجام از رزم بگریختند  
 همه دل پر از خون و دیده پر آب  
 سپهبد شد از کار ایشان دژم  
 زترکان دلیری گوی پرفسون

ز لشکر به لشکر دو فرسنگ ماند  
 بدیشان چنین گفت کای بخردان  
 هم ایدر من این لشکر آراستم  
 پراگنده شد رای بی تخت شاه  
 ۹۶۵ شهی باید اکنون ز تخم کیان  
 نشان داد موبد مرا در زمان  
 ز تخم فریدون یل کیقباد  
 به رستم چنین گفت فرخنده زال  
 پروتازیان تا به البرز کوه  
 ۹۷۰ ابر کیقباد آفرین کن یکی  
 به دو هفته باید که ایدر بوی  
 بگویی که لشکر ترا خواستند  
 تهمتن زمین را به مژگان بُرفت  
 به رخس اندر آمد همانگاه شاد  
 ۹۷۵ زترکان طلایه بسی بُد به راه  
 بر آویخت با نامداران به جنگ  
 دلیران توران بر آویختند  
 نهادند سر سوی افراسیاب  
 بگفتند وی را همه بیش و کم  
 ۹۸۰ بفرمود تا نزد او شد قُلون

ب ۹۶۲. رَدان: دانایان، بخردان.

ب ۹۶۳. ایدر، رک: توضیح ب ۷۲۷.

ب ۹۷۱. غنودن، رک: توضیح ب ۲۶.

ب ۹۷۶. بر آویختن: نبرد کردن، جنگیدن.

ب ۹۸۰. قُلون: از سرداران ترک و چینی افراسیاب. پرفسون: چاره ساز، مدبّر.



<p>وز ایدر برو تا در کوهسار به پاس اندرون، سخت بیدار باش همی ناگهان بر طلایه زنند بپیمود زی شاه ایران زمین یکی جایگه دید بُرنا شکوه نشستنگه مردم نوجوان برور یخته مُشکِ ناب و گلاب نشسته بر آن تخت بر سایه گاه به رسم بزرگان کمر بر میان بسانِ بهشتی به رنگ و نگار پذیره شدندش از آن سایه گاه فرود آی ایدر به فرمان ما که ای نامدارانِ گردن فراز، به کاری که بسیار دارد شکوه که پیشست بسیار رنجِ دراز</p>	<p>بدو گفت: بگزین ز لشکر سوار دلیر و خردمند و هشیار باش که ایرانیان مردمی ریمند وزان روی رستم دلیر و گزین یکی میل ره تا به البرزکوه درختانِ بسیار و آبِ روان یکی تخت بنهاده نزدیک آب جوانی بکردارِ تابنده ماه رده برکشیده بسی پهلوان بیاراسته مجلس شاهوار چو دیدند مرپهلوان را به راه که ما میزبانیم و مهمان ما تہمتن بدیشان چنین گفت باز مرا رفت باید به البرزکوه نباید به بالین سر و دستِ ناز</p>
	<p>۹۸۵          ۹۹۰          ۹۹۵</p>

ب ۹۸۲. به پاس اندرون: به هنگام نگهبانی و پاسداری.

ب ۹۸۳. ریمن: پرمکر، نیرنگ ساز. طلایه: از عربی طلایع (جمع طلیعه) به معنی گروهی از سربازان سپاه که در پیش قوای اصلی فرستند تا از کم و کیف دشمن آگاه شوند، دسته جلودار.

ب ۹۸۵. البرز: اصلاً به معنی کوه بلند، در شاهنامه و اساطیر ایران باستان بر سلسله جبال شمال تهران تطبیق نمی‌کند و بیشتر آن را با کوه افسانه‌ای قاف یکی می‌دانند که جایگاه سیمرغ است و گرداگرد عالم کشیده شده است. بُرنا شکوه: با شکوه برنایان، با طراوت، نشاط خیز.

ب ۹۹۱. پذیره شدن، رک: توضیح ب ۴۲۷.

ب ۹۹۲. ایدره رک: توضیح ب ۷۲۷.

ب ۹۹۴. شکوه: اهمیت.

ب ۹۹۵. یعنی نباید تن به آسودگی سپرد، نباید تن آسانی برگزید، که رنجی دراز در پیش است.

مرا باده خوردن نیاید بکار  
 کسی کز شما دارد او را به یاد  
 که دارم نشانی من از کیقباد  
 بیفروزی از روی خود جانِ ما،  
 که او را چگونه ست رسم و نهاد  
 چو بشنید از وی نشانِ قباد  
 نشستند در زیر آن سایه دار  
 گرفته یکی دستِ رستم به دست  
 وز وی یادِ مردانِ آزاده کرد  
 بدو گفت کای نامبردار و گرد،  
 تو این نام را از که داری به یاد؟  
 پیام آوریدم به روشن روان  
 بزرگان به شاهی ورا خواستند  
 دهی و به شاهی رسانی ورا  
 بخندید و گفتش که ای پهلوان،  
 پدر بر پدر نام دارم به یاد  
 به خدمت فرود آمد از تختِ زر  
 پناه دلیران و پشتِ مهان  
 تن زنده پیلان به دامِ توباد  
 ز زالِ گزین آن یلِ پهلوان  
 پیام سپهدارِ ایران بداد  
 ز شادی دل اندر برش برتپید

سرِ تخت ایران ابی شهریار  
 نشانی دهیدم سوی کیقباد  
 سر آن دلیران زبان برگشاد  
 گر آیی فرود و خوری نانِ ما  
 بگویم یکسر نشانِ قباد ۱۰۰۰  
 تهمتن ز رخش اندر آمد چوباد  
 بیامد دمان تالبِ رودبار  
 جوان از بر تخت خود برنشست  
 به دستِ دگر جام پر باده کرد  
 دگر جامِ باده به رستم سپرد ۱۰۰۵  
 پرسیدی از من نشانِ قباد  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 سرِ تخت ایران بیاراستند  
 نشان ارتوانی و دانی مرا  
 ز گفتارِ رستم دلیرِ جوان ۱۰۱۰  
 ز تخمِ فریدون منم کیقباد  
 چو بشنید رستم فرورد سر  
 که ای خسروِ خسروانِ جهان  
 سرِ تخت ایران به کامِ توباد  
 درودی رسانم به شاه جهان ۱۰۱۵  
 تهمتن همانگه زبان برگشاد  
 سخن چون به گوشِ سپهد رسید

ب ۹۹۶. ابی: بی.

ب ۱۰۰۲. سایه دار: درخت انبوه و دارای سایه.

ب ۱۰۰۴. یعنی گفت: به سلامتی آزاد مردان.

فراوان شده شادی، اندوه کم  
 که خوابی بدیدم به روشن روان  
 یکی تاج رخشان به کردارشید،  
 نهادندی آن تاج را بر سرم  
 از آن تاج رخشان و بازسپید  
 برین سان که بینی بدین مرغزار  
 ز تاج بزرگان رسیدم نوید  
 ز بازوز تاج فروزان چوماه  
 نشانست خوابت ز پیغمبران  
 به یاری به نزد دلیران شویم  
 بیامد گرازان پس کیقباد،  
 چنین تا به نزد طلایه رسید  
 چو آتش بیامد سوی کارزار  
 برابر همی خواست صف برکشید  
 ترا رزم چونین نیاید به کار  
 به زخمی سواری همی کرد پخش  
 به دست اندرون گرز و برزین کمند  
 بزد نیزه و بند جوشن گشاد  
 قُلون از دلیریش مانده شگفت  
 بغرید چون تُندر از کوهسار

بیامد خروش از دل زیرو بم  
 شهنشه چنین گفت با پهلوان  
 ۱۰۲۰ که از سوی ایران دوبازسپید  
 خرامان و نازان شدند بَرَم  
 چو بیدار گشتم شدم پرامید  
 بیاراستم مجلسی شاهوار  
 تهمتن مرا شد چو بازسپید  
 ۱۰۲۵ تهمتن چو بشنید از خواب شاه  
 چنین گفت با شاه گُندآوران  
 کنون خیز تا سوی ایران شویم  
 کمر بر میان بست رستم چو باد  
 شب و روز از تاختن نَغنوید  
 ۱۰۳۰ قُلون دلاور شد آگه ز کار  
 شهنشاه ایران چوزانگونه دید  
 تهمتن بدو گفت کای شهریار  
 بگفت این و از جای بر کرد رخس  
 قُلون دید دیوی بجسته زبند  
 ۱۰۳۵ بر او حمله آورد مانند باد  
 تهمتن بزد دست و نیزه گرفت  
 ستد نیزه از دست او نامدار

ب ۱۰۱۹. به روشن روان: در عالم هوشیاری و خودآگاهی؛ به اصطلاح رؤیای صادق.

ب ۱۰۲۰. شید، رک: توضیح ب ۶۳۵.

ب ۱۰۲۶. گُندآور: پهلوان.

ب ۱۰۲۹. نَغنوید، رک: توضیح ب ۲۶.

ب ۱۰۳۳. از جای بر کردن: با سرعت به حرکت درآوردن، از جای برکندن. زخم: ضربت.

ب ۱۰۳۷. تُندر: غُرشی که از آسمان به گوش رسد، رعد.

بزد نیزه و بر ربودش زرین  
 قُلون گشت چون مرغ بربابزن  
 ۱۰۴۰ هزیمت شد از وی سپاه قُلون  
 چنین تا شب تیره آمد فراز  
 بنزدیک زال آوریدش به شب  
 نشستند یک هفته با رای زن  
 به هشتم بیاراست پس تختِ عاج  
 نهاد آن بُن نیزه را بر زمین  
 بدیدند لشکر همه تن به تن  
 بیکبارگی بختِ بد را زبون  
 تهمتن همی کرد هرگونه ساز  
 به آمد شدن هیچ نگشاد لب  
 شدند اندران موبدان انجمن  
 بیاویختند از برِ عاج تاج

## کیقباد

- ۱۰۴۵ به شاهی نشست از برش کیقباد  
همه نامداران شدند انجمن  
چو کشواد و خَرّاد و بُرزینِ گو  
دگر روز برداشت لشکر ز جای  
رده بر کشیدند ایرانیان
- ۱۰۵۰ پس پششان زال با کیقباد  
به پیش اندرون کاویانی درفش  
سپر در سپربافته دشت و راغ  
جهان سربه سر گشته دریای قار  
زنالیدن بوق و بانگ سپاه
- ۱۰۵۵ میان سپاه اندر آمد دلیر  
زکشته زمین کرد مانند کوه  
چو رستم بدید آن که قارن چه کرد  
به پیش پدر شد بپرسید از وی  
که افراسیاب آن بداندیشه مرد
- ۱۰۶۰ چه پوشد کجا برفراز درفش؟  
همان تاج گوهر به سر بر نهاد  
چو دستان و چون قارنِ رزم زن  
فشاندند گوهر بر آن تاج نو  
خروشیدن آمد ز پرده سرای  
ببستند خون ریختن را میان  
به یک دست آتش به یک دست باد  
جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش  
درخشیدن تیغها چون چراغ  
برافروخته شمع از و صد هزار  
تو گفستی که خورشید گم کرد راه  
سپهدار قارن به کردار شیر  
شده زو دلیرانِ ترکان ستوه  
چه گونه بود ساز ننگ و نبرد،  
که با من جهان پهلوانا بگویی،  
کجا جای گیرد به روز نبرد،  
که پیداست تابان درفش بنفش

---

ب ۱۰۴۷. کشواد یا گشواد: پهلوان ایرانی عهد فریدون تا عهد کیخسرو، پدر گودرز. خَرّاد:  
نام یکی از پهلوانان ایرانی عصر کیقباد. بُرزین: نام پهلوانی ایرانی، پسر گرشاسپ.  
ب ۱۰۴۹. میان (کاری را) بستن: عزم انجام دادن (آن کار) کردن.  
ب ۱۰۵۱. کاویانی درفش، رک: توضیح بیت ۱۷۸.  
ب ۱۰۵۳. قارن: قیر، یعنی جهان از انبوهی سپاه و سلاح مثل قیر سیاه شده بود.

بگیرم، کشانش بیارم به روی  
 یک امروز با خویشتن هوش دار  
 در آهنگ و در کینه ابر بلاست  
 ز آهش ساعدز آهن کلاه  
 نشانی سیه بسته بر خود بر  
 که مردی دلیرست و بیدار بخت  
 تو از من مدار ایچ رنجه روان  
 دل و تیغ و بازو حصار منست  
 برآمد خروشیدن گاو دُم  
 شگفتید از آن کودک نارسید  
 بدینگونه از بند گشته رها،  
 یکی گفت کین پورستان سام  
 جوانست و جویای نام آمده ست؟  
 چو کشتی که موجش برآرد ز آب  
 به گردن برآورد گرز گران  
 جدا کردش از پشت زین پلنگ  
 نیامد دوالی کمر پایدار  
 سواران گرفتند گرد اندرش

من امروز بند کمرگاه اوی  
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار  
 که آن ترک در جنگ نرژدهاست  
 درفش سیاهست و خفتان سیاه  
 ۱۰۶۵ همه روی آهن گرفته به زر  
 از خویشتن را نگه دار سخت  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 جهان آفریننده یار منست  
 برانگیخت آن رخس رویینه سُم  
 ۱۰۷۰ چو افراسیابش به هامون بدید  
 ز ترکان پرسید کین ازدها  
 کدامست کین را ندانم به نام؟  
 نبینی که با گرز سام آمده ست  
 به پیش سپاه آمد افراسیاب  
 ۱۰۷۵ چو رستم و را دید بفشارد ران  
 به بند گمزش اندر آویخت چنگ  
 ز هنگ سپهدار و چنگ سوار  
 گسست و به خاک اندر آمد سرش

ب ۱۰۶۳. آهنگ: پیکار، ستیزه.

ب ۱۰۶۴. خفتان: نوعی جامه مخصوص رزم که درونش را از ابریشم خام پر کنند.

ب ۱۰۶۹. رویینه سُم: دارای سُم رویین و نیرومند. گاو دُم: نوعی نای، بوقی کوچک  
 همانند دم گاو که نای رویین هم گفته اند.

ب ۱۰۷۰. شگفتید: در شگفت ماند، تعجب کرد. نارسید: نابالغ، کم سن و سال.

ب ۱۰۷۱. ازدها: دلاور، پهلوان؛ این جامنظور رستم است.

ب ۱۰۷۵. ران فشاردن: ران را به پهلوی اسپ فشار دادن، بر اسپ هی زدن.

ب ۱۰۷۷. هنگ: زور، نیرو. دوال: بند چرمین، کمر بند.

- سپهبد چو از چنگِ رستم بجست  
 یکی مژده بردند نزدیک شاه ۱۰۸۰  
 چنان تا بر شاه ترکان رسید  
 گرفتش کمر بند و بفرگند خوار  
 ز جای اندر آمد چو آتش قباد  
 برآمد خروشیدن دار و کوب  
 ز گرد ستوران در آن پهن دشت ۱۰۸۵  
 هزار و صد و شصت گرد دلیر  
 برفتند ترکان ز پیش مغان  
 وز آن جا به جیحون نهادند روی  
 برفت از لب رود نزد پشنگ  
 بدو گفت کای نامبردار شاه ۱۰۹۰  
 یکی آن که پیمان شکستن ز شاه  
 نه از تخم ایرج زمین پاک شد  
 یکی کم شود دیگر آید به جای  
 قباد آمد و تاج بر سر نهاد
- بخایید رستم همی پشت دست  
 که رستم بدرید قلب سپاه  
 درفش سپهدار شد ناپدید  
 خروشی ز ترکان برآمد به زار  
 بجنبید لشکر چودریا ز باد  
 درخشیدن خنجر و زخم چوب  
 زمین شد شش و آسمان گشت هشت  
 به یک زخم شد کشته چون نره شیر  
 کشیدند لشکر سوی دامغان  
 خلیده دل و با غم و گفت و گوی  
 زبان پر ز گفتار و کوتاه چنگ  
 ترا بود این جنگ جستن گناه  
 بزرگان پیشین ندیدند راه  
 نه زهر گزاینده تریاک شد  
 جهان را نمانند بی کدخدای  
 به کینه یکی نو در اندر گشاد

ب ۱۰۷۹. پشت دست خاییدن: افسوس خوردن.

ب ۱۰۸۴. دار و کوب: (از داشتن و کوبیدن) خروش و هیاهوی جنگ.

ب ۱۰۸۵. از شدت سم زدن ستوران بر زمین، آن قدر گرد و خاک بر هوا رفت که یک لایه از لایه های هفتگانه زمین (طبق اعتقاد قدما) کم شد و به صورت یک طبقه بر آسمانهای هفتگانه افزوده شد.

ب ۱۰۸۷. مغان: زردشتیان، این جا مقصود ایرانیان است.

ب ۱۰۸۸. خلیده دل: دل ریش.

ب ۱۰۹۲. تریاک؛ پاد زهر، داروی ضد زهر.

ب ۱۰۹۳. ماندن: گذاشتن. کدخدا، رک: توضیح ب ۱۰۹۰.

ب ۱۰۹۴. معنی م ۲: در تازه ای از کینه باز کرد.

- ۱۰۹۵ سواری پدید آمد از پشتِ سام  
همه لشکر ما به هم بردرید  
درفش مرا دید بریک کران  
چنان برگرفتم ز زینِ خدنگ  
جز از آشتی جستنت رای نیست  
تو دانی که دیدن نه چون آگهیست ۱۱۰۰  
گلستان که امروز باشد به بار  
از امروز کاری به فردا ممان  
کنون از گذشته مکن هیچ یاد
- ۱۱۰۵ سپهدار ترکان دودیده پرآب  
یکی مردِ باهوش را برگزید  
یکی نامه بنوشت ارتنگ وار  
به نامِ خداوندِ خورشید و ماه  
وزو بر روانِ فریبدون درود  
گر از تور برایرج نیک بخت ۱۱۱۰  
گر این کینه از ایرج آمد پدید
- شگفتی فرو ماند ز افراسیاب  
فرسته به ایران چنان چون سزید  
برو کرده صد گونه رنگ و نگار  
که او داد بر آفرین دستگاه  
که زود دارد این تخم ما تار و پود  
بد آمد پدید از پی تاج و تخت،  
منوچهر سرتاسر آن کین کشید

ب ۱۰۹۸. برگرفتم: مرا برگرفت. زینِ خدنگ: زینی که از چوب خدنگ (نوعی گز) سازند. سنگ: وزن، سنگینی.

ب ۱۱۰۰. این بیت یادآور این حدیث معروف است که: لَيْسَ الْخَبْرُ كَالْمُعَايَنَةِ (شنیدن کی بود مانند دیدن)

ب ۱۱۰۲. ممان: مگذار.

ب ۱۱۰۳. یازیدن: گراییدن، میل کردن.

ب ۱۱۰۵. فرسته: پیک، فرستاده.

ب ۱۱۰۶. ارتنگ یا ارژنگ: نام کتاب مانی که دارای نقاشیها و تصاویر زیبا بوده است.

ب ۱۱۰۷. آفرین: آفرینش، خلقت.



بداد آفریدون و کرد آفرین  
جهان بردلِ خویش تنگ آوریم  
نیابیم بهره به هردوسرای  
به تور و به سلم و به ایرج سپرد،  
که چندین بلا خود نیرزد زمین  
شدن تنگ دل در سرای سپنج  
سر مرد بخرد نگرده ز داد  
وز ایران نیابند ازین روی آب  
دو کشور شود زین سخن شاد کام  
فرستاد نزدیک ایران سپاه  
سخن نیز ازین گونه کردند یاد  
که از ما بُد پیشدستی درست؟  
که شاهی چو ایرج شد از تخت کم  
بیامد به تیزی و بگذاشت آب  
بسیچیده ام در سرای سپنج  
مگریابد آرامش افراسیاب  
به باغ بزرگی درختی بکشت  
مجو آشتی در گه کارزار  
بدین روز گرز من آوردشان  
که چیزی ندیدم نکوتر ز داد  
به سیری همی سربپیچد ز جنگ  
به کژی و ناراستی ننگرد  
نوشتیم عهد ترا بر پرند

همان بخش ایرج زایران زمین  
از ان گربگردیم و جنگ آوریم  
بُود زخم شمشیر و خشم خدای  
وگر همچنان چون فریدون گرد  
۱۱۱۵ ببخشیم و زان پس نجوییم کین  
وگر آزند یست و اندوه و رنج  
مگر رام گردد برین کیقباد  
کس از ما نبینند جیحون به خواب  
مگر با درود و سلام و پیام  
۱۱۲۰ چونامه به مهر اندر آورد شاه  
ببردند نامه بر کیقباد  
چنین داد پاسخ که دانی درست  
ز تور اندر آمد نخستین ستم  
بدین روزگار اندر افراسیاب  
۱۱۲۵ مرا نیست از کینه آزار و رنج  
شما را سپردم از آن روی آب  
به نوی یکی باز پیمان نوشت  
بدو گفت رستم که ای شهریار  
بُود پیشتر آشتی را نشان  
۱۱۳۰ چنین گفت با نامور کیقباد  
نبیره فریدون فرخ پشنگ  
سزد گره آن کس که دارد خرد  
ز زاولستان تا به دریای سند

ب ۱۱۲۴. بگذاشت آب: از آب گذر کرد.

ب ۱۱۲۵. سپنج، رک: توضیح ب ۸۱۰.

ب ۱۱۳۳. پرند: حریر، کنایه از شمشیر و تیغ هم هست. این جا هردو معنی صحیح می نماید.

- ۱۱۳۵ وزین روی کابل به مهرباب ده  
کجا پادشاهست بی جنگ نیست  
سرش را بیاراست با تاج زر  
زیک روی گیتی مرو را سپرد  
برافگند خلعت چنان چون سزید  
۱۱۴۰ درم داد و دینار و تیغ و سپر  
وز انجا سوی پارس اندرکشید  
نشستنگه آنکه به استخر بود  
به تخت کیان اندر آورد پای  
چنین گفت با ناموز مهتران  
۱۱۴۵ اگر پیل با پشه کین آورد  
نخواهم به گیتی جز از راستی  
تن آسانی از درد رنج منست  
سپاهی و شهری همه یکسرنند  
همه در پناه جهاندار بید  
۱۱۵۰ برین گونه صدسال شادان بزیست  
پسر بُد مرو را خردمند چار  
نخستین چو کاووس با آفرین  
چهارم کجا آرشش بود نام  
چو صدسال بگذشت با تاج و تخت
- بدار و همی باش گیتی فروز  
سراسر سنانت به زهر آب ده  
وگر چند روی زمین تنگ نیست  
همان گردگاهش به زرین کمر  
ببوسید روی زمین مرد گرد  
کسی را که خلعت سزاوار دید  
کرا بود درخور کلاه و کمر  
که در پارس بُد گنجها را کلید  
کیان را بدان جایگه فخر بود  
به داد و به آیین فرخنده رای  
که گیتی مرا از کران تا کران  
همه رخنه در داد و دین آورد  
که خشم خدا آورد کاستی  
کجا آب و خاکست گنج منست  
همه پادشاهی مرا لشکرند  
خردمند بید و بی آزار بید  
نگر تا چنین در جهان شاه کیست  
که بودند ازو در جهان یادگار:  
کی آرش دوّم و دگر کی پشین  
سپردند گیتی به آرام و کام  
سرانجام تاب اندر آمد به بخت

ب ۱۱۳۷. گردگاه: گرده گاه، کمر، تهیگاه. ایضاً رک: ب ۵۰۱۲.

ب ۱۱۴۲. نشستنگه: تخت گاه.

ب ۱۱۴۷. من از تن آسانی و بی دردی رنج می برم، هر جا که آب و خاک باشد آنجا گنج من است.

ب ۱۱۴۹. بید: بُوید، باشید.

ب ۱۱۵۴. معنی م ۲: سرانجام بختِ او رو به تیرگی گذاشت.

- ۱۱۵۵ چودانست کامد بنزدیکِ مرگ  
 سرمایه کاووس کی را بخواند  
 بدو گفت ما برنهادیم رخت  
 چنانم که گویی ز البرز کوه  
 تو گرداد گرباشی و پاک دین  
 و گراز گیرد سرت را به دام ۱۱۶۰  
 بگفت این و شد زین جهان فراخ  
 به سر شد کنون قصه کیقباد
- بپژمرد خواهد همی سبز برگ،  
 ز داد و دهش چند با او براند  
 تو بگذار تابوت و بردار تخت  
 کنون آمدم شادمان با گروه  
 ز هر کس نیابی بجز آفرین  
 بر آری یکی تیغ تیز از نیام  
 گزین کرد صندوق برجای کاخ  
 ز کاووس باید سخن کرد یاد

ب ۱۱۵۸. اشاره است به روزهای نخستین کار کیقباد که وی را از البرز کوه آوردند و بر تخت نشانند.

ب ۱۱۶۰. آزه، رک: توضیح ب ۲۶۱. نیام: غلاف شمشیر.

ب ۱۱۶۱. صندوق: تابوت در بسته ای که مرده را در آن می گذاشته اند.

## کیکاووس

درختِ برومند چون شد بلند  
شود برگ پژمرده و بیخ سست  
۱۱۶۵ مرورا سپارد گل و برگ و باغ  
پدر چون به فرزند ماند جهان  
گراو بفرگند فرّو نام پدر  
کرا گم شود راه آموزگار  
چنین است رسم سرای کهن  
۱۱۷۰ چورسم بدش باز داند کسی  
چو کاووس بگرفت گاه پدر  
چنان بُد که در گلشن زرنگار  
یکی تخت زرین بلوریئش پای  
ابا پهلوانانِ ایران بهم  
۱۱۷۵ چورامشگری دیوزی پرده دار  
چنین گفت گز شهرمازندران

گر ایدون که آید بروبر گزند  
سرش سوی پستی گراید نخست  
بهارى بکردارِ روشن چراغ  
کند آشکارا بروبر نهان  
توبیگانه خوانش مخوانش پسر  
سزد گر جنفا بیند از روزگار  
سرش هیچ پیدا نبینی نه بُن  
نخواهد که ماند به گیتی بسی  
مرورا جهان بنده شد سربه سر  
همی خورد روزی می خوشگوار  
نشسته بروبر جهان کدخدای  
همی رای زد شاه بر بیش و کم  
بیامد که خواهد بر شاه بار  
یکی خوش نوازم زرامشگران

ب ۱۱۶۶. ماندن، رک: توضیح ب ۱۰۹۳.

ب ۱۱۷۰. مقدمه داستان تا این جا در واقع اشاره ای است به خود کامگیها و بی خریدهای  
کاووس در ایام حکومتش.

ب ۱۱۷۱. گاه: تخت.

ب ۱۱۷۳. جهان کدخدای: کدخدای جهان، شاه عالم (کاووس).

ب ۱۱۷۵. رامشگر: نوازنده، مطرب.

ب ۱۱۷۶. مازندران: در شاهنامه به نظر محققان، بیشتر بر سرزمینهای گسترده بخش  
ساحلی تا شمالی مُشرف بر سند واقع در شبه قاره هند تطبیق می‌کند، نه بر منطقه جنوبی دریای خزر.

برآورد مازندرانسی سرود،  
 همیشه بروبومش آباد باد  
 به کوه اندرون لاله و سنبلست  
 نه گرم و نه سرد و همیشه بهار  
 گرازنده آهوبه راغ اندرون  
 همی شاد گردد زبویش روان  
 همیشه پر از لاله بینی زمین  
 ز دیبا و دینار و ز خواسته  
 همه نامداران به زرین کمر  
 یکی تازه اندیشه افگند بُن  
 که لشکر کشد سوی مازندران  
 که ما دل نهادیم یکسر به بزم  
 نگرده ز آسایش و کام سیر  
 فزونم به بخت و به فرّ و به داد  
 جهان جوی باید سرتاجور  
 از ایشان کس این رای فرخ ندید  
 کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی  
 که از بخت ما را چه آمد به سر!  
 به فرمان او دیو و مرغ و پری،  
 نجست از دلیران دیوان نبرد  
 همین را روانش بُد رهنمون  
 که این بد بگردد ز ایران زمین

به بربط چوبایست بر ساخت رود  
 که مازندران شهر ما یاد باد  
 که در بوستانش همیشه گلست  
 ۱۱۸۰ هوا خوشگوار و زمین پرنگار  
 نوازنده بلبل به باغ اندرون  
 گلابست گویی به جویش روان  
 دی و بهمن و آذر و فرودین  
 سراسر همه کشور آراسته  
 ۱۱۸۵ بتان پرستنده با تاج زر  
 چو کاووس بشنید از و این سخن  
 دل رزم جویش ببست اندران  
 چنین گفت با سرفرازان رزم  
 اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر  
 ۱۱۹۰ من از جمّ و ضحاک و از کیقباد  
 فزون بایدم زان ایشان هنر  
 سخن چون به گوش بزرگان رسید  
 همه زرد گشتند و پرچین بروی  
 نشستند و گفتند با یکدگر  
 ۱۱۹۵ که جمشید با فروانگشتی  
 مازندران یاد هرگز نکرد  
 فریدون پر دانش و پرفسون  
 یکی چاره باید کنون اندرین

ب ۱۱۸۱. گرازنده. خرامنده، به ناز رونده. راغ، رک: توضیح ب ۵۴۱.

ب ۱۱۸۶. بُن افگندن، رک: توضیح ب ۷۰. معنی م ۲: اندیشه تازه ای به نظرش رسید.

ب ۱۱۹۳. بروی: ابرو.

ب ۱۱۹۷. پرفسون: چاره ساز، مدبّر، رک: توضیح ب ۹۸۰.

- ۱۲۰۰ چنین گفت پس طوس با مهتران  
 مریں بند را چاره اکنون یکیست  
 هیونی تگاور بر زالِ سام  
 که گرسر به گل داری اکنون مشوی  
 مگو کو گشاید لب پند مند  
 بگوید که این اهرمن داد یاد  
 ۱۲۰۵ سخنها ز هرگونه بر ساختند  
 رونده همی تاخت تا نیمروز  
 چنین داد از نامداران پیام  
 یکی کار پیش آماکون شگفت  
 برین کار گرتونبندی کمر  
 یکی شاه را بردل اندیشه خاست  
 ۱۲۱۰ به رنج نیاکانش از باستان  
 همی گنج بی رنج بگزایدش  
 اگر هیچ سرخاری از آمدن  
 همی رنج تو داد خواهد به باد  
 ۱۲۱۵ تو با رستم شیر ناخورده سیر  
 کنون آن همه باد شد پیش اوی  
 چو بشنید دستان پیچید سخت  
 پر اندیشه بود آن شب دیر یاز

ب ۱۲۰۱. هیونی تگاور: یکی تیزرو. مُسرع.

ب ۱۲۰۲. سر به گل داشتن: شتاب کردن. معنی م ۱: هر کاری در دست داری،  
 بی درنگ از دست فرو نه و بشتاب.

ب ۱۲۰۶. نیمروز، رک: توضیح ب ۸۰۰.

ب ۱۲۰۸. کاری بس شگفت و دشوار پیش آمده است که نمی توان آن را دست کم گرفت.

ب ۱۲۱۷. پیچید سخت: بسیار ناراحت شد.

ب ۱۲۱۸. دیر یاز: دیرنده، طولانی.

- ۱۲۲۰ همه یکسره پیش شاه آمدند  
همی رفت پیش اندرون زال زر  
چو کاووس را دید دستانِ سام  
به گش کرده دست و سرافکنده پست  
چنین گفت کای کدخدای جهان
- ۱۲۲۵ همه ساله پیروزبادی و شاد  
ز تو پیشتر پادشه بوده اند  
که بر سر مرا روز چندی گذشت  
منوچهر شد زین جهانِ فراخ  
همان زو و بانوذر و کیقباد
- ۱۲۳۰ ابا لشکر گشن و گرز گران  
که آن خانه دیو افسونگرست  
هم آن را به نیرنگ نتوان گشاد  
تواز خونِ چندین سر نامدار  
که بار و بلندیش نفرین بُود
- ۱۲۳۵ چنین پاسخ آورد کاووس باز  
ولیکن من از آفریدون و جم  
همان از منوچهر و از کیقباد  
سپاه و دل و گنجم افزونترست  
چنان زار و خوارند بر چشم من
- ۱۲۴۰ به گوش تو آید خود این آگهی  
تو با رستم ایدر جهاندار باش

ب ۱۲۲۲. اورنگ: تخت، گاه.

ب ۱۲۲۳. گش: سینه. معنی م ۱: دست بر سینه و سر به زیر و به حالت احترام.

ب ۱۲۳۰. گشن، رک: توضیح ب ۸۵۵.

مفرمای ما را بدین درد رنگ  
 ندید ایچ پیدا سرش را زبُن،  
 به دلسوزگی با تو گوینده ایم  
 سخن آنچه دانستم انداختم  
 دل از رفتن او پیر از دود کرد

گرایدون که یارم نباشی به جنگ  
 چو از شاه بشنید زال این سخن  
 بدو گفت شاهی و ما بنده ایم  
 از اندیشه دل را بپرداختم  
 سبک شاه را زال پدرود کرد

### کاووس درمازندان

دُمادُم سپه روی بنهاد و تفت  
 کشیدن سپه سر نهادن به راه  
 نهادند سرسوی مازندان  
 سپه را همی راند گودرز و طوس  
 دوباره ز لشکر گزیدن هزار  
 گشاینده شهر مازندان  
 تنی کن که با او نباشد روان  
 شب آور به جایی که باشی به روز  
 جهان کن سراسر ز دیوان تهی  
 ز لشکر گزین کرد گردان نیو  
 ببارید شمشیر و گرز گران  
 پر از خرّمی بردرش بهر دید  
 به یک جای دینار سرخ و گهر  
 از آن خرّمی جای و آن فرّهی

چو زال سپهبد ز پهلوی برفت  
 به طوس و به گودرز فرمود شاه  
 چو شب روز شد شاه و جنگ آوران  
 دگر روز برخاست آوای کوس  
 بفرمود پس گیورا شهریار  
 کسی کو گراید به گرز گران  
 هر آن کس که بینی زیرو جوان  
 و زو هر چه آباد بینی بسوز  
 چنین تا به دیوان رسد آگهی  
 کمر بست و رفت از در شاه گیو  
 بشد تا در شهر مازندان  
 یکی چون بهشت برین شهر دید  
 به هر جای گنجی پراگنده زر  
 به کاووس بردند از او آگهی

ب ۱۲۴۷. پهلوی شهر. دُمادُم: به دنبال، از پس. تفت، رک: توضیح ب ۷۹۸.

ب ۱۲۵۲. از سپاه آن کسانی را برگزین که دست به گرز گران برند و بتوانند سرزمین

مازندان را بگشایند.

ب ۱۲۵۳. هر کس را که از پیرو جوان دیدی، بی جان کن و بکش.

ب ۱۲۵۶. نیو: پهلوان.



که مازندران را بهشتت جفت!  
 ز دیبای چین برگل آذین زده ست  
 ز غارت گشادند یکسر میان  
 دلش گشت پردرد و سرشد گران  
 که جان و دلش زان سخن رنجه بود  
 چنان رو که بر چرخ گردنده شید  
 به غارت از ایران سپاهی گران  
 یکی لشکری جنگ سازان نو  
 نبینی به مازندران زنده کس  
 بر دیو پیغام شه باز گفت  
 که از روزگاران مشونا امید  
 ببرم پی او ز مازندران  
 جهان کرد چون روی زنگی سیاه  
 همه روشنایش گشته نهان  
 سیه شد جهان چشمها خیره خیر  
 جهان جوی را چشم تاریک شد  
 سر نامداران ازوپرز خشم  
 بد آمد ز کردار او بر سپاه  
 که دستور بیدار بهتر که گنج

همی گفت خرم زیاد آن که گفت  
 همه شهر گویی مگر بتکده ست  
 چویک هفته بگذشت ایرانیان  
 خبر شد سوی شاه مازندران  
 ۱۲۶۵ ز دیوان به پیش اندرون سَنجه بود  
 بدو گفت رونزد دیو سپید  
 بگویش که آمد به مازندران  
 جهان جوی کاووشان پیشرو  
 کنون گرنباشی توفریادرس  
 ۱۲۷۰ چوبشنید پیغام سَنجه نهفت  
 چنین پاسخ داد دیو سپید  
 بیایم کنون با سپاهی گران  
 شب آمد یکی ابر شد با سپاه  
 چو دریای قارست گفتی جهان  
 ۱۲۷۵ یکی خیمه زد بر سر از دود وقیر  
 چوبگذشت شب روز نزدیک شد  
 ز لشکر دو بهره شده تیره چشم  
 چو تاریک شد چشم کاووس شاه  
 سپهد چنین گفت چون دید رنج

ب ۱۲۶۱. زیاد: بزید، زندگی کند.

ب ۱۲۶۲. کنایه از این که همه شهر پر از زیبارویان است و همه جا را آذین بسته اند.

ب ۱۲۶۳. میان گشادن: دست کشیدن، فراغت یافتن. برعکس «میان بستن».

ب ۱۲۶۵. سَنجه: نام یکی از دیوان سرزمین مازندران که سرانجام به دست رستم کشته شد.

ب ۱۲۶۶. شید، رک: توضیح ب ۶۳۵.

ب ۱۲۷۴. قار: قیر، کنایه از ظلمت شب.

ب ۱۲۷۵. خیره خیر: حیران، بهت زده.

- ۱۲۸۰ به سختی چویک هفته اندرکشید  
 به هشتم بغرید دیوسپید  
 همه برتری را بیاراستی  
 همی نیروی خویش چون پیل مست  
 چو با تاج و با تخت نشکافتی  
 ۱۲۸۵ کنون آنچه اندر خور کارتست  
 از ان نره دیوان خنجر گذار  
 بر ایرانیان برنگه دار کرد
- از ان پس جهان جوی خسته جگر  
 سوی زابلستان فرستاد زود  
 ۱۲۹۰ کنون چشم شد تیره و تیره بخت  
 هم آن گنج و هم لشکر نامدار  
 چو بشنید برتن بدرید پوست  
 به روشن دل از دوربدها بدید  
 به رستم چنین گفت دستان سام  
 ۱۲۹۵ نشاید کزین پس چمیم و چریم
- برون کرد مردی چومرغی بپر  
 بنزدیک دستان ورستم درود  
 به خاک اندر آمد سرتاج و تخت  
 بیاراسته چون گل اندر بهار،  
 ز دشمن نهان داشت این هم زدوست  
 که زین بر زمانه چه خواهد رسید  
 که شمشیر کوته شد اندر نیام  
 و گرتخت را خویشان پروریم،

ب ۱۲۸۱. بی بز: بی نسل، بی فرزند و بی تخمه.

ب ۱۲۸۴. شکفتن: شکبیدن، بردباری به خرج دادن، شکبیا بودن.

ب ۱۲۸۸. پیر: پزان، شتابنده.

ب ۱۲۸۹. دستان: نام دیگر زال، پدر رستم.

ب ۱۲۹۳. از روی فراست و روشن دلی دریافت که چه بدیها در زمانه پدیدار خواهد شد.

ب ۱۲۹۴. نیام: رک: توضیح ب ۱۱۶۰. معنی م ۲: شمشیر از کار باز ایستاد.

ب ۱۲۹۵. چمیدن، رک: توضیح ب ۷۲۹. گر: یا. دستان به رستم چنین گفت که چون

شمشیرها در غلاف ماند و به کار نیفتاد، ازین پس شایسته نیست که روزگار را به ناز و سرخوشی بگذرانیم و خود را برای نشستن بر تخت فرمانروایی پرورش دهیم.

به ایرانیان بر چه مایه بلاست!  
 بخواهی به تیغ جهان بخش کین  
 ترا پرورانیید پروردگار  
 که آسایش آری و گردم زنی  
 سر از خواب و اندیشه پردخت کن  
 که گوید که او را روان آرمید؟  
 از آوای تو کوه هامون شود  
 به جان از تو دارند هرگز امید  
 همه خرد بشکن به گرزگران  
 دراز است و من چون شوم کینه خواه،  
 دوراهست و هردو به رنج و وبال  
 دگر کوه و بالا و منزل دوهفت  
 بماند بدو چشمت از خیرگی  
 که یار تو باشد جهان آفرین  
 پی رخس فرخ زمین بسپرد  
 بخوانند اگر چه بماند بسی

که شاه جهان در دم ازدهاست  
 کنون کرد باید ترا رخس زین  
 همانا که از بهر این روزگار  
 نشاید بدین کار آهزمنی  
 ۱۳۰۰ برت را به ببریان سخت کن  
 هرآن تن که چشمش سنان تو دید  
 اگر جنگ دریا کنی خون شود  
 نباید که ارژنگ و دیوسپید  
 کنون گردن شاه مازندران  
 ۱۳۰۵ چنین پاسخش داد رستم که راه  
 ازین پادشاهی بدان، گفت زال  
 یکی از دوراه آن که کاووس رفت  
 پر از شیر و دیواست و پرتیرگی  
 تو کوتاه بگزین شگفتی بین  
 ۱۳۱۰ اگر چه به رنجست هم بگذرد  
 نخواهد همی ماند ایدر کسی

ب ۱۲۹۹. آهزمنی، رک: توضیح ب ۱۷۱.

ب ۱۳۰۰. ببریان: خفتان و جامه ای که از پوست ببر ساخته بودند و رستم در رزم آن را می پوشید. اندیشه: نگرانی، دغدغه خاطر. پردخت: پرداخته، خالی و تهی.

ب ۱۳۰۱. هرکس که روز نبرد چشمش به نیزه توبینفتد، چه کسی می تواند بگوید که از خوف روی آرامش و راحت به خود می بیند؟

ب ۱۳۰۲. هامون: دشت و زمین هموار.

ب ۱۳۰۳. ارژنگ: نام دیوی از سالاران دیوسپید در مازندران که به دست رستم کشته شد.

ب ۱۳۰۶. وبال: سختی، عذاب.

ب ۱۳۰۷. تا آن جا چهارده منزل راه است.

ب ۱۳۱۱. ایدر: این جا، مقصود دنیا است.

گذارد، به رفتن نباشد نژند  
 که من بسته دارم به فرمان کمر  
 بزرگان پیشین ندیدند رای  
 نیابد کسی پیش درنده شیر  
 نخواهم جز از دادگر دستگیر  
 طلسم تن جادوان بشکنم  
 بیارم ببندم کمر بر میان  
 نه سنجه نه پولاد غندی نه بید  
 برو آفرین خواند بسیار زال  
 رُخش رنگ برجای و دل هم به جای،  
 همی زار بگریست دستان بروی  
 نه بگزیدم این راه بر آرزوی  
 توجان و تن من به یزدان سپار

کسی کوجهان را به نام بلند  
 چنین گفت رستم به فرخ پدر  
 ولیکن به دوزخ چمیدن به پای  
 همان از تن خویش نابوده سیر  
 کنون من کمر بسته و رفته گیر  
 تن و جان فدای سپهبد کنم  
 هرآن کس که زنده ست ز ایرانیان  
 نه ارژنگ مانم نه دیوسپید  
 ۱۳۱۵  
 ۱۳۲۰ بپوشید ببر و برآورد یال  
 چورستم به رُخش اندر آورد پای  
 بیامد پر از آب رودابه روی  
 بدو گفت کای مادر نیک خوی  
 چنین آمدم بخشش روزگار

### هفت خانِ رستم

ز پیش پدر گرد گیتی فروز  
 شب تیره را روز پنداشتی  
 به تابنده روز و شبان سیاه

۱۳۲۵ برون رفت پس پهلونیمروز  
 دو روزه به یک روز بگذاشتی  
 بدینسان همی رُخش بُبرید راه

ب ۱۳۱۲. نژند، رک: توضیح ب ۴۱.

ب ۱۳۱۴. چمیدن، رک: توضیح ب ۷۲۹.

ب ۱۳۱۹. ماندن، رک: توضیح ب ۱۰۹۳. دیوسپید: دیویا پهلوانی مازندران که به دست رستم کشته شد. سنجه، رک: توضیح ب ۱۲۶۵. پولاد غندی: نام دیوی از دیوان مازندران که به دست رستم کشته شد. بید: دیوی از دیوان مازندران که به دست رستم کشته شد.

ب ۱۳۲۱. معنی م ۲: نه رنگ خود را باخته بود نه دل خود را.

ب ۱۳۲۳. معنی م ۲: این سفر را به میل خود انتخاب نکردم.

ب ۱۳۲۵. پهلوی: پهلوان.

یکی دشت پیش آمدش پرزگور  
تگ گور شد از تگ اوگران  
نیابد دد و دام ازوزینهار  
به حلقه درآورد گور دلیر  
بدو خار و خاشاک و هیزم بسوخت  
ازان پس که بی پوست و بی جانش کرد  
همین بود دیگ و همین بود خوان  
چرا دید و بگذاشت در مرغزار  
در بیم را جای ایمن شناخت  
که پیلی نیارست ازونی درود  
بسوی گنام خود آمد دلیر  
بر او یکی اسپ آشفته دید  
چو آتش بجوشید رخس آن زمان  
همان تیز دندان به پشت اندرش،  
ددی را برآن چاره بی چاره کرد

جهان دید بر شیرتاریک و تنگ  
که گفتست که با شیرکن کارزار؟  
من این گرز و این مغفر جنگجوی،  
کمند کیانی و گرز گران؟

تنش چون خورش جست و آمد به شور  
یکی رخس را تیز بنشرد ران  
۱۳۳۰ کمند و پی رخس ورستم سوار  
کمند کیانی بینداخت شیر  
ز پیکان تیز آتشی برفروخت  
بر آن آتش تیز بریانش کرد  
بخورد و بینداخت زو استخوان  
۱۳۳۵ لگام از سر رخس برداشت خوار  
بر نیستان بستر خواب ساخت  
در آن نیستان بیشه شیر بود  
چو یک پاس بگذشت درنده شیر  
برنی یکی پیل را خفته دید  
۱۳۴۰ سوی رخس رخشان برآمد دمان  
دو دست اندر آورد و زد بر سرش  
همی زد بر آن خاک تا پاره کرد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ  
چنین گفت با رخس کای هوشیار  
۱۳۴۵ اگر توشدی کشته در چنگ اوی  
چگونه کشیدی به مازندران

ب ۱۳۲۹. رستم بر رخس هی زد و او را به تاخت درآورد و گور در دویدن از رخس بازماند.  
ب ۱۳۳۰. معنی بیت: وقتی کمند باشد و دویدن رخس و سوار هم رستم، دیگر حیوانات  
وحشی و اهلی از چنگ او در امان نیستند.  
ب ۱۳۳۵. لگام: لجام، دهنه، افسار.  
ب ۱۳۴۰. دمان، رک: توضیح ب ۶۵۳.  
ب ۱۳۴۵. مغفر جنگجوی: کلاه خود جنگ. ب ۱۳۴۶. کشیدی: می کشیدم، بکشتم.



رستم، رخس و شیر (هفت خان)

ترا جنگ با شیر کوه شدی  
تہمتن ز خواب خوش آمد ستوه  
زیزدان نیکی دهش کرد یاد

سرم گرز خواب خوش آگه شدی  
چو خورشید بر زد سراز تیره کوه  
تن رخس بسترد وزین برنهاد

همی رفت بایست بر خیره خیر  
ز گرمی و از تشنگی شد زکار  
همی رفت پویان بکردار مست  
سوی آسمان کرد روی آنگهی  
همه رنج و سختی تو آری به سر  
بدان گیتی آگنده کن گنج من  
دهد شاه کاووس را زینهار  
گشاید بی آزار گیهان خدیو  
که از تشنگی سست و آشفته شد  
زبان گشته از تشنگی چاک چاک  
بپیمود پیش تہمتن زمین  
به دل گفت آبشخور این کجاست؟  
به زور جهاندار بر پای خاست  
گرفته به دست دگر پالہنگ

۱۳۵۰ یکی راه پیش آمدش ناگزیر  
پی اسپ و گویا زبان سوار  
پیاده شد از اسپ و ژوبین به دست  
همی جست بر چاره جستن رهی  
چنین گفت کای داور دادگر  
۱۳۵۵ گرایدون که خشنودی از رنج من  
بپویم همی تا مگر کردگار  
هم ایرانیان را ز چنگال دیو  
تن پیلوارش چنان تفته شد  
بافتاد رستم بر آن گرم خاک  
۱۳۶۰ همانگه یکی میش نیکوسرین  
از آن رفتن میش اندیشه خاست  
بیفشارد شمشیر بردست راست  
بشد بر پی میش و تیغش به چنگ

ب ۱۳۴۸. تہمتن: مرکب از تہم (نیرومند، دلیر) + تن: عنوان و لقب خاص رستم.

ب ۱۳۵۰. برخیره خیر: بیهوده، بی سبب.

ب ۱۳۵۱. شد ز کار: از کار افتاد.

ب ۱۳۵۲. ژوبین: زوبین، نیزه کوتاه. پویان: روان.

ب ۱۳۵۵. آگنده: پُر.

ب ۱۳۵۶. بپویم: بروم.

ب ۱۳۵۷. گیهان خدیو: پروردگار عالم.

ب ۱۳۵۸. تفته: گرم و داغ، گداخته.  
ب ۱۳۶۳. پالہنگ: افسار.

به ره بریکی چشمه آمد پدید  
 ۱۳۶۵ تهمتن سوی آسمان کرد روی  
 هرآنکس که ازداد گریک خدای  
 برین چشمه آبشخور میش نیست  
 به جایی که تنگ اندر آید سخن  
 برآن غرم بر آفرین کرد چند  
 ۱۳۷۰ گیا بر در و دشتِ توسبزاباد  
 ترا هرکه یازد به تیر و کمان  
 که زنده شد از تو گوپیلتن  
 روانش چو پردخته شد ز آفرین  
 همه تن بشستش برآن آب پاک  
 ۱۳۷۵ چو سیراب شد سازِ نخچیر کرد  
 بیفگند گوری چوپیل ژیان  
 چو خورشید تیز آتشی بر فروخت  
 بپردخت ز آتش به خوردن گرفت  
 سوی چشمه روشن آمد برآب

ب ۱۳۶۴. سراور، سرآور: اگر سر (به کسر اول) بخوانیم، یعنی رازآور، به این اعتبار که راز چشمه آب را برای پهلوان آشکار کرده؛ اگر سر (به فتح اول) بخوانیم، یعنی نگهبان، پاس دارنده.

ب ۱۳۶۷. غرم: میش کوهی.

ب ۱۳۷۰. یوز: یوز پلنگ، از حیوانات تیزدو که سابقاً برای شکار گوزن و آهوتربیت می کردند.

ب ۱۳۷۱. یازیدن: قصد و آهنگ کردن.

ب ۱۳۷۲. معنی م ۲: وگرنه دغدغه مردن داشت.

ب ۱۳۷۳. پردخته، پرداخته، رک: توضیح ب ۱۳۰۰

ب ۱۳۷۵. همین که سیراب و شاداب شد، آماده شکار شد. ترکش: تیردان.

ب ۱۳۷۸. پردخت: پرداخت، فارغ شد. گرفتن: شروع کردن.



- ۱۳۸۰ تهمتَن به رخسِ سراینده گفت  
اگر دشمن آید سوی من بیپوی  
بخفت و برآسود و نگشاد لب  
که با کس مکوش و مشونیز جفت  
تو با دیو و شیران مشو جنگ جوی  
چمان و چران رخس تا نیم شب
- ۱۳۸۵ ز دشت اندر آمد یکی ازدها  
بدان جایگه بودش آرامگاه  
بیامد جهان جوی را خفته دید  
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید  
نیارست کردن کس آن جا گذر  
سوی رخسِ رخشنده بنهاد روی  
همی کوفت بر خاک رویینه سُم  
تهمتَن چو از خواب بیدار شد  
به گرد بیابان یکی بنگرید  
ابا رخسِ برخیره پیکار کرد  
دگر باره چون شد به خواب اندرون  
به بالینِ رستم تگ آورد رخس  
دگر باره بیدار شد خفته مرد  
بیابان همه سربه سر بنگرید

- ب ۱۳۸۰. سراینده: گوینده، سخنگو، مجازاً تیزهوش و با فهم. کوشیدن: ستیزیدن، جنگیدن.  
ب ۱۳۸۱. بیپوی، از پویدن: راه سپردن، رفتن.  
ب ۱۳۸۸. دَیْهِم: تاج؛ دَیْهِم جوی: مقصود رستم است.  
ب ۱۳۸۹. رویینه سُم، رک: توضیح ب ۱۰۶۹. تُندره رک: توضیح ب ۱۰۳۷.  
ب ۱۳۹۱. یکی بنگرید: نگاهی انداخت.  
ب ۱۳۹۲. چون رستم از خواب بیدار شد و چیزی نیافت، بی جهت و تنها بدان دلیل که وی را پیدا کرده بود، رخس را دعوا کرد.  
ب ۱۳۹۶. معنی م ۲. بجز سیاهی شب چیزی با چشم دیده نمی شد.

بدان مهربان رخسِ بیدار گفت  
 سرم را همی باز داری ز خواب  
 گر این بار سازی چنین رستخیز  
 پیاده شوم سوی مازندران ۱۴۰۰  
 سیّم ره به خواب اندر آمد سرش  
 بغرّید باز ازدهای دژم  
 چراگاه بگذاشت رخس آن زمان  
 دلش زان شگفتی به دو نیم بود  
 هم از بهر رستم دلش نارمید ۱۴۰۵  
 خروشید و جوشید و بر کند خاک  
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
 چنان ساخت روشن جهان آفرین  
 بر آن تیرگی رستم او را بدید  
 بغرّید برسانِ ابر بهار ۱۴۱۰  
 بدان ازدها گفت: برگوی نام  
 نباید که بی نام بردست من

که تاریکی شب بخواهی نهفت  
 به بیداری من گرفتت شتاب  
 سرت را ببرم به شمشیر تیز  
 کشم بَبُر و شمشیر و گرز گران  
 زبَر بیان داشت پوشش برش  
 همی آتش افروخت گفتی به دم  
 نیارست رفتن بر پهلوان  
 که ش از رستم و ازدها بیم بود  
 چو بادِ دَمَمان نزد رستم دوید  
 ز نعلش زمین شد همه چاک چاک  
 بر آشفت با باره دست کش  
 که پنهان نکرد ازدها را زمین  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 زمین کرد پر آتش از کارزار  
 که زین پس نبینی تو گیتی به کام  
 روانت برآید ز تاریک تن

ب ۱۳۹۸. مرا از خواب بیدار می‌کنی و نمی‌توانی ببینی که من خوابیده‌ام.

ب ۱۴۰۰. بَبُر: بَبُر بیان، جامه مخصوص جنگ رستم.

ب ۱۴۰۲. دژم: خشمناک. دم: دمیدن، نفس.

ب ۱۴۰۴. رخس از آن وضع عجیب سخت ناراحت و بی تاب بود، هم از ازدها بیم داشت و

هم از رستم.

ب ۱۴۰۷. دست کش: در شاهنامه عموماً به معنی رام و مطیع است، اما این جا ظاهراً

بی آرام که سُم بر زمین می‌کوبد، بیشتر مناسب می‌نماید.

ب ۱۴۰۸. خداوند عالم آن قدر زمین را روشن کرده بود که دیگر ازدها نتوانست از دید رستم

پنهان بماند.

ب ۱۴۰۹. سبک، رک: توضیح ب ۱۵۹.

که از چنگ من کس نیابد رها  
 بلند آسمانش هوای منست  
 ستاره نبیند زمینش به خواب  
 که زاینده را برتو باید گریست  
 زدستان و از سام و از نیرم  
 به رخسِ دلاور زمین بسپرم  
 نیامد به فرجام هم زورها  
 کز آن سان برآویخت با تاج بخش،  
 بلند اژدها را به دندان گرفت  
 برو خیره شد پهلوانِ دلیر  
 فرو ریخت چون رود خون از برش  
 یکی چشمه خون از برش بردمید  
 همی پهلوی نام یزدان بخواند  
 تو دادی مرا دانش و زور و فر  
 بیابانِ بی آب و دریای نیل  
 چو خشم آورم پیش چشم یکيست

بیاورد گُل رنگ را ساخته

چنین گفت دژخیم نرّ اژدها  
 صد اندر صد این دشت جای منست  
 ۱۴۱۵ نیارد گذشتن به سر بر عقاب  
 بدو اژدها گفت: نام تو چیست؟  
 چنین داد پاسخ که من رستم  
 بتنها یکی کینه ور لشکر  
 برآویخت با او به جنگ اژدها  
 ۱۴۲۰ چو زور تن اژدها دید رخس  
 بمالید گوش اندر آمد شگفت  
 بدرید کتفش به دندان چوشیر  
 بزد تیغ و انداخت از بر سرش  
 زمین شد به زیر تنش ناپدید  
 ۱۴۲۵ تهمتن از در شگفتی بماند  
 به یزدان چنین گفت کای دادگر  
 که پیشم چه شیرو چه دیو و چه پیل  
 بداندیش بسیار و گر اندکيست  
 چو از آفرین گشت پرداخته

ب ۱۴۱۳. دژخیم: بدنهاد، بدسرشت.

ب ۱۴۱۶. منظور این است که: بردست من کشته می شوی و مادرت در عزایت می گرید.

ب ۱۴۱۷. نیرم: نریمان، رک: توضیح ب ۶۳۳.

ب ۱۴۲۰. تاج بخش: بخشنده تاج و صفت مخصوص رستم، به اعتبار این که چند بار تاج را

به پادشاه برگرداند.

ب ۱۴۲۱. برای گوشمالی رخس با حالتی عجیب اژدهای بلند قامت را به دندان گرفت.

ب ۱۴۲۵. پهلوی: زبان پهلوی که در ایران پیش از اسلام رایج بوده است.

ب ۱۴۲۹. گُل رنگ: کنایه از رخس.

- ۱۴۳۰ نشست از برزین و ره برگرفت  
همی راند پویان به راه دراز  
درخت و گیا دید و آب روان  
چو چشم تذروان یکی چشمه دید  
یکی غرم بریان و نان از برش
- ۱۴۳۵ خور جادوان بُد چورستم رسید  
فرود آمد از باره زبن برگرفت  
نشست از بر چشمه فرخنده پی  
ابا می یکی نیز طنبور یافت  
تہمتن مرآن را به بردر گرفت
- ۱۴۴۰ کہ آوارہ و بدنشان رستمست  
ہمہ جای جنگست میدانِ اوی  
ہمہ جنگ با شیر و نر اژدہاست  
می و جام و بویا گل و می گسار  
ہمیشہ بہ چنگِ نہنگ اندرست
- ۱۴۴۵ بہ گوش زن جادو آمد سرود  
بیاراست رخ را بسان بہار  
بر رستم آمد پراز رنگ و بوی
- خم منزل جادو اندر گرفت  
چو خورشید تابان بگشت از فراز،  
چنان چون بُود جای مرد جوان  
یکی جام زرین برو پرنبید  
نمکدان و ریچال، گرد اندرش  
از آواز او دیوشد ناپدید  
بہ غرم و بہ نان اندر آمد شگفت  
یکی جام زردید پر کرده می  
بیابان چنان خانہ سوریافت  
بزد رود و گفتارها برگرفت  
کہ از روز شادیش بہرہ غمست  
بیابان و کوهست بستانِ اوی  
کجا اژدہا از کفش نارہاست  
نکردهست بخشش ورا کردگار  
وگر با پلنگان بہ جنگ اندرست  
ہمان نالہ رستم و زخم رود  
وگر چند زیبا نبودش نگار  
بپرسید و بنشست نزدیک اوی

ب ۱۴۳۳. تذرو، رک: توضیح ب ۲۹۷.

ب ۱۴۳۴. غرم، رک: توضیح ب ۱۳۶۷. ریچال: مربا و آنچه از شیر و ماست پزند.

ب ۱۴۳۵. خوز: خوراک، خورش.

ب ۱۴۳۷. جام زر: جام زرین.

ب ۱۴۳۹. رود: زه و تاری کہ بر سازها کشند.

ب ۱۴۴۴. گز: اگر، یا.

ب ۱۴۴۵. زخم: زخمه، مضراب، نواختن.

ب ۱۴۴۶. نگار: نقش، صورت، تصویر.

آبر آفرینها فزایش گرفت  
می و جام با می گسار جوان  
نهفته به رنگ اندر اهریمنست  
ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
دگرگونه تر گشت جادو به چهر  
تهمتن سبک چون درو بنگرید،  
سر جادو آورد ناگه به بند  
بدان گونه کت هست بنمای روی  
پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند  
دل جادوان زو پراز بیم کرد

چنان چون بود مردم راه جوی  
که اندر جهان روشنایی ندید  
ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه  
ستاره به ختم کمند اندرست  
نه افرازدید از سیاهی، نه جوی  
زمین پرنیان دید و یکسر خوید  
همه سبزه و آبهای روان  
نیازش به آسایش و خواب بود

تهمتن به یزدان نیایش گرفت  
که در دشت مازندران یافت خوان  
۱۴۵۰ ندانست کوجادوی ریمنست  
یکی طاس می بر کفش بر نهاد  
چو آواز داد از خداوند مهر  
سیه گشت چون نام یزدان شنید  
بینداخت از باد ختم کمند  
۱۴۵۵ پرسید و گفتش چه چیزی؟ بگوی  
یکی گنده پیری شد اندر کمند  
میانش به خنجر به دونیم کرد

وزان جا سوی راه بنهاد روی  
همی رفت پویان به جایی رسید  
۱۴۶۰ شب تیره چون روی زنگی سیاه  
تو خورشید گفتی به بند اندرست  
عنان رخس را داد و بنهاد روی  
وزان جا سوی روشنایی رسید  
جهانی ز پیری شده نوجوان  
۱۴۶۵ همه جامه بربرش چون آب بود

ب ۱۴۴۹. می گسار: ساقی.

ب ۱۴۵۰. ریمن، رک: توضیح ب ۹۸۳. رنگ: فریب، نیرنگ، حيله.

ب ۱۴۵۲. همین که رستم نام یزدان را بر زبان راند، چهره زن جادو دیگرگونه شد.

ب ۱۴۵۴. باد: غرور، این جا مجازاً یعنی خاطر جمعی، اطمینان.

ب ۱۴۵۶. گنده پیر: زن سال خورده، فرتوت. آژنگ: چین و چروک. بند: نیرنگ، فریب.

ب ۱۴۶۲. افراز: فراز، بلندی.

ب ۱۴۶۳. خوید: بروزن نوید، کشت زار، علف زار.

به خوی اندرون غرقه بُد مغفرش  
 به خواب و به آسایش آمد شتاب  
 رها کرد برخوید در کشتزار  
 گشاده زبان سوی او شد دوان  
 یکی چوب زد گرم برپای اوی  
 بدو دشتوان گفت کای اهرمن،  
 بر رنج نابرده برداشتی؟  
 بجست و گرفتش یکایک دوگوش  
 نگفت از بدونیک با او سخن  
 غریوان و مانده زرستم شگفت  
 یکی نام جوی دلیر و جوان  
 پر از خون به دستش گرفته دوگوش  
 ابا نامداران ز بهر شکار  
 به نخچیرگه بر، پی شیردید،  
 بدان سو که بود از تهمتن نشان  
 تهمتن سوی رخس بنهاد روی  
 کشید و بیامد چوغرته میغ  
 چه مردی و شاه و پناه تو کیست؟

برون کرد بَبَرِ بیان از برش  
 بگسترد هردو بر آفتاب  
 لگام از سر اسپ برداشت خوار  
 چو در سبزه دید اسپ را دشتوان  
 ۱۴۷۰ سوی رستم و رخس بنهاد روی  
 چو از خواب بیدار شد پیل تن  
 چرا اسپ در خوید بگذاشتی  
 ز گفتار او تیز شد مرد هوش  
 بیفشرد و بر کند هردو زبن  
 ۱۴۷۵ سبک دشتوان گوش را برگرفت  
 بدان مرز اولاد بُد پهلوان  
 بشد دشتبان پیش او با خروش  
 همی گشت اولاد در مرغزار  
 چو از دشتبان این شگفتی شنید  
 ۱۴۸۰ عنان را بتابید با سرکشان  
 چو آمد به تنگ اندرون، جنگ جوی  
 نشست از بر رخس و رخسند تیغ  
 بدو گفت اولاد: نام تو چیست؟

ب ۱۴۶۶. خوی: عرق تن.

ب ۱۴۶۷. معنی م ۲: شدیداً به خواب و آسایش نیاز پیدا کرد.

ب ۱۴۶۸. خوار: آسان، چُست و چالاک. خوید، بروزن بید، رک: توضیح ب ۱۴۶۳.

ب ۱۴۶۹. دشتوان: دشت بان، نگهبان کشت زار.

ب ۱۴۷۳. یکایک. رک: توضیح ب ۱۰۰.

ب ۱۴۷۵. غریوان: بانگ زنان، داد و فریاد کنان.

ب ۱۴۷۶. اولاد: نامی دیوی که رستم را در هفت خان راهبری کرد و جای بند شدن

کاووس و مقام دیوسپید را به او نشان داد و به پاداش، رستم او را پادشاهی مازندران بخشید.

ره نره دیوانِ پرخاش خر  
 اگر ابر باشد به زورِ هزبر!  
 سران را سراندر کنار آورد  
 دم و جان و خون و دلت بفسرد  
 کمند و کمانِ گوپیل تن؟  
 همی گوز بر گنبد افشاند ای  
 بیاویخت از پیش زین خمِ خام  
 همه رزمگه شد ز کشته خره  
 کمندی به بازو درون شصت خم  
 کله دار را روز تاریک شد  
 به خم اندر آمد سرسرفراز  
 به پیش اندر افگند و خود برنشست  
 ز کژی نه سریابم از تو نه بُن  
 همان جای پولادِ غندی و بید  
 کسی کین بدیها فگنده ست پی  
 نیاری به داد اندرون کاستی  
 بگردانم از شاه مازندران  
 ار ایدون که کژی نیاری به کار  
 پرداز و بگشای یک باره چشم

نبایست کردن برین ره گذر  
 ۱۴۸۵ چنین گفت رستم که نام من ابر  
 همه نیزه و تیغ بار آورد  
 به گوش تو گر نام من بگذرد  
 نیامد به گوشت به هرانجمن  
 تو با این سپه پیش من رانده ای  
 ۱۴۹۰ نهنگِ بلا برکشید از نیام  
 چو شیر اندر آمد میانِ بره  
 همی گشت رستم چوپیلِ دژم  
 به اولاد چون رخس نزدیک شد  
 بیفگند رستم کمندِ دراز  
 ۱۴۹۵ ز اسپ اندر آمد دو دستش ببست  
 بدو گفت اگر راست گویی سخن  
 نمایی مرا جای دیو سپید  
 به جایی که بستست کاووس کی  
 نمایی و پیدا کنی راستی  
 ۱۵۰۰ من این تخت و این تاج و گرزگران  
 تو باشی برین بوم و بر شهریار  
 بدو گفت اولاد دل را زخشم

ب ۱۴۸۵. هزبر، رک: توضیح ب ۵۱۲.

ب ۱۴۸۷. فسردن: بیخ زدن.

ب ۱۴۸۹. گوز (گردو) برگنبد افشاندن: کار بیهوده و بی فایده کردن.

ب ۱۴۹۰. نهنگِ بلا: تیغ، شمشیر. خام: کمند.

ب ۱۴۹۱. خره: انباشته، تلمبار.

ب ۱۴۹۶. معنی م ۲: در هیچ جای سخت کژی و ناراستی نباشد، تمام سخت از آغاز تا

انجام راست باشد.

بیابی زمن هرچه خواهی، همان  
صد افکنده بخشیده فرسنگ پی  
بیاید یکی راه دشوار و بد  
نپرید بر آسمان بر همای  
به شب پاسبانند بر چاهسار،  
که آهوبر آن ره نیارد گذشت  
که پهنای او بردو فرسنگ بیش  
همه نره دیوان به فرمان اوی  
همانا که هستند سیصد هزار  
کزیشان به شهر اندرون، جای نیست  
بسایدت سوهان آهزمنی  
بدو گفت اگر با منی راه جوی،  
چه آید بر آن نامدار انجمن  
به بخت و به شمشیر تیز و هنر،  
به جنگ اندرون زخم گوپال من،  
عنان را ندانند باز از رکیب  
مرا راه بنمای و بردار پی  
همی راند تا پیش کوه اسپروز  
زدیوان جادو بدو بد رسید

تن من مپرداز خیره زجان  
از ایدر بنزدیک کاووس کی  
۱۵۰۵ وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد  
میان دو کوهست این هون جای  
زدیوان جنگی ده و دوهزار  
که زو بگذری منگلاخت و دشت  
چوزو بگذری رود آبست پیش  
۱۵۱۰ گنارنگ دیوی نگهبان اوی  
پراکنده در پادشاهی سوار  
ز پیلان جنگی هزار و دوست  
نتابی تو تنها و گر ز آهنی  
بخندید رستم ز گفتار اوی  
۱۵۱۵ ببینی که زین یک تن پیل تن  
به نیروی یزدان پیروزگر  
چوبینند تا برویال من  
بدردی و پوستشان از نهیب  
از آن سو کجا هست کاووس کی  
۱۵۲۰ نیاسود تیره شب و پاک روز  
بدانجا که کاووس لشکر کشید

ب ۱۵۰۴. از این جا تا جایی که کاووس کی هست، صد فرسنگ راه هموار است.

ب ۱۵۱۰. گنارنگ: مرزبان، سرحددار.

ب ۱۵۱۳. تابیدن: مقاومت کردن، توانایی داشتن.

ب ۱۵۱۷. تاو: تاب، نیرو، توانایی.

ب ۱۵۱۸. عنان از رکیب (رکاب) باز ندانستن: گیج و مبهوت شدن. قدرت تمیز و تشخیص

را از دست دادن.

ب ۱۵۲۰. اسپروز: کوهی بلند و رفیع، همان که یونانیان زاگرس خوانند.



خروش آمد از دشت و بانگ جَلَب  
به هر جای شمعی همی سوختند  
که آتش برآمد همی چپ و راست؟  
که از شب دو بهره نیارند خفت  
که هزمان برآید خروش و غریو  
چو خورشید تابنده بنمود روی،  
به خَمّ کمندش درآویخت سخت  
همی رفت یکدل پراز کیمیا

چویک نیمه بگذشت از تیره شب  
به مازندران آتش افروختند  
تهمتن به اولاد گفت: آن کجاست  
۱۵۲۵ در شهر مازندران است گفت  
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو  
بخفت آن زمان رستم جنگ جوی  
بپیچید اولاد را بردرخت  
به زین اندر افگند گرز نیا

خوی آلوده بَبَرِ بیان در برش  
چو آمد بر لشکر نام جوی،  
تو گفستی بدرید دریا و کوه  
چو آمد به گوش اندرش آن غریو  
بیامد بر او چو آذرگشسپ  
سر از تن بکنندش بکردار شیر  
بینداخت زان سو که بود انجمن  
بدریدشان دل ز چنگالِ اوی  
پدر بر پسر بر همی راه جست

۱۵۳۰ یکی مغفری خسروی بر سرش  
به ارژنگ سالار بنهاد روی  
یکی نعره زد در میان گروه  
برون آمد از خیمه ارژنگ دیو  
چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ  
۱۵۳۵ سر و گوش بگرفت و بالش دلیر  
پراز خون سردیو کنده ز تن  
چو دیوان بدیدند گوپالِ اوی  
نکردند یاد از برو بوم و رُست

ب ۱۵۲۲. جَلَب: چلپ، سنج.

ب ۱۵۲۶. ارژنگ، رک: توضیح ب ۱۳۰۳. هزمان: هر زمان.

ب ۱۵۲۹. کیمیا: نیرنگ، چاره جویی.

ب ۱۵۳۰. خوی: عرقِ تن. بَبَرِ بیان، رک: توضیح ب ۱۳۰۰.

ب ۱۵۳۳. غَرَبو: فریاد، خروش.

ب ۱۵۳۴. آذرگشسپ، رک: توضیح ب ۸۷۳.

ب ۱۵۳۷. گوپال = کوپال: گرز آهنین، عمود.

ب ۱۵۳۸. رُست: سرزمین، خاک.

- برآهیخت شمشیر کین پیل تن  
 ۱۵۴۰ چو برگشت پیروز گیتی فروز  
 ز اولاد بگشاد خم کمند  
 تهمتن ز اولاد پرسید راه  
 چو بشنید ازو تیز بنهاد روی  
 چو آمد به شهر اندرون تاج بخش  
 ۱۵۴۵ به ایرانیان گفت پس شهریار  
 خروشیدن رخشم آمد به گوش  
 به گاه قباد این خروشش نکرد  
 بیامد هم اندر زمان پیش اوی  
 بنزدیک کاووس شد پیل تن  
 ۱۵۵۰ غریوید بسیار و بردش نماز  
 گرفتش به آغوش کاووس شاه  
 بدو گفت پنهان ازین جادوان  
 چو آید به دیو سپید آگهی  
 همه رنجهای تویی بر شود  
 ۱۵۵۵ تو اکنون ره خانه دیو گیر  
 مگریار باشدت یزدان پاک  
 گذر کرد باید بر هفت کوه  
 یکی غار پیش آیدت هولناک  
 گذارت بر آن نره دیوان جنگ  
 ۱۵۶۰ به غار اندرون گاه دیو سپید  
 توانی مگر کردن او را تباه

ب ۱۵۳۹. آهیختن: بیرون کشیدن، برآوردن. پردختن: پرداختن، خالی کردن.

ب ۱۵۴۵. سرآمدن: به پایان رسیدن.

ب ۱۵۵۰. غریویدن: بانگ برآوردن. نماز بردن، رک: توضیح ب ۱۹۶.

مرا چشم در تیرگی خیره شد  
 به خون دل و مغز دیوسپید  
 که چون خون او را بسانِ سرشک،  
 شود تیرگی پاک با خون برون  
 از آن جایگه رفتن آغاز کرد  
 که من کردم آهنگِ دیوسپید

بیامد پراز کینه و جنگ سر  
 بر آن نره دیوان گشته گروه  
 به گرد اندرش لشکر دیو دید  
 همه بر ره راستی دیدمت  
 مرا راه بنمای و بگشای راز  
 شود گرم و دیواندر آید به خواب،  
 کنون یک زمان کرد باید درنگ  
 جز از جادوان پاسبان اندکی  
 بدان تا برآمد بلند آفتاب  
 به خمِ کمند، آنگهی بر نشست  
 بغرید چون رعد و برگرفت نام  
 سران را سراز تن همی دور کرد  
 بیامد بکردار تابنده شید  
 تن دیو از تیرگی ناپدید  
 در آن جای تاریک لختی بجست  
 سراسر شده غار از ناپدید

سپه را زغم چشمها تیره شد  
 پزشکان به درمانش کردند امید  
 چنین گفت فرزانه مردی پزشک  
 چکانی سه قطره به چشم اندرون ۱۵۶۵  
 گوپیل تن جنگ را ساز کرد  
 به ایرانیان گفت بیدار بید

وز آن جایگه تنگ بسته کمر  
 چورخش اندر آمد بر آن هفت کوه  
 بنزدیکی غار بی بُن رسید ۱۵۷۰  
 به اولاد گفت آنچه پرسیدمت  
 کنون چون گه رفتن آمد فراز  
 بدو گفت اولاد چون آفتاب  
 بریشان تو پیروز باشی به جنگ  
 ز دیوان نبینی نشسته یکی ۱۵۷۵  
 نکرد ایچ رستم به رفتن شتاب  
 سراپای اولاد برهم ببست  
 بر آهیخت جنگی نهنگ از نیام  
 میان سپه اندر آمد چو گرد  
 وز آن جایگه سوی دیوسپید ۱۵۸۰  
 بکردار دوزخ یکی غار دید  
 چو مژگان بمالید و دیده بشست  
 به تاریکی اندریکی کوه دید

ب ۱۵۶۷. بید: بُوید، رک: توضیح ب ۱۱۴۹.

ب ۱۵۷۸. بر آهیختن، رک: توضیح ب ۹۴.

ب ۱۵۸۰. شید: خورشید، آفتاب.

جهان پرزپهنا و بالای اوی  
 از آهشش ساعد ز آهن کلاه  
 بترسید کامد به تنگی نشیب  
 یکی تیغ تیزش بزد بر میان  
 بینداخت یک ران و یک پای اوی  
 چوپیل سرافراز و شیردژم  
 همی گِل شد از خون سراسرزمین  
 بماند به من، زنده ام جاودان  
 که از جان شیرین شدم ناامید  
 بکوشید بسیار با درد و کین  
 به گردن برآورد و افگند زیر  
 جگرش از تن تیره بیرون کشید  
 جهان همچو دریای خون گشته بود  
 به فتراک بر بست پیچان کمند  
 سوی شاه کاووس بنهاد سر  
 جهانی به تیغ آوریدی به زیر  
 به زیر کمند تو بُد گردنم  
 همی باز خواهد امیدم نوید  
 که شیرژیانی و کی منظری  
 سپارم ترا از کران تا کران  
 که هم با نشیب است و هم با فراز  
 ببايد ربودن، فگندن به چاه  
 بیفگند باید به خنجر بزار

به رنگ شبه روی و چون شیر موی  
 ۱۵۸۵ سوی رستم آمد چو کوهی سیاه  
 ازو شد دل پیل تن پرنهیب  
 برآشفت برسان پیل ژیان  
 ز نیروی رستم ز بالای اوی  
 بریده برآویخت با اوبهم  
 ۱۵۹۰ همی پوست کنادین ازان آن ازین  
 به دل گفت رستم گر امروز جان  
 همیدون به دل گفت دیوسپید  
 تهمتن به نیروی جان آفرین  
 بزد دست و برداشتش نره شیر  
 ۱۵۹۵ فرو برد خنجر دلش بردرید  
 همه غاریکسرپراز کشته بود  
 بیامد ز اولاد بگشاد بند  
 به اولاد داد آن کشیده جگر  
 بدو گفت اولاد کای نره شیر  
 ۱۶۰۰ نشانهای بند تو دارد تنم  
 به چیزی که دادی دلم را امید  
 به پیمان شکستن نه اندر خوری  
 بدو گفت رستم که مازندران  
 یکی کار پیشست و رنج دراز  
 ۱۶۰۵ همی شاه مازندران را زگاه  
 سر دیو جادو هزاران هزار

ب ۱۵۸۴. شبه: سنگی است سیاه رنگ.

ب ۱۵۹۷. فتراک: ترک بند، دوال یا ریسمانی که از زین اسپ آویزند برای بستن چیزی.

ب ۱۶۰۲. اندر خور: سزاوار، مناسب. کی منظر: شاه سیما.



رستم و دیوسفید

و گرنه ز پیمانِ تو نگذرم  
 یلی پهلوا فروزِ فرخنده پی  
 به مرگ بداندیش رامش پذیر  
 ندارد بدوشاه ازین پس امید  
 که بی تومبادا نگین و کلاه  
 نشاید جز از آفرین کرد یاد  
 که ای گرد و فرزانه نیک پی  
 مگر باز بینم ترانیز روی  
 شد آن دیده تیره خورشیدگون  
 بیاویختند از برعاج تاج  
 ابا رستم و ناموز مهتران  
 همی رامش آراست کاووس کی  
 جهان جوی و گردن کشان و زمه  
 پراگنده در شهر مازندران  
 چو آتش که برخیزد از خشک نی  
 همه شهر یکسر همی سوختند

ازان پس اگر خاک را بسپرم  
 رسید آنگهی نزد کاووس کی  
 چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
 دریدم جگرگاه دیو سپید ۱۶۱۰  
 برو آفرین کرد کاووس شاه  
 بر آن مام کوچون تو فرزند زاد  
 به رستم چنین گفت کاووس کی  
 به چشم من اندر چکان خون او  
 به چشمش چو اندر کشیدند خون ۱۶۱۵  
 نهادند زیر اندرش تختِ عاج  
 نشست از بر تخت مازندران  
 برین گونه یک هفته با رودومی  
 به هشتم نشستند برزین همه  
 همه برکشیدند گرز گران ۱۶۲۰  
 برفتند یکسر به فرمان کی  
 ز شمشیر تیز آتش افروختند

ب ۱۶۰۷. پس از آن مگر این که بمیرم و در خاک روم و گرنه از پیمان خود نمی گذرم و به

عهدم وفا می کنم.

ب ۱۶۱۹. زمه: رعیت، مردم.

## رزم کاووس با شاه مازندران

یکی نامه ای بر حریر سپید  
نخست آفرین کرد بردادگر  
۱۶۲۵ خرد داد و گردان سپهر آفرید  
اگر داد گرباشی و پاک دین  
و گربد نهان باشی و بد کنش  
جهاندار اگر داد گرباشدی  
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد  
۱۶۳۰ کنون گرشوی آگه از روزگار  
که با جنگ رستم ندارید تاو  
و گرنه چوارژنگ و دیو سپید  
بخواند آن زمان شاه فرهاد را  
گزین بزرگان آن شهر بود  
۱۶۳۵ بدو گفت کین نامه پندمند  
چون شاه مازندران نامه کاووس را بخواند در خشم شد و پاسخی درشت برای  
کاووس فرستاد. بار دیگر رستم به تن خویش نامه کاووس را نزد شاه مازندران برد.  
چون نامه به مهر اندر آورد شاه  
به شاه آگهی شد که کاووس کی  
جهان جوی رستم بپیمود راه  
فرستادن نامه افگند پی

ب ۱۶۲۸. اگر پادشاه دادگر باشد واجب الاطاعه است و از فرمان او نمی توان گذشت.

ب ۱۶۳۱. تاو، رک: توضیح ب ۱۵۱۶. ساو، رک: توضیح ب ۷۵۳. فرهاد: از سران

سپاه کاووس در نبرد او با شاه مازندران و هاموران.

ب ۱۶۳۳. گراینده: یازنده، به کار برنده.

کمندی به فتراک بر، شست خم  
 یکی ژنده پیلست گویی به تن  
 ز گردان گزین کرد چندی سران  
 هزبر ژیان را پذیره شدند  
 به ره بر درختی گشن شاخ دید  
 بماندند لشکر همه برشگفت  
 همی آزمون را بیازاردش  
 شده خیره زو چشم آن انجمن  
 ببردش رگ از دست و زروی رنگ  
 بگفت آنچه دید از کران تا کران  
 که مازندران زوپر از شور بود،  
 نکردی بجز جنگ هیچ آرزوی  
 به مردیش بر چرخ گردان نشاند  
 هنرها پدیدار کن نوبه نو  
 به چشم اندر آرد ز شرم آب گرم  
 به پیش جهاندار مرد دلیر  
 دژم روی زان پس بدوداد چنگ  
 فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت  
 پی و پوست و ناخن فرو ریخته،  
 که بر خویشان درد نتوان نهفت  
 فراخی مکن بردل خویش تنگ

فرستاده ای چون هزبر دژم  
 به زیر اندرون باره گام زن  
 ۱۶۴۰ چو بشنید سالار مازندران  
 بفرمودشان تا خبیره شدند  
 چو چشم تهمت بدیشان رسید  
 بکند و چو ژوبین به کف برگرفت  
 یکی دست بگرفت و بفشاردش  
 ۱۶۴۵ بخندید از ورستم پیل تن  
 بدان خنده اندر بیفشازد چنگ  
 یکی شد بر شاه مازندران  
 سواری که نامش کلاهور بود  
 بسان پلنگ ژیان بد به خوی  
 ۱۶۵۰ پذیره شدن را فراپیش خواند  
 بدو گفت پیش فرستاده شو  
 چنان کن که گردد رُخش پر ز شرم  
 بیامد کلاهور چون نره شیر  
 بپرسید پرسیدنی چون پلنگ  
 ۱۶۵۵ بیفشازد چنگ کلاهور سخت  
 کلاهور با دست آویخته  
 بیاورد و بنمود و با شاه گفت  
 ترا آشتی بهتر آید ز جنگ

ب ۱۶۳۸. هزبر، رک: توضیح ب ۵۱۲.

ب ۱۶۴۱. خبیره شدن: جمع شدن، گرد آمدن.

ب ۱۶۴۲. گشن؛ انبوه، بسیار.

ب ۱۶۴۳. ژوبین: نیزه کوتاه.

ب ۱۶۴۸. کلاهور: نام پهلوانی مازندرانی.



برشاه برسانِ شیرژیان  
 ز کاووس پرسید و از لشکرش  
 که داری برو بازوی پهلوی؟  
 اگر چاکری را خود اندر خورم  
 که او پهلوانست و گرد و سوار  
 پیام جهان جوی خود کامه را  
 دژم گشت و اندر شگفتی بماند  
 چه باید همی خیره این گفت و گوی؟  
 بر اورنگ زرین و بر سر کلاه  
 نه رسم کیان بُد، نه آیین پیش  
 که زین برتری خواری آید بروی  
 و گرنه زمانت سر آرد سنان  
 بفرمود تا خلعت آرند شاه  
 که ننگ آمدش زان کلاه و کمر  
 سرش گشته بُد زان سخنها گران

شه اندر زمان، رزم را کرد ساز  
 سپه را هموسوی هامون کشید  
 نجست ایچ هنگام رفتن زمان

که تنگ اندر آمد ز دیوان سپاه،  
 نخستین بر آن کینه بندد کمر  
 کشیدند بردشت مازندران  
 هوا نیلگون شد زمین آبنوس

تہمتن بیامد ہم اندر زمان  
 ۱۶۶۰ نگه کرد و بنشانند اندر خورش  
 وزان پس بدو گفت: رستم توی  
 چنین داد پاسخ که من چاکرم  
 کجا او بُود من نیایم به کار  
 بدو داد پس نامور نامه را  
 ۱۶۶۵ چو پیغام بشنید و نامه بخواند  
 به رستم چنین گفت کین جست و جوی  
 منم شاه مازندران با سپاه  
 مرا بیهده خواندن پیش خویش  
 بر اندیش و تخت بزرگان مجوی  
 ۱۶۷۰ سوی گاه ایران بگردان عنان  
 تہمتن چو برخاست کاید به راه  
 نپذرفت زو جامه و اسپ و زر  
 برون آمد از شهر مازندران

چو رستم ز مازندران گشت باز  
 ۱۶۷۵ سراپرده از شهر بیرون کشید  
 همی راند لشکر بران سان دمان

چو آگاهی آمد به کاووس شاه  
 بفرمود تا رستم زال زر  
 سراپرده شهر یار و سران  
 ۱۶۸۰ برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس

ب ۱۶۶۷. اورنگ، رک: توضیح ب ۱۲۲۲.

ب ۱۶۸۰. آبنوس: چوبی سخت و سیاه که هر چیز تیره را بدان تشبیه کنند.

چو برق درخشنده از تیره میغ  
 هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش  
 زمین شد بکردار دریای قیر  
 دوان باد پایان چو کشتی برآب  
 همی گرز بارید بر خود و ترگ ۱۶۸۵

همی آتش افروخت از گرز و تیغ  
 ز بس نیزه و گونه گونه درفش  
 همه موجش از خنجر و گرز و تیر  
 سوی غرق دارند گویی شتاب  
 چو باد خزان بارد از بید برگ

پس از یک هفته رزم سرانجام ایرانیان پیروز شدند و شاه مازندران که به جادویی سنگ شده بود بردست رستم کشته شد. کاووس دو هفته دیگر در مازندران بماند و آنچه را که در جنگ به دست آورده بود میان سپاهیان بخش کرد و به درخواست رستم اولاد را در مازندران به شاهی نشانده و خود با سپاه به ایران بازگشت.

چو کاووس در شهر ایران رسید  
 برآمد همی تا به خورشید جوش  
 همه شهر ایران بیاراستند  
 چو بر تخت بنشست پیروز و شاد  
 ز هر جای روزی دهان را بخواند ۱۶۹۰

ز گرد سپه شد هوانا پدید  
 زن و مرد شد پیش او با خروش  
 می و رود و رامشگران خواستند  
 در گنجهای کهن برگشاد  
 به دیوان دینار دادن نشانده  
 نشست از بر تخت نزدیک شاه  
 یکی خلعت آراست با آفرین  
 ابایاره و طوق و بافرهی  
 صد از مشک مویان با زیب و فر  
 صد استر سیه موی و زرین لگام  
 ز چینی و رومی و از پهلوی  
 ز رنگ و زبوی و زهرگونه چیز  
 ز پیروزه دیگر، یکی پر گلاب

صد از اسپ با زین و زرین ستام ۱۶۹۵  
 همه بارشان دیبه خسروی  
 ببردند صد بدره دینار نیز  
 زیاقوت جامی پر از مُشکِ ناب

ب ۱۶۸۸. رُود: سازی سیمی از سازهای موسیقی. رامشگر، رک: توضیح ب ۱۱۷۵.

ب ۱۶۹۳. یاره: دست بند، دست برنجن، النگو. فرهی، رک: توضیح ب ۵۰۶.

ب ۱۶۹۷. بدره: کیسه پول.

ز مُشک و ز عنبر زعود و عبیر  
 به نَوی همه کشورِ نیمروز  
 نباشد بر آن تخت کس را کلاه،  
 خداوندِ شمشیر و گوپال را  
 که بی تو مبیناد کس پیشگاه  
 روانت پر از شرم و آزر م باد  
 بسیجِ گذر کرد و بر بست رخت  
 جهان کرد روشن به آیین و راه  
 چو باز آمد از شهرمازندان،  
 بدو گفت از ایران بگردان بدی  
 و را کام و فرمان آن مرز داد  
 جهان را نموده بسی دستبرد  
 نیامد همی بر دل از مرگ یاد  
 بیاراست گیتی چو باغِ ارم  
 ز بد بسته شد دست اهریمنی  
 پر از داد و آگنده از خواسته

نوشته یکی نامه‌ای بر حریر  
 سپرد این به سالار گیتی فروز ۱۷۰۰  
 چنان کز پس عهد کاووس شاه  
 مگر نامور رستم زال را  
 از آن پس برو آفرین کرد شاه  
 دل تاجداران به تو گرم باد  
 فرو برد رستم ببوسید تخت ۱۷۰۵  
 بشد رستم زال و بنشست شاه  
 زمین را ببخشید بر مهتران  
 به طوس آن زمان داد اسپهبدی  
 پس آنگه سپاهان به گودرز داد  
 وزان پس به شادی و می دست برد ۱۷۱۰  
 بزد گردنِ غم به شمشیر داد  
 زمین گشت پرسبزه و آب و نم  
 توانگر شد از داد و از ایمنی  
 جهان چون بهشتی شد آراسته

ب ۱۷۰۵. بسیج گذر کرد: آماده رفتن شد.

ب ۱۷۰۷. بخشیدن: تقسیم کردن بخش کردن؛ نیزک: توضیح ب ۳۱۶.

ب ۱۷۱۰. دستبرد: دست یازیدن، پیروز شدن. بهره‌مندی گرفتن.

ب ۱۷۱۴. آگنده: پُر، سرشار. خواسته: مال، ثروت.

## رزم کاووس با شاه هاماوران

کاووس پس از تسخیر مازندران به توران و چین و از آن جا به مکران رفت و به هرجا می‌گذشت مهتر آن جا باژ و ساومی پذیرفت تا به سرزمین بربرستان رسید. پادشاه آن سامان فرمان وی نبرد و جنگی میان آنها درگرفت و ایرانیان به سرداری گودرز بر آنها پیروزی یافتند. از آن جا کیکاووس به دیدار رستم به زابلستان شتافت.

۱۷۱۵ سپه را سوی زابلستان کشید  
به مهمانی پورِ دستان کشید  
بُدد شاه یک ماه در نیمروز  
گهی رود و می خواست، گه باز و یوز  
برین بر نیامد بسی روزگار  
که بر گوشه گلیستان رُست خار  
کس از آزمایش نیابد جواز  
نشیب آیدش چون شود برفراز  
چو شد کار گیتی بران راستی  
پدید آمد از تازیان کاستی  
۱۷۲۰ یکی با گهر مرد با گنج و نام  
درفشی بر افراخت از مصر و شام  
ز کاووس کی روی بر تافتند  
در کهتری خوار بگذاشتند  
همین که کیکاووس از سرکشی تازیان آگهی یافت کشتی بسیار فراهم  
کرد و از راه دریا به هاماوران شتافت و پس از جنگی سخت بر آنها چیره شد. پادشاه  
هاماوران از او زنهار خواست و پذیرفت که باج دهد.

ز گوینده بشنید کاووس کی  
برین گفته‌ها پاسخ افگند پی  
که یکسر همه در پناه منید  
پرستنده تاج و گاه منید  
از آن پس به کاووس گوینده گفت  
که او دختری دارد اندر نهفت،  
۱۷۲۵ که از سرو بالاش زیباترست  
ز مُشک سیه بر سرش افسرست

---

ب ۱۷۱۶. باز و یوز: پرنده و حیوان شکاری، این جا کنایه از نخچیر و شکار است.

ب ۱۷۱۸. هیچکس را از رنج و بلا چاره نیست، وقتی برای او گشایشی پیش آمد ناگزیر

باید منتظر تنگنا و ناخوشی هم باشد.

زبانش چو خنجر لبانش چو قند  
 چو خورشید تابان به خرم بهار  
 چه نیکو بود شاه را جفت ماه!  
 چنین داد پاسخ که اینست رای  
 یکی مرد بیدار دانش پژوه  
 بیارای مغزش به شیرین سخن  
 بجویند کار آزموده مهان  
 زمین پایه تخت عاج منست  
 رخ آشتی را بشویم همی  
 چنان دان که خورشید داد تو داد  
 بنزدیک سالار هاماوران  
 از آن پس بگفت آنچه بود از پیام  
 دلش گشت پردرد و سر شد گران  
 جهاندار و پیروز و فرمان رواست  
 که از جان شیرین گرامی ترست  
 ز کاووس با او سخنها براند  
 ازو بهتر امروز غمخواره نیست  
 برو بوم خواهد همی از مهان،  
 کسی نشمرد شادمانی به غم  
 که سودابه را آن نیامد گران  
 وزان نامدارانش برتر نشاند  
 بر آن سان که بود آن زمان دین خویش  
 پرستنده سیصد عماری چهل

به بالا بلند و به گیسو کمند  
 بهشتی است آراسته پرنگار  
 نشاید که باشد بجز جفت شاه  
 بجنبید کاووس را دل ز جای  
 گزین کرد شاه از میان گروه ۱۷۳۰  
 چنین گفت رایش به من تازه کن  
 بگویش که پیوند ما در جهان  
 که خورشید روشن ز تاج منست  
 کنون با تو پیوند جویم همی  
 چو داماد یابی چو پور قباد ۱۷۳۵  
 بشد مرد بیدار روشن روان  
 ز کاووس دادش فراوان سلام  
 چو بشنید سالار هاماوران  
 همی گفت هر چند کو پادشاست  
 مرا در جهان این یکی دخترست ۱۷۴۰  
 غمی گشت و سودابه را پیش خواند  
 بدو گفت سودابه زین چاره نیست  
 کسی کو بود شهریار جهان  
 ز پیوند با او چرایی دژم؟  
 بدانست سالار هاماوران ۱۷۴۵  
 فرستاده شاه را پیش خواند  
 بستند بندی بر آیین خویش  
 بیاورد پس خسرو خسته دل

ب ۱۷۳۴. رخ آشتی شستن: راه آشتی پیمودن، از در آشتی درآمدن.

ب ۱۷۳۵. پور قباد: کیکاووس. ب ۱۷۴۷. بند: عهد، پیمان.

ب ۱۷۴۸. عماری: کجاوه، هودج مانندی که بر پشت اسپ و استر و شتر بندند.

- ۱۷۵۰ هزار استرو اسپ و هاشتر هزار  
عماری به ماه نو آراسته  
یکی لشکر آراسته چون بهشت  
چو آمد بنزدیک کاووس شاه  
دو یاقوت خندان دو نرگس دژم  
نگه کرد کاووس و خیره بماند  
۱۷۵۵ یکی انجمن ساخت از بخردان  
سزا دید سودابه را جفت خویش
- ز هرگونه ای چاره جست اندران  
فرستاده آمد بنزدیک شاه،  
بیاید خرامان به ایوان خویش  
چو بینند رخشنده گاه بلند  
که با سور پرخاش دارد به سر  
ترا خود به هاماوران جای نیست  
نباید که با سور جنگ آورند.  
ترا زین شدن انده آید به روی  
نیامدش زیشان کسی را به مرد  
به مهمانی شاه هاماوران  
همه از در جشن و سور و حرام  
همه شهر سرتاسر آذین بست  
همه شهر بردند پیشش نماز
- غمی بُد دل شاه هاماوران  
چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه  
که گر شاه بیند که مهمان خویش  
شود شهر هاماوران ارجمند  
بدانست سودابه رای پدر  
به کاووس کی گفت کین رای نیست  
ترا بی بهانه به چنگ آورند  
ز بهر منست این همه گفت و گوی  
۱۷۶۵ ز سودابه گفتار باور نکرد  
بشد با دلیران و کنداوران  
یکی شهر بُد شاه را «شاه» نام  
بدان شهر بودش سرای و نشست  
چو در شاهه شد شاه گردن فراز

ب ۱۷۵۴. نام یزدان بر کسی خواندن: از سر تعجب به او بنا میزد (ماشاء الله) گفتن.

ب ۱۷۵۵. پیزسر، رک: توضیح ب ۷۷۸. ب ۱۷۶۱. سوز: جشن، شادی.

ب ۱۷۶۷. شاهه: نام شهری که پدر سودابه درها ماوران بنا کرده بود و سودابه در آن جا زاده شد.

ازدَر: درخور، مناسب.

- ۱۷۷۰ همه گوهر و زعفران ریختند  
به شهر اندر آوای رود و سرود  
چو دیدش سپهدار هاماوران  
از ایوان سالار تا پیش در  
به کاخ اندرون تخت زرین نهاد  
همی بود یک هفته با می به دست  
۱۷۷۵ شب و روز بر پیش چون کهترانه  
بدین گونه تا یکسر ایمن شدند  
شبی بانگ بوق آمد و تاختن  
گرفتند ناگاه کاووس را  
۱۷۸۰ چه گوید درین مردم پیش بین  
چو پیوسته خون نباشد کسی  
بود نیز پیوسته خونی که مهر  
چو مهر کسی را بخواهی ستود  
چنین است گیهان ناپاک رای  
۱۷۸۵ چو کاووس بر خیرگی بسته شد  
یکی کوه بودش سر اندر سحاب  
یکی دز بر آورده از کوهسار

ب ۱۷۷۸. یک شب صدای کوس و حمله به گوش رسید و هیچکس از ایرانیان را مجال دفاع باقی نماند.

ب ۱۷۸۱ تا ۱۷۸۳. بر کسی که پیوند خونی (نسبی) با آدم ندارد نباید ایمن بود. اتفاق می افتد که خویش و پیوسته آدم هم همین که احساس کند که روزگارت تغییر کرده است، از تو می برد و مهر دیرینه را می گسلد؛ پس وقتی بخواهی مهر دیرینه کسی را تحسین کنی ابتدا باید او را در شادی و سختی بیازمایی.

ب ۱۷۸۵. خیرگی: خودسری، خودرایی. بسته شد: به اسارت درآمد، اسیر گشت.

معنی م ۲: درها ماوران همه به فکر چاره افتادند.

- ۱۷۹۰ ز گردان نگهبان دز شد هزار  
بدان دز فرستاد کاووس را  
همان مهتران دگر را به بند  
همان گیو و گودرز و هم طوس را  
سراپرده او به تاراج داد  
همه نامداران خنجر گذار  
برفتند پوشیده رویان دو خیل  
به پرمایگان بدره و تاج داد  
که سودابه را باز جای آورند  
چو سودابه پوشیدگان را بدید  
۱۷۹۵ بدیشان چنین گفت کین کار کرد  
چرا روز جنگش نکردند بند  
سپهدار چو گیو و گودرز و طوس  
همی تخت زرین کمینگه کنید  
فرستادگان را سگان کرد نام  
۱۸۰۰ جدایی نخواهم ز کاووس گفت  
چو کاووس را بند باید کشید  
بگفتند گفتار او با پدر  
به حصنش فرستاد نزدیک شوی  
نشستش به یک خانه با شهریار  
۱۸۰۵ چو بسته شد آن شاه دیهیم جوی

ب ۱۷۹۲. جلیل: روپوش زین، جل.

ب ۱۷۹۳. باز جای آوردن: به حال و جای اول خود بازگرداندن.

ب ۱۷۹۴. زبر: از بر، از تن، درتن.

ب ۱۷۹۶. سَمَند: اسپ و اسپي که رنگش مایل به زرد باشد.

ب ۱۷۹۷. زمانی که او سپهسالارانی چون گیو و گودرز و طوس داشت، شما از صدای طبل

جنگ آنها دریم بودید.

ب ۱۷۹۹. معنی م ۲: دایم برگونه‌های چون گلشن اشک خونین می ریخت.

ب ۱۸۰۵. دیهیم جوی: جوینده تاج، تاج خواه.



که کم شد ز پالیز سروسهی  
 به جستن گرفتند هرکس کلاه  
 زهرسویامد سپاهی گران  
 برآمد سر از خورد و آرام و خواب  
 شد آرام گیتی پر از جنگ و جوش  
 به ایرانیان گشت گیتی سیاه  
 به خواهش برپور دستان شدند  
 چو گم شد سر تاج کاووس شاه  
 گنام پلنگان و شیران شود!  
 نشستنگه شهریاران بُدی  
 نشستنگه تیز چنگ ازدهاست  
 دلش گشت پرتاب و جان پر ز درد  
 میان بسته ام جنگ را کینه خواه  
 کنم شهر ایران ز ترکان تهی  
 ز بند کمین گاه و کار سپاه  
 میان بسته بر جنگ و لشکر براند

فرستاد نزدیک کاووس شاه  
 بشد نامداری ز گننداوران  
 پر از گرز و شمشیر و پر کارزار،  
 به پیوستن اندر بد انداختی

پراگنده شد در جهان آگهی  
 چو بر تخت زرین ندیدند شاه  
 ز ترکان و از دشت نیزه و ران  
 گران لشکری ساخت افراسیاب  
 از ایران برآمد به هر سو خروش ۱۸۱۰  
 همه در گرفتند ز ایران پناه  
 دو بهره سوی ز اولستان شدند  
 که ما را ز بدها تو باشی پناه  
 دریغست ایران که ویران شود  
 همه جای جنگی سواران بُدی ۱۸۱۵  
 کنون جای سختی و جای بلاست  
 بیارید رستم ز چشم آب زرد  
 چنین داد پاسخ که من با سپاه  
 چویابم ز کاووس شاه آگهی  
 پس آگاهی آمد ز کاووس شاه ۱۸۲۰  
 سپه را یکایک ز کابل بخواند

یکی مرد بیدار جوینده را  
 بنزدیک سالار هاماوران  
 یکی نامه بنوشت با گپرو دار  
 که بر شاه ایران کمین ساختی ۱۸۲۵

ب ۱۸۰۷. گرفتن، رک: توضیح ب ۱۳۷۸.

ب ۱۸۰۶. پالیز: کشت زار، بوستان.

معنی م ۲: هرکس می خواست تاج شاهی را برای خود تصاحب کند.

ب ۱۸۲۴. گپرو دار: غوغا و همه‌جنگ جویان. معنی م ۲: در این نامه همه اش سخن از

جنگ بود و گرز و شمشیر و کمان.

ب ۱۸۲۵. معنی م ۲: بایبندی که از طریق سودابه با وی برقرار کردی سر راه او دام گستردی.

تورستی ز چنگ و دم اژدها  
 به گردن بپیمای هنگ مرا  
 بدادش پیام یکایک سران  
 جهان پیش چشمش همه تیره شد  
 به هامون دگر ناسپرد نیز پی  
 نبینی مگر تیغ و گرزگران  
 اگر رایت این آرزو خواستست  
 برین گونه سازیم آیین و راه  
 دلیران لشکر شدند انجمن  
 که بر خشک بر، بوده ره با درنگ  
 برفتند برسوی هاماوران  
 که رستم نهاده ست بر رخس زین  
 نبُد روزگار سکوت و درنگ  
 ز پیشِ تهمتن سپاهی گران  
 دو مرد جوان خواست از انجمن،  
 به مصر و به بربر چو بادِ دَمان  
 نوشته به درد دل از آب خون  
 بهم بود نیک و بدو جنگ و سور  
 ز رستم نترسم به جنگ اندکی  
 درازست بر هر سویی دستِ بد  
 که رستم بدین دشت لشکر کشید،

اگر شاه کاووس یابد رها  
 و گرنه بیارای جنگ مرا  
 فرستاده شد نزد هاماوران  
 چو بر خواند نامه سرش خیره شد  
 ۱۸۳۰ چنین داد پاسخ که کاووس کی  
 تو هر گه که آیی به بربرستان  
 همین بند و زندانت آراستست  
 بیایم به جنگ تو من با سپاه  
 چو بشنید پاسخ گو پیل تن  
 ۱۸۳۵ سوی راه دریا بیامد به جنگ  
 به کشتی و زورق سپاهی گران  
 خبر شد به شاه هماوران  
 ببایست ناگاهش آمد به جنگ  
 گریزان بیامد به هاماوران  
 ۱۸۴۰ چو بنشست سالار با رایزن  
 بدان تا فرستد هم اندر زمان  
 یکی نامه هر یک به چنگ اندرون  
 که زین پادشاهی بدان نیست دور  
 گر آیدون که باشید با من یکی  
 ۱۸۴۵ و گرنه بدان پادشاهی رسد  
 چو نامه بنزدیک ایشان رسید

ب ۱۸۲۶. رستی: نجات پیدا خواهی کرد.

ب ۱۸۲۷. هنگ: ضربه، صدمه، آسیب.

ب ۱۸۳۱. بربرستان: مملکت بربر، بربرزمین واقع در شمال افریقا یا میان حبشه و زنگبار.

ب ۱۸۳۵. معنی م: ۲: که راه خشکی طولانی بود و بیشتر زمان می‌گرفت.

ب ۱۸۳۷. هماور: هاماوران.

سپاهی ز کشور بیاراستند  
 زمین کوه گشت از کران تا کران  
 پی مور شد بر زمین ناپدید  
 نهانی برافگند مردی به راه  
 برین گونه از جای برخاستند  
 ندانند سر را بدین کین زپای  
 که کار بد از مردم بد سزد  
 اگر بد رسد بر تن شهریار  
 نه گسترده از بهر من شد زمین  
 که با نوش زهرست با جنگ مهر  
 بزرگی و مهرش حصار منست  
 بیارای گوشش به نوک سنان  
 ممان آشکارا نه اندر نهان  
 بر رستم زال زرشد چودود  
 بسیچید وزی جنگ بنهاد روی  
 درفش از دورویه بپیراستند  
 یکی لشکری ساخته بردومیل  
 زمین آمد از نعل اسپان ستوه

همه دل پر از بیم برخاستند  
 نهادند سرسوی هاماوران  
 سپه کوه تا کوه صف برکشید  
 ۱۸۵۰ چورستم چنان دید نزدیک شاه  
 که شاه سه کشور برآراستند  
 اگر جنگ را من بجنبم ز جای  
 نباید که زین کین به تو بد رسد  
 مرا تخت بربر نیاید به کار  
 ۱۸۵۵ چنین داد پاسخ که مندیش ازین  
 چنین بود تا بود گردان سپهر  
 و دیگر که دارنده یار منست  
 تورخش درخشنده را ده عنان  
 ازیشان یکی زنده اندر جهان  
 ۱۸۶۰ فرستاده پاسخ بیاورد زود  
 تهمتن چوبشنید گفتار او  
 دگر روز لشکر بیاراستند  
 به هاماوران بود صد ژنده پیل  
 از آوای گردان بتوفید کوه

ب ۱۸۴۹. معنی ۲م: از انبوهی لشکر جای پای مورچه بر زمین پیدا نبود.

ب ۱۸۵۰. به راه برافگندن: راهی کردن، گسیل داشتن.

ب ۱۸۵۸. عنان رخس را بدو باز گذار (رها کن تا بتازد) و خود ساخته و آماده نبرد بر پشت

او سوار شو.

ب ۱۸۵۹. ماندن، رک: توضیح ب ۱۰۹۳.

ب ۱۸۶۳. ژنده پیل: پیل بزرگ و خشمگین. ساخته: آماده، مهیا.

ب ۱۸۶۴. توفیدن: خروشدن، جنبش کردن.

- ۱۸۶۵ تو گفتی جهان سربه سر آهنست  
تہمتن چولشکر به هامون کشید  
چنین گفت بالشکر سرفراز  
اگر صد هزارند و ما صد سوار  
برآمد درخشیدن تیغ و خشت  
۱۸۷۰ ز خون دشت گفتی میستان شده ست  
تہمتن مرآن رخس را تیز کرد  
همی تاخت اندر پی شاه شام  
میانش به حلقه در آورد گرد  
ز زین برگرفتش بکردار گوی  
۱۸۷۵ بیفگند و فرهاد دستش بست  
شہ بربرستان بہ جنگ گراز  
ز کشته زمین گشت مانند کوه  
بہ پیمان کہ کاووس را با سران  
چو از دزرها کرد کاووس را  
۱۸۸۰ بیاراست کاووس خورشید فر  
یکی اسپ رھوار زیر اندرش  
ہمہ چوب بالاش از عود تر  
بہ سودابہ فرمود کاندر نشین  
از آن پس کاووس بہ افراسیاب نامہ نوشت کہ ایران را رھا کند و برود. اما  
افراسیاب با لشکری گران بہ جنگ ایرانیان شتافت. در این نبرد دو بہرہ از سپاہ توران

ب ۱۸۷۲. خمیدہ: خم دار، خم اندر خم. خام: کمند.

ب ۱۸۷۴. اورا همچون گویی کہ ضربہ چوگان بر آن وارد آمدہ باشد، از روی زین برداشت.

ب ۱۸۸۱. آژدہ، آژدہ: خلانیدہ شدہ، آجیدہ. بہ زر آژدہ: زر دوزی شدہ، زرنشان.

ب ۱۸۸۲. عود: چوب و شاخ درخت، بوژہ چوب درختی از جزایر ہند و چین.

کشته شدند و افراسیاب ناگزیر شد به توران بازگردد.

- ۱۸۸۵ بیامد سوی پارس کاووس کی  
جهانی به شادی نوافگند پی  
به شادی و خوردن دل اندر نهاد  
همی روی برتافت گرگ از بره  
پری و دد و دام گشتش رهی  
همه روزگار بهی زو شمرد  
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه  
به رنج و به سختی است با شهریار  
که داند ز هرگونه رای و نشست  
به دیوان بر این رنج کوتاه کند  
چنین گفت کاین چرب دستی مراست  
سخنگوی و شایسته انجمن  
ز پهلوان برون شد ز بهر شکار  
یکی دسته گل به کاووس داد  
همی چرخ گردان سزد جای تو  
شبانای و گردن کشان چون رمه  
نشان تو هرگز نگردهد نهان  
که چون گردد اندر نشیب و فراز  
برین گردش چرخ سالار کیست؟  
روانش ز اندیشه کوتاه شد
- ۱۸۹۰ به دیوان چنین گفت کامروز کار  
یکی دیو باید کنون نغز دست  
شود جان کاووس بی ره کند  
یکی دیو دژخیم بر پای خاست  
غلامی بیاراست از خویشان  
همی بود تا یک زمان شهریار  
بیامد بر او زمین بوس داد  
چنین گفت کین فرزیبای تو  
بکام تو شد روی گیتی همه  
یکی کار مانده ست کاندر جهان  
۱۹۰۰ چه دارد همی آفتاب از توراز  
چگونه است ماه و شب و روز چیست  
دل شاه از آن دیو بی راه شد

ب ۱۸۸۹. ابلیس: سرکرده عناصر شرّ، اهریمن.

ب ۱۸۹۱. دیو: هریک از یاران و همدستان اهریمن (ابلیس) در فرهنگ ایرانی دیونام

دارد. نغز دست: چرب دست، چالاک، ماهر.

ب ۱۸۹۲. بی ره کردن: گمراه کردن.

ب ۱۸۹۳. دژخیم، رک: توضیح ب ۱۴۱۳. چرب دستی: نغزکاری، چالاک، مهارت.

ب ۱۹۰۲. روانش ز اندیشه کوتاه شد: عقلش را از دست داد.

به گیتی مر او را نموده است چهر  
ستاره فراوان و ایزد یکیست  
که تا چون شود بی پراندر هوا  
برفتند سوی نشیم عقاب  
به هر خانه ای بر، دو بگذاشتند  
به مرغ و به گوشت و بره چندگاه  
بر آن سان که غرم آوری ند زیر  
سر درزها را به زرسخت کرد  
ببست و بر آن گونه بر، کرد ساز  
ببست اندر اندیشه دل یکسره  
بیاورد و بر تخت بست استوار  
که اهریمنش برده بد دل ز راه  
سوی گوشت کردند هریک شتاب  
ز هامون به ابراندر افراشتند  
سوی گوشت کردند آهنگ و رای  
چنین باشد آن کس که گیردش آز  
کشان بر زمین از هوا تخت شاه  
به آمل به روی زمین آمدند  
همی بودنی داشت اندر جهان  
پشیمانی و درد بودش بدست  
نیایش همی کرد با کردگار

گمانش چنان شد که گردان سپهر  
ندانست کین چرخ را مایه نیست  
۱۹۰۵ پر اندیشه شد جان آن پادشا  
بفرمود پس تا به هنگام خواب  
از آن بچه بسیار برداشتند  
همی پروراندیشان سال و ماه  
چون نیرو گرفتند هریک چوشیر  
۱۹۱۰ ز عود قماری یکی تخت کرد  
به پهلوش بر نیزه های دراز  
بیاویخت از نیزه ران بره  
از آن پس عقاب دلاور چهار  
نشست از بر تخت کاووس شاه  
۱۹۱۵ چو شد گرسنه تیز پران عقاب  
ز روی زمین تخت برداشتند  
بدان حد که شان بود نیرو بجای  
پریدند بسیار و ماندند باز  
نگونسار گشتند از ابر سیاه  
۱۹۲۰ سوی بیشه شیرچین آمدند  
نکردش تباه از شگفتی جهان  
به جای بزرگی و تخت نشست  
بمانده به بیشه درون زار و خوار

ب ۱۹۰۹. غرم، رک: توضیح ب ۱۳۶۷. آوریدند: آوردند.

ب ۱۹۱۰. قمار: اسم شهری در هند که عود آن معروف است.

ب ۱۹۱۲. اندیشه، رک: توضیح ب ۱۳۰۰.

ب ۱۹۲۰. شیرچین: ظاهراً نام بیشه ای در نزدیکی آمل. آمل: نام شهری در مازندران، و همچنین

نام شهری در غرب جیحون به فاصله یک میل در راه بخارا.

برفتند با لشکری گشن و کوس  
 که تا کرد مادر مرا سیر شیر،  
 ندیدم کس از کهتران و مهان  
 نه هوشش به جای است و نه دل به جای  
 نکوهش گر و تیز و پرخاشجوی  
 ترا جای زیباتر از شارستان  
 نگویی به کس بی‌هده رای خویش  
 سرت ز آزمایش نگشت اوستاد  
 نگر تا چه سختی رسید اندر آن  
 صنم بودی، اکنون برهن شدی  
 که منشور تیغ ترا برنخواند  
 کنون با سمان نیز پرداختی  
 که شاهی برآمد به چرخ بلند،  
 ستاره یکایک همی بشمرد  
 ستاینده و نیک خواهان کنند  
 مزن دست در نیک و بد جز بدوی  
 از آن نامداران روز نبرد  
 دلش بود زان کارمانده نژند  
 همی از جهان آفرین یاد کرد  
 همی پوست گفتی بروبر بگفت

خبر یافت ز ورستم و گیو و طوس  
 ۱۹۲۵ به رستم چنین گفت گودرز پیر  
 چو کاووس نشنیدم اندر جهان  
 خرد نیست او را نه دانش نه رای  
 رسیدند پس پهلوانان بدوی  
 بدو گفت گودرز بیمارستان  
 ۱۹۳۰ به دشمن دهی هر زمان جای خویش  
 سه بارت چنین رنج و سختی فتاد  
 کشیدی سپه را به مازندران  
 دگر باره مهمان دشمن شدی  
 به گیتی جز از پاک یزدان نماند  
 ۱۹۳۵ به جنگ زمین سربه سر تاختی  
 پس از توبدین داستانی کنند  
 که تا ماه و خورشید را بنگرد  
 همان کن که بیدار شاهان کنند  
 جز از بندگی پیش یزدان مجوی  
 ۱۹۴۰ فروماند کاووس و تشویر خورد  
 چو آمد بر تخت و گاه بلند  
 همی ریخت از دیدگان آب زرد  
 ز شرم از در کاخ بیرون نرفت

ب ۱۹۲۹. شارستان: شهرستان، شهر.

ب ۱۹۳۳. صنم: بت. برهن: بت پرست.

ب ۱۹۳۴. منشور: فرمان.

ب ۱۹۴۰. تشویر خوردن: شرمساری کشیدن، شرمسار شدن.

ب ۱۹۴۱. نژند، رک: توضیح ب ۴۱.

ب ۱۹۴۳. کفتن: ترکیدن، شکافته شدن.

- همی رخ بمالید بر تیره خاک  
 ۱۹۴۵ چوبگذشت یک چند گریان چنین  
 یکی داد نو ساخت اندر جهان  
 جهان گفתי از داد دیبا شده ست  
 ز هر کشوری ناموز مهتری  
 به درگاه کاووس شاه آمدند  
 ۱۹۵۰ همه مهتران که تر اوشدند  
 کجا پادشا داد گربود و بس  
 بدین داستان گفتم آن که م‌شنود
- نیایش کنان پیش یزدان پاک  
 ببخشد بروی جهان آفرین  
 که تا بنده شد بر کهان و مهان  
 همان شاه بر گاه زیبا شده ست  
 که بر سر نهادی بلند افسری،  
 وزان سر کشیدن به راه آمدند  
 پرستنده و چاکر اوشدند  
 نیازش نیاید به فریاد رس  
 کنون رزم رستم ببايد سرود
- چه گفت آن سراینده مرد دلیر  
 که گر نام مردی بجویی همی  
 ۱۹۵۵ زبدها نبایدت پرهیز کرد  
 ز مانه چون آمد به تنگی فراز  
 چو همره کنی جنگ را با خرد  
 خرد را و دین را رهی دیگرست  
 شنیدم که روزی گوپیل تن  
 ۱۹۶۰ بزرگان ایران بدان بزمگاه
- که ناگه بر آویخت با نره شیر  
 رخ تیغ هندی بشویی همی  
 که پیش آیدت روز ننگ و نبرد  
 هم از تونگردد به پرهیز باز  
 دلیرت ز جنگ آوران نشمرد  
 سخنهای نیکوبه بند اندرست  
 یکی سور کرد از در انجمن  
 شدند انجمن نامور یک سپاه

ب ۱۹۴۹. سرکشیدن: طغیان، گردن کشی.

ب ۱۹۵۱. معنی ب: وقتی پادشاه داد گر باشد، نیازی به فریاد رس پیدا نمی‌کند.

ب ۱۹۵۴. معنی ب: که اگر گرد پهلوانی برآیی و رخ تیغ تیز هندی را با خون بشویی (تیغ

خود را به خون بیالایی).

ب ۱۹۵۵. ننگ و نبرد، رک: توضیح ب ۴۵۸.

ب ۱۹۵۶. معنی ب: وقتی اجل فرارسد، با پرهیز از تو بر نمی‌گردد.

ب ۱۹۵۹. گوپیل تن: منظور رستم است. از در: لایق، مناسب.

ب ۱۹۶۰. انجمن شدن، رک: توضیح ب ۱۷۳.



چو طوس و چو گودرز کشوادگان  
 چو گرگین و چون زنگه شاوران  
 چو برزین گردنکش تیغ زن  
 ابا هریک از مهتران مرد چند  
 نیاسود لشکر زمانی ز کار  
 به مستی چنین گفت یک روز گیو  
 گر آیدون که رای شکار آیدت  
 به نخچیرگاه رذ افراسیاب  
 چو بهرام و چون گیو آزادگان،  
 چو گستهم و خراد جنگ آوران،  
 گرازه کجا بُد سرانجمن،  
 یکی لشکری نامدار ارجمند  
 ز چوگان و تیرونبید و شکار  
 به رستم که ای نامبردار نیو،  
 چویوز دونده به کار آیدت،  
 بپوشیم تابان رخ آفتاب

۱۹۶۵

ب ۱۹۶۱. گودرز کشوادگان: پهلوان جنگاور و سردار ایرانی، از عهد کاووس تا زمان کیخسرو که در شاهنامه با صفت « پیر » و سردودمان خاندان پهلوانی گودرزبان معرفی شده است، برخی از پسران و نوادگان او مانند گیو، رهام، شیدوش، بهرام و بیژن خود از پهلوانان بنام هستند. بهرام: پسر گودرز. گیو: پسر گودرز و پهلوان نام آور عهد کاووس و کیخسرو و پدر بیژن، که مانند پدر خود با خانواده رستم رابطه ای حسنه داشت. آزادگان: نجیب زادگان، اصیلهها، به اعتبار این که به گیو و بهرام و حتی طوس و گودرز باز می‌گردد، جمع آمده است.

ب ۱۹۶۲. گرگین: (کرکین) پسر میلاد از پهلوانان عهد کیکاووس و کیخسرو، که در جنگهای بسیار شرکت داشت. زنگه شاوران: پهلوان ایرانی معاصر کیکاووس و کیخسرو. گستهم یا گستهم: پسر نوذر و برادر طوس، از سران سپاه نوذر در جنگ با افراسیاب. خراد، رک: توضیح ب ۱۰۴۷.

ب ۱۹۶۳. بُرزین (بُرزین)، رک: توضیح ب ۱۰۴۷. گرازه: پهلوان ایرانی از خاندان گودرز که در جنگ کاووس در مازندران حضور داشت.

ب ۱۹۶۵. نبید، رک: توضیح ب ۱۲۹.

ب ۱۹۶۶. نیو، رک: توضیح ب ۱۲۵۶.

ب ۱۹۶۷. یوز، رک: توضیح ب ۱۳۷۰.

ب ۱۹۶۸. رذ: بزرگ و پیشوا، دانا و بخرد، این جا صفت افراسیاب است. مفهوم مصرع دوم این است که طوفان گرد و غباری که تلاش ما در شکارگاه برمی‌انگیزد چهره تابان آفتاب را می‌پوشاند.

ز گرد سواران و ازیوز و باز  
 به گورتگاور کمند افکنیم ۱۹۷۰  
 بدان دشت توران شکاری کنیم  
 بدو گفت رستم که بی کام تو  
 سحرگه بدان دشت توران شویم  
 ببودند یکسر برین هم سخن  
 سحرگه چو از خواب برخاستند ۱۹۷۵  
 برفتند با باز و شاهین و مهد  
 به نخچیرگاه رد افراسیاب  
 دگرسو سرخس و بیابانش پیش  
 همه دشت پرخرگه و خیمه گشت

بگگیریم آرام روزدراز  
 به شمشیر بر شیربند افکنیم  
 که اندر جهان یادگاری کنیم  
 مبادا گذر تا سرانجام تو  
 ز نخچیر و، از تاختن نغنویم  
 کسی رای دیگر نیفگند بن  
 بر آن آرزو رفتن آراستند  
 گرازنده و شاد تا رود شهد  
 ز یک دست ریگ و ز یک دست آب  
 گله گشته بردشت آهو و میش  
 از انبوه آهو سراسیمه گشت

ب ۱۹۶۹. باز، رک: توضیح ب ۱۷۱۶. مفهوم بیت: از بسیاری گرد و غباری که از سم  
 ستور سواران و جست و خیزیوز و پرواز باز برمی انگیزم قرار و آرام را از روز سلب می کنیم.  
 ب ۱۹۷۰. تگاور: دونده، تیز دو.  
 ب ۱۹۷۲. معنی بیت: رستم به گیو گفت که تا توهستی (تا زنده ای) هیچ کاری برخلاف  
 میل تو انجام نخواهد گرفت.  
 ب ۱۹۷۳. غنودن، رک: توضیح ب ۲۶.  
 ب ۱۹۷۴. بن افگندن: اظهار کردن، گفتن، ابراز کردن.  
 ب ۱۹۷۶. مهد: تخت روانی که بر پشت اسپ یا استریا فیل می بستند و داشتن مهد از  
 لوازم بزرگی و حشمت بود. گرازنده، رک: توضیح ب ۱۱۸۱.  
 شهد: نام کوهی بوده است در حدود مشرق ایران، میان کشمیر و چین و رود سند.  
 ب ۱۹۷۷. دست: جناح، طرف. ریگ: ریگزار، بیابان پرریگ و شن.  
 ب ۱۹۷۸. گله گشتن: گرد آمدن، انبوه شدن. سرخس: نام منطقه ای در شرق مشهد واقع در  
 مرز کنونی ایران و اتحاد شوروی.  
 ب ۱۹۷۹. خرگه، خرگاه: [مركب از خر = بزرگ + گه، گاه = جای، سرا] سراپرده و چادر  
 بزرگ.

- ۱۹۸۰ تلی هرسویی مرغ و نخچیر بود  
ز خنده نیاسود لب یک زمان  
پس آگاهی آمد به افراسیاب  
زلشکر جهان دیدگان را بخواند  
وزان هفت گُرد سوار دلیر
- ۱۹۸۵ که ما را ببايد کنون ساختن  
گر این هفت یل را به چنگ آوریم  
بکردار نخچیر باید شدن  
گزین کرد شمشیرزن سی هزار  
چنین گفت با نامداران جنگ  
به راه بیابان برون تاختند
- ۱۹۹۰ ز هرسو فرستاد بی مرسپاه  
گُرازه چو گُرد سپه را بدید  
از آنجا چو باد دمان گشت باز  
چنین گفت با رستم شیر مرد  
که چندان سپاهست کاندازه نیست  
درفش جفاپیشه افراسیاب
- اگر کشته گر خسته تیر بود  
ببودند روشنندل و شادمان  
از ایشان شب تیره هنگام خواب  
زرستم بسی داستانها براند  
که بودند هریک بکردار شیر،  
بناگاه بردن یکی تاختن  
جهان پیش کاووس تنگ آوریم  
به ناگاه لشکر برایشان زد  
همه رزمجو از در کارزار  
که ما را کنون نیست جای درنگ  
همه جنگ را گردن افراختند  
بدان سرکشان، تا بگیرند راه  
بیامد سپه را همه بنگرید  
تو گفستی به زخم اندر آمد گراز  
که برخیز و از خرّمی بازگرد،  
زلشکر بلندی و پستی یکی است  
همی تابد از گُرد، چون آفتاب

ب ۱۹۸۰. تل: انبوه، برهم ریخته و خرمن کرده. خسته: مجروح، زخمی. معنی بیت: [بعد از شکاری که کردند در آن دشت] به هر طرف که نگاه می‌کردی تلی از پرنده و چرنده شکار شده، کشته یا زخمی بر روی هم می‌دید.

ب ۱۹۸۳. راندن: گفتن، نقل کردن.

ب ۱۹۸۵. تاختن بردن: حمله کردن. مفهوم بیت: ما اکنون باید آماده باشیم و به ناگاه حمله ای بکنیم.

ب ۱۹۸۶. یل: پهلوان، دلیر.

ب ۱۹۹۰. معنی م ۲: همه با آمادگی و سرفرازی آماده کارزار بودند.

ب ۱۹۹۱. بی مر: بی اندازه، بی شمار.

بدو گفت با ماست پیروز بخت  
 ز گرد سواران توران زمین  
 همی جنگ ترکان به چشم اندکی است  
 که ای نازش شهریار و گوان  
 نمانم که آید بدین روی آب  
 بزه بر، نهاده دوزاغ کمان  
 چو آمد درفش جفا پیشه دید،  
 به پیش سپاه اندر افراسیاب،  
 نشست از بر ژنده پیل ژیان  
 تو گفتی که هوش از دلش بر پرید  
 همه نیزه و تیغ هندی به چنگ  
 بسان پلنگان برآراستند  
 نکرد ایچ بر کینه کردن شتاب  
 گوان را ز لشکر همی خواند نرم  
 سربخت گردنکشان گشته شد  
 که این دشت رزمست گر جای خواب  
 سگالش گرفتیم و شیران بدیم  
 ز رزم آز کوتاه بینم همی  
 جهانجوی و هم رزم دیده تویی

چو بشنید رستم بخندید سخت  
 تو از شاه ترکان چه ترسی چنین  
 بدین دشت کین بر، گر از ما یکی است  
 چنین گفت پس گیوبا پهلوان ۲۰۰۰  
 شوم، ره بگیرم بر افراسیاب  
 بشد تازیان تا سرپل دمان  
 چنین تا به نزدیکی پُل رسید  
 که بگذشته بود او از این روی آب  
 ۲۰۰۵ تهمتن بپوشید ببر بیان  
 چو در جوشن افراسیابش بدید  
 چنین لشکری سرفرازان به جنگ  
 همه یکسر از جای برخاستند  
 ز رستم بترسید افراسیاب  
 پس لشکر اندر همی راند گرم  
 ز توران فراوان سران کشته شد  
 ز پیران بپرسید افراسیاب  
 که در رزم جستن دلیران بدیم  
 کنون دشت روباه بینم همی  
 ز مردان توران خُنیده تویی

ب ۲۰۰۱. نمانم: نگذارم.

ب ۲۰۰۲. تازیان (از تاختن) رک: توضیح ب ۲۵۱. دمان، رک: توضیح ب ۶۵۳. زاغ

کمان: چنگک سر کمان که زه را به آن بندند.

ب ۲۰۰۵. بر بیان، رک: توضیح ب ۱۳۰۰.

ب ۲۰۱۱. معنی م ۲. بخت به پهلوانان پشت کرد.

ب ۲۰۱۳. سگالش: اندیشه کردن، اندیشیدن.

ب ۲۰۱۵. خُنیده: نامور، مشهور.

برو زود زیشان بپرداز جای  
 تن پیل و چنگال شیران تراست  
 چو از باد آتش دلش بردمید  
 ز ترکان دلیران خنجر گذار  
 که زو بود نیروی جنگ و شکن  
 تو گفتی که بستد ز خورشید تف  
 بر آن سان که دریا برآید به جوش  
 از آن نامداران دو بهره بکشت  
 چنین گفت با نامور مهتران،  
 میان دلیران و گردنکشان،  
 نبایست کردن بدین رزم رای  
 که چندین همی رزم شیران بخواست؟  
 همه جنگ با رستم آراستی  
 کجا شد چنان آتش و باد اوی  
 که سالار توران چه افگند بُن  
 به خون شسته بُد بی گمان چنگ را  
 بدو تیز الکوس بنهاد روی  
 چوپیل سرافراز و شیردژم  
 دل شیر جنگی پراز بیم کرد  
 که از بیم او شد زواره ستوه

سنان را به تندی یکی برگرای  
 چوپیروز گرباشی ایران تراست  
 چوپیران ز افراسیاب این شنید  
 بسیچید با نامور ده هزار  
 چو آتش بیامد بر پیل تن ۲۰۲۰  
 تهمتن به لبها برآورده کف  
 برانگیخت اسپ و برآمد خروش  
 سپر بر سرو، تیغ هندی به مشمت  
 نگه کرد افراسیاب از کران  
 که گر تا شب این جنگ هم زین نشان ۲۰۲۵  
 بماند، نماند سواری به جای  
 پرسید کالکوس جنگی کجاست  
 به مستی همی گیورا خواستی  
 همیشه از ایران بُدی یاد اوی  
 به الکوس رفت آگهی زین سخن ۲۰۳۰  
 برانگیخت الکوس شبرنگ را  
 زواره پدیدار بُد جنگ جوی  
 زواره برآویخت با او به هم  
 سناندار نیزه بدو نیم کرد  
 بینداخت الکوس گریزی چو کوه ۲۰۳۵

ب ۲۰۱۶. برگزایدن: پیچیدن، مهتای پرتاب کردن.

ب ۲۰۱۸. بردمیدن: شعله ور گشتن.

ب ۲۰۲۷. الکوس: نام پهلوان تورانی که به دست رستم کشته شد.

ب ۲۰۳۰. بُن افگندن، رک: توضیح ب ۱۹۷۴.

ب ۲۰۳۱. شبرنگ: اسپ تیره رنگ.

ب ۲۰۳۳. زواره: پسر زال و برادر وفادار رستم که در جنگها و سختیها یار و کارگزار او بود.

ز اسپ اندرافتاد و بیهوش گشت  
 به کردار آتش سوی او دوید  
 بپوشید برزین توی کفن  
 ز دامن نشد دور پیوند اوی  
 به خون جگر غرقه شد مغفرش  
 دو لشکر بمانده بدو در شگفت  
 پر از بیم شد جان توران گروه  
 کشیدند شمشیر برسان شیر  
 که شد خاک لعل از کران تا کران  
 چه با تن چه بی تن جدا کرده سر  
 سپه را ره برگزشتن نماند  
 دو بهره نیامد به خرگاه باز  
 گرفتار در دست آن انجمن  
 ز ترگ و ز شمشیر زرین نیام،  
 به ایرانیان ماند بسیار چیز  
 بخشند مردان برگشته را  
 ز هرنیکویی بی نیاز آمدند  
 ز ترکان و زدشت نخچیرگاه  
 زواره ز اسپ اندرافتاد و بس  
 یکی زو تن آسان و دیگر به رنج  
 خردمند مردم چرا غم خورد؟  
 ز سهراب و رستم سرایم سخن

به زین اندر، از زخم بی توش گشت  
 چو رستم برادر بدان گونه دید  
 بر آویخت الکوس با پیل تن  
 یکی نیزه زد بر کمر بند اوی  
 ۲۰۴۰ تهمتن یکی نیزه زد بر سرش  
 به نیزه همیدون ز زین برگرفت  
 زدش بر زمین همچو یک لخت کوه  
 برین همنشان هفت گرد دلیر  
 بکشتند چندان ز جنگ آوران  
 ۲۰۴۵ فگنده چوپیلان به هر جای بر  
 به آورد گه جای گشتن نماند  
 ز لشکر هر آنکس که بُد جنگ ساز  
 اگر کشته بودند اگر خسته تن  
 ز پر مایه اسپان زرین ستام  
 ۲۰۵۰ جز این هر چه پر مایه تر بود نیز  
 میان باز نگشاد کس کشته را  
 بدان دشت نخچیر باز آمدند  
 نوشتند نامه به کاووس شاه  
 وزان کز دلیران نشد کشته کس  
 ۲۰۵۵ چنین است رسم سرای سپنج  
 برین و بر آن روز هم بگذرد  
 سخنهای این داستان شد به بُن

ب ۲۰۳۶. توش: تاب، توان، نیرو.

ب ۲۰۳۸. توی: از جنس توز، ساخته شده از توز (چوب درخت خدنگ که از آن تیر و نیزه

ب ۲۰۴۳. همنشان: طرز، سان، شیوه.

و زین می ساختند).

ب ۲۰۴۶. آورد گه، آورد گاه: میدان جنگ. ب ۲۰۵۵. سرای سپنج: منزل موقت، دنیا.

## داستان رستم و سهراب

اگر تند بادی برآید ز گنج  
ستمگاره خوانیمش اردادگر؟  
۲۰۶۰ اگر مرگ دادست بیداد چیست؟  
از این راز جان تو آگاه نیست  
همه تا در آرز رفتن فراز  
به رفتن مگر بهتر آیدش جای  
دم مرگ چون آتش هولناک  
۲۰۶۵ در این جای رفتن نه جای درنگ  
چنان دان که دادست و بیداد نیست  
جوانی و پیری به نزدیک مرگ  
دل از نور ایمان گر آگنده ای  
براین کار یزدان ترا راز نیست  
۲۰۷۰ به گیتی دران کوش چون بگذری

به خاک افگند نارسیده تُرنج،  
هنرمند دانیمش اربی هنر؟  
زداد این همه بانگ و فریاد چیست؟  
بدین پرده اندر ترا راه نیست  
به کس بر، نشد این در راز باز  
چو آرام یابد، به دیگر سرای  
ندارد ز بُرنا و فرتوت باک  
بر اسپ فنا گر کشد مرگ تنگ،  
چو داد آمدش جای فریاد نیست  
یکی دان، چو ایدر بُدن نیست برگ  
ترا خامشی به که تو بنده ای  
اگر جانت با دیوان باز نیست  
سرانجام نیکی بر خود بری

---

ب ۲۰۵۸ و ۲۰۵۹. اگر باد تندی از گوشه ای بوزد و ترنجی نارس را بر خاک افگند، آیا باید این عمل را داد نامید یا بی داد؟ آیا باید آن را هنر دانست یا بی هنری؟  
ب ۲۰۶۱. راز: منظور راز مرگ و نیستی است.  
ب ۲۰۶۲. آرز، رک: توضیح ب ۲۶۱.  
ب ۲۰۶۳. وقتی آدمی پس از مرگ مشمول لطف خدا شد، شاید در این صورت رفتنش بهتر باشد از ماندنش.

ب ۲۰۶۵. تنگ بر اسپ کشیدن: آماده و مهیا شدن، کمر به کاری بستن.  
ب ۲۰۶۷. ایدر، رک: توضیح ب ۱۳۱۱. برگ: رخصت، میسر.

کنون رزم سهراب رانم نخست از آن کین که او با پدر چون بجست

### رستم در نخچیرگاه

ز گفتار دهقان یکی داستان / بیوندم از گفته باستان  
 ز موبد براین گونه بر، داشت یاد / که رستم یکی روز از بامداد،  
 غمی بُد دلش سازِ نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد  
 ۲۰۷۵ سوی مرز توران چو بنهاد روی / پوشیر دژ آگاه نخچیر جوی  
 چو نزدیکی مرز توران رسید / بیابان سراسر پر از گور دید  
 برافروخت چون گل رخ تاج بخش / بخندید وز جای بر کند رخس  
 به تیرو کمان و به گرز و کمند / بیفگند بردشت نخچیر چند  
 ز خاشاک و ز خار و شاخ درخت / یکی آتشی بفروزید سخت  
 ۲۰۸۰ چو آتش پراگنده شد پیل تن / درختی بجست از در بایزن  
 یکی نره گوری بزد بردرخت / که در چنگ او پر مرغی نَسخت  
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد / زمغز استخوانش بر آورد گرد  
 بخفت و بر آسود از روزگار / چمان و چران رخس در مرغزار  
 سوارانِ ترکان تنی هفت و هشت / بر آن دشتِ نخچیر گه برگذشت  
 ۲۰۸۵ پی رخس دیدند در مرغزار / بگشتند گِرد لبِ جویبار

ب ۲۰۷۲. دهقان: رئیس ده، بزرگ زاده. دهقانان در قدیم طبقه ای از نجیب زادگان و ایرانیان اصیل بوده اند که در عین داشتن ثروت و دارایی به فرهنگ و تاریخ و داستانهای گذشته انس و علاقه خاصی داشتند. فردوسی از همین طبقه دهقانان بوده است.

ب ۲۰۷۳. موبد، رک: توضیح ب ۶۵.

ب ۲۰۷۴. ترکش، رک: توضیح ب ۱۳۷۵.

ب ۲۰۷۵. دژ آگاه: مهیب، سهمگین.

ب ۲۰۸۰. از در: لایق، مناسب. بایزن، رک: توضیح ب ۱۰۳۹.

ب ۲۰۸۱. نَسخت: وزن نیاورد، سنگینی نداشت. معنی م ۲: تمام گوشتهای آن را تا آخر

خورد.



سوی بند کردنش بشتافتند  
همی هریک از رخس جستند بهر  
به کار آمدش باره دست گش  
سراسیمه سوی سمنگان شتافت  
کجا پویم از ننگ تیره روان؟  
تهمتن بدین سان بخفت و بمرد  
سپردن به غم دل به یکبارگی

چو بر دشت مررخش را یافتند  
گرفتند و بردند پویان به شهر  
چو بیدار شد رستم از خواب خوش  
غمی گشت چون بارگی را نیافت  
۲۰۹۰ همی گفت کاکنون پیاده دوان  
چه گویند گردان که اسپش که برد؟  
کنون رفت باید به بیچارگی

### در بزم شاه سمنگان

خبر زو به شاه و بزرگان رسید  
به نخجیرگه زو رمیده ست رخس  
کسی کوبه سر بر نهادی کلاه  
که یارست با تو نبرد آزمود؟  
ستاده به فرمان و راه تویم  
زبدها گمانیش کوتاه دید  
زمن دور شد بی لگام و فسار  
وزان جایگه جویبارونی است  
بباشم به پاداش، نیکی شناس  
سران را بسی سربباید برید  
نیارد کسی با تو این کار کرد

چونزدیک شهر سمنگان رسید  
که آمد پیاده گوتاج بخش  
۲۰۹۵ پذیره شدندش بزرگان و شاه  
بدو گفت شاه سمنگان چه بود؟  
بدین شهر ما نیک خواه تویم  
چو رستم به گفتار او بنگرید  
بدو گفت رخشم بدین مرغزار  
۲۱۰۰ کنون تا سمنگان نشان پی است  
ترا باشد از بازجویی سپاس  
گر ایدون که ماند زمن ناپدید  
بدو گفت شاه: ای سزاوار مرد

ب ۲۰۸۷. معنی م ۲: از سواری رخس بهره مند شدند، یا از تماشای او حظ تمام بردند.

ب ۲۰۸۸. دست کش: رام، مطیع.

ب ۲۰۸۹. بارگی: اسپ. سمنگان: یکی از شهرهای خراسان قدیم در ولایت مزار شریف در

افغانستان کنونی.

ب ۲۰۹۸. معنی م ۲: او را از بدگمانی و خیال بد به دور یافت.

ب ۲۱۰۳. یارستن، رک: توضیح ب ۲۴.

تو مهمان من باش و تندی مکن  
 ۲۱۰۵ نماند پی رخس فرخ، نهان  
 به کام تو گردد سراسر سخن  
 تهمتَن به گفتار او شاد شد  
 چنان باره نامدار جهان  
 سزا دید رفتن سوی خان او  
 روانش ز اندیشه آزاد شد  
 شد، از مژده دلشاد، مهمان او  
 آن شب بزمی باشکوه و سزاوار پهلوان بر پای بود. چون هنگام خواب فرارسید، رستم در خواب گاه خویش آرام یافت.

### تهمینه بر بالین رستم

چو یک بهره از تیره شب درگذشت  
 سخن گفتن آمد نهفته به راز  
 شباهنگ بر چرخ گردان بگشت،  
 ۲۱۱۰ یکی بنده شمعی مُعْتَبِر به دست  
 در خوابگه نرم کردند باز  
 پس برده اندر یکی ماه روی  
 خرامان بیامد به بالین مست  
 روانش خرد بود و تن جان پاک  
 چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی  
 از ورستم شیردل خیره ماند  
 تو گفستی که بهره ندارد ز خاک  
 پرسید زو گفت نام تو چیست؟  
 برو بر جهان آفرین را بخواند  
 چه جویی، شب تیره، کام تو چیست؟  
 ۲۱۱۵ چنین داد پاسخ که تهمینه ام  
 تو گویی که از غم به دونیمه ام  
 یکی دخت شاه سیمنگان منم  
 پزشک هزبر و پلنگان منم

ب ۲۱۰۶. اندیشه، رک: توضیح ب ۱۳۰۰.

ب ۲۱۰۸. شباهنگ: ستاره شعری یا کاروان کش، درخشان ترین ستارگان آسمان که به سبب درخشندگی مورد پرستش بوده است.

ب ۲۱۱۰. معنبر: عنبرآمیز، خوشبو.

ب ۲۱۱۳. معنی م ۲: از تعجب گفت: بنامیزد (ماشاءالله!)

ب ۲۱۱۵. تهمینه: نام دختر شاه سیمنگان، همسر رستم و مادر سهراب.

ب ۲۱۱۶. دخت: دختر. پزشک: معالجه کننده، افسون کننده (چون در قدیم بیماران را با

افسون معالجه می کرده اند). معنی م ۲: شیران و پلنگان (پهلوانان و ناماوران) در برابر افسون زیبایی و جمال من رام می شوند و دوی درد خود را نزد من می یابند.

چومن زیر چرخ کبود اندکیست  
 نه هرگز کس آوا شنیدی مرا  
 شنیدم همی داستانت بسی،  
 نترسی و هستی چنین تیزچنگ  
 هوا را به شمشیر گریان کنی  
 نیارد به نخچیر کردن شتاب  
 ز بیم سنان تو خون بارد ابر  
 بسی لب به دندان گزیدم ز تو  
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت  
 نبیند جزین مرغ و ماهی مرا  
 خرد را ز بهر هوا گشته ام  
 نشانده یکی پورم اندر کنار  
 سپهرش دهد بهر کیوان و هور  
 سیمنگان همه زیر پای آورم  
 ز هر دانشی نزد او بهره دید،  
 ندید ایچ فرجام جز فرّهی  
 بیاید بخواهد ورا از پدر  
 ببود آن شب تیره دیرو دراز  
 همی خواست افگند رخشان کمند،

به گیتی ز خوبان مراجفت نیست  
 کس از پرده بیرون ندیدی مرا  
 بکردار افسانه از هر کسی  
 ۲۱۲۰ که از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ  
 بتنها یکی گور بریان کنی  
 برهنه چوتیغ تو بیند عقاب  
 نشان کمند تو دارد هزبر  
 چو این داستانها شنیدم ز تو  
 ۲۱۲۵ بجستم همی کتف و یال و برت  
 ترایم کنون، گربخواهی مرا  
 یکی آن که بر تو چنین گشته ام  
 و دیگر که از تو مگر کردگار  
 مگر چون تو باشد به مردی و زور  
 ۲۱۳۰ سدیگر که اسپت به جای آورم  
 چو رستم بر آن سان پری چهره دید  
 و دیگر که از رخس داد آگهی  
 بفرمود تا موبدی پرهنر  
 چو انباز او گشت با او براز  
 ۲۱۳۵ چو خورشید تابان ز چرخ بلند

ب ۲۱۲۱. معنی م ۲: آن قدر در جنگها می کشی که آسمان بر کشتگان تومی گیرند.

ب ۲۱۲۳. هزبر، رک: توضیح ب ۵۱۲.

ب ۲۱۲۶. معنی م ۲: دیگر پرنده آسمان یا ماهی دریا هم مرا نخواهد دید (از بسیاری حیا و

پوشیدگی).

ب ۲۱۲۹. کیوان، رک: توضیح ب ۳. هور، رک: توضیح ب ۸۶۴.

ب ۲۱۳۰. سدیگر: سوم. به جای آوردن: باز پس گرداندن، پیدا کردن.

ب ۲۱۳۴. انباز: شریک زندگی، همسر.

که آن مهره اندر جهان شهره بود  
 اگر دختر آرد ترا روزگار،  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز  
 ببندش به بازو نشان پدر  
 به مردی و خوی کریمان بُود  
 نتابد به تندی برو آفتاب  
 همی گفت از هر سخن پیش اوی  
 بیاراست روی زمین را به مهر  
 بپرسیدش از خواب و آرامگاه  
 بدو شادمان شد دل تاج بخش

به بازوی رستم یکی مهره بود  
 بدو داد و گفتش که این را بدار  
 بگیر و به گیسوی او بر، بدوز  
 و رایدون که آید ز اختر پسر  
 ۲۱۴۰ به بالای سام نریمان بُود  
 فرود آرد از ابر، پَران عقاب  
 همی بود آن شب بر ماه روی  
 چو خورشید رخشنده شد بر سپهر  
 بر رستم آمد گرانمایه شاه  
 ۲۱۴۵ چو این گفته شد مژده دادش به رخش

### مولود سهراب

یکی پورش آمد چو تابنده ماه  
 و گرسام شیرست و گرنیرم است  
 و را نام تهمینه، سهراب کرد  
 برش چون بر رستم زال بود  
 به پنجم دل تیر و پیکان گرفت  
 که یارست با او نبرد آزمود  
 بدو گفت گستاخ با من بگوی،  
 همی با سمان اندر، آید سرم؟  
 چه گویم چو پرسد کسی از پدر؟  
 نمانم ترا زنده اندر جهان

چونه ماه بگذشت بردخت شاه  
 تو گفتی گوپیل تن رستم است  
 چو خندان شد و چهره شاداب کرد  
 چو یک ماه شد همچو یک سال بود  
 ۲۱۵۰ چو سه سال شد زخم چوگان گرفت  
 چو ده سال شد زان زمین کس نبود  
 بر مادر آمد بپرسید زوی  
 که من چون ز همشیرگان برترم  
 ز تخم کیّم وز کدامین گهر؟  
 ۲۱۵۵ گر این پرسش از من بماند نهان

ب ۲۱۴۷. نیرم؛ نریمان، رک: توضیح ب ۶۳۳. وگزر: واگر، ویا.

ب ۲۱۵۳. همشیرگان: همسالان.

ب ۲۱۵۴. تخم: نسل، نژاد. در فرهنگ ایران مسأله توجّه به نژاد و تبار اهمیتی خاص دارد.

ب ۲۱۵۵. ماندن: گذاشتن.

بدین شادمان باش و تندی مکن  
 زدستان سامی و زنیرمی  
 که تخم توزان نامور گوهرست  
 سواری چورستم نیامد پدید  
 بیاوردو بنمود پنهان بدوی  
 از ایران فرستاده بودش پدر  
 نباید که داند زسرتا به بُن  
 شده ستی سرافراز گردن کشان،  
 دل مادرت گردد از درد ریش  
 کسی این سخن را ندارد نهان  
 ز رستم زنند این زمان داستان  
 نهان کردن از من چه آیین بود؟  
 فراز آورم لشکری بی کران  
 ز ایران ببُرم پی طوس را  
 نشانمش بیرگاہ کاووس شاه  
 سرنیزه بگذارم از آفتاب  
 نباید به گیتی کسی تاجور  
 ستاره چرا برفرازد کلاه؟  
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن

بدو گفت مادر که بشنوسخن  
 توپور گوپیل تن، رستمی  
 ازیرا سرت زاسمان برترست  
 جهان آفرین تا جهان آفرید  
 ۲۱۶۰ یکی نامه از رستم جنگجوی  
 سه یاقوت رخشان به سه مهره زر  
 بدو گفت افراسیاب این سخن  
 پدر گر شناسد که توزین نشان  
 چو داند بخواندت نزدیک خویش  
 ۲۱۶۵ چنین گفت سهراب کاندز جهان  
 بزرگان جنگ آور از باستان  
 نبرده نژادی که چونین بود  
 کنون من ز ترکان جنگ آوران  
 برانگیزم از گاه، کاووس را  
 به رستم دهم تخت و گرز و کلاه  
 ۲۱۷۰ بگیرم سرتخت افراسیاب  
 چورستم پدر باشد و من پسر  
 چوروشن بود روی خورشید و ماه  
 زهرسوسپه شد بروانجمن

ب ۲۱۶۶. داستان زدن، رک: توضیح ب ۱۳۸.

ب ۲۱۶۷. نبرده: جنگجوی.

ب ۲۱۷۱. بگذارم: بگذرانم. افراسیاب: پادشاه توران پسر پشنگ، که بیشترین جنگهای ایران و توران در زمان او صورت گرفت.

ب ۲۱۷۳. کلاه برافراختن: خودنمایی کردن، ابراز وجود کردن.

## بانگهبانانِ دژ سپید

۲۱۷۵ خبر شد به نزدیک افراسیاب  
هنوز از دهن بوی شیر آیدش  
زمین را به خنجر بشوید همی  
سپاه انجمن شد بروبر، بسی  
سخن بین درازی چه باید کشید  
۲۱۸۰ چو افراسیاب آن سخنها شنود  
زلشکر گزید از دلاور سران  
ده و دوهزار از دلیران گرد  
به گردان لشکر سپهدار گفت  
پدر را نباید که داند پسر  
۲۱۸۵ مگر کان دلاور گوسال خورد  
از این پس بسازید سهراب را  
برفتند بیدار، دو پهلوان  
به پیش اندرون هدیه شهریار

که افگند سهراب کشتی بر آب  
همی رای شمشیر و تیر آیدش  
کنون رزم کاووس جوید همی  
نیاید همی یادش از هر کسی  
هزبرنر آمد ز گوهر پدید  
خوش آمدش، خندید و شادی نمود  
کسی کو گراید به گرز گران  
چو هومان و مربارمان را سپرد  
که این راز باید که ماند نهفت  
که بندد دل و جان به مهر پدر  
شود کشته بردست این شیر مرد  
ببندید یک شب برو خواب را  
بنزدیک سهراب روشن روان  
ده اسپ و ده استر بزین و ببار

ب ۲۱۷۵. کشتی بر آب افگندن: به کاری خطیر دست زدن، کاری بزرگ پیش گرفتن.  
ب ۲۱۷۹. بین: به این. یعنی: کوتاه سخن، از آن نژاد سزاوار (رستم) شیر نری (سهراب) به وجود آمد.  
ب ۲۱۸۲. هومان: پهلوان تورانی، برادر پیران ویسه و از سران لشکر افراسیاب که در جنگ سهراب وی را همراهی کرد و سرانجام به دست بیژن پسر گیو کشته شد. بازمان: پهلوان تورانی، پسر ویسه.  
ب ۲۱۸۴. دانستن: شناختن.  
ب ۲۱۸۶. بسازید: چاره ای بکنید، ترتیب کار او را بدهید. خواب را بر کسی بستن: او را به خواب ابدی فرو بردن، کشتن.  
ب ۲۱۸۸. بزین: بازین و ساز و برگ (به اسپ برمی گردد). بازار: با بار (به استر بازمی گردد).

یکی نامه با لابه و دل پسند  
 ۲۱۹۰ که گرتخت ایران به چنگ آوری  
 از آن مرز تا این بسی راه نیست  
 به توران چوهومان و چون بارمان  
 فرستادم اینک به فرمان تو  
 چو این نامه و خلعت شهریار  
 ۲۱۹۵ به سهراب آگاهی آمد ز راه  
 پذیره بشد با نیا همچو باد

نوشته به نزدیک آن ارجمند  
 زمانه برآساید از داوری  
 سیمنگان و ایران و توران یکیست  
 دلیر و سپهبد نبذ بی گمان  
 که باشند یک چند مهمان تو  
 ببرند با ساز چندان سوار،  
 ز هومان و ز بارمان و سپاه  
 سپه دید چندان، دلش گشت شاد

### نبرد با هجیر

بدوداد پس نامه شهریار  
 جهانجوی چون نامه شاه خواند  
 دزی بود که ش خواندندی سپید  
 ۲۲۰۰ نگهبان دز رزم دیده هجیر  
 چو سهراب نزدیکی دز رسید  
 نشست از بر بادپایی چو گرد  
 چو سهراب جنگ آور او را بدید  
 ز زین برگرفتش بکردار باد  
 ۲۲۰۵ ببستش به بند آنگهی رزم جوی  
 به دژ در چو آگه شدند از هجیر

ابا هدیه و اسپ و استر ببار  
 از آن جایگه تیز لشکر براند  
 بر آن دز بُد ایرانیان را امید  
 که بازور و دل بود و با دارو گیر  
 هجیر دلاور سپه را بدید  
 ز دز رفت پویان به دشت نبرد  
 بر آشفست و شمشیر کین برکشید  
 نیامد همی زو به دلش ایچ یاد  
 به نزدیک هومان فرستادش اوی  
 که او را گرفتند و بردند اسیر،

ب ۲۱۹۰. داوری، رک: توضیح ب ۳۷۹.

ب ۲۱۹۹. دز سپید: قلعه سرحدی ایران و توران که سهراب ابتدا به آن جا رسید و پس از جنگ بانگهبانان آن جا، آن را ویران ساخت.

ب ۲۲۰۰. هجیر: پهلوان مرزدار ایرانی، پسر قارن بن کاوه، یا به روایتی پسر گودرز، که در همین جنگ به دست سهراب اسیر شد. دارو گیر: هنگامه جنگ، با دارو گیر: اهل نبرد، جنگجو.

ب ۲۲۰۲. بادپا: اسپ. گرد: باد، مظهر سرعت و شتاب.

خروش آمد و ناله مرد وزن که کم شد هجیر اندر آن انجمن

### رزم سهراب با گردآفرید

چو آگاه شد دختر گزدهم زنی بود برسانِ گردی سوار  
 ۲۲۱۰ کجا نام او بود گرد آفرید چنان ننگش آمد ز کار هجیر  
 بپوشید دُرُع سواران جنگ چو سهراب شیر اوژن او را بدید  
 سپهد عنان ازدها را سپرد چو آمد خروشان به تنگ اندرش  
 ۲۲۱۵ ره‌اشد زبند زره موی او بدانست سهراب کو دخترست  
 شگفت آمدش گفت: ز ایران سپاه سواران جنگی به روز نبرد  
 ۲۲۲۰ زفتراک بگشاد پیچان کمند بدوروی بنمود و گفت ای دلیر،

ب ۲۲۰۸. گزدهم، یا گزدهم: نام پهلوان مرزدار ایرانی و نگهبان دزسپید، پدر گردآفرید.  
 ب ۲۲۱۰. گردآفرید: زن شجاع و پهلوان ایرانی، دختر گزدهم که در همین داستان پس از جنگی نمایان به دست سهراب اسیر شد، اما بعد با چاره‌گری از بند رهایی یافت.  
 ب ۲۲۱۱. معنی م ۲: که چهره برافروخته‌اش از شرم و غیرت مثل قیر سیاه شد.  
 ب ۲۲۱۲. دُرُع: زره.  
 ب ۲۲۱۳. شیر اوژن: شیر افکن، پهلوان.  
 ب ۲۲۱۴. ازدها: منظور اسپ است. سهراب افسار اسپ را آزاد گذاشت تا با سرعت پیش بتازد.

ب ۲۲۱۷. ازدر: لایق، مناسب.

ب ۲۲۲۰. فتراک: ترک بند، دوالی که از زین اسپ آویزند برای بستن چیزی.



براین گرز و شمشیر و آهنگ ما  
 سپاه تو گردد پراز گفت و گوی،  
 بدین سان به ابر اندر آورد گرد  
 خرد داشتن کار مهتر بود  
 میان دو صف بر کشیده سپاه  
 نباید برین آشتی جنگ جست  
 که دیدی مرا روزگار نبرد  
 بیامد به درگاه دز گژدهم  
 تن خسته و بسته بردز کشید  
 پراز درد بودند برنا و پیر  
 به باره برآمد سپه بنگرید  
 چنین گفت کای شاه ترکان و چین،  
 هم از آمدن هم زدشت نبرد  
 که جز بافرین بزرگان نه ای  
 نداری کس از پهلوانان همال  
 که آورد گردی ز توران سپاه،  
 همان با تهمتن ندارید پای  
 رخ نامور سوی توران کنی  
 که آسان همی دز به چنگ آمدش

دو لشکر نظاره براین جنگ ما  
 کنون من گشایم چنین روی و موی  
 که با دختری او به دشت نبرد  
 ۲۲۲۵ نهانی بسازیم بهتر بود  
 ز بهر من آهوز هر سو مخواه،  
 کنون لشکر و دز به فرمان تست  
 بدو گفت کا کنون ازین برمگرد  
 همی رفت و سهراب با او بهم  
 ۲۲۳۰ در باره بگشاد، گرد آفرید  
 ز آزار گرد آفرید و هجیر  
 بخندید بسیار گرد آفرید  
 چو سهراب را دید بر پشت زین  
 چرا رنجه گشتی؟ کنون باز گرد  
 ۲۲۳۵ همانا که تو خود ز ترکان نه ای  
 بدان زور بازوی و آن کتف و یال  
 ولیکن چو آگاهی آید به شاه  
 شهنشاه و رستم بجنبد ز جای  
 ترا بهتر آید که فرمان کنی  
 ۲۲۴۰ چو بشنید سهراب ننگ آمدش

ب ۲۲۲۴. معنی بیت: که سهراب با دختری این همه جدی وارد نبرد نشد و به اصطلاح گرد و خاک به راه انداخت.

ب ۲۲۲۶. آهو، رک: توضیح ب ۶۴۱.

ب ۲۲۳۴. چرا خودت را به رنج انداختی؟ اکنون باز گرد و پی کار خودت برو.

ب ۲۲۳۵. گویی تو خود از ترکان نیستی (چون سهراب از توران آمده بود، همه او را ترک می پنداشتند) برای این که سیمای بزرگان داری، و به بزرگان می مانی.

ب ۲۲۳۶. همال: همتا، نظیر.

به زبرد زاندر یکی جای بود  
چنین گفت کامروزیگاه گشت  
برآرم به شبگیر از این باره گرد  
کجا دزبدان جای برپای بود  
ز پیکارمان دست کوتاه گشت  
ببینند آسیب روزنبرد

### نامه گزدهم به کیکاووس

چو برگشت سهراب، گزدهم پیر  
۲۲۴۵ یکی نامه بنوشت نزدیک شاه  
نخست آفرین کرد بر کردگار  
که آمد بر ما سپاهی گران  
یکی پهلوانی به پیش اندرون  
برش چون بر پیل و بالاش بُرز  
۲۲۵۰ چو شمشیر هندی به چنگ آیدش  
چو آواز او رعد غرنده نیست  
هجیر دلاور میان را بست  
بشد پیش سهراب رزم آزمای  
که برهم زنده مژّه را جنگ جوی  
۲۲۵۵ که سهرابش از پشت زیر برگرفت  
سواران ترکان بسی دیده ام  
عنان دار چون او ندیده ست کس

بیاورد و بنشانند مردی دبیر  
برافگند پوینده مردی به راه  
نمود آنگهی گردش روزگار  
همه رزم جویان گنداوران  
که سالش ده و دو نباشد فزون  
ندیدم کسی را چنان دست و گرز  
ز دریا و از کوه ننگ آیدش  
چو بازوی او تیغ برنده نیست  
یکی باره تیزتگ برنشست  
بر اسپش ندیدم فزون زان به پای،  
گر آید ز بیینی سوی مغز بوی  
برش ماند زان بازو اندر شگفت  
عنان پیچ زین گونه نشنیده ام  
تو گفتی که سنام سوارست و بس

ب ۲۲۴۳. گرد بر آوردن: نابود کردن، ویران کردن.

ب ۲۲۴۵. به راه برافگندن: روانه کردن، راهی کردن. پوینده مرد: مردی شتابان، مُسرع.

ب ۲۲۴۹. بالا: قد و قامت. بُرز: بلند.

ب ۲۲۵۳ تا ۲۲۵۵. هجیر مهتای نبرد، بر اسپ تیز رفتاری سوار شد و به میدان نبرد با سهراب شتافت. اما به اندازه یک چشم برهم زدن یا این که بویی از بیینی به مغز برسد، او را بر پشت اسپ ندیدم، که سهراب او را از پشت زین برداشت، و هجیر از چالاکی و بازوی سهراب حیرت زده شد.

اگر دم زند شهریار زمین  
 دز و باره گیرد که خود زور هست  
 ۲۲۶۰ چونامه به مهر اندر آمد، به شب  
 چو خورشید برزد سراز تیره کوه  
 سپهدار سهراب نیزه بدست  
 سوی باره آمد یکی بنگرید  
 بیامد در دز گشادند باز  
 ۲۲۶۵ چونامه به نزدیک خسرو رسید  
 گران مایگان را ز لشکر بخواند  
 نشستند با شاه ایران بهم  
 سپهدار نامه بریشان بخواند  
 چنین گفت با پهلوانان براز  
 ۲۲۷۰ بر این سان که گزدهم گوید همی  
 چه سازیم و درمان این کار چیست؟  
 بران بر نهادند یکسر که گیو  
 نراند سپاه و نسازد کمین،  
 نگیرد کسی دست او را به دست  
 فرستاده برخاست و نگشاد لب  
 میان را ببستند ترکان گروه  
 یکی بارکش باره ای بر نشست  
 به باره درون بس کسی را ندید  
 ندیدند در دز یکی رزم ساز  
 غمی شد دلش کان سخنها شنید  
 وزین داستان چند گونه براند  
 بزرگان لشکر همه بیش و کم  
 غمی گشت از آن کار و خیره بماند  
 که این کار گردد به ما بر، دراز  
 از اندیشه دل را بشوید همی  
 از ایران هم آورد این مرد کیست؟  
 به زابل شود نزد سالار نیو

### نامه کیکاووس به رستم

نشست آنگهی رای زد با دبیر  
 یکی نامه فرمود پس شهریار  
 ۲۲۷۵ نخست آفرین کرد بر پهلوان  
 دل و پشت ایران و توران تویی  
 که کاری گزاینده بُد ناگزیر  
 نوشتن، بر رستم نامدار  
 که بیدار دل باش و روشن روان  
 به چنگال و نیروی شیران تویی

ب ۲۲۶۰. برخاست و: به ضرورت وزن شعر «برخاست» تلفظ می شود.

ب ۲۲۶۳. یکی بنگرید، رک: توضیح ب ۱۳۹۱.

ب ۲۲۷۰. معنی م ۲؛ برای ما حسابی جای نگرانی است. ما را غرق در نگرانی می کند.

ب ۲۲۷۱. هم آورد: حریف.

ب ۲۲۷۲. بر آن بر نهادند: قرار بر این گذاشتند. سالار نیو: مقصود رستم است.

<p>ستاننده مرز مازندران زتوبرفرانزند گردان کلاه کز اندیشه آن دلم گشت ریش چو خواندیم آن نامه گژدهم، نباشد به هر کار فریاد رس که پیش تو آید گران مایه گیو مکن داستان را گشاده دولب نباید جز از تو و راهم نبرد عنان تگاور ببايد پسود به زاول نمائی و گرنغنوی بگوش که تنگ اندر آمد نبرد برفت و نجست ایچ آرام و خواب خروش طلایه به داستان رسید نهادند بر سر بزرگان کلاه هر آن کس که بودند از بیش و کم از ایران بپرسید و ز شهریار ز سهراب چندی سخن کرد یاد</p>	<p>کشاینده بند هاماروان تویی از همه بد به ایران پناه گزاینده کاری بد آمد به پیش نشستند گردان به پیشم بهم ۲۲۸۰ چنان باد کاندر جهان جز تو کس بدان گونه دیدند گردان نیو چونامه بخوانی به روز و به شب براین سان که گژدهم زویاد کرد به گیوانگهی گفت بر سان دود ۲۲۸۵ بباید که نزدیک رستم شوی اگر شب رسی روز را باز گرد ازونامه بستد، بکردار آب چونزدیکی زاولستان رسید تهمتن پذیره شدش با سپاه ۲۲۹۰ پیاده شدش گیو و گردان بهم ز اسپ اندر آمد گونامدار بگفت آنچه بشنید و نامه بداد</p>
--	--

### تردیده‌ها و درنگها

<p>بخندید زان کار و خیره بماند سواری پدید آمد اندر جهان ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت</p>	<p>تهمتن چو بشنید و نامه بخواند که ماننده سام گرد از مهان ۲۲۹۵ از آزادگان این نباشد شگفت</p>
---	--

ب ۲۲۸۳. وقتی نامه را خواندی، بی درنگ و بدون آن که حرفی بر زبان آوری، بشتاب.

ب ۲۲۹۱. شدش: شد. «ش» در این جا فاعلی است و معنی بخصوصی ندارد.

ب ۲۲۹۶. آزادگان: ایرانیان. معنی بیت: وجود چنان شخصی (مثل سهراب) در بین

ایرانیان تعجبی ندارد، اما در بین ترکان نمی‌توان چنین موردی را به یاد آورد.

پسردارم، و باشد او کودکی  
 همی کرد باید گه نام و ننگ  
 بسی بر نیاید که گردد بلند  
 یکی بر لب خشک نم برزنیم  
 به گردان ایران نمایم راه  
 نباید گرفتن چنین کار، تنگ  
 چنین گفت با گرد سالار نیو،  
 هم این داستان بردلش خوار نیست  
 شده دور ازو خورد و آرام و خواب  
 که با ما نشورد کس اندر زمین  
 دم اندردم نای رویین کنند  
 برفتند با ترگ و جوشن ز جای  
 گشاده دل و نیک خواه آمدند  
 برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز  
 پس آنگاه شرم از دودیده بشت،  
 کند سست و پیچد ز پیمان من؟  
 وزونیز با من مگردان سخن  
 که بردی به رستم بر آن گونه دست

من از دخت شاه سمنگان یکی  
 هنوز آن گرامی نداند که جنگ  
 چنین پاسخ آمد که آن ارجمند  
 ۲۳۰۰ بباشیم یک روز و دم برزنیم  
 از آن پس گراییم نزدیک شاه  
 بدین تیزی اندر نیاید به جنگ  
 به روز چهارم بر آراست گیو  
 که کاووس تندست و هشیار نیست  
 ۲۳۰۵ غمی بود زین کار و دل پر شتاب  
 بدو گفت رستم که مندیش ازین  
 بفرمود تا رخس را زین کنند  
 سواران زابل شنیدند نای  
 گرازان به درگاه شاه آمدند  
 ۲۳۱۰ چورفتند و بردند پیشش نماز  
 یکی بانگ برزد به گیو از نخست  
 که رستم که باشد که فرمان من  
 بگیری و ببر زنده بردار کن  
 ز گفتار او گیو را دل بخت

ب ۲۲۹۹. معنی م ۲: طولی نمی کشد که بزرگ و بلند آوازه می شود.

ب ۲۲۳۰. دم برزدن: نفس تازه کردن. بر لب خشک نم برزدن: گلویی تر کردن.

ب ۲۳۰۲. به این زودی آن پهلوان (سهراب) به جنگ اقدام نخواهد کرد. در چنین کاری  
 نباید زیاد سخت گیری و شتاب کرد.

ب ۲۳۰۷. نای رویین: نی یا بوقی که از روی درست می کردند. معنی م ۲: نای (نی)  
 رویین را به علامت حرکت به صدا در آوردند.

ب ۲۳۱۰. نماز بردن، رک: توضیح ب ۱۹۶.

ب ۲۳۱۴. خستن: مجروح شدن، آزردن گشتن. معنی بیت: گیو از گفتار کاووس که

- ۲۳۱۵ برآشفت با گیو و با پیلتن  
بفرمود پس طوس را شهریار  
تهمتن برآشفت با شهریار  
همه کارت از یکدگر بترست  
توسهراب را زنده بردار کن  
۲۳۲۰ بزد تند یک دست بردست طوس  
ز بالا نگون اندر آمد به سر  
بدر شد بخشم اندر آمد به رخس  
چه خشم آورد؟ شاه کاووس کیست؟  
زمین بنده و رخس گاه منست  
۲۳۲۵ شب تیره ارتیغ رخشان کنم  
چه آزاردم او؟ نه من بنده ام  
شما هر کسی چاره جان کنید  
غمی شد دل نامداران همه  
به گودرز گفتند کین کارتست  
۲۳۳۰ سپهد جز از تو سخن نشنود  
به نزدیک این شاه دیوانه رو  
گودرز نزد کاووس رفت و اهمیّت دلجویی از رستم را در این هنگامه خطیر  
گوشزد کرد. کاووس از کرده خود پشیمان شد و از گودرز خواست تا نزد رستم رود و  
او را بازگرداند. رستم به خواهش گودرز بازگشت و کاووس اظهار پشیمانی کرد و

متضمن پرخاش و اهانت به رستم بود، آزرده خاطر شد.

ب ۲۳۱۹. رستم ظاهراً اسم سهراب را نمی‌داند، این لفظ از قول فردوسی است که بر زبان رستم جاری می‌شود.

ب ۲۳۲۰. کوس: ضربه.

ب ۲۳۲۷. شما هر کدام به فکر جان خود باشید و خودتان به چاره کار (غائله سهراب)

بندیشید.

دل رستم را به دست آورد. رستم هم از شاه پوزش خواست و مهیای کارزار شد. تهمت نسبت به پهلوان نورسیده کنجکاو بود، شبانه با لباس مبدل، پوشیده به نزدیک چادر سهراب آمد و زنده رزم را — که برای شناساندن آن دو به یکدیگر با سهراب آمده بود و پاس می‌داد — در تاریکی شب کشت و قد و بالای سهراب را براندازی کرد و به چادر خویش بازگشت.

از این طرف سهراب با تمام وجود در جست و جوی پدر بود. هجیر را بر بلندی نشانده و نشان همه پهلوانان را از روی درفشهای آنان باز پرسید. هجیر همه پهلوانان را معرفی کرد. وقتی به رستم رسید، از بیم آن که توطئه‌ای بر ضد رستم در کار نباشد، او را پهلوانی چینی که به تازگی به سپاه کاووس پیوسته، معرفی کرد و به این ترتیب پدر و پسر ناشناخته در برابر هم صف آراستند و رستم:

<p>سواران بروها پر از چین کنند همی گفت گرگین که بشتاب هین! به برگستوان برزده، طوس چنگ تهمتن چو از خیمه آوا شنود، نه این رستخیز از پی یک تنست ببست آن کیانی کمر بر میان زواره نگه بان گاه و سپاه برش چون بر سام جنگی فراخ، به آورد که هر دو هم روشویم به آورد که رفت از پیش صف</p>	<p>بفرمود تا رخس را زین کنند نهاد از بر رخس رخشنده زین همی بست بر باره رهام تنگ همی این بدان آن بدین گفت زود به دل گفت کاین کار آهرمنست بزد دست و پوشید ببر بیان نشست از بر رخس و بگرفت راه چو سهراب را دید با یال و شاخ بدو گفت: از ایدر به یک سوشویم بمالید سهراب کف را به کف</p>
---	---

ب ۲۳۳۴. رهام: پسر گودرز، پهلوان ایرانی در عهد کیخسرو. تنگ بر باره (اسپ) بستن: مهیای حرکت و نبرد شدن. برگستوان: پوششی که در جنگ بر اسپ اندازند.  
ب ۲۳۳۶. آهرمن: اهریمن. رستم وقتی این همه‌ها را شنید با خودش گفت که این وسوسه اهریمن است، وگرنه برای یک تن (سهراب) نباید این همه جنب و جوش و برو و بیا لازم باشد.

ب ۲۳۳۷. بر بیان، رک: توضیح ب ۱۳۰۰.

ز من جنگ و، پیکار سوی تو گشت  
 ترا خود به یک مشت من پای نیست  
 ستم یافت بالت ز بسیار سال  
 بدان چنگ و یال و رکیب دراز  
 زمین سرد و خشک و سخن گرم و نرم  
 بسی بر زمین پست کردم سپاه  
 ندیدم بدان سو که بودم شکن  
 همه راستی باید افگند بُن  
 گراز تخمه نامور نیمرمی  
 هم از تخمه سام و نیمر نیم  
 نه با تخت و گاهم نه با افرم  
 برو تیره شد روی روز سپید  
 همی ماند از گفت مادرش گفت  
 به کوتاه نیزه همی باختند  
 همی ز آهن آتش فروریختند  
 چه زخمی که پیدا کند رستخیز!

به رستم چنین گفت کاندر گذشت  
 به آورد گه بر ترا جای نیست  
 به بالا بلندی و با کتف و یال  
 ۲۳۴۵ نکه کرد رستم بدان سرفراز  
 بدو گفت: نرم ای جوانمرد، گرم  
 به پیری بسی دیدم آورد گاه  
 تبه شد بسی دیو در چنگ من  
 بدو گفت کز تو بپرسم سخن  
 ۲۳۵۰ من ایدون گمانم که تورستمی  
 چنین داد پاسخ که رستم نیم  
 که او پهلوانست و من کهترم  
 از امید سهراب شد نا امید  
 به آورد گه رفت نیزه به کفت  
 ۲۳۵۵ یکی تنگ میدان فرو ساختند  
 به شمشیر هندی بر آویختند  
 به زخم اندرون، تیغ شد ریز ریز

ب ۲۳۴۲. سهراب به رستم گفت: من برای نبرد خودم را آماده کرده‌ام، و حالا وقت آن است که تو هم تصمیم خودت را بگیری.

ب ۲۳۴۴. بال: قد و قامت. معنی م ۲: اما قد و قامت تو از عمر زیاد شکسته شده است.

ب ۲۳۴۵. رکیب: رکاب.

ب ۲۳۴۶. رستم با خونسردی به سهراب گفت: ای جوانمرد آرام باش که زمین سرد و خشک است، اما باید سخن نرم و گرم باشد.

ب ۲۳۴۸. شکن: شکست. رستم می‌گوید: دیوان بسیار در چنگال من تباہ شدند اما من هیچگاه شکست نخورده‌ام.

ب ۲۳۵۵. به یکدیگر نزدیکتر شدند و با نیزه کوتاه نبرد آغاز کردند.

ب ۲۳۵۷. زخم، رک: توضیح ب ۱۰۳۳.



گرفتند زان پس عمود گران  
 زنیرو عمود اندر آورد خم  
 ۲۳۶۰ ز اسپان فروریخت برگستوان  
 فروماند اسپ و دلاور سوار  
 یک از یک دگر ایستادند دور  
 جهاناشگفتی ز کردار تست  
 از این دویکی را نجنبید مهر  
 ۲۳۶۵ همی بچه را باز داند ستور  
 نداند همی مردم از رنج آرز  
 همی گفت رستم که هرگز نهنگ  
 مرا خوار شد جنگ دیوسپید  
 جوانی چنین ناسپرده جهان  
 ۲۳۷۰ به سیری رسانیدم از روزگار  
 چو آسوده شد باره هر دو مرد  
 به زه بر نهادند هر دو کمان  
 زره بود و خفتان و ببر بیان  
 غمی شد دل هر دو از یک دگر

ب ۲۳۵۸. عمود: گرز. گنداور: پهلوان، شجاع.

ب ۲۳۵۹. دمان: نفس زنان.

ب ۲۳۶۲. تاب: تب و تاب، رنج و درد. باب: پدر (رستم). پوز: پسر (سهراب).

ب ۲۳۶۶. آرز، رک: توضیح ب ۲۶۱.

ب ۲۳۶۹. ناسپرده جهان: خردسال، کم تجربه، روزگار نادیده.

ب ۲۳۷۰. به سیری رسانیدن: بیزار کردن، سیر کردن.

ب ۲۳۷۱. آورد: نبرد، جنگ.

ب ۲۳۷۳. کلک: نیزه.

ب ۲۳۷۴. دوال، رک: توضیح ب ۱۰۷۷.

۲۳۷۵ تهمتن که گرد دست بردی به سنگ  
 کمر بند سهراب را چاره کرد  
 میان جوان را نبود آگهی  
 دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند  
 دگر باره سهراب گرزگران  
 ۲۳۸۰ بزد گرز و آورد کفتش به درد  
 بخندید سهراب و گفت ای سوار  
 به مُستی رسید این ازان آن ازین  
 که از یکد گر روی برگاشتند  
 تهمتن به توران سپه شد به جنگ  
 ازین طرف هم سهراب به سپاه ایران حمله برد و تنی چند را برخاک افکند،  
 رستم از بیم آن که مبادا به پادشاه گزند برسد به جلو او باز شد و او را به فردا وعده  
 داد که امروز بیگانه شده بود.

### نخستین رویارویی

۲۳۸۵ وزان روی رستم سپه را بدید  
 که امروز سهراب رزم آزمای  
 چنین گفت با رستم گرد گویو  
 که او بود برزین و نیزه به دست  
 بیامد چو با نیزه او را بدید  
 ۲۳۹۰ عمودی خمیده بزد بر برش  
 سخن راند با گویو و گفت و شنید  
 چگونه به جنگ اندر آورد پای  
 که زان گونه هرگز ندیدیم نیو  
 چو گرگین فرود آمد او بر نشست  
 بکردار شیر ژیان بر دمید  
 ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش

ب ۲۳۷۷. میان: کمر. هنر: چالاکی.

ب ۲۳۷۸. شیر اوژن: شیر افکن، پهلوان. خسته: مجروح، زخمی. گشته: سرگشته، متحیر.

ب ۲۳۷۹. ران افشاردن، رک: توضیح ب ۱۰۷۵.

ب ۲۳۸۲. مُستی: دلتنگی، درماندگی.

ب ۲۳۸۳. برگاشتن، رک: توضیح ب ۳۷۰. ب ۲۳۹۰. ترگ: کلاه خود.

شدند این دلیران بسی جنگ جوی  
 جز از پیل تن پایه او نداشت  
 سپاهی برو ساده بگماشتیم  
 همی تاخت از قلب تا میمنه  
 بر شاه کاووس بنهاد روی  
 بر خویش نزدیک جایش گزید  
 ز بالا و بُرزش همی کرد یاد  
 بر آن شیرمردی و گُردی ندید  
 همانا که دارد ستبری فزون  
 ز هر گونه ای آزمودیم بند  
 بسی گرد را برگرفتم ز زین  
 بیفشاردم سخت پیوند او  
 چو دیگر کسانش به خاک افگم  
 بجنبید بر زین بر، آن نامدار  
 به کشتی همی بایدم چاره کرد  
 ببینیم تا رای یزدان به چیست  
 هم او آفریننده ماه و هور  
 دل بد سگالت کند چاک چاک  
 بمالم فراوان دورخ بر زمین

نتابید با او، بتابید روی  
 ز گردان کسی مایه او نداشت  
 هم آیین پیشی نگه داشتیم  
 سواری نشد پیش او یک تنه  
 ۲۳۹۵ غمی گشت رستم ز گفتار او  
 چو کاووس کی پهلوان را بدید  
 ز سهراب رستم زبان برگشاد  
 که کس در جهان کودک نارسید  
 دو بازو و رانش زران هیون،  
 ۲۴۰۰ به گرز و به تیغ و به تیرو کمند  
 سرانجام گفتم که من پیش ازین  
 گرفتم دوال کمر بند او  
 همی خواستم که ش ز زین برکنم  
 گر از باد جنبان شود کوه خار  
 ۲۴۰۵ چو فردا بیاید به دشت نبرد  
 بکوشم ندانم که پیروز کیست  
 که زویست پیروزی و فرّوزور  
 بدو گفت کاووس: یزدان پاک  
 من امشب به پیش جهان آفرین

ب ۲۳۹۱. تابیدن (نتابید): تاب آوردن، ایستادگی کردن.

ب ۲۳۹۳. پیشی: پیشین، گذشته.

ب ۲۳۹۴. قلب: قلبگاه، میانه لشکر که پادشاه در آن جای دارد. میمنه: جناح راست لشکر.

ب ۲۳۹۹. هیون، رک: توضیح ب ۳۰۷.

ب ۲۴۰۴. خار: خارا، سخت.

ب ۲۴۰۸. بدیگال، رک: توضیح ب ۶۳۸.

- ۲۴۱۰ که زویست پیروزی و دستگاه  
بدو گفت رستم که با فرّشاه  
به لشکرگه خویش بنهاد روی  
زواره بیامد خَلیده روان  
ازو خوردنی خواست رستم نخست  
۲۴۱۵ چنین راند پیش برادر سَخُن  
به شبگیر چون من به آوردگاه  
بیاور سپاه و درفش مرا  
گر ایدون که پیروز باشم به جنگ  
وگر خود دگرگونه گردد سَخُن  
۲۴۲۰ مباشید یک تن براین رزمگاه  
یکایک سوی زاولستان شویم  
تو خرسند گردان دل مادرم  
بگویش که تو دل به من در مبند  
کس اندر جهان جاودانه نماند  
۲۴۲۵ بسی شیرو دیو و پلنگ و نهنگ  
دَر مرگ را آن بکوبد که پای

ب ۲۴۱۱. گامه: میل، خواست.

ب ۲۴۱۲. اندیشه، رک: توضیح ب ۱۳۰۰.

ب ۲۴۱۳. خَلیده روان: خاطر خراشیده، آزرده خاطر.

ب ۲۴۱۴. معنی م ۲: پس آنگاه، غرق در اندیشه شد و سراپا در فکر فرورفت.

ب ۲۴۱۶. آوردخواه: جوینده جنگ. جنگ طلب.

ب ۲۴۱۹. دگرگونه گردد سخن: مطلب چیزی دیگری باشد (من بردست او کشته شوم).

ب ۲۴۲۱. یکایک، رک: توضیح ب ۶۱۷.

ب ۲۴۲۳. نَزند، رک: توضیح ب ۴۱.

ب ۲۴۲۶. معنی م ۲: من عمر خود را کرده ام و بهانه ای برای بیشتر زیستن ندارم.

ب ۲۴۲۶. آن کسی به سراغ مرگ می رود که پای در رکاب، قدم در میدان بگذارد.

اگر سال گشتی فزون از هزار  
همه مرگ راییم پیرو جوان  
ز شب نیمه ای گفت سهراب بود  
همین بود خواهد سرانجام کار  
به گیتی نماند کسی جاودان  
دگر نیمه آرامش و خواب بود

### آزمون کشتی

۲۴۳۰ چو خورشید تابان برآورد پر  
تہمتن بپوشید ببریان  
بیامد بر آن دشت آوردگاه  
همه تلخی از بهر بیشی بود  
۲۴۳۵ بپوشید سهراب خفتان رزم  
بیامد خروشان بر آن دشت جنگ  
به رستم بپرسید خندان دولب  
که شب چون بُدت روز چون خاستی؟  
ز کف بفرگن این گرز و شمشیر کین  
نشینیم هر دو پیاده بهم  
۲۴۴۰ به پیش جهاندار پیمان کنیم  
دل من همی با تو مهر آورد  
بدو گفت رستم که ای نامجوی  
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش  
نه من کود کم گرتو هستی جوان  
۲۴۴۵ بکوشیم و فرجام کار آن بُود  
بدو گفت سهراب گز مرد پیر

ب ۲۴۳۰. سیه زاغ پَران: کنایه از شب.

ب ۲۴۳۵. گاورنگ: گاو پیکر، که شکلش مثل سرِ گاو باشد.

ب ۲۴۴۵. کوشیدن، رک: توضیح ب ۱۳۸۰.

ب ۲۶۴۶. زین نشان: ازین دست، ازین قبیل.

مرا آرزو بُد که در بسترت  
 اگر هوشِ تو زیر دست منست  
 از اسپانِ جنگی فرود آمدند  
 به کشتی گرفتن بر آویختند  
 ۲۴۵۰ بزد دست سهراب چون پیل مست  
 نشست از بر سینه پیل تن  
 یکی خنجری آب گون برکشید  
 به سهراب گفت ای یل شیرگیر  
 ۲۴۵۵ دگرگونه تر باشد آیین ما  
 کسی کوبه کشتی نبرد آورد  
 نخستین که پشتش نهاد بر زمین  
 گرش بار دیگر به زیر آورد  
 بدان چاره از چنگ آن ازدها  
 ۲۴۶۰ دلیر و جوان سربه گفتار پیر  
 رها کرد زو دست و آمد به دشت  
 همی دیر شد تا که هومان چو گرد  
 به هومان بگفت آن کجا رفته بود

برآید به هنگام هوش از برت  
 به فرمانِ یزدان پَساییم دست  
 هُشیوار با کُبر و خود آمدند  
 ز تن خون و خوی را فروریختند  
 بر آوردش از جای و بنهاد پست  
 پر از خاک چنگال و روی و دهن  
 همی خواست از تن سرش را برید  
 کمند افکن و گرد و شمشیر گیر  
 جزین باشد آرایش دین ما  
 سر مهتری زیر گرد آورد  
 نبرد سرش گرچه باشد به کین  
 ز افگندنش نام شیر آورد  
 همی خواست کاید ز کشتن رها  
 بداد و ببود این سخن دل پذیر  
 چو شیری که بر پیش آهو گذشت  
 بیامد بپرسیدش از هم نبرد  
 سخن هر چه رستم بدو گفته بود

ب ۲۴۴۷. به هنگام: به موقع، سر وقت. هوش: جان، روان.

ب ۲۴۴۸. اگر مرگ توبه دست من است، پس به فرمان خدا [بنابر تقدیر ازلی] با هم

دست و پنجه ای نرم می کنیم. دست پسودن: دست و پنجه نرم کردن.

ب ۲۴۴۹. هُشیوار، رک: توضیح ب ۲۰. کُبر: خفتان، نوعی جامه نبرد.

ب ۲۴۵۰. خوی: عرق.

ب ۲۴۵۳. آب گون: همانند آب، شفاف و برنده، رک: توضیح ب ۴۷۳.

ب ۲۴۵۵. رسم و آیین ما غیر از این است.

ب ۲۴۵۶. زیر گرد آوردن: مغلوب کردن، بر خاک افگندن.

ب ۲۴۵۸. معنی م ۲: با افگندن او شایستگی لقب شیر (پهلوان) را پیدا کرد.

به سیری رسیدی همانا ز جان  
 میان یلی، چنگ و گوپال تو!  
 رها کردی ازدام و شد کارخام  
 به خشم و دل از غم پراز کاراوی  
 که دشمن مدار ارچه خردست، خوار  
 بسان یکی تیغ پولاد شد  
 چنان چون شده بازیابد روان  
 به پیش جهان آفرین شد نخست  
 نبود آگه از بخشش هور و ماه  
 بخواهد ربودن کلاه سرش  
 کمندی به بازو کمائی به دست  
 سمندش جهان و، جهان را کنان  
 ز پیکارش اندازه‌ها برگرفت  
 زباد جوانی دلش بردمید  
 جدا مانده از زخم شیر دلیر

بدو گفت هومان گرد ای جوان  
 ۲۴۶۵ دریغ این برو بازو ویال تو  
 هیزبری که آورده بودی به دام  
 به لشکرگه خویش بنهاد روی  
 یکی داستان زد برین شهریار  
 چورستم زدست وی آزاد شد  
 ۲۴۷۰ خرامان بشد سوی آب روان  
 بخورد آب و، روی و سروتن بشست  
 همی خواست پیروزی و دستگاه  
 که چون رفت خواهد سپهر از برش  
 همی تاخت سهراب چون پیل مست  
 ۲۴۷۵ گرازان و برگور نعره زنان  
 همی ماند رستم ازو در شگفت  
 چو سهراب شیراوژن او را بدید  
 چنین گفت کای رسته از چنگ شیر

### پایان کار سهراب

به سر بر همی گشت بدخواه بخت  
 گرفتند هر دو دوال کمر  
 کند سنگ خارا بکردار موم

دگر باره اسپان ببستند سخت  
 ۲۴۸۰ به کشتی گرفتن نهادند سر  
 هر آنگه که خشم آورد بخت شوم

ب ۲۴۶۵. گوپال: گرز آهنین، عمود.

ب ۲۴۶۶. هیزبر، رک: توضیح ب ۵۱۲.

ب ۲۴۶۸. داستان زدن، رک: توضیح ب ۱۳۸.

ب ۲۴۷۰. شده: مرده.

ب ۲۴۷۵. سمند: اسپ. جهان: جهنده، گریزنده. معنی م ۲: اسپش در حال تاخت و در

حال کندن جهان (زمین) بود.



رزم سهراب ورستم



تو گفتی سپهر بلندش بست  
گرفت آن برو یال جنگی پلنگ  
زمانه بیامد نبودش توان  
بدانست کوهم نماند به زیر،  
بَر شیر بیدار دل بردرید  
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد  
زمانه به دست تو دادم کلید  
مرا برکشید و به زودی بکشت  
به خاک اندر آمد چنین یال من  
ز مهر اندر آمد روانم به سر  
و گر چون شب اندر سیاهی شوی،  
ببری ز روی زمین پاک مهر،  
چو بیند که خاکست بالین من  
کسی هم بَرَد سوی رستم نشان،  
ترا خواست کردن همی خواستار  
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت

سرافراز سهراب با زور دست  
غمی بود، رستم بیازید چنگ  
خم آورد پشت دلیر جوان  
۲۴۸۵ زدش بر زمین بر بکردار شیر  
سبک تیغ تیز از میان برکشید  
بپیچید زان پس یکی آه کرد  
بدو گفت کین بر من از من رسید  
توزین بی گناهی که این کوژ پشت  
۲۴۹۰ به بازی به کوی اند هم سال من  
نشان داد مادر مرا از پدر  
کنون گرتو در آب ماهی شوی  
و گر چون ستاره شوی بر سپهر  
بخواهد هم از تو پدر کین من  
۲۴۹۵ از این نامداران گردن کشان  
که سهراب کشته ست و افکنده خوار  
چو بشنید رستم سرش خیره گشت

ب ۲۴۷۶. معنی م ۲: وضع نبرد کردن او را بر آورد کرد.

ب ۲۴۸۲. سهراب سرفراز و نیرومند چنان شد که گویی آسمان او را طلسم کرده و نیرویش را از او گرفته است.

ب ۲۴۸۳. یازیدن، رک: توضیح ب ۳۸۱.

ب ۲۴۸۴. زمانه: اجل، مهلت.

ب ۲۴۸۸. سهراب به رستم گفت، این که بر من رسید از خودم رسید، روزگار اجلم را بر دست تو سر آورد.

ب ۲۴۸۹. کوژ پشت: آسمان.

ب ۲۴۹۱. نشان: منظور مهره ای بود که تهمینه بر بازوی سهراب بسته بود. معنی م ۲: مهر پدر سبب شد که من خود را به هلاکت اندازم.

بدو گفت باناله و با خروش،  
 که کم باد نامش ز گردن کشان!  
 بکشتی مرا خیره از بدخوی  
 نجنبید یک ذره مهتر ز جای  
 بیامد پراز خون دورخ مادرم  
 یکی مهره بر بازوی من بست  
 بدارو، ببین تا کی آید به کار  
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت  
 برهنه نگه کن تن روشنم  
 همه جامه بر خویشتن بر درید  
 دلیر و ستوده به هر انجمن!  
 سرش پرز خاک و پراز آب روی  
 به آب دو دیده نباید گریست  
 چنین رفت و این بودنی کار بود!

تہمتن نیامد به لشکر زدشت  
 کہ تا اندر آورد گہ کار چیست  
 پراز گرد رستم دگر جای بود  
 ندیدند گردان بر آن دشت کین،  
 سرنامداران همه گشته شد  
 کہ تخت مہی شد ز رستم تہی

بپرسید زآن پس کہ آمد بهوش  
 کہ اکنون چہ داری ز رستم نشان؟  
 ۲۵۰۰ بدو گفت ار ایدون کہ رستم توی  
 زہر گونہ ای بودمت رهنمای  
 چو برخاست آواز کوس از درم  
 ہمی جانش از رفتن من بخت  
 مرا گفت کین از پدriadگار  
 ۲۵۰۵ کنون کارگر شد کہ بی کار گشت  
 کنون بند بگشای از جوشنم  
 چو بگشاد خفتان و آن مهرہ دید  
 ہمی گفت کای کشتہ بردست من  
 ہمی ریخت خون و ہمی کند موی  
 ۲۵۱۰ بدو گفت سہراب کین بتریست  
 از این خویشتن کشتن اکنون چہ سود

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 ز لشکر بیامد ہشیوار بیست  
 دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود  
 ۲۵۱۵ گوپیل تن را چو بر پشت زین  
 گمان شان چنان بد کہ او کشتہ شد  
 بہ کاووس کی تاختند آگہی

ب ۲۵۰۲. وقتی عزم حرکت به سوی ایران کردم، مادرم با چشم گریان نزد من آمد.

ب ۲۵۰۳. خستن: آزردہ و مجروح شدن.

ب ۲۵۱۱. بودنی کار: امر مقدر.

ب ۲۵۱۶. معنی م ۲: نامداران همه سرگشته و مبهوت ماندند.

ب ۲۵۱۷. تاختن: تازانیدن، با سرعت بردن.

زمانه یکایک برآمد به جوش  
دمیدند و آمد سپهدار طوس  
کز ایدر هیونی سوی رزم گاه،  
که بر شهر ایران ببايد گریست  
ز ایران که یارد شدن تنگ او؟  
بر این رزمگه بر، نشاید بدن  
چنین گفت سهراب با پیل تن،  
همه کار ترکان دگرگونه گشت  
سوی جنگ ترکان نراند سپاه  
یکایک به ایران نهادند روی  
مکن جز به نیکی بدیشان نگاه  
پراز خون رخ و لب پراز باد سرد  
دل از کرده خویش با درد و جوش  
همه بر نهادند بر خاک روی  
که او زنده باز آمد از کارزار  
دریده بروجامه و خسته بر،

ز لشکر برآمد سراسر خروش  
بفرمود کاووس تا بوق و کوس  
۲۵۲۰ ازان پس بدو گفت کاووس شاه  
بتازید تا کار سهراب چیست  
اگر کشته شد رستم از چنگ او  
بانبوه زخمی ببايد زدن  
چو آشوب برخاست از انجمن  
۲۵۲۵ که اکنون که روز من اندر گذشت  
همه مهربانی بدان کن که شاه  
که ایشان ز بهر مرا جنگ جوی  
نبايد که بینند رنجی به راه  
نشست از بر رخس رستم چو گرد  
۲۵۳۰ بیامد به پیش سپه با خروش  
چو دیدند ایرانیان روی او  
ستایش گرفتند بر کردگار  
چوزان گونه دیدند پر خاک سر

ب ۲۵۱۸. یکایک، رک: توضیح ب ۱۰۰.

ب ۲۵۲۰. هیون: پیک، فرستاده.

ب ۲۵۲۲. اگر رستم به دست او کشته شده باشد، هیچکس از ایرانیان جرأت نخواهد کرد

با او به مقابله برخیزد.

ب ۲۵۲۳. بانبوه: دسته جمعی، به یک باره. زخم، رک: توضیح ب ۱۰۳۳.

ب ۲۵۲۵. اینک که عمر من به پایان آمد، کار ترکان بازگونه شد.

ب ۲۵۲۷. زبهر مرا: از برای من، به خاطر من.

ب ۲۵۲۹. باد سرد: آه، افسوس.

ب ۲۵۳۱. وقتی ایرانیان رستم را به سلامت دیدند، به علامت شکرگزاری روی بر خاک

نهادند.

ترا دل بر این گونه از بهر کیست؟  
گرامی تر خود بیازرده بود  
زمین پر خروش و هوا پر ز جوش  
نه دل دارم امروز گویی، نه تن  
همین بد که من کردم امروز، بس  
بیامد برپور، خسته روان  
چو طوس و چو گودرز و چون گُستهم  
که از تن ببرد سرخویش پست  
ز مرگان همی خون فروریختند  
که از روی گیتی بر آری تودود؟  
چه آسانی آید بدان ارجمنند؟  
بماند، توبی رنج با او بمان  
به گیتی نگه کن که جاوید کیست!  
سری زیر تاج و سری زیر ترگ

به پرسش گرفتند کاین کار چیست؟  
۲۵۳۵ بگفت آن شگفتی که خود کرده بود  
همه برگرفتند با او خروش  
چنین گفت با سرفرازان که من  
شما جنگ ترکان مجوید کس  
چو برگشت از آن جایگه پهلوان  
۲۵۴۰ بزرگان برفتند با او بهم  
یکی دشنه بگرفت رستم به دست  
بزرگان بدو اندر آویختند  
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود  
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند  
۲۵۴۵ اگر ماند او را به گیتی زمان  
و گرزین جهان این جوان رفتنی است  
شکاریم یکسر همه پیش مرگ

### نوش دارو بعد از مرگ سهراب

که ز ایدر برو زود روشن روان  
بگویش که ما را چه آمد به سر:  
دریدم، که رستم مماناد دیر!  
یکی رنجه کن دل به تیمار من

به گودرز گفت آن زمان پهلوان  
پیامی زمن پیش کاووس بر  
۲۵۵۰ به دشنه جگرگاه پوردلیر  
گرت هیچ یاد ست کردار من

ب ۲۵۳۴. گرفتن، رک: توضیح ب ۱۳۷۸.

ب ۲۵۴۳. گودرز به رستم گفت: ازین چه حاصل که تو خودت را بکشی (و با این کار  
جهانی را به ماتم بنشانی).

ب ۲۵۴۷. ما همه شکار مرگیم، چه شاه و چه سپاهی.

ب ۲۵۵۰. دشنه: خنجر. با خنجر جگرگاه پسر دلاور خویش را دریدم، که خدا رستم را

مرگ بدهد!

کجا خستگان را کند تندرست  
 سزد گز فرستی هم اکنون به پی  
 چومن پیش تخت تو که تر شود  
 به کاووس یکسر پیامش بداد  
 اگر زنده ماند چنان پیل تن،  
 هلاک آورد بی گمانی مرا  
 نسازیم پاداش او جز به بد  
 بدان فر و آن بُرزو آن یال و شاخ؟  
 گر او شهریارست پس طوس کیست؟  
 بر رستم آمد بکردار دود  
 درختیست جنگی همیشه ببار  
 درخشان کنی جان تاریک او  
 یکی جامه افگند برجویبار  
 بخوابید و آمد به نزدیک شاه  
 کس آمد پَسش زود و آگاه کرد،  
 همی از توتابوت خواهد نه کاخ؛  
 بنالید و مژگان به هم بر نهاد  
 به جای کله خاک بر سر نهاد  
 سرافراز و از تخمه پهلوان!  
 نه جوشن نه تخت و نه تاج و نه گاه  
 سوی مادر از تخمه نامدار  
 سزاوارم اکنون به گفتار سرد

از آن نوش دارو که در گنج تست  
 به نزدیک من با یکی جام می  
 مگر کوبه بخت تو بهتر شود  
 بیامد سپهبد بکردار باد ۲۵۵۵  
 بدو گفت کاووس کز انجمن  
 شود پشت رستم بنیرو ترا  
 اگر یک زمان زوبه من بد رسد  
 کجا گنجد او در جهان فراخ  
 شنیدی که او گفت: کاووس کیست؟ ۲۵۶۰  
 چو بشنید گودرز برگشت زود  
 بدو گفت خوی بد شهریار  
 ترا رفت باید به نزدیک او  
 بفرمود رستم که تا پیشکار  
 جوان را بر آن جامه آن جایگاه ۲۵۶۵  
 گوپیل تن سرسوی راه کرد  
 که سهراب شد زین جهان فراخ،  
 پدر جُست و برزد یکی سرد باد  
 پیاده شد از اسپ رستم چو باد  
 همی گفت زار ای نبرده جوان ۲۵۷۰  
 نبید چو تو نیز خورشید و ماه  
 نبیره‌ی جهاندار سام سوار  
 کدامین پدر بُد که این کار کرد؟

ب ۲۵۵۷. بنیرو ترا: نیرومندتر.

ب ۲۵۶۲. جنگی: جنگ طلب، اهل نزاع و ستیز. بیار: میوه دار.

ب ۲۵۶۸. سردباد، رک: توضیح ب ۸۳۷.

ب ۲۵۶۵. خوابیدن: خوابانیدن.

ب ۲۵۷۳. گفتار سرد، رک: توضیح ب ۶۶۹.

ب ۲۵۷۰. نبرده، رک: توضیح ب ۲۱۶۷.

دلیر و جوان و خردمند را؟  
همان نیز رودابه پره‌نر  
که دل‌شان به گفتار خویش آورم؟  
چوزین سان شود سوی ایشان نشان؟  
چگونه فرستم کسی را برش؟  
چرا روز کردم بروبر سیاه؟  
چه گوید بدان پاک دخت جوان؟  
همه نام من پیر بی دین کند  
بدین سال گردد چوسرو بلند  
به من بر، کند روز روشن سیاه؟  
کشیدند بر روی پور جوان  
یکی تنگ تابوت بهر آمدش  
سوی خیمه خویش بنهاد روی  
همه لشکرش خاک برسر زدند  
همان تخت زرین و زین خدنگ  
همی گفت زار ای خداوند نو!  
دریغ آن همه مردی و رای تو  
همه جامه خسروی کرده چاک  
نشستند در خاک با او به راه  
تہمتن زرد از در بند بود

به گیتی که کشته‌ست فرزند را  
۲۵۷۵ نکوهش فراوان کند زال زر  
بدین کارپوزش چه پیش آورم  
چه گویند گردان و گردن‌کشان  
چه گویم چو آگه شود مادرش؟  
چه گویم چرا کشتمش بی گناه؟  
۲۵۸۰ پدرش آن گران مایه پهلوان  
بر این تخمه‌سام نفرین کند  
که دانست کین کودک ارجمند  
به جنگ آیدش رای و سازد سپاه  
بفرمود تادیبه خسروان  
۲۵۸۵ همی آرزو گاه شهر آمدش  
از آن دشت بردند تابوت اوی  
به پرده سرای آتش اندر زدند  
همان خیمه ديبه هفت رنگ  
بر آتش نهادند و برخاست غو  
۲۵۹۰ دریغ آن رخ و برز بالای تو  
همی ریخت خون و همی کند خاک  
همه پهلوانان و کاووس شاه  
زبان بزرگان پراز پند بود

ب ۲۵۷۵. رودابه، رک: توضیح ب ۷۷۱.

ب ۲۵۸۵. گاه شهر: تخت کشور، تخت شاهی.

ب ۲۵۸۸. خدنگ، رک: توضیح ب ۱۰۹۸.

ب ۲۵۹۰. بُرز بالا: بالای بُرز، رک: توضیح ب ۱۳۲.

ب ۲۵۹۳. ازدر: لایق، مناسب. معنی م ۲: رستم از درد چنان بی تاب می‌کرد که حق بود

او را به بند بکشند تا به خودش آسیبی نرساند.

به دستی کلاه و به دیگر کمند  
 به خمِ کمندش ربایدز گاه  
 همی گشت باید سوی خاک باز  
 همانا که گشته ست مغزش تهی  
 به چون و چرا سوی او راه نیست  
 ندانم که کارش به فرجام چیست  
 که از کوه البرز تا برگِ نی،  
 نباید فگندن بر این خاک مهر  
 سرانجام بر مرگ باشد گذر  
 همه گوش سوی خردمند کن  
 به تیزی تو از خاکش آتش کنی،  
 روانش کهن شد به دیگر سرای  
 چنان بُرز و بالا و گوپال او  
 که ایدر به دست تو گردد تباه  
 بر این رفته تا چند خواهی گریست؟  
 نشسته ست هومان بدین پهن دشت  
 از ایشان به دل در مدار ایچ کین  
 به نیروی یزدان و فرمان شاه

چنین است کردار چرخ بلند  
 ۲۵۹۵ چو شادان نشیند کسی با کلاه  
 چو اندیشه گنج گردد دراز  
 اگر چرخ را هست زین آگهی  
 چنان دان که زین گردش آگاه نیست  
 بدین رفتن اکنون نباید گریست  
 به رستم چنین گفت کاووس کی ۲۶۰۰  
 همی برد خواهد به گردش سپهر  
 یکی زود سازد یکی دیرتر  
 تودل را بدین رفته خرسند کن  
 اگر آسمان بر زمین برزنی  
 ۲۶۰۵ نیاری همان رفته را باز جای  
 من از دور دیدم برو یال او  
 زمانه برانگیختش با سپاه  
 چه سازی و درمان این کار چیست؟  
 بدو گفت رستم که او خود گذشت  
 ۲۶۱۰ ز توران سرانند و چندی ز چین  
 زواره سپه را گذارد به راه

ب ۲۵۹۵. وقتی کسی با شادی تاج بر سر نهد، روزگار او را با کمند مرگ از تخت فرومی‌کشد.

۲۵۹۷ و ۲۵۹۸. اگر روزگار از این کار خود آگاه باشد، باید گفت که تهی مغز و نادان است. اما بدان که او را از فعل خود خبری نیست و با او نمی‌توان چون و چرا کرد.

ب ۲۶۰۰. کوه البرز: کنایه از شیء بزرگ و عظیم است. برگ نی: کنایه از شیء کوچک و بی ارزش است.

ب ۲۶۰۶. بُرز: بلندی، قامت.

ب ۲۶۱۱. گذارد به راه: راهی کند، بفرستد.

از این رزم اندوهت آمد به روی  
 و گردود از ایران برآورده اند،  
 نخواهم ازیشان همی یاد کرد  
 به ایران خرامید و رستم بماند  
 بدو آگهی آورد زان سپاه  
 چو آگاهی او به دستان رسید،  
 به درد و به رنج دراز آمدند  
 فرود آمد از اسپ زرین ستام  
 دریده همه جامه دل کرده ریش  
 همه پیش تابوت برخاک سر  
 که سهراب گرزگران برگرفت  
 زبان پرز گفتار سهراب کرد  
 خروشید و تابوت بنهاد پیش  
 کفن زو جدا کرد پیش پدر  
 تو گفستی که از چرخ برخاست دود  
 به ابر اندر آمد سرگرد و خاک  
 غنوده به صندوق در، شیرنر  
 غمی شد ز جنگ اندر آمد بخفت  
 سر تنگ تابوت را سخت کرد  
 ز مشک سیه گردش آگین کنم،  
 و گرنه مرا خود جز این نیست رای

بدو گفت شاه: ای گونامجوی  
 گرایشان به من چند بد کرده اند  
 دل من ز درد توشد پرز درد  
 ۲۶۱۵ وز آن جایگه شاه لشکر براند  
 بدان تا زواره بیاید به راه  
 پس آنکه سوی زاولستان کشید  
 همه سیستان پیش باز آمدند  
 چو تابوت را دید دستان سام  
 ۲۶۲۰ تهمتن پیاده همی رفت پیش  
 گشادند گردان سراسر کمر  
 همی گفت زال: اینت کاری شگفت  
 همی گفت و مژگان پر از آب کرد  
 چو آمد تهمتن به ایوان خویش  
 ۲۶۲۵ ازو میخ بر کند و بگشاد در  
 تنش را بدان نامداران نمود  
 مهان جهان جامه کردند چاک  
 همه کاخ تابوت بُد سربه سر  
 تو گفستی که سام است با یال و سُفت  
 ۲۶۳۰ بپوشید بازش به دیبای زرد  
 همی گفت اگر دخمه زرین کنم  
 چومن رفته باشم نماند به جای

ب ۲۶۲۲. اینت: عجب!

ب ۲۶۳۰ و ۲۶۳۱. رستم گفت: اگر برای سهراب گوری زرین هم درست کنم و  
 گرداگرد آن را با مشک معطر گردانم با رفتن (مرگ) برجای نخواهد ماند، و گرنه خود من هم  
 قصدی جز این نداشتم.



جهانی ز زاری همی کرد کور  
 که با مردگان آشنایی مکن  
 بسیچیده باش و درنگی مساز  
 سزد کز تونوبت رسد بر پسر  
 نیابی، بخیره چه جویی کلید؟  
 بدین رنج عمر تو گردد بباد  
 دل نازک از رستم آید به خشم

یکی دخمه کردش ز سُم ستور  
 چنین گفت بهرام نیکو سخن  
 ۲۶۳۵ نه ایدر همی ماند خواهی دراز  
 به توداد یک روز نوبت پدر  
 چنین است و رازش نیاید پدید  
 در بسته را کس نداند گشاد  
 یکی داستانست پر آب چشم

ب ۲۶۳۳. سُم: سُنْب، سوراخ و دخمه مانندی که در بیابان برای ستوران از آن به جای آغل استفاده می‌کنند.

ب ۲۶۳۴. بهرام: گویا نام مردی حکیم و فرزانه بوده است.

## داستان سیاوش

۲۶۴۰ کنون ای سخن گوی بیدار مغز  
سخن چون برابر شود با خرد  
کسی را که اندیشه ناخوش بود  
همی خویشان را چلیپا کند  
ولیکن نبیند کس آهوی خویش  
۲۶۴۵ اگر داد باید که ماند بجای  
چو دانا پسندد پسندیده گشت  
ز گفتار دهقان کنون داستان  
کهز گشته این داستانها، زمن  
اگر زندگانی بود دیرباز

یکی داستانی بیارای نغز  
روان سراینده رامش برد  
بدان ناخوشی رای او گش بود  
به پیش خردمند رسوا کند  
ترا روشن آید همه خوی خویش  
بیارای ازین پس به دانا نمای  
به جوی تو در آب چون دیده گشت  
تو برخوان و برگوی با راستان  
همی نوشود برسر انجمن  
براین دین خرم بمانم دراز

---

ب ۲۶۴۲. گش: نیک، خوش.

ب ۲۶۴۳. خویشان را چلیپا کردن: خود را رسوا و انگشت نما کردن، خود را در معرض توجه قرار دادن.

ب ۲۶۴۴. آهو، رک: توضیح ب ۶۴۱.

ب ۲۶۴۵. اگر لازم است که داد برجای ماند، حق این است که خوی خودت را بیارایی و به تأیید دانایان هم برسانی.

ب ۲۶۴۶. وقتی دانا آن را پسندید، آن وقت است که به واقع باید گفت پسندیده شده است، در این صورت آب زلالی در جوی تو روان می شود و همه چیز بروفق مراد و به نحو مطلوب پیش می رود.

ب ۲۶۴۸. این داستانهای کهنه و باستانی را من برای مردم نومی کنم و با هنرم به آن جلوه و تازگی می بخشم.

ب ۲۶۴۹. دیرباز: دیرننده، طولانی. دین خرم: روش پسندیده، سنت مرضیه.

۲۶۵۰ یکی میوه‌داری بماند زمن  
 چه گفته‌ست آن موبد پیش رو  
 تو چندانکه گویی سخن گوی باش  
 چورفتی سرو کار با ایزدست  
 نگرتا چه کاری همان پدروی  
 ۲۶۵۵ درشتی ز کس نشنود نرم گوی  
 به گفتار دهقان کنون بازگرد  
 که نازد همی بار او بر چمن  
 که هرگز نگردد کهن گشته نو:  
 خردمند باش و جهان جوی باش  
 اگر نیک باشدت جای اربدست  
 سخن هرچه گویی همان بشنوی  
 بجز نیکوی در زمانه مجوی  
 نگرتا چه گوید سراینده مرد

یک روز با ممدادان طوس و گودرز و گیو با سواری چند با باز و یوز برای نخچیر کردن به دشت رفتند. در نزدیکی مرز توران به بیشه‌ای رسیدند. طوس و گیو در آن بیشه به جست و جوی شکار رفتند و دختری خوب روی در آن جا یافتند. از او پرسیدند که کیست و برای چه به این جا آمده است؟ دختر گفت از خویشان گرسیوزم و نژادم به فریدون می‌رسد. دوش پدر بر من خشم گرفت و خواست مرا بکشد، از بیم گریختم. اسپم در راه بماند و زرو گوهری که بود در راه از من بستند و می‌دانم که چون پدرم به خود باز گردد کسان فرستد و مرا باز گرداند.

طوس و گیو هر یک خواستار دختر شدند و میان آنان گفت و گو در گرفت. سرانجام قرار شد دختر را پیش کیکاووس برند تا میان آن دو داوری کند.

کیکاووس چون دختر را بدید فریفته گشت و او را برای خود برگزید و به شبستان فرستاد. پس از نه ماه آن دختر پسری آورد که نامش راسیاوش نهادند.

چون روزگاری بر این برآمد رستم به درگاه کاووس آمد. کاووس فرزند را به رستم سپرد تا وی را پرورد و پهلوانی و آیین رزم در آموزد. رستم سیاوش را به زابلستان برد و آیین شکار و سواری و سپاه کشی و کشورداری و دیگر هنرهای بایسته در آموخت. پس از چندی سیاوش پیش پدر بازگشت. کاووس از دیدن فرزند هنرمند شادمانه شد و چون او را خردمند و فرزانه و پاک نژاد یافت فرمانروایی ماوراءالنهر به او داد. در همین هنگام مادر سیاوش از جهان برفت.

روزی کیکاوس و سیاوش با هم بودند که سودابه همسر کیکاوس و نامادری سیاوش وارد شد و چون سیاوش را بدید بر او فریفته گشت. پس در نهانی کس فرستاد و سیاوش را به شبستان خویش فرا خواند ولی سیاوش نپذیرفت. سودابه از کیکاوس درخواست که سیاوش را به شبستان فرستد.

بدو گفت کای شهریار سپاه  
نه اندر زمین کس چو فرزند تو  
فرستش به سوی شبستان خویش  
۲۶۶۰ همه روی پوشیدگان را ز مهر  
نمازش برزند و نثار آورند  
سپهد سیاوش را خواند و گفت  
پس پرده من ترا خواهرست  
ترا پاک یزدان چنان آفرید  
۲۶۶۵ پس پرده پوشیدگان را ببین  
سیاوش چو بشنید گفتار شاه  
زمانی همی با دل اندیشه کرد  
گمانی چنان برد کورا پدر  
بپیچید و بر خویشتن راز کرد  
۲۶۷۰ که گرمن شوم در شبستان اوی  
سیاوش چنین داد پاسخ که شاه  
از آن جایگه کآفتاب بلند

ب ۲۶۵۹. فغ: بت و معشوق زیبارو. فغستان: بتخانه، این جا منظور شبستان است.

ب ۲۶۶۱. نماز بردن، رک: توضیح ب ۱۹۶.

ب ۲۶۶۸. پژوهیدن: باز پرسیدن، استنطاق.

ب ۲۶۶۹. پیچیدن: ناراحت شدن. راز کردن: اندیشیدن، به خود فرورفتن.

ب ۲۶۷۰. سوداوه: سودابه، دختر شاه هاماوران و همسر گربز و فریبکار کاوس که سیاوش را به گناه نسبت داد و او را آواره کرد. رستم او را سرانجام به انتقام قتل سیاوش کشت.

به خوبی و دانش به آیین و راه  
بزرگان و کارآزموده رَدان  
همیشه خرد را توبنیاد باش  
فزاید همی مغز کین بشنوی  
همه شادی آرای و غم برگسل  
مگر شادمانه شوند اندکی  
کاووس به یکی از فرزندگان دربار که محرم شبستان بود دستور داد که پیش  
سیاوش رود و هرچه فرماید به جای آورد. به سودابه نیز گفت تا او هم گوهر و مشک

چوتوشاه ننهاده برسر کلاه  
مرا موبدان ساز با بخردان  
۲۶۷۵ بدو گفت شاه ای پسر، شاد باش  
سخن کم شنیدم بدین نیکوی  
مدار ایچ اندیشه بد به دل  
ببین پردگی کودکان را یکی  
و بوی خوش نثار آورد.

سیاوش برآمد بر شهریار  
سخن گفت با او سپهبد براز  
سخنهای شایسته چندی براند  
بیارای دل را به دیدار نو  
سیاوش همی بود ترسان زبد  
پراز شادی و بزم ساز آمدند  
پراز مشک و دینار و پیرزعفران  
پراز در خوشاب روی زمین  
همه بر سران افسر از گوهران  
پراز خوب رویان و پرخواستی  
یکی تخت زرین درفشنده دید  
به دیبا بیاراسته شاهوار

چو خورشید برزد سر از کوهسار  
۲۶۸۰ برو آفرین کرد و بردش نماز  
چوپردخته شد هرزبند را بخواند  
سیاوش را گفت با او برو  
چو برداشت پرده ز در هرزبند  
شبستان همه پیش باز آمدند  
۲۶۸۵ همه جام بود از کران تا کران  
زمین بود در زیر دیبای چین  
می و رود و آوای رامشگران  
شبستان بهستی شد آراسته  
سیاوش چون نزدیک ایوان رسید  
۲۶۹۰ برو بر زیروزه کرده نگار

ب ۲۶۷۴. رد، رک: توضیح ب ۹۶۲.

ب ۲۶۸۱. پردخته: پرداخته، فارغ. هرزبند: نام همان فرزانه کلیددار و محرم شبستان

کاووس.

ب ۲۹۸۶. خوشاب: آبدار، درخشان.

ب ۲۶۸۹. درفشنده: درخشنده.

بسان بهستی پراز رنگ و بوی  
 سر جعد زلفش سراسر شکن  
 فروهشته تا پای مشکین کمند  
 فرود آمد از تخت سوداوه تفت  
 به بردر گرفتش زمانی دراز  
 نیامد ز دیدار آن شاه سیر  
 چنان دوستی نزره ایزدست  
 که آن جایگه کارناساز بود  
 به کرسی زریش بنشانند  
 که دیدم به پرده سرای نهفت،  
 زیزدان بهانه نبایدت جست  
 فزونی به گنج و به شمشیر و گاه  
 بیاراست ایوان چو خرّم بهار  
 شد اندر شبستان شه نامدار  
 که این رازت از من نباید نهفت  
 زبالا و دیدار و گفتار او  
 از آواز به، گر ز دیدن بهست؟  
 ندیده ست برگاه خورشید و ماه  
 چرا گفت باید سخن در نهان؟  
 نباید که بیند و را چشم بد  
 پذیرد، شود رای را جفت من،

بر آن تخت سوداوه ماه روی  
 نشسته چو تابان سهیل یمن  
 یکی تاج بر سر نهاده بلند  
 سیاوش چو از پیش پرده برفت  
 ۲۶۹۵ بیامد خرامان و بردش نماز  
 همی چشم و رویش ببوسید دیر  
 سیاوش بدانست کان بهر چیست  
 بنزدیک خواهر خرامید زود  
 برو خواهران آفرین خواندند  
 ۲۷۰۰ سیاوش به پیش پدر شد بگفت  
 همه نیکوی در جهان بهر توست  
 ز جم و فریدون و هوشنگ شاه  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 چو شب گشت پیدا و شد روز تار  
 ۲۷۰۵ پژوهنده سوداوه را شاه گفت  
 ز فرهنگ و رای سیاوش بگوی  
 پسند تو آمد؟ خردمند هست؟  
 بدو گفت سوداوه، همتای شاه  
 چو فرزند تو کیست اندر جهان؟  
 ۲۷۱۰ بدو گفت شاه ار به مردی رسد  
 بدو گفت سوداوه گر گفت من

ب ۲۶۹۲. سهیل یمن، رک: توضیح ب ۴۷۴۳.

ب ۲۶۹۴. تفت، رک: توضیح ب ۷۹۸.

ب ۲۷۰۷. معنی م ۲: از دور بهتر است یا از نزدیک؟ حرفش بهتر است یا دیدارش؟

ب ۲۷۱۰. نباید: مبادا.

ب ۲۷۱۱. سودابه به کاووس گفت: اگر سیاوش گوش به حرف بکند و با من همداستان شود.

نه از نامداران برزن دهم،  
 پدید آورد در میان مهان  
 بزرگی به فرجام نام منست  
 همی آفرین خواند بر تاج و گاه  
 ز بیگانه مردم نهفتن گرفت  
 یکی آرزو دارم اندر نهان،  
 ز تخم تو آید یکی شهریار  
 تودل برگشایی به دیدار او  
 نگه کن پس پرده کی پشین  
 زهر سو بیارای و بپساو دست  
 به فرمان و رایش سرافگنده ام  
 جهاندار بر بندگان پادشاست  
 سپهر از بر کوه تیره بگشت  
 زیاقوت و زر افسری بر نهاد  
 بیاراست و بر تخت زرین نشاند  
 گه زاید برو با سیاوش بگوی،  
 نمایی مرا سرو بالای خویش  
 بر آورد پوشیده راز از نهفت  
 بدید آن نشست و سرو افسرش  
 تو گفتی بهشتت کاخ و سرای  
 ز پیشش به کش کرده سوداوه دست  
 که بودند چون گوهر ناپسود

هم از تخم خویشش یکی زن دهم  
 که فرزندی آورد و در جهان  
 بدو گفت این خود به کام منست  
 ۲۷۱۵ سیاوش به شبگیر شد نزد شاه  
 پدر با پسر راز گفتن گرفت  
 همی گفت گز کردگار جهان  
 که ماند ز تونام من یادگار  
 چنان کز تومن گشته ام تازه روی  
 ۲۷۲۰ کنون از بزرگان یکی برگزین  
 به خان کی آرش همان نیز هست  
 بدو گفت: من شاه را بنده ام  
 هر آن کس که او برگزیند رواست  
 بدین داستان نیز شب برگذشت  
 ۲۷۲۵ نشست از بر تخت سوداوه شاد  
 همه دختران را بر خویش خواند  
 چنین گفت با هر زبند ماه روی  
 که باید که رنجه کنی پای خویش  
 بشد هر زبند با سیاوش گفت  
 ۲۷۳۰ خرامان بیامد سیاوش برش  
 به پیشش بتان نوآیین بپای  
 سیاوش بر تخت زرین نشست  
 بتان را به شاه نوآیین نمود

ب ۲۷۲۰. کی پشین: پسر کیقباد، برادر کیکاووس.

ب ۲۷۲۱. کی آرش: پسر دوم کیقباد، برادر کیکاووس. بپساو دست: دست به کار شو.

ب ۲۷۲۸. معنی م ۲: مرا سربلند و سرفراز کنی.

ب ۲۷۳۲. کش، رک: توضیح ب ۱۲۲۳. ب ۲۷۳۳. ناپسود: دست نخورده، نسفته.

پرستنده چندین به زرین کلاه  
نگه کن به دیدار و بالای اوی  
از ایشان یکی چشم ازو برنداشت  
نیارد بدین شاه کردن نگاه  
زکان و شمارنده بر بخت خویش  
که چندین چه داری سخن در نهفت؟  
نگه کن که با تو که اندر خورد  
پری چهره برداشت از رخ قصب  
گرایدون که بینند بر گاه نو،  
تو خورشید داری خود اندر کنار  
زیاقوت و پیروزه بر سرش تاج،  
کسی را بخوبی به کس نشمرد  
نپیچی و اندیشه آسان کنی،  
کنم چون پرستار پیشت بیای  
ز گفتار من سرمپیچ اندکی  
تو خواهی بَدَن زو مرا یادگار  
تن و جان شیرین ترا داده ام  
بیاراست مژگان به خوناب گرم  
مرا دور داراد گیهان خدیو!

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه  
کسی که ت خوش آید از ایشان بگوی  
سیاوش چشم اندکی برگماشت  
همه یک به دیگر بگفتند: ماه  
برفتند هریک سوی تخت خویش  
چو ایشان برفتند سوداوه گفت  
ازین خوب رویان به چشم خرد  
به پاسخ سیاوش چونگشاد لب  
بدو گفت خورشید با ماه نو  
نباشد شگفت ارشود ماه خوار  
کسی کوچومن دید بر تخت عاج  
نباشد شگفت اربه مه ننگرد  
اگر با من اکنون تو پیمان کنی  
یکی دختری نارسیده بجای  
به سوگند پیمان کن اکنون یکی  
چو بیرون شود زین جهان شهریار  
من اینک به پیش تو استاده ام  
زخان سیاوش چو گل شد ز شرم  
چنین گفت با دل که از کار دیو

ب ۲۷۳۸. زکان، از زکیدن: زیر لب غرغر کردن، نالیدن. معنی بیت: هر کدام به جانب تخت خود رفتند، در حالی که زیر لب غرغر می کردند و از بخت خود انتظار داشتند که مورد پسند سیاوش قرار گیرند.

ب ۲۷۴۱. قصب: حریر نازک.

ب ۲۷۴۲ و ۲۷۴۳. منظور از «خورشید» خود سودابه است که اینک در کنار سیاوش قرار

دارد.

ب ۲۷۴۷. پرستار: کنیز، خدمتگار.



نه با اهرمن آشنایی کنم  
 بجوشد دلش، گرم گردد زخشم  
 بدوبگرود شهریار جهان  
 سخن گویم و دارمش چرب و گرم  
 که اندر جهان خود ترا کیست جفت؟  
 نشایی به گیتی بجز شاه را  
 نشاید جز او کس که باشد مرا  
 نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی  
 زبان را بنزدت گروگان کنم،  
 نیابد به دیگر کسی رای من  
 ز گفتار او بود آسیمه سر  
 نگه کرد سوداوه او را بدید  
 ز کار سیاوش بسی کرد یاد  
 بتان سیه چشم کردم رمه  
 ز خوبان کسی ارجمندش نبود  
 که ماه آمدش گفتمی اندر کنار  
 به اندیشه افسون فراوان بخواند  
 روا دارم اربگسلد جان من  
 به سر بر نهاد افسری پرنگار  
 ز هرگونه با او سخنها براند  
 که ز آن سان ندیده ست کس تاج و گاه  
 نگه کن به روی و سرو افسرم

نه من با پدر بی وفایی کنم  
 وگر سرد گویم بدین شوخ چشم  
 ۲۷۵۵ یکی جادوی سازد اندر نهان  
 همان به که با او به آواز نرم  
 سیاوش از آن پس به سوداوه گفت  
 نمائی مگر نیمه ماه را  
 کنون دخترت بس که باشد مرا  
 ۲۷۶۰ برین باش و با شاه ایران بگوی  
 بخوام من او را و پیمان کنم  
 که تا او نگردد به بالای من  
 بگفت این و غمگین برون شد به در  
 چو کاووس کی در شبستان رسید  
 ۲۷۶۵ بر شاه شد زان سخن مژده داد  
 که آمد نگه کرد ایوان همه  
 جز از دختر من پسندش نبود  
 چنان شاد شد زان سخن شهریار  
 نگه کرد سوداوه خیره بماند  
 ۲۷۷۰ که گراو نیاید به فرمان من  
 نشست از بر تخت با گوشوار  
 سیاوخش را در بر خویش خواند  
 بدو گفت: گنجی بیاراست شاه  
 به توداد خواهد همی دخترم

ب ۲۷۵۸. شایستن: سزاوار و درخور بودن.

ب ۲۷۵۴. شوخ چشم: گستاخ، بی شرم.

ب ۲۷۶۱ و ۲۷۶۲. من او را به عقد ازدواج خویش در خواهم آورد. به توقول می‌دهم که تا

زمانی که او بزرگ شود صبر کنم و به کسی دیگر نیندیشم.

ب ۲۷۶۳. آسیمه سر: سراسیمه، پریشان خاطر.

- ۲۷۷۵ بهانه چه داری تو از مهر من؟  
همی روز روشن نبینم ز درد  
کنون هفت سالست تا مهر من  
یکی شاد کن در نهانی مرا  
و گرسر بیچی ز فرمان من  
۲۷۸۰ کنم بر تو بر پادشاهی تباه  
سیاوش بدو گفت هرگز مباد  
چنین با پدر بی وفایی کنم  
تو بانوی شاهی و خورشید گاه  
وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ  
۲۷۸۵ بدو گفت: من راز دل پیش تو  
مرا خیره خواهی که رسوا کنی  
بزد دست و جامه بدرید پاک  
به گوش سپهبد رسید آگهی  
پراندیشه از تخت زرین برفت  
۲۷۹۰ بیامد چو سوداوه را دید روی  
ز هر کس پرسید و شد تنگ دل  
خروشید سوداوه در پیش او  
چنین گفت کآمد سیاوش به تخت  
که از تُست جان و دلم پر ز مهر  
۲۷۹۵ بینداخت افسر ز مشکین سرم  
پراندیشه شد زان سخن شهریار

ب ۲۷۸۶. خیره: بیهوده. رعنا: احمق، سست رای. مفهوم این چند بیت شباهت تامی دارد با داستان حضرت یوسف (ع) و تهمت‌ی که زلیخا همسر خدیو مصر بر او وارد آورد و در قرآن مجید (یوسف، آیات ۲۳ تا ۳۰) بدان اشاره شده است.  
ب ۲۷۹۶. همه گونه بازجست و تحقیق به عمل آورد.

هشیوار و مهترپرستان بدند،  
 سیاوش و سوداوه را پیش خواند  
 که این راز بر من نشاید نهفت  
 سخن بر چه سانست؟ بنمای روی  
 وز آن در که سوداوه آشفته بود  
 که او از بتان جز تن من نخواست  
 بدو داد خواست آشکار و نهان  
 ز دینار و ز گنج آراسته  
 همه نیکوینها به دختر دهم  
 به دختر مرا راه دیدار نیست  
 نه گنج بکارست بی تو نه کس  
 دو دست اندر آویخت چون سنگ تنگ  
 بکند و خراشیده شد روی من  
 ز پشت تو ای شهریار جهان  
 جهان پیش من تنگ و تاریک بود  
 که گفتار هر دو نیاید بکار  
 که تنگی ی دل آرد خرد را به خواب  
 به پادافره بد سزاوار کیست  
 ببوید دست سیاوش نخست  
 سراسر ببوید هر جای او  
 همی یافت کاووس و بوی گلاب  
 نشانِ پسودن نبود اندروی

کسی را که اندر شبستان بدند  
 گسی کرد و برگاه تنها بماند  
 به هوش و خرد با سیاوش گفت  
 ۲۸۰۰ کنون راستی جوی و با من بگوی  
 سیاوش گفت آن کجا رفته بود  
 چنین گفت سوداوه کین نیست راست  
 بگفتم همه هر چه شاه جهان  
 ز فرزند و ز تاج و ز خواسته  
 ۲۸۰۵ بگفتم که چندین برین سر نهم  
 مرا گفت با خواسته کار نیست  
 ترا بایدم زین میان، گفت بس  
 مرا خواست کارد به کاری به چنگ  
 نکردمش فرمان، همی موی من  
 ۲۸۱۰ یکی کودک دارم اندر نهان  
 ز بس رنج کشتش نزدیک بود  
 چنین گفت با خویشان شهریار  
 بر این کار بر، نیست جای شتاب  
 ببینم کز این دو گنه کار کیست  
 ۲۸۱۵ بدان باز جستن همی چاره جست  
 برو بازو و سرو بالای او  
 ز سوداوه بوی می و مشک ناب  
 ندید از سیاوش بدان گونه بوی

ب ۲۷۹۸. گسی کردن: گسیل کردن، روانه داشتن، بیرون فرستادن.

ب ۲۸۰۵. گفتم که چند و چندین هم بر این علاوه می‌کنم و همه را به دخترم می‌دهم.

ب ۲۸۰۶. گفت: من با مال کاری ندارم و دختر را هم نمی‌خواهم ببینم.

ب ۲۸۱۴. پادافره: پاداش، سزای نیک.

غمی گشت و سوداوه را خوار کرد  
 ۲۸۲۰ به دل گفت کین را به شمشیرتیز  
 ز هاماوران زان پس اندیشه کرد  
 و دیگر بدانگه که در بند بود  
 پرستار سوداوه بُد روز و شب  
 سدیگر که یک دل پر از مهر داشت  
 ۲۸۲۵ سیاوش از آن کار بُد بی گناه  
 نادرستی سودابه آشکار شد و کیکاووس او را رسوا کرد. سودابه نیرنگی  
 اندیشید و زنی را که بار داشت بفریفت تا با خوردن دارو دو بچه را که در شکم  
 داشت بیفکند. سودابه بیماروار خود را در بستر افکند و چنین وانمود کرد که آن دو  
 بچه افکنده از آن اوست. کاووس چون از آن حال آگهی یافت، دیگر بار بد گمان  
 شد و از اخترشناسان راز آن کار بازجست. اخترشناسان گفتند که این دو کودک از  
 شاه و سودابه نیستند. سودابه فغان و زاری آغاز کرد و گفت: اخترشناسان از بیم  
 سیاوش و رستم حقیقت امر را پنهان می‌دارند. کاووس در آن کار فروماند و سرانجام  
 با رای زنی با موبدان قرار شد که هریکی از آن دو از آتش بگذرد تا پاک از ناپاک پدید  
 آید. سیاوش پذیرفت که در آتش رود.

نهادند بردشت هیزم دو کوه  
 وزان پس به موبد بفرمود شاه  
 بیامد دو صد مرد آتش فروز  
 زمین گشت روشن تر از آسمان  
 ۲۸۳۰ سیاوش بیامد به پیش پدر  
 هُشیوار و با جامه‌های سپید  
 یکی تازی برنشسته سیاه  
 پراکنده کافور بر خویشتن

ب ۲۸۲۴. سدیگر، رک: توضیح ب ۲۱۳.

ب ۲۸۳۲. تازی: اسپ تازی.

فرود آمد از باره بردش نماز  
 سخن گفتنش با پسر نرم دید  
 که زین سان بُود گردش روزگار  
 که زین کوه آتش نیابم تَبش  
 غم آمد جهان را از آن کار بهر  
 برآمد به ایوان و آتش بدید  
 همی بود جوشان پراز گفت گوی  
 زبان پرزدشنام و دل پرزخشم  
 نشد تنگ دل جنگ آتش بساخت  
 کسی خود و اسپ سیاوش ندید  
 که تا او کی آید ز آتش برون  
 که آمد ز آتش برون شاه نو  
 که گفتی سمن داشت اندر کنار  
 دم آتش و آب یکسان بود  
 خروشیدن آمد ز شهر و زدشت  
 همه دشت پیشش درم ریختند  
 میان کَهان و میان مِهان  
 که بخشود بر بی گنه دادگر  
 همی ریخت آب و همی خست روی

۲۸۳۵ بدن گه که شد پیش کاووس باز  
 رخ شاه کاووس پر شرم دید  
 سیاوش بدو گفت: انده مدار  
 به نیروی یزدان نیکی دهش  
 خروشی برآمد زدشت و ز شهر  
 چو از دشت سوداوه آوا شنید  
 ۲۸۴۰ همی خواست کورا بد آید بروی  
 جهانی نهاده به کاووس چشم  
 سیاوش سیه را بتندی بتاخت  
 زهر سو زبانه همی برکشید  
 یکی دشت با دیدگان پرز خون  
 ۲۸۴۵ چو او را بدیدند برخاست غو  
 چنان آمد اسپ و قبای سوار  
 چو بخشایش پاک یزدان بود  
 چو از کوه آتش به هامون گذشت  
 سواران لشکر برانگیختند  
 ۲۸۵۰ یکی شادمانی بُد اندر جهان  
 همی داد مژده یکی را دگر  
 همی کند سوداوه از خشم موی

ب ۲۸۳۷. تَبش، گرما، حرارت.

ب ۲۸۴۲. سیه: سیاه، اسپ. جنگ آتش بساخت: خود را برای نبرد با آتش (رفتن به درون آن) آماده کرد.

ب ۲۸۴۵. غو، رک: توضیح ب ۱۷۵.

ب ۲۸۴۶. چنان سالم و بی آسیب از آتش بیرون آمد که گویی به جای آتش گل و سمن در کنار داشته است. این قسمت از داستان یادآور سرگذشت حضرت ابراهیم (ع) است و گلستان شدن آتش بروی.



گذشتن سیاوش از آتش

نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک  
 پیاده سپهبد پیاده سپاه  
 ز کردار بد پوزش اندر گرفت  
 بیامد بمالید رخ را به خاک  
 همه کامه دشمنان گشت پست  
 که پاکیزه تخمی و روشن روان،  
 بزاید، شود برجهان پادشا  
 کلاه کیانی به سر بر نهاد  
 نَبُد بر در گنج بند و کلید  
 یکی گرزّه گاوپیکر به دست  
 گذشته سخنها بروبر براند  
 فراوان دلِ من بیازرده‌ای  
 جز آویختن نیست پاداش این  
 ز دار اندر آویز و برتاب روی  
 شبستان همه بانگ برداشتند  
 نهان داشت، رنگِ رُخس زرد شد  
 که دل را بدین کار رنجه مدار  
 پذیرد مگرپند و آید به راه  
 بدان تا ببخشد گذشته گناه  
 از آن پس که خون ریختن دیدمش  
 وز آن تخت برخاست و آمد بدر

چوپیش پدر شد سیاوش پاک  
 فرود آمد از اسپ کاووس شاه  
 ۲۸۵۵ سیاوش را تنگ در بر گرفت  
 سیاوش به پیش جهاندار پاک  
 که از تَفِ آن کوه آتش برست  
 بدو گفت شاه ای دلیر و جوان  
 چنانی که از مادر پارسا  
 ۲۸۶۰ به ایوان خرامید و بنشست شاه  
 سه روز اندر آن سور می درکشید  
 چهارم به تخت کیی برنشست  
 برآشفت و سوداوه را پیش خواند  
 که بی شرمی و بد بسی کرده‌ای  
 ۲۸۶۵ نشاید که باشی تواند زمین  
 به دَرخیم فرمود کین را به کوی  
 چو سوداوه را روی برگاشتند  
 دلِ شاه کاووس پردرد شد  
 سیاوش چنین گفت با شهریار  
 ۲۸۷۰ به من بخش سوداوه را زین گناه  
 بهانه همی جست زان کار شاه  
 سیاوش را گفت بخشید مش  
 سیاوش ببوسید تخت پدر

ب ۲۸۵۷. معنی م ۲: دشمنان ناکام ماندند و به آرزوی خود نرسیدند.

ب ۲۸۶۱. معنی م ۲: بی پروا و با دست و دل بازی خرج می‌کردند.

ب ۲۸۶۷. برگاشتند، رک: توضیح ب ۳۷۰.

ب ۲۸۶۸. نهان داشت: رنج درون را پنهان داشت.

ب ۲۸۷۲. معنی م ۲: هرچند که او را سزاوار مرگ دیدم.

شبستان همه پیش سوداوه باز دویدند و بردند اورانماز

۲۸۷۵ برای گونه بگذشت یک روزگار  
چنان شد دلش باز از مهر او  
دگر باره با شهریار جهان  
بدان تا شود با سیاوش بد  
ز گفتار او شاه شد در گمان  
۲۸۸۰ به جایی که کاری چنین اوفتاد  
به جامی که زهر آگند روزگار  
توبا آفرینش بسنده نه‌ای  
چنین است کردار گردان سپهر

به کاووس خبر رسید که افراسیاب پیمان خویش را شکسته و با سپاهی  
گران به مرز ایران نزدیک شده است. کاووس با موبدان رای زد که خود به تن  
خویش به دفع او بشتابد؛ اما موبدان سزاوار دیدند تا یکی از پهلوانان به این کار  
گمارده شود. سیاوش قدم پیش گذاشت و با خود اندیشید که به این بهانه هم از شر  
سودابه نجات می‌یابد و هم با این کار برای خود نام فراهم می‌آورد.

چنین بود رای جهان آفرین که او جان سپارد به توران زمین  
سیاوش تا در بلخ پیش راند و پس از نبردی سخت آن جا را گشود. افراسیاب  
آن سوی جیحون در سغد بود. سیاوش به کاووس نامه کرد و خبر این فیروزی را بدو  
نوشت و دستوری خواست که سپاه از جیحون بگذراند و بر لشکر افراسیاب تاخت  
آورد؛ اما کاووس در جواب نوشت که:

۲۸۸۵ مکن هیچ بر جنگ جستن شتاب به جنگ تو آید خود افراسیاب  
از آن سو گرسیوز خبر گشوده شدن بلخ توسط سیاوش را به گوش افراسیاب رسانید. آن

ب ۲۸۸۱. خواستار کردن: متوقع بودن، انتظار داشتن.

ب ۲۸۸۲. توبا روزگار بر نمی‌آیی، وقتی بر آن تسلطی نداری، در پیشامدها تند و تیز و

برآشفته مشو.



شب افراسیاب خوابی هولناک بدید و خوابگزاران را زنهار داد تا تعبیر آن بدرستی بازگویند. آنان گفتند که اگر افراسیاب با سیاوش رزم سازد از ترکان یک تن زنده نماند و نیز اگر سیاوش بردست او هلاک شود، توران زمین ویران و گیتی پر آشوب گردد.

نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب  
نهفته سخنها بسی کرد یاد  
نرانم نیاید کسی کینه خواه،  
برآساید از گفت و گوی انجمن  
نه آشوب گیرد سراسر زمین  
مبادم بجز آشتی هیچ کار  
همان تاج و تخت و فراوان گهر  
که ترسم روانم فروپژمرد  
سزد گرسپهرم نخواهد به رنج  
چنان زیست باید که یزدان سرشت  
درخشنده خورشید بنمود چهر  
پرستنده و با کلاه آمدند  
هشیوار و کار آزموده ردان  
نبینم همی بهره جز کارزار  
تبه شد به جنگ اندر این انجمن  
بسی بوستان نیز شد خارستان  
به هر سو نشان سپاه منست  
همه نیکوی باشد اندر نهان

غمی شد چو بشنید افراسیاب  
به گرسیوز آن رازها برگشاد  
که گرمن به جنگ سیاوش سپاه  
نه او کشته آید به جنگ و نه من  
۲۸۹۰ نه کاووس خواهد زمن نیز کین  
بجای جهان جستن و کارزار  
فرستم بنزدیک او سیم وزر  
مگر کین بلاها زمن بگذرد  
چو چشم زمانه بدوزم به گنج  
۲۸۹۵ نخواهم زمانه جز آن کونوشت  
چو بگذشت نیمی ز گردان سپهر  
بزرگان به درگاه شاه آمدند  
یکی انجمن ساخت با بخردان  
بدیشان چنین گفت کز روزگار  
۲۹۰۰ بسا نامداران که بردست من  
بسی شارستان گشت بیمارستان  
بسا باغ کان رزمگاه منست  
ز بیدادی شهریار جهان

ب ۲۸۹۴. وقتی با دادن گنج و مال راه آشتی بجویم و چشم بهانه جویان را ببندم، سزاوار چنان است که از روزگار رنجی نیابم.

ب ۲۹۰۱. شارستان، رک: توضیح ب ۱۹۲۹.

ب ۲۹۰۳. بیدادی: ستم، بی قانونی. مفهوم چهاربیت بعد در واقع نتیجه و معلول ستم و بیداد شاه است که سرشت همه مسائل را دگرگون می کند.

شود بچه باز را دیده کور  
 شود آب در چشمه خویش قیر  
 نگیرد به نافه درون بوی مُشک  
 پدید آید از هرسویی کاستی  
 بجای غم و رنج داد آوریم  
 نباید که مرگ آید از ناگهان  
 به ایران و توران سرای منست  
 به رستم فرستم یکی داستان  
 بجویم فرستم بی اندازه چیز  
 همی خوبی و راستی خواستند  
 بر آن دل نهاده که فرمان دهی  
 نیامد کسی را غم و رنج یاد  
 که بپسیچ کار و بپیمای راه  
 زهر چیز گنجی بیاراسته  
 ز شمشیر هندی به زرین نیام  
 ز گستردنی صد شتروار بار  
 بگویش که با تو مرا جنگ نیست  
 که ما سوی ایران نکردیم روی  
 به سُغدیم و این پادشاهی جداست  
 که آید درود و خُرام و نوید  
 شود جنگ و ناخوبی اندر نهان  
 بیاراید آن رای تاریک تو

نزیاد بهنگام در دشت گور  
 ۲۹۰۵ ببرد زپستانِ نخچیر شیر  
 شود در جهان چشمه آب خشک  
 ز کژی گریزان شود راستی  
 کنون دانش و داد یاد آوریم  
 بر آساید از ما زمانی جهان  
 ۲۹۱۰ دو بهر از جهان زیر پای منست  
 گر ایدون که باشید همداستان  
 در آشتی با سیاوش نیز  
 سران یک به یک پاسخ آراستند  
 که تو شهر یاری و ما چون رهی  
 ۲۹۱۵ همه باز گشتند سر پر ز داد  
 به گرسیوز آنگه چنین گفت شاه  
 بنزد سیاوش بر خواسته  
 از اسپان تازی به زرین ستام  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 ۲۹۲۰ غلام و کنیزک بر هم دو بست  
 بپرسش فراوان و او را بگوی  
 زمین تا لب رود جیحون مراست  
 زیزدان بر آن گونه دارم امید  
 به بخت تو آرام گیرد جهان  
 ۲۹۲۵ چو گرسیوز آمد به نزدیک تو

ب ۲۹۱۱. داستان: خبر، سخن، نامه.

ب ۱۹۱۴. رهی، رک: توضیح ب ۱۸۹.

ب ۲۹۱۸. ستام: لگام، افسار و آرایش زین اسپ.

ب ۲۹۲۳. خُرام: وفا کردن به وعده. نوید: وعده دادن، دعوت به مهمانی.

بخندید بسیار و، پوزش بخواست  
 رخس پرز شرم و دلش پرز باک  
 همی باش تا پاسخ آریم یاد  
 همان نیز پرسیدن از هر کسی  
 زمین را ببوسید و کرد آفرین  
 به دیبا و، خوالیگران خواستند  
 سگالش گرفتند بر بیش و کم  
 که این راز بیرون کنید از نهفت  
 نگه کن که تریاک این زهر چیست؟  
 بین تا کدامند صد نامجوی  
 کند روشن این رای تاریک ما  
 فرستاده باید یکی نیک خواه،  
 مگر مغز گرداند از کین تهی  
 جز این روی پیمان نیاید بجای  
 چنان چون بُود با کلاه و کمر  
 پر اندیشه بودم ز گفتارتو  
 که از کینه دل را بخواهیم شست  
 که از کین اگر شد سرت پرشتاب،  
 ز کردار بد بازگشتن سزد  
 یکی گنج گردد پر از خواسته  
 کجا نامشان بر تو خواند همی،  
 که باشد به گفتارتوبر، گوا

سیاوش ورا دید، بر پای خاست  
 ببوسید گرسیوز از دور خاک  
 تهمت بدو گفت یک هفته شاد  
 بدین خواهش اندیشه باید بسی  
 ۲۹۳۰ چوبشنید گرسیوز پیش بین  
 یکی خانه او را بیاراستند  
 نشستند بیدار هردو بهم  
 سیاوش ز رستم پرسید و گفت  
 که این آشتی جستن از بهر چیست  
 ۲۹۳۵ ز پیوسته خون بنزدیک اوی  
 گروگان فرستد بنزدیک ما  
 چو این کرده باشیم نزدیک شاه  
 برد زین سخن نزد او آگهی  
 چنین گفت رستم که اینست رای  
 ۲۹۴۰ بشبگیر گرسیوز آمد به در  
 سیاوش بدو گفت کز کارتو  
 کنون رای یکسر بر آن شد درست  
 تو پاسخ فرستی به افراسیاب  
 کسی کوبیند سرانجام بد  
 ۲۹۴۵ دلی کز خرد گردد آراسته  
 ز گردان که رستم بداند همی  
 بر من فرستی به رسم نوا

ب ۲۹۲۷. باک، رک: توضیح ب ۲۳۷.

ب ۲۹۳۲. سگالش، رک: توضیح ب ۲۰۱۳.

ب ۲۹۳۴. تریاک، رک: توضیح ب ۱۰۹۲.

ب ۲۹۳۵. پیوسته خون: بستگان نسبی. ب ۲۹۴۷. نوا: گروگان.

که آن شهرها را توداری به دست،  
 زمانی زجنگ و ز کین بَغْنوی  
 فرستاده ای چون هَزْبِرْدَمَان  
 برو تازنان نزد افراسیاب  
 همی هرچه جستم همه یافتم  
 چو خواهی که برگردد از کارزار  
 ز شاه و ز گرسیوز نیک نام  
 ز خویشان نزدیک صد برشمرد  
 بسی خلعت و نیکوی دادشان  
 سپیجاب و آن کشور و تختِ عاج  
 بهانه نجست و فریب و درنگ  
 روانش ز اندیشه کوتاه شد  
 شنیده سخنها همه یاد کرد  
 سخن راند هرگونه از بیش و کم

و دیگر ز ایران زمین هرچه هست  
 بپردازی و خود به توران شوی  
 ۲۹۵۰ برافگند گرسیوز اندر زمان  
 بدو گفت خیره منه سربه خواب  
 بگویش که من تیزبشتافتم  
 گروگان همی خواهد از شهریار  
 فرستاده آمد بندادش پیام  
 ۲۹۵۵ بر آن سان که رستم همی نام برد  
 بر شاه ایران فرستادشان  
 بخارا و سُغد و سمرقند و چاج  
 تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ  
 چو از رفتنش رستم آگاه شد  
 ۲۹۶۰ بنزد سیاوش بیامد چو گرد  
 سپهدار بنشست و رستم بهم

### نامه سیاوش به کاووس

نوشتن یکی نامه ای بر حریر  
 کزودیند نیروی و فرّ و هنر

بفرمود تا رفت پیشش دبیر  
 نخست آفرین کرد بردادگر

ب ۲۹۵۰. اندر زمان: بی درنگ، فوری.

ب ۲۹۵۱. تازنان، از تازیدن، تازانیدن: تاختن و به شتاب رفتن.

ب ۲۹۵۷. بخارا: یکی از شهرهای مهم و بزرگ ماوراءالنهر قدیم، که در گذشته مرکز بوداییان و در دوره اسلامی کانون نشر علوم و معارف بوده است. سُغد: شهری از ماوراءالنهر نزدیک سمرقند. سمرقند: شهری در آسیای میانه، نزدیک بخارا و کنار رود سُغد. چاج، چاج: شهری از ماوراءالنهر، کنار سیحون که اکنون تاشکند نامیده می شود. سپیجاب، اسفیجاب: شهری در ماوراءالنهر.

ب ۲۹۵۸. گنگ: شهری خرم در ترکستان که آن را بهار خانه نیز گویند.

- خداوند هوش و زمان و مکان  
 ۲۹۶۵ ازوباد برشهریار آفرین  
 رسیدم به بلخ و به خرم بهار  
 زمن چون خبر یافت افراسیاب  
 بدانت که ش کار دشوار گشت  
 بیامد برادرش با خواسته  
 ۲۹۷۰ که زنهار خواهد ز شاه جهان  
 از ایران زمین بسپرد تیره خاک  
 ز خویشان فرستاد صد نزد من  
 وزان روی چون رستم شیر مرد  
 به پیش اندر آمد به کش کرده دست  
 ۲۹۷۵ بپرسید و بگرفتش اندر کنار  
 نخست از سیاوش زبان برگشاد  
 چونامه برو خواند فرخ دبیر  
 به رستم چنین گفت: گیرم که اوی  
 چوتونیست اندر جهان سر به سر  
 ۲۹۸۰ ندیدی بدیهای افراسیاب؟  
 چوپادافره ایزدی خواست بود  
 شما را بدان مُرد ری خواسته  
 — کجا بستد از هر کسی بی گناه —

ب ۲۹۶۶. خرم بهار: منظور گنگ است.

ب ۲۹۷۱. خاک ایران را پس بدهد، از خاک ایران عقب نشینی کند.

ب ۲۹۷۴. کش: سینه.

ب ۲۹۷۶. زبان برگشادن: آغاز سخن کردن.

ب ۲۹۸۱. پادافره، رک: توضیح ب ۲۸۱۴.

ب ۲۹۸۲. مُرد ری: مرده ریگ، میراث، مال و خواسته ای که از مرده بازمانده باشد.

که نام پدرشان ندارند یاد  
همان پیش چشمش همان خاکِ کو  
نه من سیرم از جنگ و ز کارزار  
یکی مردِ پردازش و پُرفسون  
به بند گران پای ترکان ببند  
نگر تا نیازی به یک چیز است  
که من سر بخوام ز تن شان گسست  
دلت را بدین کار غمگین مدار  
پس آنگه جهان زیر فرمان تست  
مران تیز لشکر بر آن روی آب  
که او خود شتاب آورد بی درنگ  
در آشتی او گشاد از نخست  
نه نیکو بود پیش رفتن به رزم  
نباشد پسندیده نیک خواه  
برفتی بدان دلاور پلنگ  
تن آسانی و گنج ایران زمین؟  
دل روشنست بآب تیره مشوی  
مکن آنچه نه اندر خورد با کلاه  
سیاوش ز پیمان نگردد ز بُن  
برآشت زان کار و بگشاد چشم  
که ایدون نماند سخن در نهان  
چنین بیخ کین از دلش کنده ای  
ببندد براین کار بر پیل کوس

به صد ترک بیچاره و بد نژاد  
۲۹۸۵ کنون از گروگان کی اندیشد او؟  
شما گر خرد را نبستید کار  
بنزد سیاوش فرستم کنون  
بفرمایمش کآتشی کن بلند  
به آتش بنه خواسته هر چه هست  
۲۹۹۰ پس آن بستگان را بر من فرست  
تہمتن بدو گفت کای شهریار  
سخن بشنواز من تو ای شه، نخست  
تو گفتی که بر جنگِ افراسیاب  
بمانید تا او بیاید به جنگ  
۲۹۹۵ ببودیم یک چند در جنگ سست  
کسی کاشتی جوید و سورو بزم  
و دیگر که پیمان شکستن ز شاه  
سیاوش چوپیروز بودی به جنگ  
چه جستی جز از تخت و تاج و نگین  
۳۰۰۰ همه یافتی، جنگ خیره مجوی  
ز فرزند پیمان شکستن مخواه  
نهانی چرا گفت باید سخن؟  
چو کاووس بشنید شد پر ز خشم  
به رستم چنین گفت شاه جهان  
۳۰۰۵ که این در سر او توافگنده ای  
تو ایدر بمان تا سپهدار طوس

ب ۲۹۸۷. پرفسون، رک: توضیح ب ۹۸۰. ب ۲۹۹۶. سور، رک: توضیح ب ۱۷۶۱.

ب ۳۰۰۱. نه اندر، به ضرورت شعر باید «نَندَر» خوانده شود.

ب ۳۰۰۶. کوس: طبل جنگ؛ بر پیل کوس بستن: مهتای نبرد شدن.

غمی گشت رستم باواز گفت  
 اگر طوس جنگی تر از رستمست  
 بگفت این و بیرون شد از پیش اوی  
 ۳۰۱۰ هیونی بیاراست کاووس شاه  
 که گردون سرمن نیارد نهفت  
 چنان دان که رستم ز گیتی کمست  
 پر از خشم و جنگ و، پر آژنگ روی  
 بفرمود تا باز گردد به راه

### پاسخ کاووس به سیاوش

نویسنده نامه را پیش خواند  
 یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 به فرمان اویست گردان سپهر  
 ۳۰۱۵ ترا ای جوان تن درستی و بخت  
 اگر بر دلت رای من تیره گشت  
 شنیدی که دشمن به ایران چه کرد  
 مننه با جوانی سر اندر فریب  
 که من زان فریبنده گفتار او  
 ۳۰۲۰ گروگان که داری به بند گران  
 توشو کین و آویختن را بساز  
 و گرمهر داری بر آن اهرمن  
 سپه طوس رذ را ده و بازگرد  
 به کرسی زر پیکرش بر نشاند  
 زبان تیز و رخساره چون باد رنگ  
 خداوند آرامش و کارزار  
 ازوباز گسترده هر جای مهر  
 همیشه بماناد با تاج و تخت  
 ز خواب جوانی سرت خیره گشت  
 چوپیروز شد روزگار نبرد!  
 گراز چرخ گردون نخواهی نهیب  
 بسی باز گشتم ز پیکار او  
 هم اندر زمان بار کن بر خران  
 از این در سخنها مگردان دراز  
 نخواهی که خواندت پیمان شکن  
 نه ای مرد پر خاش روز نبرد

ب ۳۰۰۷. غمی گشت: برآشت، خشمگین شد.

ب ۳۰۰۹. آژنگ: چین و چروک، به علامت خشم.

ب ۳۰۱۰. هیون، رک: توضیح ب ۲۵۱۹.

ب ۳۰۱۲. با درنگ: تُرنج. سخنوران رنگ زرد را به باد رنگ تشبیه می‌کنند.

ب ۳۰۱۳. آرامش: صلح و صفا.

ب ۳۰۲۱. شدن: رفتن. آویختن، رک: توضیح ب ۵۸۳.

ب ۳۰۲۳. رذ: دانا، بخرد.

چونامه بنزد سیاوش رسید  
 ۳۰۲۵ ز کار پدر دل پر اندیشه کرد  
 همی گفت صد مرد ترک و سوار  
 همه نیک خواه و همه بی گناه  
 نه پرسد نه اندیشد از کارشان  
 بنزدیک یزدان چه پوزش برم  
 ۳۰۳۰ ورایدون که جنگ آورم بی گناه  
 جهاندار نپسندد این بد زمن  
 وگرباز گردم بنزدیک شاه  
 ازونیز هم بر تنم بد رسد  
 نیاید ز سوداوه خود جز بدی  
 ۳۰۳۵ دوتن را ز لشکرز گنداوران  
 برآن رازشان خواند نزدیک خویش  
 بدیشان چنین گفت گزبخت بد  
 بدان مهربانی دل شهریار  
 چو سوداوه او را فریبنده گشت  
 ۳۰۴۰ گزیدم برآن شور بختیم جنگ  
 به بلخ اندرون بود چندان سپاه  
 نشسته به سغد اندرون شهریار  
 برفتیم برسان باد دمان  
 چو کشور سراسر برداختند  
 ۳۰۴۵ همه موبدان آن نمودند راه

برآن گونه گفتار ناخوب دید  
 ز ترکان و ز روزگار نبرد  
 ز خویشان شاهی چنین نامدار،  
 اگرشان فرستم بنزدیک شاه،  
 هم آنگه کند زنده بردارشان  
 بدآمد ز کار جهان بر سرم  
 چنان خیره با شاه توران سپاه،  
 گشایند بر من زبان انجمن  
 به طوس سپهبد سپارم سپاه،  
 چپ و راست بد بینم و پیش بد  
 ندانم چه خواهد رسید ایزدی  
 چو بهرام و چون زنگه شاوران  
 بپرداخت ایوان و بنشانند پیش  
 فراوان همی بر تنم بد رسد  
 بسان درختی پر از رنگ و بار  
 تو گفתי که زهر گزاینده گشت  
 مگر دور مانم ز چنگ نهنگ  
 سپهبد چو گرسیوز کینه خواه  
 پر از کینه با تیغ زن صد هزار  
 نجستیم در جنگ ایشان زمان  
 گروگان و آن هدیه ها ساختند  
 که ما باز گردیم زین رزمگاه

ب ۳۰۳۱. جهاندار: خداوند عالم، پروردگار.

ب ۳۰۳۴. سوداوه: سودابه.

ب ۳۰۳۵. گنداور، رک: توضیح ب ۱۰۲۶. زنگه شاوران، رک: توضیح ب ۱۹۶۲.

ب ۳۰۳۶. پردختن: پرداختن، خالی کردن.



چو گنج آمد و کشور آمد به چنگ  
 چنین دل به کین اندر آویختن؟  
 نه ازبتری باز داند بهی  
 بیارای تن را به رنج گران  
 درنگی مباش و منه سربه خواب  
 ز دینار و ز تاج و تخت و نشست  
 بگویش که ما را چه آمد به روی  
 همی نوش تو درد و زهر منست  
 و گردور مانم ز تخت مهی،  
 زمین تخت و گردون کلاه منست  
 نشایست رفتن بر شهریار  
 به جایی که کرد ایزد آبشخووم  
 که نامم ز کاووس ماند نهان  
 سپهدار برخاست از پیش گاه  
 گرامی بر خویش بنشاختش  
 سراسر سخنها بدو کرد یاد  
 دلش گشت پردرد و سرپر زتاب  
 و را چون سزابود بنخواستند  
 سخن رفت با نامور کدخدای  
 زخوی بد و رای و پیکار او  
 و ز این چاره جستن چه پیمان کنیم؟  
 انوشه بدی تا بود روزگار

ورا گرز بهر فزون نیست جنگ  
 چه باید همی خیره خون ریختن  
 سری کش نباشد زمغز آگهی  
 توای نامور زنگه شاوران  
 ۳۰۵۰ برو تا به درگاه افراسیاب  
 گروگان و این خواسته هر چه هست  
 بر هم چنین جمله تا پیش او  
 از این آشتی جنگ بهر منست  
 ز پیمان تو سرنگرد تهی  
 ۳۰۵۵ جهاندار یزدان پناه منست  
 و دیگر که بر خیره ناکرده کار  
 یکی راه بگشای تا بگذرم  
 یکی کشوری جویم اندر جهان  
 چو زنگه بیامد به نزدیک شاه  
 ۳۰۶۰ گرفتش به بر تنگ و بنخواستش  
 چو بنشست با شاه پیغام داد  
 چو بشنید پیچان شد افراسیاب  
 بفرمود تا جایگه ساختند  
 چو پیران بیامد تهی کرد جای  
 ۳۰۶۵ ز کاووس و ز خام گفتار او  
 بپرسید کین را چه درمان کنیم؟  
 بدو گفت پیران که ای شهریار

ب ۳۰۵۰. درنگی: دیر پا، ثابت و خاطر جمع.

ب ۳۰۶۰. نشاختن: نشانندن.

ب ۳۰۶۷. پیران: پسر ویسه، سپهسالار و مشاور خردمند افراسیاب که دختر خود جریره را به

سیاوش داد. انوشه بدی: جاوید باشی.

به بایسته‌ها بر، تواناتری  
 بدومانند آیین و تختِ مهی  
 نویسد یکی نامه سودمند  
 نوازد جوان خردمند را  
 بدازدش بانازو با آب‌روی  
 کند کشور و بومت آرامگاه  
 اگر آردش نزد ما دادگر  
 چنان هم همه بودنیها بدید  
 که هست این که گفتی همه دلپذیر  
 که باشد بدین رای همداستان،  
 چو دندان کند تیز کیفربری  
 یکی شاه‌گُنداوران بنگرد  
 نگیرد، ازو بد خوی کی سزد؟  
 چو دیرینه گشت او ببايد گذشت  
 بسی گنج بی رنج و ایوان و کاخ  
 چنین خود که یابد مگر نیک بخت؟  
 یکی رای بادانش افگند بُن

توازما به هر کار داناتری  
 سیاوش جوانست و با فرهی  
 ۳۰۷۰ اگر شاه بیند به رای بلند  
 چنان چون نوازند فرزندان  
 بر آیین دهد دختری را بدوی  
 مگر کوبماند به نزدیک شاه  
 بر آساید از کین دو کشور مگر  
 ۳۰۷۵ چو سالار گفتار پیران شنید  
 چنین داد پاسخ به پیران پیر  
 ولیکن شنیدم یکی داستان  
 که چون بچه شیرنر پروری  
 بدو گفت پیران که اندر خرد  
 ۳۰۸۰ کسی کز پدر کژی و خوی بد  
 نبینی که کاووس دیرینه گشت؟  
 سیاوش بگیرد جهانی فراخ  
 دو کشور ترا باشد و تاج و تخت  
 چو بشنید افراسیاب این سخن

### نامه افراسیاب به سیاوش

۳۰۸۵ دبیر جهان‌دیده را پیش خواند زبان برگشاد و سخن برفشانند

ب ۳۰۷۲. برآیین: مطابق رسم، طبق رسوم متداول.

ب ۳۰۷۳. آرامگاه: محل استقرار.

ب ۳۰۷۹. پیران به او گفت که حق این است که پادشاه کمی با خردمندی به موضوع نگاه

کند.

ب ۳۸۰۱. دیرینه گشتن: پیر شدن، سالخورده شدن.

ب ۳۰۸۴. معنی م ۲: راجع به آن فکر می‌کرد.

ز بیدار دل زنگه شاوران  
 چنین تیز شد با تو اندر نهان  
 چه جوید خردمند بیدار بخت؟  
 اگر شهر یاری و گر خواسته ست  
 مرا خود به مهر تو باشد نیاز  
 پدر پیش فرزند بسته کمر  
 به گیتی تومانی زمن یادگار  
 نکوهش کنندم کهان و مهان  
 به رفتن بهانه نبایدت جست  
 سپارم ترا تاج و زرین کمر  
 ببندم به دلسوزگی با تورا  
 بفرمود تا زنگه نیک خواه  
 یکی خلعت آراست با سیم و زر  
 بگفت آنچه پرسید و بشنید و دید  
 به دیگر پر از درد و فریاد شد  
 ز آتش کجا بردمد باد سرد؟  
 همه یاد کرد آنچه بُد در به در  
 به هرنیک و بد تیز نشتافتم  
 دل من بر افروخت اندر نهان  
 مرا زار بگریست آهوبه دشت  
 خرامان به چنگِ نهنگ آمدم

شنیدم پیام از کران تا کران  
 غمی شد دلم زان که شاه جهان  
 ولیکن به گیتی بجز تاج و تخت  
 ترا این همه ایدر آراسته ست  
 ۳۰۹۰ همه شهر توران بر نددت نماز  
 تو فرزند باشی و من چون پدر  
 بدار مُت بی رنج فرزند وار  
 چو از کشورم بگذری در جهان  
 سپاه و در گنج و شهر آن تست  
 ۳۰۹۵ چورای آیدت آشتی با پدر  
 که ز ایدر به ایران شوی با سپاه  
 چونامه به مهر اندر آورد شاه  
 بزودی به رفتن ببندد کمر  
 چون نزدیک تخت سیاوش رسید  
 ۳۱۰۰ سیاوش به یک روی زان شاد شد  
 که دشمن همی دوست بایست کرد  
 یکی نامه بنوشت نزد پدر  
 که من با جوانی خرد یافتم  
 از آن زن، یکی مغز شاه جهان،  
 ۳۱۰۵ ببایست بر کوه آتش گذشت  
 از آن ننگ و خواری به جنگ آمدم

ب ۳۰۸۷. تیز شدن: خشم گرفتن، پرخاش کردن.

ب ۳۱۰۰. به یک روی: از یک جهت. به دیگر: از جهت دیگر.

ب ۳۱۰۱. مفهوم م ۲: چگونه می توان از دشمن توقع دوستی داشت؟ چگونه می توان فکر کرد

افراسیاب با ما دوست باشد؟

ب ۳۱۰۴. آن زن، اشاره است به سودابه و توطئه ای که برای سیاوش طرح ریزی کرد.

دل شاه چون تیغ پولاد گشت  
 بر سیر دیده نباشند دیر  
 شدم من ز غم در دم اژدها  
 چه دارد به راز اندر از کین و مهر  
 که اندر جهان تازه کن کام را  
 همان گنج آگنده و تخت و جای  
 همه گرد و شایسته کارزار  
 ز دینار و زر گوهر شاهوار  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 گذشته ست پیران بدین روی آب  
 شما را هم ایدر ببايد بُدن  
 مپیچید دل را ز گفتار اوی  
 هوا شد سیاه و زمین شد درشت  
 به مژگان همی از جگر خون کشید  
 همه سرکشان با تبیره شدند  
 خروشیدن پیل و اسپان شنید  
 بپرسیدش از نامور شهریار  
 همان خوب چهر دلارای او  
 سخن یاد کردند بر بیش و کم  
 همی خفته را سر برآمد ز خواب  
 ببارید وز اندیشه آمد به خشم  
 همی بر کشید از جگر سرد باد  
 سپهبد بدید آن غم و درد اوی

دو کشور بدین آشتی شاد گشت  
 چو چشمش ز دیدار من گشت سیر  
 ز شادی مبادا دل او رها  
 ۳۱۱۰ ندانم که ز این کار بر من سپهر  
 ازان پس بفرمود بهرام را  
 سپردم ترا تاج و پرده سرای  
 ز لشکر گزین کرد سیصد سوار  
 درم نیز چندان که بودش به کار  
 ۳۱۱۵ ازان پس گرانمایگان را بخواند  
 چنین گفت گز نزد افراسیاب  
 همی سازم اکنون پذیره شدن  
 همه سوی بهرام دارید روی  
 چو خورشید تابنده بنمود پشت  
 ۳۱۲۰ سیاوش لشکر به جیحون کشید  
 چو آگاهی آمد پذیره شدند  
 درفش سپهدار پیران بدید  
 بشد تیز و بگرفتش اندر کنار  
 ببوسید پیران سرو پای او  
 ۳۱۲۵ برفتند هر دو به شادی بهم  
 همه ره ز آوای چنگ و رباب  
 سیاوش چو آن دید آب از دو چشم  
 همان شهر ایرانش آمد به یاد  
 ز پیران بپیچید و پوشید روی

ب ۳۱۱۵. بایسته: لازم.

ب ۳۱۲۱. تبیره، رک: توضیح ب ۹۵۸.

ب ۳۱۲۶. رباب: آلتی موسیقی دارای تار که در قدیم آن را با ناخن یا زخمه می نواختند.

غمی گشت و دندان به لب بر نهاد  
 ز شاهان گیتی تویی یادگار  
 کسی را نباشد ز تخم مهان  
 همی از تو گیرند گویی نژاد  
 به گفتار نیکو بیاراستی  
 ببارد همی بر زمین مهر تو  
 که ای پیر پاکیزه و راست گوی  
 شناسم که پیمان من نشکنی  
 چو اندر گذشتی ز ایران زمین،  
 مکن هیچ گونه به رفتن شتاب  
 ولیکن جز اینست، مرد ایزدست  
 همش پهلوانم همش رهنمون  
 گر ایدون که سازی به شادی نشست  
 به رای و دل هوشمندان ترا  
 بر افروخت و اندر خور جام شد  
 سیاوش پسر گشت و پیران پدر  
 به ره بر، نجستند جایی زمان  
 از ایوان میان بسته و پر شتاب  
 فرود آمد از اسپ و پیشش دوید  
 بسی بوس دادند بر چشم و سر  
 که گردان جهان اندر آمد به خواب  
 به آبشخور آیند میش و پلنگ  
 جهان را دل از آشتی کور بود

۳۱۳۰ بدانست کورا چه آمد به یاد  
 بدو گفت کای نامور شهریار  
 سه چیزست بر تو که اندر جهان  
 یکی آن که از تخمه کیقباد  
 و دیگر زبانی بدین راستی  
 ۳۱۳۵ سدیگر که گویی که از چهر تو  
 چنین داد پاسخ سیاوش بدوی  
 گر ایدون که بامن تو پیمان کنی  
 بدو گفت پیران که مندیش زین  
 مگردان دل از مهر افراسیاب  
 ۳۱۴۰ پراگنده نامش به گیتی بدیست  
 مرا نیز خویشیست با او به خون  
 فدای تو بادا همه هر چه هست  
 پذیرفتم از پاک یزدان ترا  
 سیاوش بدان گفته ها رام شد  
 ۳۱۴۵ به خوردن نشستند یک با دگر  
 برفتند با خنده و شادمان  
 پیاده به کوی آمد افراسیاب  
 سیاوش چو او را پیاده بدید  
 گرفتند مریک دگر را به بر  
 ۳۱۵۰ ازان پس چنین گفت افراسیاب  
 ازین پس نه آشوب خیزد نه جنگ  
 دو کشور سراسر پر از شور بود

ب ۳۱۴۰. نام افراسیاب در جهان به بدی در رفته، اما واقع امر غیر از این است، او مردی  
 خدایی است.

ب ۳۱۴۴. معنی م ۲: شاد شد و حالش مناسب بزم شد.

برآساید از جنگ و زجوش خون  
همه کاخ زربفتها گسترید  
بباشد بکام و نشیند فراخ  
به باده نشستند یکسر سران  
همی بی سیاوش نیامدش خواب  
بجز با سیاوش نبودی بهم  
غم و شادمانی بهم داشتند

به تورام گردد زمانه کنون  
از ایوانها پس یکی برگزید  
۳۱۵۵ بفرمود پس تا رود سوی کاخ  
برفتند با رود رامشگران  
بدو داد جان و دل افراسیاب  
سپهبد چه شادان چه بودی دژم  
براین گونه یک سال بگذاشتند

### پیوند کردن سیاوش با پیران ویسه

نشستند و گفتند هر بیش و کم  
چنانی که باشد کسی برگذر  
کجا داری مهر برتو بسی  
از ایران منه درد و تیمار پیش  
سه ماهست با زیور اندر نهان  
که از مام و زباب با پروزند  
چو باید ترا بنده باید شمرد  
که از خوب رویان ندارد همال  
به پیش تو اندر پرستنده ایست  
مرا خود ز فرزند برتر شناس  
سوی خانه خویش بنهاد روی  
به نزدیک گلشهر تازید و تفت،

۳۱۶۰ سیاوش یکی روز و پیران بهم  
بدو گفت پیران که زاین بوم و بر  
نبینمت پیوسته خون کسی  
یکی زن نگه کن سزاوار خویش  
پس پرده شهریار جهان  
۳۱۶۵ سه اندر شبستان گرسیوزند  
پس پرده من چهارند خرد  
از ایشان جریره ست مهتر به سال  
اگر رای باشد ترا بنده ایست  
سیاوش بدو گفت دارم سپاس  
۳۱۷۰ پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی  
چوپیران ز پیش سیاوش برفت

ب ۳۱۶۱. پیران به سیاوش گفت که تودراین کشور (توران) مثل مسافرانی و دل به ماندن  
نداری.

ب ۳۱۶۵. پروز: نژاد، گوهر.

ب ۳۱۶۶. معنی م ۲: اگر بخواهی، بنده تواند.

ب ۳۱۷۱. گلشهر: همسر پیران و مادر جریره.

بدو گفت کارِ جریره بساز  
چگونه نباشیم امروز شاد  
بیاورد گُلشهر دخترش را  
۳۱۷۵ مر او را بپیوست با شاه نو

برین نیز چندی بگردید چرخ  
ورا هر زمان پیش افراسیاب  
یکی روز پیران به به روزگار  
تودانی که سالارتوران سپاه  
۳۱۸۰ شب و روز روشن روانش تویی  
چوبا او تو پیوسته خون شوی  
اگر چند فرزند من خویش تست  
فری گیس مهتر ز خوبانِ اوی  
هنرها و دانش ز اندازه بیش  
۳۱۸۵ از افراسیاب ار بخواهی رواست  
سیاوش به پیران نگه کرد و گفت  
اگر آسمانی چنین است رای  
اگر من به ایران نخواهم رسید  
چو دستان که پروردگار منست

به فر سیاوش خسرو بنواز  
که داماد باشد چوپورقباد؟  
نهاد از بر تارک افسرش را  
نشانند از بر گاه چون ماه نو

سیاوش را بُد ز نیکیش بَرخ  
فزون تر بُدی حشمت و جاه و آب  
سیاوش را گفت کای نامدار،  
ز اوج فلک برفرازد کلاه  
دل و هوش و توش و توانش تویی  
از این پایه هر دم بافزون شوی  
مرا غم ز بهر کم و بیش تست  
نبینی به گیتی چنان موی و روی  
خرد را پرستار دارد به پیش  
چنوبت به کشمیر و کابل کجاست؟  
که فرمان یزدان نشاید نهفت  
مرا با سپهر روان نیست پای  
نخواهم همی روی کاووس دید  
تهمتن که روشن بهار منست

ب ۳۱۷۲. جریره: دختر پیران که به همسری سیاوش درآمد، مادر فرود.

ب ۳۱۷۶. برخ: نصیب، بهره.

ب ۳۱۸۳. فری گیس: نام دختر افراسیاب که به همسری سیاوش درآمد، مادر کیخسرو، این

نام در نسخه های دیگر شاهنامه فرنگیس ضبط شده است.

ب ۳۱۸۴. هنرها و برتریهایش از شمار فزون است و خرد کمر به خدمت او بسته است.

ب ۳۱۸۵. کشمیر: نام ایالتی در هند که زیبارویان آن معروفند.

ب ۳۱۸۷. پای: مقاومت.

۳۱۹۰ چو از روی ایشان ببايد برید  
همی گفت و مژگان پر از آب کرد  
بدو گفت پیران که با روزگار  
به ایران اگر دوستان داشتی  
نشست و نشانت کنون ایدرست  
۳۱۹۵ بگفت این و برخاست از پیش او  
بشادی بشد تا به درگاه شاه  
پیران پیام سیاوش بنزد شاه ترکان برد. افراسیاب ابتدا ناباورانه ازین پیوند  
سرباز زد، اما پیران با برشمردن خویهای نیک سیاوش سرانجام همداستانی  
افراسیاب را با این امر جلب کرد.  
دوتا گشت پیران و بردش نماز بسی آفرین کرد و برگشت باز

### پیوند کردن سیاوش با افراسیاب

۳۲۰۰ چو خورشید از چرخ گردنده سر  
به کاخ سیاوش بنهاد روی  
سیاوش را دل پرآزم بود  
بدو گفت رو هرچه باید بساز  
چو بشنید پیران سوی خانه رفت  
در خانه جامه نابرید  
بزمی با شکوه برآستند و درم و دینار برافشانند و از پوشیدنی و گستردنی  
هرچه بایست به کار بردند. فری گیس به همسری سیاوش درآمد و یک هفته در تمام توران  
جشن ساختند و دو شاهزاده دل به هم شاد می داشتند. افراسیاب منشور بسیاری از  
ولایات را بر پرنیان به نام سیاوش بنوشت، و بسیار چیز بدو هدیه داد.

یک سال برین برآمد. روزی افراسیاب کس به نزد سیاوش فرستاد که از

ب ۳۱۹۷. دوتا گشتن: خم شدن، تعظیم کردن.

ب ۳۲۰۳. پیران کلید در جامه خانه را (که در آن جامه ای نابریده بود) به گلشهر سپرد.



این جا تا مرز چین ترا داده ام، گشتی بزنی و هر جا که ترا آرزو آید برگزین و در آن جا، به شادی بباش و به نیکی بمان ز خوبی میپرداز دل یک زمان سیاوش با پیران به راه افتاد به سرزمین آبادی رسیدند. سیاوش به پیران گفت که در این جا می خواهد تخت گاهی بسازد و در آن آرام گیرد. آن جای خرم و آباد که سیاوش بساخت گنگ دژ بود، اما در آن هم روی آرامش ندید. به دلش گذشت که آفتاب عمرش به زوال نزدیک شده است به پیران گفت:

۳۲۰۵ فراوان بدین نگذرد روزگار  
شوم زار من کشته بر بی گناه  
پر از رنج گردد سراسر زمین  
از ایران و توران برآید خروش  
چند روز برین بیش نگذشته بود که:

که بردست بیدار دل شهریار،  
کسی دیگر آراید این تاج و گاه  
دو کشور شود پر ز شمشیر کین  
جهانی ز خون من آید به جوش  
چو آتش بیامد به هنگام خواب  
نوشته بکردار گردان سپهر  
از اندیشه بی غم نیم یک زمان  
چنان چون ببايد دلت بی غم است  
سربدسگال اندر آور به گرد  
بدان سو که فرمود سالار، تفت  
چهل راهمه بار دینار کرد  
بُنه بر نهادند با رنگ و بوی  
برفتند شمشیر زن ده هزار  
عماری و خوبان آراسته  
دو فرسنگ بالا و پهنانش ساخت

هئونی ز نزدیک افراسیاب  
۳۲۱۰ یکی نامه سوی سیاوش به مهر  
که تا تو برفتی نیم شادمان  
گر آنجا که هستی خوش و خرم است  
بدان پادشاهی همی بازگرد  
سیاوش سپه برگرفت و برفت  
۳۲۱۵ صد اشترز گنج درم بار کرد  
هزار اشتر بُختی سرخ موی  
از ایران و توران گزیده سوار  
به پیش سپاه اندرون خواسته  
چو آمد بر آن شارستان دست آخت

ب ۳۲۰۹. هیون، رک: توضیح ب ۳۰۷.

ب ۳۲۱۶. بُختی: شتر نر دو کوهانه.

ب ۳۲۱۸. عماری، رک: توضیح ب ۱۷۴۸.

ب ۳۲۱۹. شارستان، رک: توضیح ب ۱۹۲۹. آختن: دراز کردن، یازیدن.

به هامون گل و سنبل و لاله کشت  
 ز شاهان و بزبم و ز کارزار  
 همان زال و گودرز و آن انجمن  
 چوپیران و گرسیوز کینه خواه  
 سرش را به ابر اندر افراخته  
 همه شهرزان شارستان شاد کام  
 سخن رفت زان شهر با آفرین  
 به ایوان و باغ سیاوش رسید  
 وزان شهر و آن کشور و جایگاه  
 کسی کوبینند به اردیبهشت،  
 نه خورشید از آن مهتر سرفراز  
 چو گنج گهر بُد به میدان سور  
 نباشد بدان فرّ و اورنگ و هوش  
 برآسود چون مهتر آمد به هوش  
 که دخت برو مندش آمد ببار  
 سخنهای پیران همه کرد یاد  
 بین تا چه جایست بر گرد گرد  
 از ایران نگیرد دگر هیچ یاد  
 برو با زبانی پراز آفرین  
 سواران ترکان گزیده هزار  
 بشد شادمان تا «سناوش گرد»  
 پذیره شدش تا زنان با سپاه  
 سیاوش بپرسید از شهریار

۳۲۲۰ بیاراست شهری بسان بهشت  
 بر ایوان نگارید چندی نگار  
 بَرِ تخت او رستم پیلتن  
 زد دیگر سو افراسیاب و سپاه  
 بهر گوشه ای گنبدی ساخته  
 ۳۲۲۵ «سیاوش کرد»ش نهادند نام  
 چوپیران بیامد ز هند و ز چین  
 چو یک بهره از شهر خرم بدید  
 ز کار سیاوش بپرسید شاه  
 بدو گفت پیران که خرم بهشت  
 ۳۲۳۰ همانا ندانند از آن شهر باز  
 چو کاخ فری گیس دیدم ز دور  
 گر آیدون که آید زمین و سروش  
 و دیگر دو کشور ز جنگ و ز جوش  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 ۳۲۳۵ به گرسیوز این داستان برگشاد  
 بدو گفت روتا سیاوش کرد  
 سیاوش به توران زمین دل نهاد  
 فری گیس را هدیه بر هم چنین  
 نگه کرد گرسیوز نامدار  
 ۳۲۴۰ خُنیده سپاه اندر آورد گرد  
 سیاوش چو بشنید بسپرد راه  
 گرفتند مر یکدیگر را کنار

ب ۳۲۲۵. سیاوش کرد: ساخته سیاوش. نام شهری که سیاوش ساخت.

ب ۳۲۴۰. خُنیده، رک: توضیح ب ۲۰۱۵.

ب ۳۲۴۱. تازنان: از تازیدن، تازانیدن، تاختن و به شتاب رفتن.

به ایوان کشیدند زان جایگاه سیاوش بیاراست جای سپاه  
روز دیگر سیاوش با ایرانیان و گرسیوز با تورانیان، به گوی بازی پرداختند و  
ایرانیان چیره شدند. گرسیوز از سیاوش خواست که برای زورآزمایی، با یکدیگر  
کشتی بگیرند ولی سیاوش از بیم آن که زبونی گرسیوز آتش کینه را دامن بزند،  
نپذیرفت و خواست که به جای خود او با دوتن از دلاوران توران به کشتی درآید. پس  
«گروی زره» و «دمور» با سیاوش کشتی گرفتند و پشت هر دو به خاک درآمد.  
گرسیوز وقتی نزد افراسیاب بازگشت از حسد و کینه وی را برانگیخت و به-  
دروغ گفت که سیاوش همواره با کاووس نامه و پیام مبادله می‌کند و با پادشاهان  
چین و روم پیوسته است و سپاه بسیار فراهم آورده و برسر آن است که ناگهان بشورد و  
پادشاهی را بر توتباه سازد.

دل شاه زان کار شد درد مند	پرازغم شد از روزگار گزند
۳۲۴۵ بدو گفت برمن ترا مهر خون	بجنبید و شد مرترا رهنمون
سه روز اندر این کار رای آوریم	سخنهای بهتر بجای آوریم
همه رازها بر تو باید گشاد	بثرفی ببین تا چه آیدت یاد
گر آیدون که من بد سگالم بدوی	ز گیتی برآید یکی گفت گوی
نباشد پسند جهان آفرین	نه نیز از بزرگان روی زمین
۳۲۵۰ بدو گفت گرسیوز ای شهریار	مگیر این چنین کار پرمایه خوار
از ایدر گر او سوی ایران شود	برو بوم ما پاک ویران شود
هرآنکه که بیگانه شد خویش تو	بدانست راز کم و بیش تو
بدین داستان زد یکی رهنمون	که: بادی که از خانه آید برون،
ندانی تو بستن بروره گذار	وگر بگذری نگذرد روزگار
۳۲۵۵ نبینی تو زو جز همه درد ورنج	پراگندن دوده و نام و گنج
چو افراسیاب این سخن باز جست	همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای و کردار خویش	همی کژ دانست بازار خویش

ب ۳۲۴۶. رای آوردن: مشورت کردن.

ب ۳۲۵۵. دوده: دودمان، خانواده.

نه سرنیک بینم بلا را نه بُن  
 بمان تا برآید بلند آفتاب  
 رخ شمع چرخ روان سوی کیست  
 بجویم سخن تا چه دارد به راز  
 که ناچاره دل بی مدارا شود،  
 مکافات بد جز بدی نیست، بس  
 که ای شاه بینا دل و راست گوی  
 بدان ایزدی شاخ و آن تیغ و گرز،  
 شود بر تو بر تیره خورشید و ماه  
 همی ز آسمان برگذارد کلاه  
 تو گویی شده ست از جهان بی نیاز  
 به خواری به مهر من آگنده باش؟  
 بپوشد کسی در میان حریر،  
 نترسد ز آهنک پیل سترگ  
 غمی گشت و اندیشه پیوسته شد  
 که پیروز باشد خداوند سنگ  
 بدین داستان زد یکی هوشیار  
 وگرچه به تن سروبالا بود  
 پراز کین دل از روزگار کهن  
 بد اندیشه گرسیوز بدگمان  
 دل شاه ترکان برانگیختی  
 پراز درد و کین شد دل شهریار  
 ز کار سیاوش بسی کرد یاد

چنین داد پاسخ که من زین سخن  
 به هر کار بهتر درنگ از شتاب  
 ۳۲۶۰ ببینم که رای جهاندار چیست  
 وگر سوی درگاه خوا نمش باز  
 چو زو کژی آشکارا شود  
 ازان پس نکوهش نباید به کس  
 چنین گفت گرسیوز کینه جوی  
 ۳۲۶۵ سیاوش بر آن آلت و فرّ و برز  
 بیاید به درگاه تو با سپاه  
 سیاوش نه آنست که ش دید شاه  
 فری گیس را هم ندانی تو باز  
 تو خوانی که ایدر مرا بنده باش؟  
 ۳۲۷۰ اگر بچه شیر ناخورده شیر  
 به گوهر شود باز چون شد بزرگ  
 پس افراسیاب اندران بسته شد  
 همی از شتابش به آمد درنگ  
 ستوده نباشد سر باد سار  
 ۳۲۷۵ سبکسار مردم نه والا بود  
 برفتند پیچان و لب پرسخن  
 بر شاه رفتی زمان تا زمان  
 ز هرگونه رنگ اندر آمیختی  
 چنین تا برآمد برین روزگار  
 ۳۲۸۰ به گرسیوز این داستان برگشاد

ب ۳۲۶۰. شمع چرخ روان: آفتاب، خورشید.

ب ۳۲۷۳. سنگ، رک: توضیح ب ۷۹.

ب ۳۲۷۸. رنگ اندر آمیختن: نیرنگ به کار بردن.

بَرِ او فراوان نباید بُدن  
 نخواهی همی کرد کس را نگاه؟  
 یکی با فری گیس خیز ایدر آی  
 بدان پرهنرجان بیدار تو  
 چو آیدت از شهر آباد یاد  
 دلی پرزکین و سری پرزراز  
 پذیره بیامد ز ایوان به کو  
 زرسم سپاه و زتخت و کلاه  
 سیاوش ز پیغام او گشت شاد  
 نگردانم از تیغ پولاد روی  
 عنان با عنان تو پیوسته ام  
 بپیچید گرسیوز کینه خواه  
 سیاوش بیاید بنزدیک شاه،  
 شود پیش او چاره من دروغ  
 دلش را به راه بد انداختن  
 دو چشمش به روی سیاوش بماند  
 به آب دودیده همی چاره کرد  
 بسان کسی کو بپیچید به مهر  
 غمی هست کان را بشاید شنود؟  
 به دیده در آوردی از درد نم،  
 چو جنگ آوری مایه دار تو ام  
 مرا این سخن نیست با شهریار  
 نه از چاره دورم به مردی و گنج  
 که یاد آدمم زان سخنهای راست

بدو گفت ز ایدر ببايد شدن  
 بپرسی و گویی که زان جشن گاه  
 به مهتر همی دل بجنبد ز جای  
 نیاز ست ما را به دیدار تو  
 ۳۲۸۵ گذاریم یک چند و باشیم شاد  
 بر آراست گرسیوز دام ساز  
 چو گرسیوز آمد بر آن شهرنو  
 بپرسیدش از راه و ز کار شاه  
 پیام سپهدار توران بداد  
 ۳۲۹۰ چنین داد پاسخ که با یاد اوی  
 من اینک به رفتن کمر بسته ام  
 چو بشنید گفت خردمند شاه  
 به دل گفت ار ایدون که با من به راه  
 سخن گفتن من شود بی فروغ  
 ۳۲۹۵ یکی چاره باید کنون ساختن  
 زمانی همی بود و خامش بماند  
 فروریخت از دیدگان آب زرد  
 سیاوش ورا دید پر آب چهر  
 بدو گفت نرم ای برادر، چه بود؟  
 ۳۳۰۰ گر از شاه ترکان شده ستی دژم  
 من اینک به هر کاریار تو ام  
 بدو گفت گرسیوز نامدار  
 نه از دشمنی آمده ستم به رنج  
 ز گوهر مرا با دل اندیشه خاست

که برخاست زوفره ایزدی  
 به آغاز کینه چه افگند بُن  
 شده ست آتش ایران و، توران چو آب  
 زپند و خرد هر دو بگریختند  
 کنون گاوپیسه به چرم اندرست  
 بمان تا بیاید بدی را زمان  
 که بردست او کشته شد خیره خیر  
 چنان پر خرد بی گنه را بکشت  
 شده ستند بردست او بر تباه  
 که بیدار دل بادی و تن درست  
 جهانی به دانش بیاراستی  
 ورا از تو کرده ست آزرده دل  
 ندانم چه خواهد جهان آفرین  
 به هر نیک و بد ویژه یار توأم  
 که یارست با من جهان آفرین  
 که بر من شب آرد به روز سپید  
 سرم بر نیفراختی ز انجمن  
 درخشان کنم تیره گون ماه او  
 فروغ دروغ آورد کاستی  
 درخشان تر از بر سپهر آفتاب  
 تو او را بدان سان که دیدی مدان  
 بدین سرو بالا و رای بلند،  
 نباید که بخت بد آید فراز

۳۳۰۵ نخستین ز تور ایدر آمد بدی  
 شنیدی که با ایرج کم سخن  
 وز آن جایگه تا به افراسیاب  
 به یک جای هرگز نیامیختند  
 سپهدار ترکان ازان بترست  
 ۳۳۱۰ ندانی تو خوی بدش بی گمان  
 نخستین ز آغریرت اندازه گیر  
 برادر بُد از کالبد هم ز پشت  
 ازان پس بسی نامور بی گناه  
 مرا زین سخن ویژه اندوه تست  
 ۳۳۱۵ همه مردمی جستی و راستی  
 کنون خیره آهزمن دل گسل  
 دلی دارد از تو پیر از درد و کین  
 تو دانی که من دوستدار توأم  
 سیاوش بدو گفت مئدیش زین  
 ۳۳۲۰ سپهبد جز این کرد ما را امید  
 گر آزار بودیش درد دل ز من  
 کنون با تو آیم به درگاه او  
 هر آنجا که روشن بُود راستی  
 نمایم دلم را بر افراسیاب  
 ۳۳۲۵ بدو گفت گرسیوز ای مهربان  
 بدین دانش و این دل هوشمند  
 ندانی همی چاره از مهر باز

ب ۳۳۰۹. مصرع دوم ضرب المثل است به معنی این که «انجام کار پیدا نیست».

ب ۳۳۱۱. آغریرت: برادر افراسیاب، که به سبب موافقت با ایرانیان، به امر افراسیاب کشته

فزون نیست خویشی و پیوند و بند  
 سپه را به کردار او بیم کرد  
 به توران همی شارستان ساختی  
 بگشتی همی گرد تیمار او  
 کجا بار او زهر و بیخش گبست  
 پر افسون دل و لب پر از بادِ سرد  
 ز دیده نهاده به رخ بر دو جوی  
 به پادافره بد نه اندر خورم  
 زمن هیچ ناخوب نشنید کس  
 هم از رای و فرمان او نگذرم  
 ببینم که از چیست آزار شاه  
 ترا آمدن پیش او نیست روی  
 نه بر موج دریا بر ایمن بُدن  
 پدیدار کردن همه خوب و زشت  
 درخشان شود روزگار بهی  
 شناسنده آشکار و نهان  
 شود دور ازو کژی و کاستی  
 هیونی فرستم هم اندر شتاب  
 مکن کار بر خویشتن بر دراز  
 به هر نامداری و هر مهتری  
 همان سیصد و سی به ایران زمین  
 پرستنده و غمگسار تواند  
 جهان بنده خویش و پیوند تست  
 بسیچیده باش و درنگی مساز

ترا هم ز آغریترث ارجمند  
 میانش به خنجر به دونیم کرد  
 ۳۳۳۰ به ایران پدر را بینداختی  
 چنین دل بدادی به گفتار او  
 درختی بُد این برنشانده به دست  
 همی گفت و مژگان پر از آب زرد  
 سیاوش نگه کرد خیره بدوی  
 ۳۳۳۵ بدو گفت هر چون که می بنگرم  
 ز گفتار و کردار بر پیش و پس  
 اگر چه بدآید همی بر سرم  
 بیایم برش هم کنون بی سپاه  
 بدو گفت گرسیوز نام جوی  
 ۳۳۴۰ به پا اندر آتش نشاید شدن  
 یکی پاسخ نامه باید نوشت  
 ز کین گرببینم سر او تهی،  
 امید ستم از کردگار جهان  
 که او باز گردد سوی راستی  
 ۳۳۴۵ و گرببینم اندر سرش هیچ تاب  
 توزان سان که باید بزودی بساز  
 برون ران از ایدر به هرکشوری  
 صدوبیست فرسنگ زاید به چین  
 از این سو همه دوستدار تواند  
 ۳۳۵۰ وز آن سو پدر آرزو مند تست  
 به هرکس یکی نامه ای کن دراز

ب ۳۳۳۲. گبست: حنظل، هندوانه ابوجهل، که بسیار تلخ است.

ب ۳۳۳۵. پادافره، رک: توضیح ب ۲۸۱۴.

سیاوش به گفتار او بگروید چنان جان بیدار او بغنوید  
سیاوش به افراسیاب نامه کرد و دلیل تأخیر خود را بیماری فری گیس ذکر  
کرد. نامه را گرسیوز به افراسیاب برد و چنین به اورسانید که سیاوش را پروای تو  
نیست.

تو در کار او گردنگ آوری مگر باد زان پس به چنگ آوری  
و گردیرگیری تو جنگ آورد دو کشور به مردی به چنگ آورد  
۳۳۵۵ چو بشنید افراسیاب این سخن برو تازه شد روزگار کهن  
به گرسیوز از خشم پاسخ نداد دلش گشت پرزآتش و سرچوباد  
بفرمود تا برکشیدند نای همان صنج و شیپور و هندی درای

بدانگه که گرسیوز بد فریب گران کرد برزین دوال رکیب  
سیاوش به پرده درآمد بدرد به تن لرزلرزان و رخساره زرد  
۳۳۶۰ چهارم شب اندر بر ماه روی به خواب اندرون بود با رنگ و بوی  
بلرزید و ز خواب خیره بجست خروشی برآورد چون پیل مست  
بپرسید زو دخت افراسیاب که فرزانه شاهها چه دیدی به خواب؟  
سیاوش بدو گفت کز خواب من لب ت هیچ مگشای برانجمن  
چنین دیدم ای سرو سیمین به خواب که بودی یکی بی کران رود آب  
۳۳۶۵ یکی کوه آتش به دیگر کران برافروختی از سیاوش کرد  
زیک سوشدی آتش تیز و گرد

ب ۳۳۵۳. باد به چنگ آوردن: کنایه از بی نتیجه ماندن کار. یعنی هیچ به دست نخواهد آمد.

ب ۳۳۵۷. صنج: دو قطعه دایره فلزی که به وسیله بند به انگشتان پیوندند و برهم کوبند. درای: زنگ، جرس.

ب ۳۳۵۸. دوال رکیب گران کردن: بندرکاب را محکم بستن، کنایه از آماده و مهیای حرکت شدن.

ب ۳۳۶۶. آتش تندی از گوشه ای پیدا شد و شهر «سیاوش کرد» را سوزاند.



به پیش اندرون پیل و افراسیاب  
 دمیدی برآن آتش تیزدم  
 نباشد، نگر یک زمان بغنوی  
 به درگاه ایوان زمانی بماند  
 طلایه هم آنکه بیامد ز دشت  
 پدید آمد از دور تازان به راه  
 که بر چاره جان میان را ببند  
 از آتش ندیدم جز از تیره دود  
 سپه را کجا باید انداختن  
 همی راست آمدش گفتار او  
 مکن هیچ گونه به مادر نگاه  
 مباش ایچ ایمن به توران زمین  
 سرخویش گیر و کسی را مپای  
 بجای آمد و، تیره شد آب من  
 غم و درد و انده درآید همی  
 گهی شاد دارد گهی مستمند  
 بجز خاک تیره مرا جای نیست  
 کجا بهره دارد ز دانش بسی  
 از این نامور گر بود رُستنی  
 یکی نامور شهریار آورد  
 به غم خوردن او دل آرام کن  
 مرا تیره بخت اندرآید به خواب

ز یک دست آتش ز یک دست آب  
 بدیدی مرا روی کرده دژم  
 فیری گیس گفت این بجز نیکوی  
 سیاوش سپه را سراسر بخواند  
 ۳۳۷۰ دو بهره چو از تیره شب درگذشت  
 که افراسیاب و فراوان سپاه  
 ز نزدیک گرسیوز آمد نوند  
 نیامد ز گفتار من هیچ سود  
 ۳۳۷۵ نگر تا چه باید کنون ساختن  
 سیاوش ندانست زان کار او  
 فیری گیس گفت: ای خردمند شاه  
 یکی باره گام زن برنشین  
 ترا زنده خواهم که مانی بجای  
 ۳۳۸۰ سیاوش بدو گفت کآن خواب من  
 مرا زندگانی سرآید همی  
 چنین است کار سپهر بلند  
 اگر سال گردد هزار و دو یست  
 ز شب روشنایی نجوید کسی  
 ۳۳۸۵ ترا پنج ماهست ز آبستنی  
 درخت تو گر نر به بار آورد  
 سرافراز کی خسروش نام کن  
 ازین پس به فرمان افراسیاب

ب ۳۳۷۱. طلایه، رک: توضیح ب ۹۸۳، گنگ، رک: توضیح ب ۲۹۵۸.

ب ۳۳۷۳. نوند، رک: توضیح ب ۲۵۳؛ میان بستن: آماده شدن.

ب ۳۳۷۷. معنی م ۲: غصه ما را نخور، غم ما را نداشته باش.

ب ۳۳۸۰. به جای آمدن: به حقیقت پیوستن.

ز خون جگر بر نهند افسرم  
 نه بر من بگرید کسی زانجمن  
 نخواهد شدن رام با من به مهر  
 گذر نیست از داد یزدان پاک  
 رسید اندرو شاه توران سپاه  
 سیاوش زده بر زره بر، گره  
 سخن زین نشان کی بود در نهفت؟  
 همه نامدار از در کارزار  
 ندیدند جای فسون و درنگ  
 نباید که تنها به خون درکشند  
 ببینند و مشمر چنین کار خرد  
 همان جنگ را مایه و پای نیست  
 که با اختر بد به مردی مکوش  
 به دست بدان کرد خواهد تباه،  
 که با کردگار جهان جنگ نیست  
 همه کشته گشتند و برگشته کار  
 پس پشت و پیش سپه بود گرد  
 که اندر کشیدش به یک سوزراه  
 به شخی که هرگز نروید گیا  
 ممانید دیر و مدارید باک  
 که زوشهریارا چه دیدی گناه؟  
 که زهر آورد بار او روزگار

ببَرند بر بی گنه بر سرم  
 ۳۳۹۰ نه تابوت یابم نه گور و کفن  
 بر این گونه خواهد گذشتن سپهر  
 ز خورشید تابنده تا تیره خاک  
 چویک نیم فرسنگ بُبرید راه  
 سپه دید با خود و تیغ و زره  
 ۳۳۹۵ به دل گفت گرسیوز این راست گفت  
 از ایران سپه بود مردی هزار  
 همه با سیاوش گرفتند جنگ  
 کنون خیره گفتند ما را کُشند  
 بمان تا ز ایرانیان دستبرد  
 ۳۴۰۰ سیاوش چنین گفت کین رای نیست  
 چه گفت آن خردمند بسیار هوش  
 مرا چرخ گردان اگر بی گناه  
 به مردی کنون زور و آهنگ نیست  
 سرآمد برایشان بر آن روزگار  
 ۳۴۰۵ برفتند سوی سیاوش گرد  
 چنین گفت سالار توران سپاه  
 کنیدش به خنجر سر از تن جدا  
 بریزید خونش بر آن گرم خاک  
 چنین گفت با شاه یکسر سپاه  
 ۳۴۱۰ به هنگام شادی درختی مکار

ب ۳۳۹۶. ازددر، رک: توضیح ب ۱۹۵۹.

ب ۳۳۹۷. فسون، افسون: رنگ و فریب.

ب ۳۳۹۸. گفتند: اینک ما را هم بکشند، مباد که تنها تو کشته شوی.

ب ۳۴۰۷. شخ: زمین سخت و ناهموار، (درکوه و جزآن).

ز پیران یکی بود که تر به سال  
 کجا پیلسم بود نام جوان  
 چنین گفت مرشاه را پیلسم  
 ز دانا شنیدم یکی داستان  
 ۳۴۱۵ که: آهسته دل کم پشیمان شود  
 سری را که باشی بدو پادشا  
 به بندش همی دارتا روزگار  
 چو بادِ خرد بردلت بر وزد  
 بفرمای بند و توتندی مکن  
 ۳۴۲۰ چه بُری سری را همی بی گناه  
 پدرشاه و رستمش پروردگار  
 براین کینه بندند یکسر کمر  
 نه من پای دارم نه پیوند من  
 بدو گفت گرسیوز ای هوشمند  
 ۳۴۲۵ بریدی دُم مار و خستی سرش  
 گرایدون که او را به جان زینهار  
 به پیغوله ای خیزم از بیم جان  
 برفتند پیچان دَمور و گُروی

برادر بُد او را و فرخ همال،  
 یکی پر هنر بود و روشن روان  
 که این شاخ را بار درد ست و غم  
 خرد شد بر آن نیز همداستان  
 هم آشفته را هوش درمان شود  
 بتیزی بریدن نبینم روا  
 براین بد ترا باشد آموزگار  
 ازان پس ورا سر بریدن سزد  
 که تندی پشیمانی آرد به بُن  
 که کاووس ورستم بود کینه خواه؟  
 بیچی به فرجام زین روزگار  
 در ودشت گردد پراز کینه ور  
 نه گردی ز گردان این انجمن  
 به گفت جوانان هوا را مبند  
 به دیبا بپوشید خواهی برش؟  
 دهی، من نباشم بر شهریار  
 مگر خود بزودی سرآید زمان  
 بر شاه ترکان پراز رنگ وبوی،

ب ۳۴۱۲. پیلسم: نام برادر پیران ویسه، که به دست رستم کشته شد.

ب ۳۴۱۵. آهسته دل: شکیبایا، با حوصله. آشفته: خشمگین، بی حوصله و شتابکار. هوش:

هلاک، نیستی.

ب ۳۴۲۳. نه من می توانم مقاومت کنم و نه خویشان من و نه حتی هیچ پهلوانی از جمع

پهلوانان.

ب ۳۴۲۷. پیغوله: گوشه، کُنج.

ب ۳۴۲۸. گُروی، یا گروی زره: از یاران گرسیوز و کشنده سیاوش. دَمور: یکی از

خویشان افراسیاب که در کشتن سیاوش بسیار کوشا بود.

که آرام خوار آید اندر بسیج  
 بر آرای و بردار دشمن ز جای  
 که زومن ندیدم به دیده گناه  
 به فرجام زوسختی آید ببر  
 یکی گرد خیزد ز ایران زمین  
 همان کشتنش رنج و درد منست  
 میان را به زَنارِ خونین بست  
 خروشان به سر بر همی ریخت خاک  
 چرا کرد خواهی مرا خاکسار؟  
 که نپسندد این داور هور و ماه  
 همی از جهان بر تو کرد آفرین  
 چنان افسر و تخت و آن گاه را  
 کنون زو چه دیدی؟ که بردت ز راه؟  
 که با تاج بر تخت ماند بسی  
 که گیتی سپنج است با باد و دم  
 یکی با کله بر نشاند به گاه  
 ز اختر به چنگ مُغاک اندرند  
 ستمکاره ضحاک تازی چه برد  
 چه آمد به سلم و به تور سترگ  
 چو دستان و چون رستم کینه خواه  
 کجا برگ خون آورد باز کین

که چندین به خون سیاوش مپیچ  
 ۳۴۳۰ به گفتارِ گرسیوزِ رهنمای  
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه  
 ولیکن ز گفتِ ستاره شمر  
 گرایدون که خونش بریزم به کین  
 رها کردنش بتر از کشتن است  
 ۳۴۳۵ فری گیس بشنید رخ را بخست  
 به پیش پدر شد پر از درد و باک  
 بدو گفت کای پرهنر شهریار  
 سرتاج داران مبربی گناه  
 سیاوش که بگذاشت ایران زمین  
 ۳۴۴۰ بیازرد از بهر توشاه را  
 بیامد ترا کرد پشت و پناه  
 نبرد سرتاج داران کسی  
 مکن بی گنه بر تن من ستم  
 یکی را به چاه افگند بی گناه  
 ۳۴۴۵ سرانجام هر دو به خاک اندرند  
 شنیدی که از آفریدون گرد  
 همان از منوچهر شاه بزرگ  
 کنون زنده در گاه کاووس شاه  
 درختی نشانی همی بر زمین

ب ۳۴۲۹. معنی م ۲: در هنگامه رزم، ملایمت ناپسند است.

ب ۳۴۳۵. میان را به زَنارِ خونین بستن، کنایه از سوکوار و دردمند و گریان بودن.

ب ۳۴۴۳. سپنج، رک: توضیح ب ۸۱۰. باد و دم: جلوه و خودنمایی.

ب ۳۴۴۵. مُغاک: گودال، چاله (منظور گوراست).

ب ۳۴۴۷. سترگ، رک: توضیح ب ۱۳۷.

کند زارنفرین به افراسیاب  
دورخ را بگند و فغان برکشید  
همی خیره چشم خرد را بدوخت  
چه دانی که زین بد مرا چیست رای؟  
فری گیس زان خانه بیگانه بود  
در خانه را بند بر ساختند

۳۴۵۰ به کین سیاوش سیه پوشد آب  
بگفت این و روی سیاوش بدید  
دل شاه توران برو برسوخت  
بدو گفت برگرد و ایدرمپای  
به کاخ بلندش یکی خانه بود  
۳۴۵۵ مر او را در آن خانه انداختند

### خون سیاوش

مرآن شاه بی کین و خاموش را  
نباشد ورا یار و فریادرس  
کشانش ببردند برسوی دشت  
گروی زره بستد از بهر خون  
نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک  
جدا کرد زان سرو سیمین سرش  
گروی زره برد و کردش نگون  
برآمد بپوشید خورشید و ماه  
گرفتند نفرین همه بر گروی  
سر شهریار اندر آمد به خواب  
نجنبید و بیدار هرگز نگشت!  
مه خورشید بادا مه سروسهی!

بفرمود پس تا سیاوش را  
که این را به جایی بریدش که کس  
چو از شهر و زلشکر اندر گذشت  
ز گرسیوز آن خنجر آب گون  
۳۴۶۰ بیفگند پیل ژیان را به خاک  
یکی تشت بنهاد زرین برش  
به جایی که فرموده بُد تشت خون  
یکی باد با تیره گردی سیاه  
همی یکدگر را ندیدند روی  
۳۱۶۵ چو از سرو بن دور گشت آفتاب  
چه خوابی که چندین زمان برگذشت  
چو از شاه شد گاه و میدان تهی

سرو پای گیتی نیابم همی  
جهان بنده و بخت خویش آیدش  
همی از نژندی فروپژمرد  
به گیتی مکن جان و دل را دژم

چپ و راست هرسو بتابم همی  
یکی بد کند نیک پیش آیدش  
۳۴۷۰ یکی جز به نیکی جهان نسپرد  
مدار ایچ تیمار با او بهم

زخان سیاوش برآمد خروش  
 همه بندگان موی کردند باز  
 برید و میان را به گیسوبست  
 ۳۴۷۵ به آواز بر جانِ افراسیاب  
 خروشش به گوش سپهبد رسید  
 به گرسیوز بدنشان شاه گفت  
 ز پرده به درگه بریدش کشان  
 ز نندش همی چوب تا تخم کین  
 ۳۴۸۰ نخواهم ز بیخ سیاوش درخت  
 همه نامداران آن انجمن  
 که دوزخ به از بومِ افراسیاب  
 بتازیم و نزدیک پیران شویم  
 به دوروز و دوشب به درگه رسید  
 ۳۴۸۵ فری گیس را دید چون بیهشان  
 به چنگالِ هر یک یکی تیغ تیز  
 پیران روی برخاک نهاد که اگر از فرزند او در اندیشه هستی وقتی از مادر  
 بزاد او را پیش تو آمم تا هر چه خواستی بکنی؛ و فری گیس را از آن مهلکه در برد و  
 در ختن به گلشهر سپرد تا از او پرستاری کند.  
 برین نیز بگذشت یک چند روز  
 گران شد فری گیس گیتی فروز

### کودکی کیخسرو

شبی قیرگون ماه پنهان شده  
 به خواب اندرون مرغ و دام و دده  
 چنان دید سالار پیران به خواب  
 که شمعی برافروختی ز آفتاب

ب ۳۴۷۴. معنی م ۲: با ناخن رخسار گلگونش را خراشید.

ب ۳۴۷۸. روز بان: در بان و آن که بر درگاه حکم اجرا کند.

باواز گفستی نشاید نشست  
 شب سور آزاده کیخسروست  
 بجنبید گلشهر خورشیدفش  
 خردمند پیش فری گیس شو  
 جدا گشته بود از بر ماه شاه  
 که ایئت بآیین خور و ماه جفت!  
 بزرگی و رای جهان آفرین  
 وگر جوشن و ترگ و تاراج را  
 به خواب اندر آمد سرتیره میغ  
 دمان اندر آمد بنزدیک شاه  
 بنزدیک آن نامور تخت شد  
 جهاندار و بیدار و افسون گرا،  
 تو گفستی و را مایه داده ست هوش  
 تو گویی که برگاه شاهست و بس  
 به دیدار چهرش نیاز آمدی  
 به فرّ و به چهر و به دست و به پای  
 برافراز تاج و برافراز دل  
 که زودور شد جنگ و بیداد و کین  
 برآورد بر لب یکی باد سرد  
 به گفتار بیهوده آزرده بود  
 سخنها شنیده ستم از هر کسی،

۳۴۹۰ سیاوش بر شمع تیغی به دست  
 که روز نوآیین و جشنی نوست  
 سپهد بلرزید بر خواب خوش  
 بدو گفت پیران که برخیز و رو  
 همی رفت گلشهر تا پیش ماه  
 ۳۴۹۵ بیامد به شادی به پیران بگفت  
 یکی اندر آوشگفتی ببین  
 تو گویی نشاید مگر تاج را  
 بدانگه که بنمود خورشید تیغ  
 چو بیدار شد پهلوان سپاه  
 ۳۵۰۰ همی بود تا جای پردخت شد  
 بدو گفت خورشیدفش مهترا،  
 به دربر یکی بنده بفزود دوش  
 نماند ز خوبی جز از توبه کس  
 اگر تور را روز باز آمدی  
 ۳۵۰۵ فریدون گردست گویی به جای  
 از اندیشه بد بپرداز دل  
 چنان کرد روشن جهان آفرین  
 روانش ز خون سیاوش به درد  
 پشیمان بشد زان کجا کرده بود  
 ۳۵۱۰ بدو گفت من زین نوآمد بسی

ب ۳۴۹۰. معنی م ۲: با صدای بلند فریاد کشید که وقت آرام و خواب نیست.

ب ۳۴۹۲. خورشیدفش: خورشیدسان.

ب ۳۴۹۷. تاراج. کشورگشایی و لشکرکشی.

ب ۳۴۹۸. میغ، رک: توضیح ب ۶۰۳.

ب ۳۵۱۰. نوآمد: نوآمده، نورسیده.

ب ۳۵۰۰. پردخت: پرداخته، خالی.

یکی شاه سر برزند با نژاد  
 همه شهر توران برندش نماز  
 ندارد غم و رنج و اندیشه سود  
 بنزد شبانان فرستش به کوه  
 بدیشان سپرده ز بهر چیم  
 ز کار گذشته نیایدش یاد  
 به دل بر همه نیک بودش گمان  
 به شاه جهان بر ستایش گرفت  
 وزان خرد چندی سخنها براند  
 نباید که بیند ورا باد و خاک  
 به خسرو بر از مهر بگشاد چهر  
 هنر با نژادش همی گفت راز  
 زهر سو بر افگند زه را گره  
 به دشت اندر آهنگ نخچیر کرد  
 به زخم گراز آمد و خرس و گرگ  
 بنالید و نزدیک پیران گذشت  
 سوی پهلوان آمدم با گله  
 بر شیر و چنگ پلنگان نجست  
 همانست و، نخچیر آهو همان  
 بیاویزدم پهلوان بلند  
 نماند نژاد و هنر در نهفت  
 بیامد بر خسرو شیرفش  
 نگه کرد پیران بر آن فر و چهر

که از تخمه توروز کیقباد  
 جهان را به مهر وی آید نیاز  
 کنون بودنی هر چه بایست بود  
 مداریدش اندر میان گروه  
 ۳۵۱۵ بدان تا نداند که من خود کیم  
 نیاموزد از کس خرد گر نژاد  
 بیامد به در پهلوان شادمان  
 جهان آفرین را نیایش گرفت  
 شبانان کوه قلان را بخواند  
 ۳۵۲۰ که این را بدارید چون جان پاک  
 بدین نیز بگذشت گردان سپهر  
 چو شد هفت ساله گو سرفراز  
 ز چوبی کمان کرد و ز رود زه  
 ابی پرو پیکان یکی تیر کرد  
 ۳۵۲۵ چو ده ساله شد گشت گردی سترگ  
 شبان اندر آمد ز کوه و زدشت  
 که من زین سرافراز شیر یله  
 همی کرد نخچیر آهونخست  
 کنون نزد او جنگ شیر دمان  
 ۳۵۳۰ نباید که آید برو بر گزند  
 چو بشنید پیران بخندید و گفت  
 نشست از بر باره دست کش  
 بفرمود تا پیش او شد به مهر

ب ۳۵۱۹. فلان: نام کوهی که کیخسرو کودکی خود را در آن جا گذرانید.

ب ۳۵۲۴. آبی: بی.

ب ۳۵۳۲. دست کش، رک: توضیح ب ۲۰۸۸.



همی گفت با داور پاک راز  
 به تو باد رخشنده توران زمین  
 بگیری و از کس نیایدت عار  
 بکردار آتش رخس برفروخت  
 پسندیده و ناسپرده جهان  
 وزاین داستان هست با من بسی  
 روانش زبهر سیاوش دژم  
 بدو شادمان گردش روزگار  
 به مغز اندرون داشت با شاه مهر  
 کس آمد ز نزدیک افراسیاب  
 گذشته سخنها فراوان براند  
 پیچید و زغم همی بگسلم  
 تو گفتی مرا روز شد ناپدید  
 زید شاد و ما نیز باشیم شاد  
 بسان پدر سر بساید برید  
 ترا خود نباید کس آموزگار  
 ز کار گذشته چه دارد نشان؟  
 ز سوگند شاهان یکی یاد کن  
 سر مرد جنگی درآمد بخواب  
 به روز سپید و شب لاژورد  
 سپهر و دد و دام و جان آفرید  
 نه هرگز برو بر زخم تیزدم  
 که ای دادگر شاه بی یار و جفت  
 کنون یافت آرام جان و تنم

به بر درگرفتش زمانی دراز  
 ۳۵۳۵ بدو گفت کیخسرو پاک دین  
 شبان زاده ای را چنین درکنار  
 خردمند را دل برو بر بسوخت  
 بدو گفت کای یادگار مهان  
 شبان نیست از گوهر تو کسی  
 ۳۵۴۰ به ایوان خرامید با او بهم  
 همی پرورانیدش اندر کنار  
 بدین نیز بگذشت چندی سپهر  
 شب تیره هنگام آرام و خواب  
 بر آن تیرگی پهلوان را بخواند  
 ۳۵۴۵ که ز اندیشه بد همه شب دلم  
 از این کودکی کز سیاوش رسید  
 چو کار گذشته نیارد به یاد  
 وگر هیچ خوی بد آرد پدید  
 بدو گفت پیران که ای شهریار  
 ۳۵۵۰ یکی کودکی خرد چون بیهشان  
 نخستین به پیمان مرا شاد کن  
 ز پیران چو بشنید افراسیاب  
 یکی سخت سوگند شاهانه خورد  
 به دادار کو این جهان آفرید  
 ۳۵۵۵ که ناید بدین کودک از من ستم  
 زمین را ببوسید پیران و گفت  
 برین بند و سوگند تو ایمنم

ب ۳۵۳۸. ناسپرده جهان: کم سن و سال.

ب ۳۵۵۵. تیزدم: فریاد، حرف تند و توأم با خشم.

رخى ارغوان ودلى شادمان  
 چورزم آورد پاسخش سور کن  
 مگردان زبان جز به بیگانگی  
 ببستش کیانی کمر بر میان  
 نیا را رخ از شرم او شد پرآب  
 چه آگاه داری ز کار جهان؟  
 زمین را چگونه سپردی همی؟  
 مرا خود کمان و پرتیر نیست  
 ز نیک و بد و گردش روزگار  
 بدرّد دل مردم تیزچنگ  
 سوی پهلوان سپه کرد روی  
 ز سر پرشمش پاسخ آرد ز پای  
 به دست یکی مرد پرهیزگار  
 مگردان بدآموز را هیچ گرد  
 برون بردش از پیش افراسیاب  
 کجا جملگی گشته بُد خارستان  
 بسی مردم آمد زهر سوپدید  
 زبان دد و دام پرافرین  
 از این گونه شاخی برآورد سخت  
 گیا برچمن سرو آزاد شد  
 به ابر اندر آمد درختی ز گرد  
 همی بوی مشک آمد از مهر او

وزانجا بر خسرو آمد دمان  
 بدو گفت کزدل خرد دور کن  
 ۳۵۶۰ مرو پیش او جز به دیوانگی  
 به سر بر نهادش کلاه کیان  
 بیامد بنزدیک افراسیاب  
 بپرسید کای نورسیده جوان  
 بر گوسفندان چه کردی همی؟  
 ۳۵۶۵ چنین داد پاسخ که نخچیر نیست  
 بپرسید بازش ز آموزگار  
 بدو گفت جایی که باشد پلنگ  
 بخندید خسرو ز گفتار او  
 بدو گفت کین دل ندارد به جای  
 ۳۵۷۰ رو این را بخوبی به مادر سپار  
 گسی کن به سوی «سیاوش کرد»  
 سپهد برو کرد لختی شتاب  
 گسی کردشان سوی آن شارستان  
 فری گیس و کیخسرو آنجا رسید  
 ۳۵۷۵ به دیده سپردند یک یک زمین  
 که زان بیخ برکنده فرخ درخت  
 همه خاک آن شارستان شاد شد  
 ز خاکی که خون سیاوش بخورد  
 نگاریده بر برگها چهر او

ب ۳۵۵۹. سور، رک: توضیح ب ۱۷۶۱.

ب ۳۵۷۱. گسی کردن، رک: توضیح ب ۲۷۹۸.

ب ۳۵۷۳. شارستان، رک: توضیح ب ۱۹۲۹.

ب ۳۵۷۸. گرد: خاک، زمین.

۳۵۸۰ به دی مه نشان بهاران بُدی  
پرستش گه سوکواران بُدی

چنین است کردار این گنده پیر  
چو پیوسته شد مهر دل برج جهان  
توازوی بجز شادمانی مجوی  
اگر تاج داری و گردست تنگ

۳۵۸۵ مرنجان روان کین سرای تونیست  
نهادن چه باید؟ به خوردن نشین  
همی خواهم از روشن کردگار  
که زین نامور نامه باستان  
که هر کس که اندر سخن داد داد  
۳۵۹۰ بدان گیتیم نیز خواهشگرست  
منم بنده اهل بیت نبی  
برین زادم و هم برین بگذرم  
به گفتار دهقان کنون بازگرد

ستاند ز فرزند پستان شیر  
به خاک اندر آرد سرش ناگهان  
به باغ جهان برگ انده مَبوی  
نبینی همی روزگار درنگ  
بجز تنگ تابوت جای تونیست  
بر امید گنج جهان آفرین  
که چندان زمان یابم از روزگار  
بمانم به گیتی یکی داستان  
زمن جز به نیکی نگیرند یاد  
که با تیغ تیزست و با منبرست  
سراینده خاک پای وصی  
چنان دان که خاک پی حیدرم  
نگر تا چه گوید سراینده مرد

### کین سیاوش

چو آگاهی آمد به کاووس شاه  
بکردار مرغان سرش راز تن

۳۵۹۵ ابربی گناهِش به خنجر به زار  
بنالد همی بلبل از شاخ سرو

که شد روزگار سیاوش تباه  
جدا کرد سالار آن انجمن  
بریدند سر زان تن شاهوار  
چه دُراج زیر گلان با تَدرو

ب ۳۵۸۱. گنده پیر: سال خورده و فرتوت، کنایه از جهان.

ب ۳۵۸۸. ماندن، رک: توضیح ب ۱۰۹۳.

ب ۳۵۹۰. خواهشگر: شفیع. میانجی منبر: کنایه از پیروزی و امکان. منظور از شفیع که

دارای تیغ و منبر است، شاید حضرت علی (ع) باشد.

ب ۳۵۹۷. دُراج: نوعی قرقاول. تَدرو، رک: توضیح ب ۲۹۷.

به بیشه درون برگ گلنار زرد  
 نه فریاد رس بود و نه خواستار  
 سرنامدارش نگون شد ز گاه  
 به خاک اندر آمد ز تخت بلند  
 بدان سوک بسته به زاری میان  
 بنزدیک سالار گیتی فروز،  
 همی خاک تیره برآمد به جوش  
 ز زاول به زاری برآمد خروش  
 همی ریخت خاک از بر شاخ و یال  
 به هشتم برآمد ز شیپور دم  
 ز کشمیر و کابل شدند انجمن  
 دو دیده پر از آب و دل کینه جوی  
 که هرگز تنم بی سلیح نبرد،  
 سزد گرندارم برین سوک باک  
 به بازو خم خام دام منست  
 سرش بود پُر خاک و پر خاک پی  
 پراگندی و تخمت آمد به بار  
 ز سر بر گرفت افسر خسروی

همه شهر توران پر از داغ و درد  
 گرفتند شیون به هر کوهسار  
 ۳۶۰۰ چو این گفته بشنید کاووس شاه  
 برو جامه بدید و رخ را بکند  
 برفتند با نوحه ایرانیان  
 پس آگاهی آمد سوی نیمروز  
 که از شهر ایران برآمد خروش  
 ۳۶۰۵ تهمتن چو بشنید زورفت هوش  
 به چنگال رخساره بشخود زال  
 چویک هفته با سوک بود و دژم  
 سپاهی فراوان برپیل تن  
 به درگاه کاووس بنهاد روی  
 ۳۶۱۰ به دادار دارنده سوگند خورد  
 نباشد، نشویم سرم را ز خاک  
 گله ترگ و شمشیر جام منست  
 چو آمد بنزدیک کاووس کی  
 بدو گفت خوی بد ای شهریار  
 ۳۶۱۵ ترا مهر سوداوه و بدخوی

ب ۳۵۹۹. خواستار: شفیع، پایمرد.

ب ۳۶۰۲. میان (کاری) بستن، رک: توضیح ب ۱۰۴۹.

ب ۳۶۰۳. نیمروز، رک: توضیح ب ۸۰۰. سالار گیتی فروز: رستم.

ب ۳۶۰۶. شخودن: خراشیدن، با چنگال ریش کردن.

ب ۳۶۰۷. دم: بانگ، خروش.

ب ۳۶۰۸. کشمیر، رک: توضیح ب ۳۱۸۵.

ب ۳۶۱۰. سلیح: سلاح.

ب ۳۶۱۲. ترگ: کلاه خود. خام: کمند.

بیامد به ما بر زیانی بزرگ  
 رکیب و خَم خسرو آرای او  
 به رزم افسر نامداران بدی  
 جهان چون دل خویش بریان کنم  
 بدید اشک خونین و آن مهر او  
 فرو ریخت از دیدگان آب گرم  
 سوی خان سوداوه بنهاد روی  
 ز تخت بزرگیش در خون کشید  
 نجنبید بر جای کاووس شاه  
 پر از خون دل و دیده، رخساره زرد  
 پر از درد نزدیک رستم شدند  
 به درگاه بنشست پر درد و خشم،  
 بیامد به درگاه گودرز و طوس  
 براین کینه دادم دل و جان و تن  
 نبندد کمر نیز یک نامدار  
 چنین کینه را خرد نتوان شمرد  
 به کین سیاوش دل آگنده ام  
 فرو ریخت ناکار دیده گروی،  
 مگر بر دلم کم شود درد و خشم  
 تو گفستی که میدان برآمد بجوش  
 به دریا تو گفستی به جوش آمد آب  
 به پیش اندرون اختر کاویان

از اندیشه خرد و شاه سترگ  
 دریغ آن برو بُرزو بالای او  
 چو در بزم بودی بهاران بدی  
 همی جنگ با چشم گریان کنم  
 ۳۶۲۰ نگه کرد کاووس بر چهر او  
 نداد ایچ پاسخ مر او را ز شرم  
 تهمتن برفت از بر تخت اوی  
 ز پرده به گیسوش بیرون کشید  
 به خنجر به دونیم کردش به راه  
 ۳۶۲۵ بیامد به درگاه با سوک و درد  
 همه شهر ایران بماتم شدند  
 چو یک هفته با سوک و با آب چشم  
 به هشتم بزد نای رویین و کوس  
 به گردان چنین گفت رستم که من  
 ۳۶۳۰ که اندر جهان چون سیاوش سوار  
 چنین کاریکسر مدارید خرد  
 به یزدان که تا در جهان زنده ام  
 بر آن تشت زرین کجا خون اوی  
 بمالید خواهم همی روی و چشم  
 ۳۶۳۵ همه برگرفتند با او خروش  
 جهان پر شد از کین افراسیاب  
 ببستند گردان ایران میان

ب ۳۶۱۷. رکیب: رکاب. خَم: چنبر و حلقه کمند.

ب ۳۶۲۸. نای رویین: نی و بوقی که از جنس روی باشد، و در جنگها می نواخته اند.

ب ۳۶۳۳. گروی، رک: توضیح ب ۳۴۲۸.

ب ۳۶۳۷. اختر کاویان، رک: توضیح ب ۱۸۲.

لشکر ایران با پیش گامی فرامرز پسر رستم در توران زمین به شهر سپیجاب (شهری واقع در ماوراءالنهر) رسید، و آن جا را به تصرف آورد. چون این خبر به افراسیاب رسید «سُرخه» فرزند خود را با سپاهی گران به سپیجاب فرستاد، فرامرز سپاه وی را نیز درهم شکست و خود او را به اسارت درآورد. در آن هنگام رستم نیز به فرامرز پیوست و دلاوری پسر را بستود. پس فرمان داد که به همان سان که سیاوش را سر از تن جدا کرده بودند، پسر افراسیاب را نیز سر بریدند.

چون افراسیاب آگاهی یافت سخت برآشفته شد و با لشکری گران به کین تیزی کمر بست. دو لشکر ایران و توران به هم رسیدند و جنگی سخت درگرفت، ایرانیان چیره گشتند و افراسیاب از رزمگاه بگریخت و از بیم آن که رستم کیخسرو را به ایران برد و به شاهی بنشانند، فرمان داد او را به ختن برند.

رستم سرتاسر توران را بگشود و هر شهری را به یکی از دلیران ایران سپرد، و پس از هفت سال به ایران بازگشت.

### کیخسرو به ایران می آید

<p>چنان دید گودرز یک شب به خواب بر آن ابر باران خجسته سروش ۳۶۴۰ چو خواهی که یابی ز تنگی رها به توران یکی نامداری نوست ز پشت سیاوش یکی شهریار چو آید به ایران پی فرخش میان را ببندد به کین پدر ۳۶۴۵ به دریای قُلزُم به جوش آرد آب ز گردان ایران و گردن کشان چو از خواب گودرز بیدار شد</p>	<p>که ابری برآمد ز ایران پرآب به گودرز گفתי که بگشای گوش وز این نامور ترک نرژدها، کجا نام آن شاه کیخسرو ست هنرمند و از گوهر نامدار ز چرخ آنچه پرسد دهد پاسخش کند کشور تور زیر و زبر نشوید سر از کین افراسیاب نیابد جز از گیوازو کس نشان نیایش کنان پیش دادار شد</p>
--	---

ب ۳۶۴۳. معنی م ۲: هر چه از روزگار بخواهد جواب مساعد می شود.

ب ۳۶۴۵. دریای قُلزُم: بحر احمر، دریای سرخ واقع بین افریقا و آسیا.

ز شاه جهاندار شد پرامید  
 برآمد بکردار زرین جُناغ،  
 بیاراست ایوان به کرسی ساج  
 وز آن خواب چندی سخنها براند  
 همان اختر گیتی افروز تو  
 پر از آفرین شد سراسر زمین  
 مرا روی بنمود در خواب دوش  
 سوی دشمنان افگند رنج و کین  
 مگر نامور پور گودرز، گیو  
 زمین شد بسان گل و شنبلیله  
 یکی بارکش بادپایی به زیر  
 دلیر و سرافراز و روشن روان،  
 نشاید کشیدن بدان مرز کس  
 مگر پیشم آید یکی رهنمای  
 روان را ز درد من آزاد دار  
 به من بر جهان آفرین را بخوان  
 به نزدیک آن نامور کدخدای  
 دهن جنگ را باز کرده چوشیر  
 ز رفتن دلش بود زیر وزبر  
 ز بهر بزرگی پسندیده اند

بمالید بر خاک ریش سپید  
 چو خورشید پیدا شد از پشتِ راغ  
 ۳۶۵۰ سپهد نشست از بر تختِ عاج  
 پر اندیشه مرگیورا پیش خواند  
 بدو گفت فرخ پی و روز تو  
 تو تا زادی از مادر بافرین  
 به فرمان یزدان خجسته سروش  
 ۳۶۵۵ چو کی خسرو آید ز توران زمین  
 نبیند کس او را ز گردان نیو  
 چو خورشید رخشنده آمد پدید  
 بیامد کمر بسته گیو دلیر  
 به گودرز گفت ای جهان پهلوان  
 ۳۶۶۰ کمندی و اسپ می یار بس  
 مرا دشت و کوهست یک چند جای  
 تو پدرود باش و مرا یاددار  
 چو شویی ز بهر پرستش رخان  
 مگر باشدم دادگر رهنمای  
 ۳۶۶۵ پدر پیرو سر بود و برنا دلیر  
 ندانست کوباز بیند پسر  
 بسا رنجها کز جهان دیده اند

ب ۳۶۴۹. راغ: دامنه سبز کوه. جُناغ: طاق پیش زین اسپ.

ب ۳۶۵۰. ساج، رک: توضیح ب ۷۶۳.

ب ۳۶۵۳. بافرین: با آفرین، با فر و شکوه. آفرین، رک: توضیح ب ۲۴۳.

ب ۳۶۵۴. سروش، رک: توضیح ب ۲۴۹.

ب ۳۶۶۳. پدرود باش: به سلامت باش.

سرانجام بستر جز از خاک نیست  
 چودانی که ایدر نمانی دراز  
 ۳۶۷۰ همان آرزو را زیر خاک آوری  
 ترا زین جهان شادمانی بس است  
 ز روز گذر کردن اندیشه کن  
 بترس از خدا و میازار کس  
 ازو بهره زهرست و تریاک نیست  
 به تارک چرا بر نهی تاج آرزو؟  
 سرش را سر اندر مفاک آوری  
 کجا رنج تو بهر دیگر کس است  
 پرستیدن دادگر پیشه کن  
 ره رستگاری همین است و بس

### گیو در جستجوی کیخسرو

کنون، ای خردمند بیدار دل،  
 ۳۶۷۵ ترا کردگارست پروردگار  
 نشاید خور و خواب و با آن نشست  
 زهستی نشانست بر آب و خاک  
 توانا و دانا و دارنده اوست  
 جهان آفرید و مکان و زمان  
 ۳۶۸۰ خداوند خورشید و کیوان و ماه  
 مشو در گمان پای درکش ز گل  
 تویی بنده و کرده کردگار  
 که خستون باشد به یزدان که هست  
 زدانش منش را مکن در مفاک  
 خرد را و جان را نگارنده اوست  
 پی پشه خرد و پیل گران  
 که زویست پیروزی و دستگاه  
 گیو به تنهایی به توران شتافت و پس از سالها جستجو، سرانجام کیخسرو را  
 در مرغزاری یافت و از حال بازوی وی او را باز شناخت. پس هردو بشتاب رفتند و  
 فری گیس را با خود برگرفتند و روی به ایران نهادند.

کیخسرو با هم‌رهان از آن جایگاه بشتاب بگذشتند تا به رود جیحون رسیدند  
 و از رودبانان کشتی خواستند. رودبانان بهانه آوردند. بناچار با اسب به جیحون زدند  
 و به یاری یزدان پاک از آب گذشتند. افراسیاب خبر یافته بود و از پی آنان شتافته،  
 اما آنها از آب گذشته بودند.

ب ۳۶۶۸. تریاک، رک: توضیح ب ۱۰۹۲.

ب ۳۶۶۹. آرزو، رک: توضیح ب ۲۶۱. مفاک: رک: توضیح ب ۳۴۴۵.

ب ۳۶۷۶. خور و خواب و نشست و برخاست با آن که به هستی یزدان معترف نباشد، شایسته

نیست.



گیوپیکی به ایران فرستاد. پیک در اصفهان گودرز را مژده داد خبر در استخر به کاووس رسید و در سیستان رستم از واقعه آگهی یافت. هریک جداگانه جشنی ساختند و درم و دینار برافشانند.

سران و دلاوران در اصفهان گرد آمدند و از آن جا به پیش باز کیخسرو شتافتند و چون بدو پیوستند روی بر خاک سوختند و همگان خرم به اصفهان و از آن جا به استخر رفتند.

چون کاووس کیخسرو را بدید از شادمانی اشک به چشم آورد و روی او را بوسه داد و در کنار خویش نشاند.

از پهلوانان ایران طوس با جانشینی کیخسرو همدستان نبود و فریبرز پسر کاووس را سزاوارتر می‌دید. کاووس طوس و گودرز را بخواست و سخن هردو بشنید و سرانجام چنین رای داد که پادشاهی ایران از آن کسی است که «دژ بهمن» را در نزدیکی اردبیل بگشاید و از اهریمنان پاک کند. نخست فریبرز و طوس به دژ بهمن رسیدند و با کوشش بسیار بدان نتوانستند راه یافت. آنگاه کیخسرو و گودرز یان به آنجا رفتند و طلسم دژ را بگشودند و کامیاب بازگشتند. با این پیروزی طوس و فریبرز به پادشاهی کیخسرو گردن نهادند.

چوزو آگهی یافت کاووس کی  
 پذیره شدش با رخی ارغوان  
 چو از دور خسرو نیا را بدید  
 پیاده شد و بُرد پیشش نماز  
 ۳۶۸۵ بخندید و او را به برد گرفت  
 وز آنجا سوی کاخ رفتند باز  
 چو کاووس بر تخت زرین نشست  
 بیاورد و بنشانند بر جای خویش  
 ببوسید و بنهاد بر سرش تاج  
 ۳۶۹۰ ز گنجش زبرجد نثار آورد  
 بسی آفرین بر سیاوش بخواند  
 که آمد ز ره پورفرخنده پی،  
 ز شادی دل پیر گشته جوان  
 بخندید و شادان دلش بردمید  
 به دیدار او بُد نیا را نیاز  
 نیایش سزاوار او برگرفت  
 به تخت جهاندار دیهیم ساز  
 گرفت آن زمان دست خسرو به دست  
 ز گنجور تاج کیان خواست پیش  
 به کرسی شد از نامور تخت عاج  
 بسی گوهر شاهوار آورد  
 که خسرو به چهره جز او را نماند

سپهبد سران و گران مایگان  
 همه زر و گوهر برافشانند  
 ز یک دست بستد به دیگر بداد  
 زمانی فراز و زمانی نشیب  
 بشادی چرا نگذرانی زمان  
 مکن روز را بردل خویش دَخش  
 درختی که از بیخ تو بر جهد  
 جهانی بخوبی بیاراسته ست  
 فزونی به خوردست، انده مخور

ز پهلوی برفتند آزادگان  
 به شاهی برو آفرین خواندند  
 جهان را چنین است ساز و نهاد  
 ۳۶۹۵ بدردیم از این رفتن اندر فریب  
 اگر دل توان داشتن شادمان  
 بخوشی بناز و بخوبی ببخش  
 ترا داد و فرزندان را هم دهد  
 نبینی که گنجش پر از خواسته ست  
 ۳۷۰۰ کمی نیست در بخشش دادگر

## کیخسرو

به پالیز چون برکشد سروشاخ  
به بالای او شاد باشد درخت  
سزد گر گمانی برد بر سه چیز  
هنر با نژادست و با گوهرست  
۳۷۰۵ گهر آن که از فریزدان بود  
نژاد آن که باشد ز تخم پدر  
هنر گریاموزی از هر کسی  
چو هر سه بیابی خرد بایدت  
چو این چار بایک تن آید به هم  
۳۷۱۰ مگر مرگ، کز مرگ خود چاره نیست  
جهان جوی ازین چار بُد بی نیاز  
چو تاج بزرگی به سر بر نهاد  
به هر جای ویرانی آباد کرد  
از ابر بهاران ببارید نم  
۳۷۱۵ زمین چون بهشتی شد آراسته  
جهان شد پر از خوبی و ایمنی

---

ب ۴-۳۷۰۳. در این ابیات می‌فرماید: می‌توان سه چیز را به نظر آورد، که از آن سه چیز، عمده‌تری وجود ندارد و آن سه چیز عبارت است از: هنر، نژاد و گوهر که خود در واقع مقید به اموری است.

ب ۳۷۰۵. فریزدان، رک: توضیح ب ۱۰۶.

ب ۳۷۱۱. کیخسرو این چهار را داشت و، بختِ موافق هم از آسمان با او همراه بود.

به آباد و ویرانی اندر گذشت  
 تَبَه بود و ویران زبیداد بود،  
 ز داد و ز بخشش نیامدش رنج  
 چنان چون بُود خسرو نیکبخت  
 به دینار گیتی بیاراستی  
 همی بامی و تخت و افسر شدی  
 ابا او بزرگان و آزادگان  
 بیامد سوی خانِ آذرگشپ  
 به آتشکده در نیایش گرفت  
 نهادند سرسوی کاووس شاه  
 نبودند جز شادمان یک زمان  
 بگسترد یاقوت بر تیره خاک،  
 دوشاه سرافراز و دو نیک پی  
 همی گفت کاووس هر بیش و کم  
 دورخ را به خونِ دو دیده بشست  
 از ایران سراسر برآورد گرد  
 زن و کودکی خرد پیچان شدند  
 تبه گشته از رنجِ افراسیاب  
 نباید که پیچی ز داد اندکی  
 دمی آتش اندر نیاری به آب  
 نیچی و گفت کسی نشنوی  
 همان گرافراز آیدت گرنشیب  
 سوی آتش آورد روی و روان  
 به روز سپید و شبِ لاجورد،

همه بومِ ایران سراسر بگشت  
 هر آن بوم و برکان نه آباد بود  
 درم داد و آباد کردش ز گنج  
 ۳۷۲۰ به هر شهر بنشست و بنهاد تخت  
 همه بدره و جامِ می خواستی  
 وزانجا سوی شهر دیگر شدی  
 همی رفت تا آذرآبادگان  
 گهی باده خورد و گهی تاخت اسپ  
 ۳۷۲۵ جهان آفرین را ستایش گرفت  
 بیامد خرامان از آن جایگاه  
 نشستند هر دو به هم شادمان  
 چو روز درخشان برآورد چاک  
 جهاندار بنشست و کاووس کی  
 ۳۷۳۰ ابا رستم گرد و دستان به هم  
 از افراسیاب اندر آمد نخست  
 بگفت آن که او با سیاوش چه کرد  
 بسی پهلوانان که بی جان شدند  
 بسی شهر بینی ز ایران خراب  
 ۳۷۳۵ کنون از تو سوگند خواهم یکی  
 که پرکین کنی دل ز افراسیاب  
 ز خویشیِ مادر بد و نگروی  
 به گنج و فزونی نگیری فریب  
 چو بشنید زو شهریار جوان  
 ۳۷۴۰ به دادارِ دارنده سوگند خورد

ب ۳۷۳۳. پیچان: به خود پیچنده از درد و اندوه.

ب ۳۷۳۶. آتش به آب اندر آوردن: سرد شدن، از کوشش باز ایستادن.

به مهر و به تیغ و به دیهیم و شاه،  
 نبینم به خواب اندرون چهر او  
 به مُشکاب بردفترِ خسروی  
 بزرگانِ لشکر همه همچنین  
 چنان خط و سوگند و آن رسم و داد  
 زهرگونه مجلس بیاراستند  
 بزرگان به ایوانِ کاووس کی  
 بیاسود و جای نیایش بجست  
 برفت آفرین را بگسترده چهر  
 خروشان همی بود دیده پر آب  
 جهاندار و روزی ده و رهنمای  
 نه پرهیز داند نه شرم از گناه  
 دل بی گناهان پراز کین اوست  
 بدین مرز بارانِ آتش بییخت  
 همان بد نژادست و افسونگرست  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بر پهلوانانِ گردن فراز  
 جهانگیر و خنجر گذارانِ من  
 از این مرز تاخانِ آذرگُشسپ  
 توانگر بُد و بومش آباد بود  
 همه دل پراز خون و دیده پر آب  
 که پُر درد از او یست جان و تنم  
 زبس کشتن و غارت و جنگ و جوش  
 به دل سربه سر دوستدار منید،

به خورشید و ماه و به تخت و کلاه  
 که هرگز نیچم سوی مهر او  
 یکی خط بنوشت بر پهلوی  
 گوا بود دستان و رستم برین  
 ۳۷۴۵ به زهار بردست رستم نهاد  
 از آن پس همی خوان و می خواستند  
 ببودند یک هفته بارود و می  
 جهاندار هشتم سرو تن بشست  
 به پیش خداوندِ گردان سپهر  
 ۳۷۵۰ شب تیره تا برکشید آفتاب  
 همی گفت کای دادگریک خدای  
 تودانی که سالار توران سپاه  
 به ویران و آباد نفرین اوست  
 به بیداد خون سیاوش بریخت  
 ۳۷۵۵ تودانی که اورا بدی گوهرست  
 فراوان بمالید رخ بر زمین  
 وز آن جایگه شد سوی تخت باز  
 چنین گفت کای نامدارانِ من  
 بپیمودم این بوم ایران براسپ  
 ۳۷۶۰ ندیدم کسی را که دل شاد بود  
 همه خستگانند از افراسیاب  
 نخستین جگر خسته ازوی منم  
 به ایران زن و مرد ازو باخروش  
 کنون گر همه ویژه یار منید

ب ۳۷۴۳. پهلوی، رک: توضیح ب ۱۴۲۵.

ب ۳۷۴۸. هشتم: روز هشتم.

۳۷۶۵ به کین پدر بست خواهم میان  
بدانید کوشد به بدپیش دست  
بزرگان به پاسخ بیاراستند  
که ای نامدار جهان شاد باش  
تن و جان ما سربه سر پیش تُست  
۳۷۷۰ ز مادر همه مرگ را زاده ایم  
رخ شاه شد چون گل ارغوان  
بدیشان فراوان بکرد آفرین  
آنگاه کی خسرو دلیران و پهلوانان ایران را بر شمرد و از آن پس در گنج،  
بگشود و از گوهرهای شاهوار و پوشیدنی و گستردنی و دیگر خواسته‌ها به دلاوران بخشید.  
در این هنگام رستم به کی خسرو گفت که در زابلستان شهری آباد و نیکوست  
که بعد از منوچهر به توران پیوسته است، و اکنون باج و خراج آن را به توران می‌برند؛ و  
خواست تا لشکری برای بازگرفتن آن شهر گسیل دارد. کی خسرو پذیرفت و فرامرز را  
برای گشودن آن شهر نامزد کرد.

به رستم چنین پاسخ آورد شاه  
فرامرز را ده سپاهی گران  
۳۷۷۵ گشاده شود کار بردستِ اوی  
روز دیگر کی خسرو بر پیل نشست و فرمان داد که سران و سواران آراسته از  
برابر او بگذرند.

تبیره برآمد ز درگاه شاه  
ببستند بر پیل رویینه خُم  
رده بر کشیدند بر بارگاه  
بر آمد خروشیدن گاو دُم

ب ۳۷۶۶. بدانید که آغازکننده به بدی اوست (افراسیاب) نباید دست از مکافات بدی شست.  
ب ۳۷۷۵. کار بردست او گشاده می‌شود و قلابش به کام نهنگان هم گیر می‌کند. (پهلوانان  
هم از ضرب شست او در امان نیستند).

ب ۳۷۷۶. تبیره، رک: توضیح ب ۹۵۸. رده: صف.

ب ۳۷۷۷. رویینه خُم: بوقی کوچک و پراوازه که از روی ساخته باشند. گاو دُم، رک: توضیح ب ۱۰۶۹.

به بار آمد آن خسروانی درخت  
 نهاده به سر برز گوهر کلاه  
 ابا زنگِ زرین و زرینِ ستام  
 سیه شد زمین، آسمان لاجورد  
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج  
 سپهر از خروشیدن آسیمه گشت  
 بدان تا سپه پیش او برگذشت  
 که بگذشت پیش جهاندار نو  
 سپاهش همه غرقه در سیم و زر  
 که با جوشن و گرز پولاد بود  
 سوی راستش چون سرافراز گویو  
 زمین گشته از شیر پیکر بنفش  
 عنان دار با نیزه های دراز  
 از ایشان نَبُد جای بر پهن دشت  
 که فرزند بیدار گزدهم بود  
 پر از گرز و شمشیر و پر خواسته  
 که بازور و دل بود و بامغز و هوش  
 سگالیده جنگ و بر آورده خُوج

نهادند بر کوهه پیل تخت  
 بیامد نشست از بر پیل شاه  
 ۳۷۸۰ همی زد میان سپه پیل گام  
 ز تیغ و ز گرز و ز کوس و ز گورد  
 ز دریای ساکن چو برخاست موج  
 سراپرده بردند ز ایوان به دشت  
 همی بود بر پیل در پهن دشت  
 ۳۷۸۵ نخستین فریبرز بُد پیشرو  
 همی رفت با بادو با بُرز و فرّ  
 پس شاه گودرز کشواد بود  
 به چپ بر همی رفت رُهام نیو  
 پس پشت شیدوش یل با درفش  
 ۳۷۹۰ هزار از پس پشت آن سرافراز  
 نبیره پسر داشت هفتاد و هشت  
 پس پشت گودرز گُستهم بود  
 ابا لشکری گُشن و آراسته  
 پس گُستهم آشکش تیز گوش  
 ۳۷۹۵ سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ

ب ۳۷۷۸. کوهه: برآمدگی پشتِ فیل.

ب ۳۷۸۵. فریبرز: پسر کیکاووس و برادر سیاوش که در زمان کیخسرو سپهسالار سپاه ایران بود و در جنگهای کین خواهی سیاوش مشارکت داشت.

ب ۳۷۸۹. شیدوش: پسر گودرز، از سران سپاه کیخسرو در جنگ با تورانیان.

ب ۳۷۹۴. آشکش: پهلوان عهد کیکاووس.

ب ۳۷۹۵. کوچ و بلوچ: دو قبیله ایرانی که در نوشته ها و همچنین در شاهنامه نام آن دو

با هم می آید. سگالیده جنگ: جنگ آزموده. خُوج: تاج خروس، گوشه دستار مردان که برفرق سر آنها به شکل تاج خروس بسته می شود.

کزو لشکر خسرو آباد بود  
 همی رفت پرخاش جوی و ژکان  
 بشد با دلیران و گُنداوران  
 که با فرّو با گرزو با ارز بود  
 همه رزم جویان و گُنداوران  
 همه سرفرازان گیتی فروز  
 که کس راز رستم نبودی گذر  
 یکی آفرین خواند بر شهریار  
 همی کرد با او بسی پند یاد  
 سرافراز باشد به هزانجمن  
 زدستان سامی و زنیرمی  
 ز قنوج تا سیستان متراست  
 به هر جای خیره مکن کارزار  
 همی راد بر مردم خویش باش  
 خردمند و انده گسار تو کیست  
 که کژی پشیمانی آرد بروی  
 به بی رنج کس هیچ منمای رنج

گزیده پس اندرش فرهاد بود  
 گرازه سر تخمه گیوکان  
 دمان از پیش زنگه شاوران  
 ز پشت سپهبد فرامرز بود  
 ۳۸۰۰ ابا کوس و پیل و سپاهی گران  
 ز کشمیر و ز کابل و نیمروز  
 درفشی کجا چون دلاور پدر  
 بیامد بسان درختی ببار  
 دل شاه گشت از فرامرز شاد  
 ۳۸۰۵ بدو گفت: پرورده پیل تن  
 تو فرزند بیدار دل رستمی  
 کنون سربه سر هندوان متراست  
 ترا دادم این پادشاهی، بدار  
 به هر جایگه یار درویش باش  
 ۳۸۱۰ ببین نیک تا دوستدار تو کیست  
 به خوبی بیارای و فردا مگوی  
 مشودر جوانی خریدار گنج

ب ۳۷۹۶. فرهاد، رک: توضیح ب ۱۶۳۳.

ب ۳۷۹۷. گرازه، رک: توضیح ب ۱۹۶۳. ژکان، رک: توضیح ب ۲۷۳۸.

ب ۳۷۹۸. زنگه شاوران، رک: توضیح ب ۱۹۶۲.

ب ۳۷۹۹. فرامرز: پسر رستم، که در جنگهای کین خواهی سیاوش کارهای نمایان کرد و به

دست بهمن بن اسفندیار کشته شد. ارز: ارج. پایگاه، قدر و مرتبه.

ب ۳۸۰۰. گُنداوران، رک: توضیح ب ۱۰۲۶.

ب ۳۸۰۱. کشمیر، رک: توضیح ب ۳۱۸۵.

ب ۳۸۰۳. بیاز: بارآور، بابار، میوه دار.

ب ۳۸۰۷. قنوج: شهری واقع در ۵ میلی رود گنگ در هندوستان.



که گه سَنَدَرُوس است و گاه آبنوس  
نگردل نداری ز گیتی نژند  
دَمَت چرخ گردان همی بشمرد  
سدیگر بین تا چه بایدت جست  
دلِ بد سگالت پر از دود باد  
پیاده شد از باره تیزرو  
بتابید سر سوی راه دراز  
همی مغزش از رفتن او بتفت  
همی خواست کش روزرامش برد  
به سوی سراپرده آمد زدشت  
یکی باره تیزنگ بر نشست  
سری پر ز باد و دلی پر ز رای  
به جام بزرگ اندر افگند پی  
به فردا نگوید خردمند کس  
همه ناپدیدند با خاک راست  
به دل بر همی آرزو بشکنیم،  
رهایی نیابد از وهیچ کس  
که ز آغاز بود آنچه بایست بود

مجوایمنی در سرای فسوس  
زتونام باید که ماند بلند  
۳۸۱۵ مرا و ترا روزهم بگذرد  
دلت شاد باید تن و جان درست  
جهان آفرین از تو خوشنود باد  
چو بشنید پند جهاندارنو  
زمین را ببوسید و بُردش نماز  
۳۸۲۰ تهمتن دو فرسنگ با او برفت  
بیاموختش بزم و رزم و خرد  
پر از درد از آن جایگه بازگشت  
سپهبد فرود آمد از پیل مست  
گرازان بیامد به پرده سرای  
۳۸۲۵ چورستم بیامد بیاورد می  
همی گفت شادی ترامایه بس  
کجا تورو سلم و، فریدون کجاست؟  
بپویم و رنجیم و گنج آکنیم  
سرانجام زو بهره خاکست و بس  
۳۸۳۰ بکوشیم و از کوشش ما چه سود؟

ب ۳۸۱۳. سَنَدَرُوس: صمغی سرخ رنگ. آبنوس، رک: توضیح ب ۱۹۸۰. در این دنیا که  
جای نیرنگ و فسوس است ایمن مباش که گاهی خوشی و روشنی دارد و گاه ناخوشی و  
تاریکی.

ب ۳۸۲۰. تفتن: داغ شدن.

ب ۳۸۲۸. رنجیدن: کار و کوشش کردن. آرزو به دل شکستن: کامروا نبودن، بهره بر

نگرفتن.

## رزمِ فرودِ سیاوش

جهان جوی چون شد سرافراز و گُرد  
سرشک اندر آید به مژگان زرشک  
چو این داستان سربه سر بشنوی  
چو خورشید بنمود بالای خویش  
۳۸۳۵ تبیره برآمد ز درگاه طوس  
ز کشور برآمد سراسر خروش  
بشد طوس با کاویانی درفش  
چو لشکر همه نزد شاه آمدند  
بدیشان چنین گفت بیدار شاه  
۳۸۴۰ به پای ست با اختر کاویان  
نیازرد باید کسی را به راه  
کشاورز گر مردم پیشه ور  
نباید که یابد بد از بادِ سرد  
گذری کلات ایچ گونه مکن  
۳۸۴۵ روانِ سیاوش چو خورشید باد  
به رگم سفارش کیخسرو، طوس وقتی به سرِ دوراهی رسید از دشواری راه  
بیابان اندیشه کرد و فرمان داد از راه کلات بروند و هر چند گودرز او را پند داد سودی

---

ب ۳۸۴۳. باد سرد، رک: توضیح ب ۲۵۲۹. در دو بیت اخیر تأکید می‌شود که افراد غیر

نظامی و مردم عادی نباید درین اردو کشی آسیب ببینند.

ب ۳۸۴۴. زی: به سمت، به سوی، از مسیر، کلات: منطقه ای کوهستانی واقع در مرز ایران و

توران که فرود در آن جا مسکن داشت و در نبرد با طوس کشته شد.

نبخشید. از این سو فرود از رسیدن سپاه ایران آگهی یافت و از آن در با مادر خود  
جریره رای زد. جریره وی را پند داد که با لشکر برادر نستیزد، و از سپهدار و سپاه  
پذیرایی کند و خود نیز به کین خواهی پدر کمر بندد.

چون فرود پهلوانان ایران را نمی شناخت جریره نام و نشان بهرام و زنگه  
شاوران را که در توران با سیاوش بودند بگفت و «تُخوار» را، که پهلوانان ایران را  
بخوبی می شناخت، با او همراه کرد.

برفتند پویان تُخوار و فرود جوان را سربخت پُر گرد بود  
از افزای چون کژ گردد سپهر نه تندی به کار آید از بُن نه مهر  
گزیدند تیغ یکی بُرز کوه که دیدار بُد یکسر ایران گروه

چو ایرانیان از بر کوهسار ۳۸۵۰ برآشت ازیشان سپهدار طوس  
چنین گفت کز لشکر نامدار که جوشان شود زین میان گروه  
ببیند که آن دودلاور کیند گر ایدون که از لشکر مایکیست  
وگر ترک باشند و پرخاش جوی ۳۸۵۵ ورا ایدون که باشد زکار آگهان  
هم آن جا به دونیم باید زدن به سالار بهرام گودرز گفت  
روم هرچه گفتی به جا آورم ۳۸۶۰ بزد اسپ و راند از میان گروه

بدیدند جای فرود و تُخوار فرو داشت بر جای پیلان و کوس  
سواری بباید کنون نیک یار بَرَد اسپ تا بر سر تیغ کوه  
بر آن کوه سر برز بهر چیند زَنَد بر سرش تازیانه دوست  
ببندد کشانش بیارد به روی که بشمزد خواهد سپه را نهان،  
فرو هشتن از کوه و باز آمدن که این کار بر من نشاید نهفت  
سر کوه یکسر به پا آورم پُر اندیشه بنهاد سر سوی کوه

ب ۳۸۴۶. تُخوار و فرود با هم به راه افتادند، در حالی که بخت فرود تیرگی می نمود و

ناروشن بود.

ب ۳۸۵۶. کار آگه: کار آگاه، جاسوس، خبر گزار.

ب ۳۸۵۸. بهرام گودرز: بهرام پسر گودرز، پهلوان ایرانی در عهد کاووس و کیخسرو.

بغرید برسانِ غرتده میغ  
 نبینی همی لشکر بی شمار؟  
 نترسی ز سالار بیدار طوس؟  
 که تندی ندیدی توتندی مساز  
 میارای لب را به گفتار سرد  
 براین گونه بر ما شاید گذشت  
 به گردی و مردی و نیروی تن  
 زبانی سراینده و چشم و گوش  
 اگر هست بیهوده منمای دست  
 شوم شاد اگر رای فرخ نهی  
 به رزم اندرون نامبردار کیست؟  
 که با اختر کاویانست و کوس  
 چو گرگین و شیدوش و فرهادنیو  
 گرازه سپهدار گنداوران  
 نبردی و بگذاشتی کار خام؟  
 مرا زونکردی به لب هیچ یاد  
 چنین یاد بهرام با تو که کرد؟  
 که این داستان من ز مادر شنود  
 پذیره شوونام بهرام خواه  
 تویی بار آن خسروانی درخت؟

چو بهرام برشد به بالای تیغ  
 چه مردی؟ بدو گفت، بر کوهسار  
 همی نشنوی ناله بوق و کوس  
 فرودش چنین پاسخ آورد باز  
 ۳۸۶۵ سخن نرم گوی جهان دیده مرد  
 نه توشیر جنگی و من گوردشت  
 فزونی نداری تو چیزی زمن  
 سر و دست و پای و دل و مغز و هوش  
 نگه کن به من تا مرا نیز هست؟  
 ۳۸۷۰ سخن پُرسمت گر تو پاسخ دهی  
 فرود آن زمان گفت: سالار کیست؟  
 بدو گفت بهرام سالار طوس  
 ز گردان چو گودرز و چون گرد گیو  
 چو گُستهم و چون زنگه شاوران  
 ۳۸۷۵ بدو گفت کز چه ز بهرام نام  
 ز گودرزیان ما بدوییم شاد  
 بدو گفت بهرام کای شیر مرد  
 چنین داد پاسخ مرو را فرود  
 مرا گفت: چون پیشت آید سپاه  
 ۳۸۸۰ بدو گفت بهرام کای نیک بخت

ب ۳۸۶۱. تیغ: چکاد، قله کوه.

ب ۳۸۶۸. سراینده: سخنگو، گوینده.

ب ۳۸۶۹. دست نمودن: اظهار قدرت کردن، به علامت اعتراض و انکار دست را بلند

کردن.

ب ۳۸۷۲. اختر کاویان، رک: توضیح ب ۱۸۲.

ب ۳۸۷۸. شنود: شنودم.

که جاوید بادی به روشن روان  
از آن سرو افکنده شاخی برُست  
برهنه نشان سیاوش به من  
ز عنبر به گل بریکی خال بود  
ز تخم سیاوش دارد نژاد  
برآمد به بالای تند و دراز  
نشست از بر سنگ روشن روان  
جهاندار و بیدار و شیرنبرد  
که از نامداران ایران گروه،  
به رزم اندرون نامبردار کیست  
ببینم به شادی رُخ پهلوان  
که آید براین سنگ روشن روان  
سگالیم هرگونه از بیش و کم  
به زین اندر آید سپهدار طوس  
یکی جنگ سازم به درد جگر  
جوان و هنرمند و گرد و سوار  
به خواهش دهم نیز بردست بوس  
سرو مغز او از درپند نیست  
نیارد همی بردل از شاه یاد  
ز بهر فریبرز و تخت و کلاه  
جهان را به شاهی خود اندر خورم  
ترا پیش لشکر برم شاد کام

فرودی تو ای شهریار جوان؟  
بدو گفت کاری فرودم دُرست  
بدو گفت بهرام: بنمای تن  
به بهرام بنمود بازو فرود  
۳۸۸۵ بدانست کو از نژاد قباد  
برو آفرین کرد و بُردش نماز  
فرود آمد از اسپ شاه جوان  
به بهرام گفت ای سرافراز مرد  
بدان آمدستم بدین تیغ کوه  
۳۸۹۰ پُرسم ز مردی که سالار کیست  
یکی سور سازم چنان چون توان  
سزد گربگویی تو با پهلوان  
بباشیم یک هفته این جا به هم  
به هشتم چو برخیزد آوای کوس  
۳۸۹۵ میان را ببندم به کین پدر  
بدو گفت بهرام کای شهریار  
بگویم من این هرچه گفתי به طوس  
ولیکن سپهد خردمند نیست  
هنر دارد و خواسته، هم نژاد  
۳۹۰۰ بشد ریوبا گیو و گودرز و شاه  
همی گوید از تخمه نوزم  
به مژده من آیم چنو گشت رام

ب ۳۸۸۱. روشن روان: طینت پاک.

ب ۳۸۸۲. سرو افکنده: منظور سیاوش است.

ب ۳۸۸۴. نشان نژاد کیان، خالی بوده است که بر بازو داشته اند.

ب ۳۸۸۶. بالا: تپه، بلندی.

وگر جز زمن دیگر آید کسی      نباید ترا بودن ایدر بسی

چو بهرام برگشت با طوس گفت  
 ۳۹۰۵ بدان کان فرود است فرزند شاه  
 چنین داد پاسخ ستمکاره طوس  
 ترا گفتم او را به نزد من آر  
 گر او شهریارست پس من کیتم؟  
 نبینم ز خود کامه گودرزیان  
 ۳۹۱۰ بترسیدی از بی هنریک سوار  
 هم آن جایگه گفت با سرکشان  
 یکی نامور خواهم و نام جوی  
 سرش را ببرد به خنجر زن  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 ۳۹۱۵ بترس از خداوند خورشید و ماه  
 که پیوند او یست و همزاد او  
 سپهد شد آشفته از گفت او  
 بفرمود تا نام بردار چند  
 ز گردان فراوان برون تاختند

نخست «ریو» پسر کاووس و داماد طوس برای گرفتار کردن فرود به کوه  
 برشد. تُخوار نام و نشان وی را به فرود بگفت و فرود را به کشتن ریو برانگیخت.

«زرسپ» پسر طوس به کین تیزی ریو شتافت و او نیز به دست فرود کشته  
 شد. طوس دژم و خشمگین اسپ را به سوی کوه باز گرداند فرود اسپ را با تیر بیفگند  
 و با گیونیز بدینسان کرد. ایرانیان از کشته شدن ریو و زرسپ، و زبونی طوس و گیو  
 سخت برآشفتنند و یکبارگی دل به جنگ نهادند.

پس بیژن اسپ کوه پیما از گُستَهَم بگرفت و چون فرود اسپ وی را نیز با تیر بیفگند، پیاده بر فراز کوه شد. فرود با او پایداری نتوانست کرد از این رو به دزپناه برد و با یاران خود به دفاع پرداخت. ایرانیان پس از رزمی سخت دز را گشودند و فرود در کارزار کشته شد. آنگاه فردوسی سوگوار و غمزده چنین نتیجه می‌گیرد که:

۳۹۲۰ به بازیگری ماند این چرخِ مست	که بازی برآرد به هفتاد دست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ	زمانی به باد و زمانی به میغ
زمانی به دست یکی ناسزا	زمانی خود از درد و سختی رها
زمانی دهد تخت و گنج و کلاه	زمانی غم و رنج و خواری و چاه
همی خورد باید کسی را که هست	منم تنگ دل تا شدم تنگ دست
۳۹۲۵ اگر خود نزادی خردمند مرد	ندیدی ز گیتی چنین گرم و سرد
بباید به کوری و ناکام زیست	براین زندگانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین او	دریغ آن دل و رای و آیین او

### جریره بر بالین فرود

پرستندگان بر سرد ز شدند	همه خویشتن بر زمین بر زدند
یکی آتشی خود جریره فروخت	همه گنجها را به آتش بسوخت
۳۹۳۰ یکی تیغ بگرفت زان پس به دست	در خانه تازی اسپان بست
شکم شان بدرید و بُبُرید پی	همی ریخت از دیده خونابِ خوی
بیامد به بالینِ فرخ فرود	یکی دشنه با او چو آبِ کبود
دورخ را به سوی پسر بر نهاد	شکم بردرید از برش جان بداد
چو بهرام نزدیک آن باره شد	از اندوه یکسر دلش پاره شد
۳۹۳۵ به ایرانیان گفت کاین از پدر	بسی خوارتر مُرد و هم زارتر!
به ایرانیان گفت کز کردگار	بترسید و ز گردش روزگار

ب ۳۹۲۰. دست: نوع، رقم. چنانکه از ایات بعد پیداست فردوسی بر آنست که روزگار به انواع گوناگون کمر به هلاک آدمی می‌بندد.

ب ۳۹۳۲. دشنه: خنجر.

به بیدادگر برنگردد به مهر  
 که چندان سخن گفت با طوس نرم  
 بسی پند و اندرزها دادتان  
 همه شرم و آرم کوتاه شود  
 همان نامداران و گردان نیو،  
 سپهبد که تندی کند بد بُود  
 چوتیغی که گردد ز زنگار کند  
 ببارید و آمد ز تندی به خشم  
 بسی رنج و سختی به مردم رسد  
 بکردند بر تیغ آن کوهسار  
 نه پیل سرافراز ماند نه شیر  
 رهایی نیابد از بار و برگ

به بد بس دراز است چنگ سپهر  
 ز کیخسرو اکنون ندارید شرم  
 به کین سیاوش فرستادتان  
 ۳۹۴۰ ز خون برادر چو آگه شود  
 چنین گفت گودرز با طوس و گویو  
 که تُندی نه کار سپهبد بُود  
 هنر بی خرد در دل مرد تُند  
 چو چندین بگفتند آب از دو چشم  
 ۳۹۴۵ چنین پاسخ آورد کز بخت بد  
 بفرمود تا دخمه ای شاهوار  
 چنین است هر چند مانیم دیر  
 دل سنگ و سندان بترسد ز مرگ

### رویاری و سپاه ایران و توران

پس از کشته شدن فرود طوس لشکر به «کاسه رود» راند، پهلوان تورانی  
 «پلاشان» بر ایرانیان راه گرفت و در رزم کشته شد و سپاه او پراکنده گشتند و به  
 افراسیاب آگهی بردند.

درین هنگام یک هفته برفی شگرف بارید و ایرانیان دچار سرما و سختی شدند.

همه کشور از برف شد ناپدید  
 تو گفتی که روی زمین سنگ شد  
 همی اسپ جنگی بکشت و بخورد  
 یکی را نَبُد چنگ و بازوبه جای  
 جهان شد سراسر چو دریای آب

به یک هفته کس روی هامون ندید  
 ۳۹۵۰ خور و خواب و آرامگه تنگ شد  
 کسی را نَبُد یاد روز نبرد  
 تبه شد بسی مردم و چار پای  
 به هشتم برآمد بلند آفتاب

افراسیاب برای این که راه تاخت و تاز ایرانیان را بر توران ببندد، در مرز  
 کاسه رود سدّی از هیزم چون کوهی برآورده بود، کیخسرو هم از گیوپیمان گرفته بود  
 که بدان سدّ آتش درزند.



درین هنگام گیو فرمان شاه را به کار بست، و پس از سه هفته سپاه ایران از برف و آتش رستند و در راه «تژاو» داماد افراسیاب را نیز بشکستند و سپاه او را به هزیمت بردند.

پیران به فرمان افراسیاب با صد هزار سوار به جلوگیری طوس شتافت و کار آگهان بپراگند و از بی راهه براند، و چون آگهی یافت که ایرانیان دیده بان و طلایه ندارند ناگهان در نیمشب بر آنان تاخت و رزمی بزرگ در پیوست. در این رزم ایرانیان شکست یافتند و دو بهره از سپاه ایشان تباه گشت، سرانجام سر پرده و ساز و برگ را گذاشتند و به کوه پناه بردند.

ز هامون سپهد سوی کوه شد	ز پیکار ترکان بی اندوه شد
۳۹۵۵ فراوان کم آمد ز ایرانیان	برآمد خروشی به درد از میان
همه خسته و بسته بُد هر که زیست	شد آن کشته، برخسته باید گریست
نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای	نه اسپ و نه مردان جنگی به پای
چنین است رسم جهانِ جهان	که کردار خویش از تو دارد نهان
به بندِ درازیم و در چنگِ آرز	ندانیم باز آشکار ز راز؟
۳۹۶۰ ز باد آمدی رفت خواهی به گرد	چه دانی که با توجه خواهند کرد؟

### دریغا برادر فرود جوان

رونده بر شاه بُرد آگهی	که تیره شد آن روزگار مهی
چو شاه دلیر این سخنها شنید	بجوشید و زغم دلش بردمید
ز کار برادر پر از درد بود	بران درد بردرد لشکر فزود
زبان کرد گویا به نفرین طوس	شب تیره تا گاه بانگِ خروس
۳۹۶۵ یکی نامه بنوشت پر آب چشم	ز بهر برادر پر از درد و خشم

ب ۳۹۵۶. خسته، رک: توضیح ب ۱۹۸۰.

ب ۳۹۵۸. جهان: جهنده، گریزنده.

ب ۳۹۵۹. راز: پنهان، پوشیده.

ب ۳۹۶۰. گرد: خاک، گور.

یکی سوی پرمایگان سپاه  
 چنان چون بُود رسم آیین و دین  
 که او داد بر نیکوی دستگاه  
 پی مور و پیلِ گران آفرید  
 همه داد بینم زیزدانِ پاک  
 ز لشکر چهل مرد زَرینه کفش  
 برادر شد از کین نخستین تباه  
 سر نامداران و پشتِ گوان!  
 بر آن درد یک چند بریان بُدم  
 ندانم مرا دشمن و دوست کیست؟  
 که طوسِ فرومایه دادش به باد  
 ز دل دور کن خورد و آرام و خواب  
 ز فرمان مگرد و مزن هیچ رای  
 تومی باش با کاویانی درفش  
 به هر کار باشد ترا ریزن  
 ز می دور باش و میماید خواب  
 همی باش تا خسته گردد درست  
 مبادا که آید ترا رای بزم  
 فرستاده را گفت: برکش به راه  
 به نزدیک آن نامور سرکشان  
 بدو داد پس نامه شهریار  
 جهان را درختی نو آمد به بار  
 اباکوس و پیلان وزرینه کفش  
 که آمد سزا را سزاوار جفت

به سوی فریبرز کاووس شاه  
 سر نامه بود از نخست آفرین  
 به نام خداوند خورشید و ماه  
 جهان و مکان و زمان آفرید  
 ۳۹۷۰ زرخشنده خورشید تا تیره خاک  
 بشد طوس با کاویانی درفش  
 به توران فرستادمش با سپاه  
 دریغا برادر فرود جوان  
 ز کین پدر زار و گریان بُدم  
 ۳۹۷۵ کنون بر برادر بیاید گریست  
 دریغ آن چنان گرد خسرونژاد  
 چو این نامه خوانی هم اندر شتاب  
 سبک طوس را بازگردان به جای  
 سپهدار و سالار زرینه کفش  
 ۳۹۸۰ سرافراز گودرز از آن انجمن  
 مکن هیچ در جنگ جستن شتاب  
 به تندی مجوی ایچ رزم از نخست  
 فراز آور از هرسویی ساز رزم  
 نهاد از برنامه بر مهر شاه  
 ۳۹۸۵ بیامد فرستاده هم زین نشان  
 به نزد فریبرز شد نامه دار  
 چو بر خواند آن نامه شهریار  
 بیاورد طوس آن گرامی درفش  
 به نزد فریبرز بردند و گفت

ب ۳۹۸۴. به راه برکشیدن: راه افتادن.

ب ۳۹۸۹. مفهوم م ۲. به اصطلاح حق به حق دار رسید.

به ره بر نکر دایچ گونه درنگ  
 نکرد ایچ خسرو بدو درنگاه  
 برآن انجمن طوس را کرد خوار  
 که گم باد نامت ز گردنکشان!  
 ز گردان نیامد ترا شرم و باک؟  
 برفتی و دادی دلِ من به غم  
 نژاد سیاوش را کاستی  
 نبودت بجز رامش و بزمگاه  
 بزبید ترا بند و بیمارستان  
 کجا مرترا رای هُشیار نیست  
 ترا داد بر زندگانی امید  
 بداندیش کردی جدا از بَرَت  
 همان گوهر بد نگهبانِ تُست  
 به بند از دلش بیخ شادی بکند  
 همین که فریبرز به فرمان کیخسرو به سپهداری برگزیده شد با پیران پیمان  
 نهاد که یک ماه دو سپاه به جنگ دست فرا نبرند تا خستگان بهبودی یابند. پس از  
 سی روز، دیگر بار دو سپاه صف آراستند و جنگی گران در پیوست. تورانیان به قلب  
 لشکر ایران تاختند فریبرز را توان پایداری نماند و به دامن کوه پناه برد.

ز لشکر بسی نامبردار نیو  
 درفش فریبرز کاووس شاه،  
 به کردار آتش دلش بر دمید  
 برآمد ز گودرزیان رستخیز

۳۹۹۰ به نزدیک شاه آمد ازدشتِ جنگ  
 زمین را ببوسید در پیش شاه  
 به دشنام بگشاد لب شهریار  
 از آن پس بدو گفت کای بدنشان  
 نترسی همی از جهاندارِ پاک؟  
 ۳۹۹۵ نگفتم مروسوی راهِ چَرَم؟  
 نخستین به کینِ من آراستی  
 وزان پس که رفتی برآن رزمگاه  
 ترا جایگه نیست در شارستان  
 ترا پیشِ آزادگان کار نیست  
 ۴۰۰۰ نژادِ منوچهر و ریش سفید  
 وگرنه بفرمودمی تا سَرَت  
 برو جاودان خانه زندانِ تُست  
 ز پیشش براند و بفرمود بند

همی بود برجای گودرز و گیو  
 ۴۰۰۵ چو گودرز کشواد بر قلبگاه  
 ندید و یلانِ سپه را ندید  
 عنان کرد پیچان به راه گریز

ب ۳۹۹۸. بیمارستان: در شاهنامه این کلمه گاهی (مثل همین مورد) معنایی نزدیک به

«بیمارستان» و دارالمجانین دارد.

ب ۴۰۰۱. بداندیش: دُزخیم.

ب ۴۰۰۵. قلبگاه، رک: توضیح ب ۲۳۹۴.

بدو گفت گیوای سپهدار پیر  
 اگر تو ز پیران بخواهی گریخت  
 ۴۰۱۰ نماند کسی زنده اندر جهان  
 چو پیش آمد این روزگار درشت  
 بپیچیم زین جایگه سوی جنگ  
 ز دانا تو نشنیدی آن داستان  
 که گردو برادر نهد پشت پشت  
 ۴۰۱۵ تو باشی و هفتاد جنگی پسر  
 به خنجر دل دشمنان بشکنیم  
 چو گودرز بشنید گفتار گیو  
 پشیمان شد از دانش و رای خویش  
 پس گودرز به بیژن فرمان داد که به نزد فریبرز رود و از او بخواهد که یا به کارزار برگردد و یا درفش کاویان را به وی دهد تا در کارزار برافراخته ماند.

فریبرز نه خود بازگشت و نه درفش را به بیژن داد. بیژن خشمگین شد و درفش کاویان را به دو نیم ساخت و نیمی را که فرا چنگ آورده بود برافراخت. تورانیان برای گرفتن درفش حمله بردند و رزمی گران در پیرامون درفش پیوست و ریو پسر کاووس کشته شد.

تورانیان خواستند تاج ریورا بر بایند، ایرانیان از این ننگ برآشفتنند و آتش جنگ تیزتر گشت؛ سرانجام بهرام تاج ریورا با نیزه از میدان برگرفت.

چون شب فرا رسید گودرز میان خسته و فرسوده به کوه رفتند و به فریبرز پیوستند. این جنگ نیز با شکست سخت ایرانیان پایان یافت و بسیاری کشته شدند. از نژاد کیکاووس هفتاد مرد تباه شد و از فرزندان گودرز بیش از هفت تن نماند.

ب ۴۰۱۴. اگر دو برادر به یاری یکدیگر برخیزند کوه در برابر آنان حقیر و به منزله سنگی کوچک می شود.

ب ۴۰۱۵. دوده: خاندان، دودمان. تو باشی با هفتاد پسر پهلوان و ستوده و نامور از خاندان خودت.

## تازیانه بهرام

دوان رفت بهرام پیش پدر  
۴۰۲۰ بدانگه که آن تاج برداشتم  
یکی تازیانه زمن گم شده ست  
به بهرام بر، چند باشد فسوس  
نشسته برآن چرم نام منست  
شوم تیز و تازانه بازآورم  
۴۰۲۵ بدو گفت گودرز پیر: ای پسر  
ز بهریکی چوب بسته دوال  
چنین گفت بهرام جنگی که من  
به جایی توان مُرد کاید زمان  
بدو گفت گیوای برادر مشو  
۴۰۳۰ یکی شوشه زر به سیم اندرست  
یکی نیز بخشید کاووس شاه  
دگر پنج دارم همه ز رنگار  
ترا بخشم این هفت زاید مرو  
چنین گفت با گیو بهرام گرد  
۴۰۳۵ شما را ز رنگ و نگارست گفت  
بَرورای یزدان دگرگونه بود

که ای پهلوانِ یلان سرب به سر  
به نیزه به ابر اندر افراشتم،  
چو گیرند بی مایه ترکان به دست،  
جهان پیش چشم شود آبنوس  
سپهدار پیران بگیرد به دست!  
اگر چند رنج دراز آورم  
همی بختِ خویش اندر آری به سر  
شوی در دم اختر شوم فال  
نیم بهتر از دوده و انجمن  
به کژی چرا برد باید گمان؟  
فراوان مرا تازیانه است نو  
دوشیش ز خوشاب و ز گوهرست  
زر زوز گوهر چوتابنده ماه  
برو بافته گوهر شاهوار  
یکی جنگ خیره میارای نو  
که این ننگ را خرد نتوان شمرد  
مرا آن که شد نام با ننگ جفت  
همان گردش بخت وارونه بود

---

ب ۴۰۳۰. شوشه: شمش (طلا و نقره). شیب: رشته تازیانه که گاهی می‌بافند و به وقت زدن صدایی از آن شنیده می‌شود. خوشاب: آب دار، تر و تازه (مخصوصاً جواهر).

ترا گفتِ دانا نیاید صواب  
 درخشان شده روی گیتی ز ماه  
 بر آن داغ دل بخت برگشتگان  
 که بودند افکنده برپهن دشت  
 به شمشیر ازیشان به جان رسته بود  
 بنالید و پرسید زو نام را  
 بر کشتگان خوار افکنده ام  
 مرا بریکی جامه خواب آرزوست  
 به دل مهربان و به تن خویش اوی  
 بدرید پیراهن او را بست  
 تبه بودن این زنا بستگیست  
 وزین خستگی زود بهترشوی  
 همی جست تا تازیانه بیافت  
 و زانجا خروشیدن اندر گرفت  
 بجوشید برسانِ آذر گشپ  
 غمی گشت بهرام و از پس برفت  
 که شمشیر زد بر پی بارگی  
 پیاده بپیمود چون باد راه  
 سواری صدا ز قلب بشتافتند  
 برنش بر پهلوان سپاه  
 ببارید تیر از کمان آن دلیر  
 پیاده نپیچید و ننمود پشت  
 از آن نامداران و را نام چیست؟

هرآنکه که بخت اندرآید به خواب  
 بزد اسپ و آمد بر آن رزمگاه  
 همی زار بگریست بر کشتگان  
 ۴۰۴۰ بر آن کشتگان بریکایک بگشت  
 از آن نامداران یکی خسته بود  
 همی باز دانست بهرام را  
 بدو گفت کای شیر من زنده ام  
 سه روز ست تا نان و آب آرزوست  
 ۴۰۴۵ بشد تیز بهرام تا پیش اوی  
 برو گشت گریان و رخ را بخست  
 بدو گفت: مندیش کز خستگیست  
 چوبستم کنون سوی لشکرشوی  
 وز انجا سوی قلب لشکر شتافت  
 ۴۰۵۰ فرود آمد از باره آن برگرفت  
 خروش دم مادیان یافت اسپ  
 سوی مادیان روی بنهاد تفت  
 چنان تنگ دل شد به یکبارگی  
 وزان جایگه تا بدین رزمگاه  
 ۴۰۵۵ ازو سرکشان آگهی یافتند  
 که او را بگیرند زان رزمگاه  
 کمان را به زه کرد بهرام شیر  
 ازیشان فراوان بخست و بگشت  
 پرسید پیران که این مرد کیست؟

ب ۴۰۵۱. دم، رک: توضیح ب ۳۶۰۷. آذرگشپ، رک: توضیح ب ۸۷۳.

ب ۴۰۵۳. بارگی، رک: توضیح ب ۲۰۸۹. چنان از کار اسپ ناراحت شد که با شمشیر

اورا پی کرد و پیاده به راه افتاد.

۴۰۶۰ یکی گفت بهرام شیر اوژنست که لشکر سراسر بدو روشنست  
 آنگاه پیران، روین پسر خویش را به رزم بهرام فرستاد، روین زخمی  
 هولناک برداشت.

چو بشنید پیران غمی گشت سخت  
 نشست از بر باره تنند تاز  
 بیامد بدو گفت کای نامدار  
 نه تو با سیاوش به توران بُدی  
 ۴۰۶۵ مرا با تونان و نمک خوردنست  
 بیا تا بسازیم سوگند و بند  
 بدو گفت بهرام کای پهلوان  
 مرا حاجت از تو یکی بارگیست  
 بدو گفت پیران که ای نام جوی  
 ۴۰۷۰ اگر نیستی رنج افراسیاب  
 ترا بارگی دادمی ای جوان  
 بگفت این و برگشت و شد باز جای  
 برفت او و آمد ز لشکر تژاو  
 بیامد شتابان بدان رزمگاه  
 ۴۰۷۵ کمان را به زه کرد بهرام گُرد  
 چو بهرام یل گشت بی توش و تاو  
 یکی تیغ زد بر سر کتف او

ب ۴۰۶۴. نبود که تو با سیاوش در توران بودی و در رزم و بزم از او جدا نمی شدی؟

ب ۴۰۶۶. بند، رک: توضیح ب ۱۷۴۷.

ب ۴۰۶۸. آرزوی من این است که به من یک اسپ بدهی و گرنه من یک باره دل به جنگ

نهاده ام.

ب ۴۰۷۳. تژاو: نام مبارز تورانی و داماد افراسیاب که گیو او را به انتقام برادرش به قتل

آورد. تاو، رک: توضیح ب ۷۵۳.

فروماند از رزم و برگشت کار

دلِ گیو گشت از برادر دُرشت  
برادر نیامد همی باز جای  
نباید که بر رفته باید گریست  
بدان جای پرخاش و ننگ و نبرد  
همی خسته و کشته جُستند باز  
پراز آب و خون دیده، بشتافتند  
فتاده از دست و برگشته کار  
پراز خون دوتن دیده از مهر اوی  
تنش پراز خون بود و دل پراز خشم  
مرا چون بپوشی به تابوت روی،  
ندارد مگر گاو با شیرتاو  
ببارید گیو از مژه آب زرد  
یکی تیغ هندی گرفته به دست  
تژاو از طلایه برآمد به راه  
عنان را بپیچید و دم در کشید  
میان تژاو اندر آمد به بند  
فرود آمد و دست کردش به بند  
به پیش جگر خسته بهرام شیر  
مکافات سازم جفا را جفا  
که چندان زمان دیدم از روزگار،  
بپردازم اکنون من از پیش تو  
همی خواست از کشتن خویش تاو

جدا شد زتن دست خنجر گذار

چو خورشید تابنده بنمود پشت  
۴۰۸۰ به بیژن چنین گفت کای رهنمای  
بباید شدن تا ورا کار چیست  
دلیران برفتند هر دو چو گورد  
به دیدار بهرامشان بُد نیاز  
دلیران چو بهرام را یافتند  
۴۰۸۵ به خاک و به خون اندر افکنده خوار  
همی ریخت آب از بر چهر اوی  
چون باز آمدش هوش بگشاد چشم  
چنین گفت با گیو کای نام جوی  
تو کین برادر بخواه از تژاو  
۴۰۹۰ چو بهرام گورد این سخن یاد کرد  
پراز درد و پرکین به زین برنشست  
بدانگه که شد روی گیتی سیاه  
چو از دور گیو دلیرش بدید  
سوی او بیفگند پیچان کمند  
۴۰۹۵ به خاک اندر افگند خوار و نژند  
کشانش بیاورد گیو دلیر  
بدو گفت کاینک سرببی وفا  
سپاس از جهان آفرین کردگار  
که تیره روانِ بداندیش تو  
۴۱۰۰ همی کرد خواهش بریشان تژاو

ب ۴۰۸۹. مقصود این است که تو حریف او هستی (به عبارت دیگر: نشاید کوفت آهن جز به آهن).

ب ۴۱۰۰. تاو: امان، بخشایش.



همی گفت ار ایدون که این کار بود  
 برادر چو بهرام را خسته دید  
 خروشید و بگرفت ریش تزاو  
 عنان بزرگی هران کوبجست  
 ۴۱۰۵ اگر خود گُشد گر گُشندش به درد  
 چو شد دور زان جایگاه نبرد  
 بیاگند مغزش به مُشک و عبیر  
 سرِ دخمه کردند سرخ و کبود

سرِ من به خنجر بریدن چه سود؟  
 تزاو جفا پیشه را بسته دید،  
 بریدش سر از تن بسان چکاو  
 نخستش ببايد به خون دست شست  
 به گرد جهان تا توانی مگرد  
 بکردار ایوان یکی دخمه کرد  
 تنش را بپوشید چینی حریر  
 تو گفتی که بهرام هرگز نبود

ب ۴۱۰۳. چکاو: چکاوک، پرنده‌ای که اندکی از گنجشک بزرگتر است.

ب ۴۱۰۴. به خون دست شستن: اقدام به خون‌ریزی کردن.

ب ۴۱۰۵. گر: یا.

## داستان کاموس کُشانی

که دل را به نامش خرد داد راه  
نخواهد ز تو کژی و کاستی  
از اندیشه جان برفشانم همی  
پی موربر هستی او نشان  
دگر باد و آتش همان آب پاک،  
روان ترا آشنایی دهند  
تو در پادشاهیش گردن فراز  
ز کمی و بیشی و از ناز و بخت،  
به فرمان و رایش سرافکنده ایم  
کزو شادمانی و زو مستمند  
خور و خواب و تندی و مهر آفرید  
که زو داستان بردل هر کس است  
خردمندی و دانش و سنگ ازوست

ز دفتر به گفتار خویش آوریم  
کلات از بروزیر آب مَیم  
پشیمانی و درد و تیمار بود  
دو دیده پر از خون و تن پر گناه  
جگر خسته و پر گناه آمدند

به نام خداوند خورشید و ماه  
۴۱۱۰ خداوند هستی و هم راستی  
ستودن مروراندانم همی  
ازو گشت پیدا مکان و زمان  
ز گردنده خورشید تا تیره خاک  
به هستی یزدان گواهی دهند  
۴۱۱۵ زهرچ آفریده ست اوبی نیاز  
زدستور و گنجور و از تاج و تخت  
همه بی نیازست و ما بنده ایم  
جز او را میدان کردگار بلند  
شب و روز و گردان سپهر آفرید  
۴۱۲۰ شگفتی به گیتی ز رستم بس است  
سرمایه مردی و جنگ ازوست

کنون رزم کاموس پیش آوریم  
چولشکر بیامد به راه چرم  
همی یاد کردند رزم فرود  
۴۱۲۵ همه دل پر از درد از بیم شاه  
چنان شرمگین نزد شاه آمدند

ب ۴۱۲۱. سنگ، رک: توضیح ب ۷۹.

ب ۴۱۲۳. چرم: نام دهی در کلات واقع در مشرق ایران. مَیم: نام ناحیه ای در مشرق ایران.

برفتند پیشش پرستارفش  
دلش پر ز درد و پیر از خون دوچشم  
همی گشت پیچان و خسته جگر  
ز مژگان همی خون به رخ برفشاند  
دلیران به درگاه رستم شدند  
که را بود آهنگ رزم فرود؟  
مگر سر بیچد ز کین سپاه  
یکی تاج یابد، یکی گورتنگ

همه یکسره دست کرده به گش  
بدیشان نگه کرد خسرو به خشم  
ز خون برادر به کین پدر  
سپه را همه خوار کرد و براند ۴۱۳۰  
بزرگان ایران به ماتم شدند  
به پوزش، که این بودنی کار بود  
تو خواهشگری کن که بُرناست شاه  
چنین است انجام و فرجام جنگ

به خم اندر آمد شب لاژورد  
ببوسید خاک از در پیشگاه  
که بادا سرت برتر از انجمن  
همان از پی طوس و بهر سپاه  
ازین در سخنها ببايد شمرد  
دلم پرز تیمار شد زان جوان  
وگر چه دل از درد پیچان بُود

چو شد روی گیتی زخورشید زرد ۴۱۳۵  
تہمتن بیامد بنزدیک شاه  
چنین گفت مرشاه را پیل تن  
به خواهشگری آمدم نزد شاه  
چنان دان که کس بی بهانه نمرد  
بدو گفت خسرو که ای پهلوان ۴۱۴۰  
کنون پند توداروی جان بُود

آنگاه طوس به تن خویش نزد کیخسرو آمد و از کرده خویش پوزشها خواست  
و قول داد که اگر از گناه او و یارانش درگذرد به جنگ با تورانیان خواهد شتافت.

کیخسرو پس از رای زدن با رستم و سران سپاه، سپهبدی لشکر را در جنگ  
با تورانیان به طوس داد. چون سپاه ایران به رود «شهد» رسید پیران با لشکری سنگین  
از آن سو رده برکشید. در این پیکار «ارژنگ» پهلوان تورانی به دست طوس کشته شد و  
«هومان» از میدان وی بگریخت و نزدیک بود که هزیمت در سپاه توران افتد. روز  
بعد «بازور» نامی که به جادوی و افسون نامبردار بود به اشاره پیران با جادوی برسر

ب ۴۱۲۷. پرستارفش: بنده وار.

ب ۴۱۳۳. خواهشگری: شفاعت، میانجیگری.

ب ۴۱۳۶. خاک از در: خاک در، از خاک در.

سپاه ایرانی برفی سخت بارید، چنان که ایرانیان در سرما و زمهریر از کار باز ماندند.  
تورانیان حمله آوردند و،

بکشتند چندان ز ایران سپاه  
درو دشت گشته پر از برف و خون  
سپهدار و گردنکشان آن زمان  
۴۱۴۵ که ای برتر از دانش و هوش و رای  
همه بنده پر گناه توایم  
توباشی به بیچارگی دستگیر  
ازین برف و سرما تو فریاد رس  
بیامد یکی مرد دانش پزوه  
۴۱۵۰ کجا جای «بازور» نستوه بود  
بجنبید رهام از آن رزمگاه  
چو رهام نزدیک جادو رسید  
بیفگند دستش به شمشیر تیز  
ز روی هوا ابر تیره ببرد  
۴۱۵۵ هوا گشت زان سان که از پیش بود

همه باز گشتند یکسر ز جنگ  
سر از کوه برزد همانگاه ماه  
سپهدار پیران سپه را بخواند  
بدان گه که دریای یاقوت زرد  
۴۱۶۰ کسی را که زنده ست بی جان کنیم  
وزین روی لشکر همه مستمند

ب ۴۱۵۰. نستوه: جنگی و ستیزنده. تَنبَل: جادو، فریب.

ب ۴۱۵۹. از دریای یاقوت زرد، آفتاب؛ و از کشور لاژورد، آسمان مقصود است، یعنی

چون روز شود.

همه دشت پر کشته و خسته بود  
 همه مهتران جامه کردند چاک  
 همی گفت کاندر جهان کس ندید  
 ۴۱۶۵ ز گودرز چون آگهی شد به طوس  
 همی گفت اگر نوذر پاک تن  
 نبودی مرا رنج و تیمار و درد  
 که تا من کمر بر میان بسته ام  
 هم اکنون تن کشتگان را به خاک  
 ۴۱۷۰ سران بریده سوی تن برید  
 برانیم لشکر همه همگروه  
 سپه بر نشانند و بُنه بر نهاد  
 سپیده دمان پیران از هزیمت ایرانیان آگاه شد و از پی آنان شتافت و کوه  
 هَماون را در میان گرفت. سپاه ایران که خود را در محاصره و راه گریز را از پس و  
 پیش بسته دیدند، شبیخون زدند و چون آتش بر قلب سپاه دشمن حمله بردند. هومان  
 بانگی بر سپاه توران زد و رزمی سخت در گرفت و از هوا گرز و تیغ می بارید. طوس و  
 رُهام و گیوجانانه تا چاک روز رزم کردند، و از آن پس به کیخسرو نامه کردند و از  
 ایران یاری خواستند؛

ازان پس چو آمد به خسرو خبر  
 سپهبد به کوه هَماون کشید  
 ۴۱۷۵ بفرمود تا رستم پیل تن  
 در کاخ گودرز کشوادگان  
 که پیران شد از رزم پیروزگر  
 ز لشکر بسی گرد شد ناپدید  
 خرامد به درگاه با انجمن  
 تهی شد ز گردان و آزادگان

ب ۴۱۶۴. پیران سر: هنگام پیری، سر پیری.

ب ۴۱۶۵. سَنَدَروس، رک: توضیح ب ۳۸۱۳.

ب ۴۱۶۷. گُرم، رک: توضیح ب ۵۰۲.

ب ۴۱۷۰. هَماون: نام کوهی از کوههای خراسان که در آن جا جنگی سخت بین سپاه

ایران و توران در گرفت و سپاه ایران به فرماندهی طوس شکست خوردند.

بترسم که این دولت دیرباز،  
 دلم شد ز کردار او پرنهیب  
 فروغ از تو گیرد جهاندار بخت  
 زمان بر تو چون مهربان مادرست  
 نکرد ایچ دشمن به ایران نگاه  
 فراوان ازین مرز گُنداوران،  
 گریزان ز ترکان افراسیاب  
 شده خاک بستر به دشت نبرد  
 به کوه هَماون همه خسته اند  
 سوی کردگارِ مکان و زمان،  
 به نیروی یزدان و فرمان من  
 که روشن روان بادی و تندرست  
 نشاید گرفت این چنین کارست  
 که بی تو مبادا نگین و کلاه  
 کلاه بزرگی به سر بر نهاد،  
 به آرام یک روز ننشسته ام  
 میان بسته ام چون تو فرمان دهی  
 بگردانم این بد ز ایرانیان  
 به رخ بر نهاد از دو دیده دوجوی  
 نه اورنگ و تاج و نه گرز و کمان  
 سرِ بدره‌های درم بردرید  
 چنین گفت کای نامبردارِ گُرد،  
 مجوی و مفرمای جستن زمان  
 ز لشکر گزین از درِ کارزار

به رستم چنین گفت کای سرفراز  
 همی بر گراید به سوی نشیب  
 تویی پروراننده تاج و تخت  
 ۴۱۸۰ زمین گُردِ رخس ترا چاکرست  
 تو تا بر نهادی به مردی کلاه  
 کنون گیو و گودرز و طوس و سران  
 همه دل پر از خون و دیده پر آب  
 فراوان ز گودرزیان کشته مرد  
 ۴۱۸۵ هر آن کس که زیشان به جان رسته اند  
 همه سر نهاده سوی آسمان  
 که ایدر بیاید گوپیل تن  
 امید سپاه و سپهبد به تست  
 برو با دلی شاد و رایسی درست  
 ۴۱۹۰ به پاسخ چنین گفت رستم به شاه  
 شنیده ست خسرو که تا کیقباد  
 به ایران به کین من کمر بسته ام  
 تو شاه نو آیین و من چون رهی  
 شوم با سپاهی کمر بر میان  
 ۴۱۹۵ چو بشنید کی خسرو آواز او  
 بدو گفت بی تو نخواهم زمان  
 بیاورد گنجور خسرو کلید  
 همه شاه ایران به رستم سپرد  
 همی رو بکردارِ بادِ دَمان  
 ۴۲۰۰ ز گردانِ شمشیر زن سی هزار

ب ۴۱۹۳. زهی، رک: توضیح ب ۱۸۹.

ب ۴۲۰۰. ازدر، رک: توضیح ب ۱۹۵۹.

فریبرز کاووس را ده سپاه  
 تهمت زمین را ببوسید و گفت  
 سران را سراندر شتاب آوریم  
 سپه را درم دادن آغاز کرد  
 که او پیشرو باشد و کینه خواه  
 که با من عنان و رکیبست جفت  
 مبادا که آرام و خواب آوریم  
 به دشت آمد و رزم را ساز کرد  
 از این سو پیران راه آمد و شد بر ایرانیان بسته بود و در رزم شتاب نمی‌جست و  
 چون هومان وی را بر این درنگ سرزنش کرد در پاسخ گفت که آن قدر می‌مانیم تا از  
 آب و نان بسته آیند و به جان زنه‌ار خواهند.

افراسیاب نیز در گردآوری لشکر می‌کوشید و از چین، روم، هند، اسپج‌اب و  
 دیگر کشورها نوبه‌نوبه به یاری پیران لشکر می‌فرستاد چنان که در پیرامون کوه هماون  
 دلیرانی چون خاقان چین، کاموس گشانی، فرطوس، منشور و دیگر سران با لشکری  
 آراسته و انبوه فراهم آمدند و کار بر ایرانیان سخت شد و یک باره دل به مرگ نهادند و  
 تنها به این امید بودند که مگر رستم به یاری آنها بیاید.

فردای آن روز خاقان چین با سران سپاه رای زد، پیران بر آن بود که سپاه  
 بیاساید، اما کاموس را رای چنان بود که باید به یکباره بر دشمن تاخت و راههای  
 گریز را به روی او بست. خاقان هم همین رای را پسندید.

۴۲۰۵ چو خورشید بر گنبد لاژورد  
 خروشی بلند آمد از دیده‌گاه  
 سپاه آمد و راه نزدیک شد  
 بجنبید گودرز از جای خویش  
 بیامد چون نزدیک ایشان رسید  
 پیاده شد از اسپ گودرز پیر  
 ۴۲۱۰ گرفتند مر یکد گر را کنار  
 بدو گفت بنگر که از بخت بد  
 سرا پرده‌ای زد ز دیبای زرد  
 به گودرز کای پهلوان سپاه،  
 ز گرد سپه روز تاریک شد  
 بیاورد پوینده بالای خویش  
 درفش فریبرز کاووس دید  
 همان لشکر افروز دانش پذیر  
 خروشی برآمد ز هر دو به زار  
 همی بر سرم هر زمان بد رسد

ب ۴۲۰۲. عنان و رکیب با من جفت است: کنایه از این که سواری و رزم کار همیشگی من

است.

ب ۴۲۰۶. دیده‌گاه: محل دیده‌بانی.

سپاه و درفش و تبیره نماند  
کنونست رزم و کنونست کار  
زغمها نگردهد مرا پشت راست  
بیامد نبودش جز از رزم رای  
به راه هماون خرامید تفت  
بشد دیده بان پیش توران سپاه  
ازان روی سوی هماون گذشت  
که آمد سپاهی ز ایران زمین  
چه سازیم و درمان این کار چیست؟  
به جایی که مهتر توباشی بپای  
سپاهی بکردار دریای آب،  
برین دشت با خوارمایه سپاه؟  
تو درستی و ما کلید آوریم  
نخستین ازو من برآرم دمار  
که کاموس را راه دادی به کین  
که با کوه یاراست و باپیل جفت  
برآریم گرد از نشیب و فراز  
بران نامداران و خاقان چین  
برفت و بیامد هم اندر زمان  
سپاهی سرافراز و خسرو پرست  
دم او برین زهرتریاک نیست  
که شد روی کشور پرآوای کوس  
فریبرز کاووس و آن انجمن  
ز گرد سپه کوه گشت آبنوس

درین جنگ پور و نبیره نماند  
فرامش شدم کار آن کارزار  
۴۲۱۵ کنون تا نگویی که رستم کجاست  
فریبرز گفت از پس من ز جای  
برفت او و گودرز با او برفت  
چو لشکر پدید آمد از دیده گاه  
که ز ایران یکی لشکر آمد به دشت  
۴۲۲۰ سپهبد بشد پیش خاقان چین  
ندانیم چندست و سالار کیست  
بدو گفت کاموس رزم آزمای  
بزرگان درگاه افراسیاب  
تو دانی، چه کردی بدین پنج ماه  
۴۲۲۵ بمان تا هنرها پدید آوریم  
تو ترسانی از رستم نامدار  
به پیران چنین گفت خاقان چین  
به کردار پیش آورد هرچه گفت  
به ایران نمانیم یک سرفراز  
۴۲۳۰ بخندید پیران و کرد آفرین  
ز کار آگهان نامداری دمان  
فریبرز کاووس گفتند هست  
چو رستم نباشد ازو باک نیست  
ازان پس چو آگاهی آمد به طوس  
۴۲۳۵ از ایران بیامد گوپیل تن  
بفرمود تا برکشیدند کوس

ب ۴۲۲۹. ماندن، رک: توضیح ب ۱۰۹۳.

ب ۴۲۳۶. آبنوس: تیره رنگ، سیاه، رک: توضیح ب ۱۶۸۰.



که این مژده آرایش جانِ ماست  
 خروشی برآمد ز بالای کوه  
 ز هامون برآمد خروش چکاو  
 که او بود اسپ افکن و پیشرو  
 زمین گشته از نعل اسپش ستوه  
 سپاه از پس و نیزه دارانش پیش  
 به ابر اندر آورد آوای کوس  
 بیامد بپیوست با طوس و گیو  
 به هامون زمانی نبودش درنگ  
 که از کوه سیل اندر آید شتاب،  
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید  
 پر از خنده، رخ سوی انبوه کرد:  
 که با من به روی اندر آرند روی؟  
 برو بازوی و تیغ و گرز مرا  
 برآشفت و تیغ از میان برکشید  
 که این را مگر ژنده پیلست جفت  
 ز دادار نیکی دهش کرد یاد  
 کمان را چو ابر بهاران گرفت  
 به زیر سپر کرد سر ناپدید  
 چو شیری بر افراز پیلی سترگ  
 یکی نیزه زد بر کمرگاهِ اوی  
 از دور شد نیزه آب گون  
 خروشید و جوشید و برگرفت نام

بدین مژده گردیده خواهی رواست  
 به شادی ز گردان ایران گروه  
 چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو  
 ۴۲۴۰ ز درگاه کاموس برخاست غو  
 سپهد سوار چو یک لخت کوه  
 یکی گرز همچون سر گاو میش  
 وزین روی ایران سپهدار طوس  
 فریبرز با لشکری گرد نیو  
 ۴۲۴۵ چو کاموس تنگ اندر آمد به جنگ  
 سپه را بکردار دریای آب  
 بیاورد و پیش هَماون رسید  
 چون نزدیک شد سر سوی کوه کرد  
 که دارید ز ایرانیان جنگ جوی  
 ۴۲۵۰ ببینید بالا و بُرز مرا  
 چو بشنید گیو این سخن بردمید  
 چون نزدیکتر شد به کاموس گفت  
 کمان برکشید و به زه بر نهاد  
 به کاموس بر تیر باران گرفت  
 ۴۲۵۵ چو کاموس دست و گشادش بدید  
 به نیزه درآمد بکردار گِرد  
 چو آمد به نزدیک بدخواه اوی  
 چو شد گیو جنبان به زین اندرون  
 سبک تیغ را برکشید از نیام

ب ۴۲۳۹. چکاو: چکاوک، رک: توضیح ب ۴۱۰۳.

ب ۴۲۵۵. گشاد: تیراندازی با کمان.

ب ۴۲۵۶. افراز، رک: توضیح ب ۱۴۶۲.

بزد تیغ و شد نیزه او قلم  
نگه کرد و جنگ دلیران بدید  
چون نیزه ورنیز جز طوس نیست  
به یاری بر گیو شد کینه خواه  
میان دو گرد اندر آمد به جنگ  
همی بود بردشت هرگونه شور  
پراگنده گشتند کاموس و طوس  
یکی سوی دشت و دگر سوی کوه

طلایه برون شد زهر دو سپاه  
که شد دشت پر خاک و تاریک شب  
دَمان و ز زابل یکی انجمن  
شب تیره از کوه خارا برفت  
شد از آب دیده رُخش ناپدید  
زهر دو برآمد خروشی به زار  
که از کینه جستن سرآمد زمان  
هشیوار و جنگی و روشن روان  
بهی، هم ز گنج و ز تخت و گهر  
همین پرش گرم و مهر ترا،  
به بخت تو جز روی خندان نماند  
ز غمهای گیتی سرآزاد دار  
گاهی سودمندی و گاهی گزند  
همه رفتن مابه آورد باد  
ز ایران نبرده سواران نیو،

۴۲۶۰ به پیش سوار اندر آمد دژم  
ز قلب سپه طوس چون بنگرید  
بدانست کومرد کاموس نیست  
خروشان بیامد ز قلب سپاه  
عنان را بپیچید کاموس تنگ  
۴۲۶۵ برین گونه تا تیره شد جای هور  
چو شد دشت برگونه آبنوس  
سوی خیمه رفتند هر دو گروه

چو گردون تهی شد ز خورشید و ماه  
ازان دیده گه دیده بگشاد لب  
۴۲۷۰ همانا که آمد گو پیل تن  
چو بشنید گودرز کشواد تفت  
چو گودرز روی تهمتن بدید  
گرفتند مر یکدگر را کنار  
ازان نامداران گودرز یان  
۴۲۷۵ بدو گفت گودرز کای پهلوان  
تو ایرانیان را زمام و پدر  
چو دیدم من این خوب چهر ترا  
مرا سوگ آن ارجمندان نماند  
بدو گفت رستم که دل شاد دار  
۴۲۸۰ که گیتی سراسر فریبست و بند  
روان تو از درد بسی درد باد  
ازان پس چو آگاه شد طوس و گیو

مرورا جهان‌دیده گودرز دید  
 میان بسته و دل گشاده شدند  
 درفش سپهبد برافراختند  
 بزرگان لشکر شدند انجمن  
 سخن رفت هرگونه بر کمّ و بیش  
 بگفتند با مهتر نامدار  
 نکردی گذر، کار گشتی تباه  
 نَبُد هیچ کس را امید زمان  
 همی بود گریان و تیره روان  
 برو تا سرتیره خاک سیاه،  
 برین است رسم سرای سپنج  
 گهی زهرو جنگست و گه نوش و مهر

دو زلف شب تیره بگرفت روز  
 به دندان لب ماه در خون کشید  
 بیامد همی کرد هر سو نگاه  
 که خرگاه و خیمه به کار آمده‌ست  
 فراوان به گِرد اندرش پرده دید  
 که شد روز با رنج بسیار جفت  
 به یاری برین رزمگاه آمده‌ست  
 یکی از دهافش درفشی به پای  
 به یاری بیامد بدین رزمگاه  
 اگر رستم آید بدین کارزار!  
 دلت یکسر اندیشه بد برد

که رستم به کوه هَماون رسید  
 سپاه و سپهبد پیاده شدند  
 ۴۲۸۵ به کوه اندرون خیمه‌ها ساختند  
 نشست از بر تخت بر پیل تن  
 فروزان یکی شمع بنهاد پیش  
 فراوان ازان لشکربی شمار  
 اگر سوی ما پهلوان سپاه  
 ۴۲۹۰ تن ما به تو زنده شد بی گمان  
 ازان کشتگان یک زمان پهلوان  
 ازان پس چنین گفت کز چرخ ماه  
 نبینی مگر گُرم و تیمار و رنج  
 گزافست کردار گردان سپهر

۴۲۹۵ چو از کوه بفروخت گیتی فروز  
 ازان چادر قیر بیرون کشید  
 سپهدار هومان به پیش سپاه  
 که ایرانیان را که یار آمده‌ست  
 ز پیروزه دیبا سرا پرده دید  
 ۴۳۰۰ بیامد پر از غم به پیران بگفت  
 از ایران فراوان سپاه آمده‌ست  
 ز دیبا یکی سبز پرده سرای  
 گمانم که رستم ز نزدیک شاه  
 بدو گفت پیران که بد روزگار  
 ۴۳۰۵ بدو گفت کاموس کای پر خرد

ب ۴۲۹۳. گُرم، رک: توضیح ب ۵۰۲.

ب ۴۳۰۵. کاموس به پیران گفت: ای خردمند تو همه فال بد می‌زنی و دل خود را بد می‌کنی.

مکن خیره دل را بدین کار تنگ  
 ز زابلستان یاد چندین مکن  
 درفش اندر آور به آورد گاه  
 ز اندیشه رستم آزاد گشت  
 بیامد بسوسید روی زمین  
 روان را به دیدار توشه بدی  
 چنان کن که از گوهر تو سزاست  
 جهان پر کن از ناله کرتای  
 تو با پیل و با کوس در قلبگاه،  
 به ابر اندر آور کلاه مرا  
 تو گفتی به قیر اندر اندود چهر  
 به چرخ اندرون ماه گم کرد راه  
 بیاراست در قلب جای نبرد  
 ببینیم تا بر که گردد به مهر  
 دو منزل همی کرد رخشم یکی  
 ز راه دراز اندر آشوفتست  
 شدن جنگ جویان به پیش کسی  
 برین دشمنان کامگاری کنید  
 فرستاد بر کوه خارا بُنه  
 جهان چون نیستان شده یکسره  
 زمین شد پر از ناله کرتای  
 به دیدار خاقان و توران گروه

چنان دان که کیخسرو آمد به جنگ  
 ز رستم چه رانی تو چندین سخن؟  
 برو لشکر آرای و برکش سپاه  
 دل پهلوان زان سخن شاد گشت  
 ۴۳۱۰ وزان جایگه پیش خاقان چین  
 بدو گفت: شاهانوشه بدی  
 سپاه از تو دارد همی پشت راست  
 بیارای پیلان به زنگ و درای  
 من امروز جنگ آورم با سپاه  
 ۴۳۱۵ نگه دار پشت سپاه مرا  
 پر از گرد شد چشم و کام سپهر  
 چو خاقان بیامد به قلب سپاه  
 چو رستم بدید آن که خاقان چه کرد  
 چنین گفت رستم که گردان سپهر  
 ۴۳۲۰ درنگی نبودم به راه اندکی  
 کنون سمّ این بارگی کوفتست  
 نیارم برو کرد نیرو بسی  
 یک امروز در جنگ یاری کنید  
 بیاراست گودرز بر میمنه  
 ۴۳۲۵ فریبرز کاووس بر میسره  
 به قلب اندرون طوس نوذر به پای  
 بشد پیل تن تا سر تیغ کوه

ب ۴۳۱۱. بدی: بادی، باشی. پیران به خاقان گفت: شاهانوشه زنده باشی و همواره

دیدارت توشه جانها باد!

ب ۴۳۲۴. میمنه، رک: توضیح ب ۲۳۹۴.

ب ۴۳۲۵. میسره: جناح چپ سپاه.

ازیشان نمودی چو یک مهره موم  
به یک جای یک سال ننشسته ام  
ندانم که لشکر بُود بیش ازین  
به جنگ اندر آمد سپهدار طوس  
ز بهرام و کیوان همی برگذشت  
که گر آسمان را ببايد سپرد،  
به ایرانیان تنگ و بند آورید  
وگر نه سرش زیر سنگ اندرست

سپه دید چندان که دریای روم  
همی گفت: تا من کمر بسته ام  
۴۳۳۰ فراوان سپه دیده ام پیش ازین  
بفرمود تا بر کشیدند کوس  
خروش سواران و اسپان زدشت  
به لشکر چنین گفت کاموس گرد  
همه تیغ و گرز و کمند آورید  
۴۳۳۵ جهان جوی را دل به چنگ اندرست

### رستم و اشکبوس

همی بر خروشید برسان کوس  
سر هم نبرد اندر آرد به گرد  
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
کمانش کمین سواران گرفت  
به خفتانش بر تیر چون باد بود  
غمی شد ز پیکار دست سران  
ازان تیزتر شد دل جنگ جوی  
پیچید زوروی و شد سوی کوه  
بزد اسپ کاید بر اشکبوس  
که رُهام را جام باده ست جفت  
من اکنون پیاده کنم کارزار  
به بند کمر بر بزد تیر چند

دلیری کجانام او اشکبوس  
بیامد که جوید ز ایران نبرد  
بر آویخت رُهام با اشکبوس  
بران نامور تیرباران گرفت  
۴۳۴۰ جهان جوی در زیر پولاد بود  
بر آهیخت رُهام گرز گران  
نُبد کارگر تیر بر کُبرِ اوی  
چو رُهام گشت از گشانی ستوه  
ز قلب سپاه اندر آشفست طوس  
۴۳۴۵ تهمن بر آشفست و باطوس گفت  
تو قلب سپه را بآیین بدار  
کمان به زه را به بازو فگند

ب ۴۳۳۵. پهلوان باید جرأت خود را از کف ندهد، که اگر داد، نابود خواهد شد.

ب ۴۳۴۱. بر آهیخت، رک: توضیح ب ۱۵۳۹.

ب ۴۳۴۲. کُبر: رک: توضیح ب ۲۴۴۹.

ب ۴۳۴۵. معنی م ۲: رُهام مست باده است و خردش بر جای نیست.

هماوردت آمد مشوباز جای  
 عنان را گران کرد و او را بخواند  
 تن بی سرت را که خواهد گریست؟  
 چه پرسى که زین پس نبینی تو کام  
 زمانه مرا پتکِ ترگِ تو کرد  
 به کشتن دهی سر به یکبارگی  
 که ای بیهده مردِ پرخاش جوی  
 سر سرکشان زیر سنگ آورد؟  
 سوار اندر آیند هر سه به جنگ؟  
 پیاده بیاموزمت کارزار  
 که تا اسپ بستانم از اشکبوس  
 نبینم همی جز فسون و میزیح  
 بین، تا هم اکنون سرآری زمان  
 کمان را به زه کرد و اندر کشید  
 که اسپ اندر آمد زبالا به روی  
 که بنشین به پیش گرانمایه جفت  
 زمانی بر آسایی از کارزار!  
 تنی لرز لرزان و رخ سَندروس  
 تهمت بدو گفت بر خیره خیر،  
 دو بازوی و جان بداندیش را  
 گزین کرد یک چوبه تیرِ خدنگ  
 نهاده برو چار پر عقاب  
 به شست اندر آورد تیرِ خدنگ

خروشید کای مردِ رزم آزمای  
 گشائی بخندید و خیره بماند  
 ۴۳۵۰ بدو گفت خندان که نام تو چیست؟  
 تهمت چنن داد پاسخ که نام  
 مرا مادرم نام «مرگِ تو» کرد  
 گشائی بدو گفت بی بارگی  
 تهمت چنن داد پاسخ بدوی  
 ۴۳۵۵ پیاده ندیدی که جنگ آورد  
 به شهرِ توشیر و نهنگ و پلنگ  
 هم اکنون ترا ای نَبَرده سوار  
 پیاده مرا زان فرستاد طوس  
 گشائی بدو گفت: با توسلیح  
 ۴۳۶۰ بدو گفت رستم که تیر و کمان  
 چونازش به اسپ گرانمایه دید  
 یکی تیر زد بر بر اسپ اوی  
 بخندید رستم به آواز گفت  
 سزد گربداری سرش در کنار  
 ۴۳۶۵ کمان را به زه کرد زود اشکبوس  
 به رستم بر آنکه ببارید تیر  
 همی رنجه داری تن خویش را  
 تهمت به بند کمر برد چنگ  
 یکی تیر الماس پیکان چو آب  
 ۴۳۷۰ کمان را بمالید رستم به چنگ

ب ۴۳۴۹. عنان گران کردن: افسار اسپ را کشیدن، اسپ را متوقف کردن و ایستادن.

ب ۴۳۵۹. فسون، رک: توضیح ب ۳۳۹۷. میزیح: مزاح، شوخی.

ب ۴۳۶۳. گرانمایه جفت: منظور اسپ اشکبوس است.

گذر کرد بر مهره پشت اوی  
 سپهر آن زمان دست او داد بوس  
 چنان شد که گفתי ز مادر نژاد  
 که دارند پیکار گردان نگاه  
 بران بُرز و بالا و آن زور و کین  
 سواری فرستاد خاقان دمان  
 همه تیر تا پُر پُر از خون کشید  
 سراسر همه نیزه پنداشتند  
 نگه کرد بُرنا دلش گشت پیر  
 ز گردان ایران و را نام چیست؟  
 ز گردن کشان کمترین پایه اند  
 دل شیر در جنگشان اندکیست  
 ندانم کسی را بدین پایگاه

چنان بُد که نام اندر آمد به ننگ  
 که زو لشکر ما پراز بیم شد  
 به زور اوز پیل ژیان بر ترست  
 که چندین همی بر شمردی ازوی،  
 به یاری ایران سپاه آمده ست  
 مرا رفت باید به آوردگاه  
 که او آید ایدر کند رزم یاد!

چو بوسید پیکان سر انگشت اوی  
 بزد بربر و سینه اشکبوس  
 گشانی هم اندر زمان جان بداد  
 نظاره بریشان دورویه سپاه  
 ۴۳۷۵ نگه کرد کاموس و خاقان چین  
 چو برگشت رستم هم اندر زمان  
 که زان نامور تیر بیرون کشید  
 همه لشکر آن تیر برداشتند  
 چو خاقان بدان پَر و پیکان تیر  
 ۴۳۸۰ به پیران چنین گفت کاین مرد کیست؟  
 تو گفתי که لختی فرومایه اند  
 کنون نیزه با تیر ایشان یکیست  
 بدو گفت پیران که ز ایران سپاه

چنین گفت کاموس ک امروز جنگ  
 ۴۳۸۵ دلم زان پیاده بدونیم شد  
 کمانش تو دیدی و تیر ایدرست  
 همانا که آن سگزی جنگ جوی  
 پیاده بدین رزمگاه آمده ست  
 گر ایدون که او یست کامد ز راه  
 ۴۳۹۰ بدو گفت پیران که این خود مباد

ب ۴۳۷۲. تیر را بر قلب اشکبوس زد و همان زمان آسمان [به نشان تقدیر از چرب دستی

رستم] بردست او بوسه داد.

ب ۴۳۷۷. چنان که ازین بیت برمی آید در قدیم در قسمت انتهایی تیر پرهایی تعبیه

می کرده اند تا سریع و راست بر هدف بخورد و موقع بیرون کشیدن به تن دشمن بیشتر آسیب برساند.

به دیدار با زیب و با فرهی  
سلیح ورا بر نتابد کسی  
اگر بفگند بر زمین روز جنگ  
بپوشد برو اندر آید به جنگ  
ز خفتان و جوشن فزون داندش  
تو گفتی روان شد گه بیستون  
سزد گرنداری تو او را به مرد؟

شب تیره بر چرخ بگذاشت گام  
که بودند دانا و شمشیرزن  
همه دل پر از رزم و کین آمدند  
از ایران سخن گفت هر کس بسی  
که یکسر به خون دست بایست شست  
ز تاریک زلف شبان سیاه،  
به چرخ بلند اندر آمد خروش  
نباید که چون دی بود با درنگ  
به یاری ز راه دراز آمدیم  
همه نام را زیر ننگ آوریم  
شدن پیش لشکر بکردار کوه  
به خواب و به خوردن نباید نشست  
چنین گفت کاکنون سرآمد زمان  
بروهای جنگی پر از چین کنید  
به خون کرد خواهم سر تیغ لعل  
زمین سربه سر گنج کیخسروست

یکی مرد بینی چوسرو سهی  
ز مردان کنند آزمایش بسی  
نه بر گیرد از جای گرزش نهنگ  
یکی جامه دارد ز چرم پلنگ  
۴۳۹۵ همی نام بَبَر بیان خواندش  
یکی رخس دارد به زیر اندرون  
ابا این شگفتی به روز نبرد

ز خورشید چون شد جهان لعل فام  
دلیران لشکر شدند انجمن  
۴۴۰۰ به خرگاه خاقان چین آمدند  
همی رای زد رزم را هر کسی  
ازان پس بران رایشان شد درست  
چوباریک و ختمیده شد پشت ماه  
سپاه دو کشور برآمد به جوش  
۴۴۰۵ چنین گفت خاقان که امروز جنگ  
همه همگنان رزم ساز آمدیم  
گر امروز چون دی درنگ آوریم  
یکی رزم باید همه همگروه  
زده کشور ایدر سرافراز هست  
۴۴۱۰ وزین روی رستم به ایرانیان  
کنون یکسره دل پر از کین کنید  
که من رخس را بستم امروز نعل  
بسازید کامروز روز نوست



زمین آهنین شد سپهر آبنوس  
 همی پیل را زان بدرید گوش  
 نبیند چنین رزم جنگی به خواب  
 ز خونِ جگر بر لب آورده کف  
 که با لشکرو پیل و با کوس بود  
 یکی گرزۀ گاو پیکر به دست  
 که از نامدارانِ چین رزم خواست؟  
 تهی ماند از تیر او جایگاه  
 سبک تیغ کین برکشید از نیام  
 پس پشت او هیچ نگذاشتی  
 ز رستم هنرها بیاموخته  
 به آورد این تُرک هشیار باش  
 نگه دار بر جایگه پای خویش  
 به دیوانگی مانند این داوری  
 که جوید به آورد با او نبرد  
 گشانی بیامد بکردارِ گرگ  
 بینداخت آسان به روی زمین  
 همی کوفت تا خاکِ او کرد لعل

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
 ۴۴۱۵ برآمد ز هرسوی لشکر خروش  
 همی دودِ آتش برآمد ز آب  
 نخستین که آمد میان دو صف  
 سپهبد سرافراز کاموس بود  
 همی بر خروشید چون پیلِ مست  
 ۴۴۲۰ که آن جنگ جوی پیاده کجاست  
 کنون گربیاید به آوردگاه  
 یکی زابلی بود «الوای» نام  
 کجا نیزه رستم او داشتی  
 به رنج و به سختی جگر سوخته  
 ۴۴۲۵ بدو گفت رستم که بیدار باش  
 مشو غرق ز آبِ هنرهای خویش  
 چو قطره بر ژرف دریا بری  
 شد الوای آهنی کاموس کرد  
 نهادند آوردگاهی بزرگ  
 ۴۴۳۰ بزد نیزه و برگرفتش ز زمین  
 عنان را گران کرد و او را به نعل

ب ۴۴۱۴. از هر دو سپاه صدای بوق و کوس بلند شد و از بسیاری سلاح سواران زمین آهنین  
 و از بسیاری گرد و غبار ناشی از حرکت سواران سپهر تیره و تار شد.  
 ب ۴۴۲۲. الوای: نام پهلوانی زابلی که نیزه دار رستم بود و به دست کاموس کشانی کشته  
 شد.

ب ۴۴۲۷. رستم برای الوای تمثیلی ذکر می‌کند و در برابر دشمن نیرومند به او هشدار می‌دهد  
 که مثال او و دشمن مثال قطره و دریاست.

ب ۴۴۳۱. عنان گران کردن، رک: توضیح ب ۴۳۴۹.

ز فتراک بگشاد پیچان کمند  
 کمندی به بازو و گریزی به دست  
 به نیروی این رشته شصت خم  
 چونخچیر بیند بغرد دلیر  
 ببینی همی تنگ و بند مرا  
 هماورد را دید با دار و برد  
 همی خواست از تن بریدن سرش  
 ببریید برگستوان نبرد  
 گوپیل تن حلقه کرد آن کمند  
 برانگیخت از جای پیل ژیان  
 عقابی شده رخس با پرو بال  
 به خم کمند اندر آورد چنگ  
 به زیر گش اندر تن کینه خواه  
 زبس زور و کین اندر آمد بروی،  
 گنام پلنگان و شیران کند  
 مگر کم کند رستم زال را  
 ز خاک افسرو گرد پیراهنش  
 زلشکر برفتند گنداوران  
 به خون غرقه شد زیر او سنگ و خاک  
 که بر تو درازست دست زمان  
 همی شد که جان آورد، جان ببرد

تهمتن ز الوای شد دردمند  
 بیامد بغرید چون پیل مست  
 بدو گفت کاموس: چندین مدم  
 ۴۴۳۵ چنین پاسخ آورد رستم که شیر  
 کنون رشته خوانی کمند مرا  
 برانگیخت کاموس اسپ نبرد  
 بینداخت تیر پرند آورش  
 سرتیغ برگردن رخس خورد  
 ۴۴۴۰ تن رخس را زان نیامد گزند  
 بینداخت و افگندش اندر میان  
 به زین اندر آورد و کردش دوال  
 دو دست از پس پشت بستش چوسنگ  
 بیامد خرامان به ایران سپاه  
 ۴۴۴۵ به گردان چنین گفت کین رزم جوی  
 به ایران همی شد که ویران کند  
 نیندازد از دست گوپال را  
 کفن شد کنون مغفرو جوشنش  
 بیفگند بر خاک پیش سران  
 ۴۴۵۰ تنش را به شمشیر کردند چاک  
 به مردی نباید شد اندر گمان  
 به پایان شد این رزم کاموس گرد

ب ۴۴۳۷. دارو برد: گیرودار و هیاو، کرو فر.

ب ۴۴۳۸. پرند آوز: جوهر دار، برنده. رک: توضیح ب ۱۱۳۳.

ب ۴۴۴۴. گش: بغل و تهیگاه.

## خاقان چین

کنون ای خردمندِ روشن‌روان  
که او یست بر نیک و بد رهنمای  
۴۴۵۵ همی بگذرد بر تو ایامِ تو  
ازان پس خبر شد به خاقانِ چین  
سپه سر به سر پیشِ خاقان شدند  
به پیرانِ چین گفت خاقانِ چین  
که تا کیست زان لشکرِ پرگزند  
۴۴۶۰ آبا آن که از مرگ خود چاره نیست  
زمادر همه مرگ را زاده‌ایم  
کس از گردشِ آسمان نگذرد  
شما دل مدارید ازو مستمند  
مران را که کاموس ازو شد هلاک  
۴۴۶۵ همه شهر ایران کنم رود آب

ازان پس سواری که «چنگش» نام داشت از خاقان دستوری خواست و به میدانِ رستم درآمد که «تهمتن ورا کرد با خاک راست». خاقان چین به هومان گفت که زمان بر ما تنگ آمد برو و نام این پهلوان را بازجوی. هومان آرام بنزد رستم شتافت و نامش را خواستار شد. رستم گفت: اگر سرِ آشتی داری باید که کشندهٔ سیاوش و همهٔ آنها که در خون او کوشیدند، از گرسیوز و لهاک و فرشید ورد و نیز اسپان و خواسته‌هایی که از ایران با خود به توران برده به ما پس بدهید، آنگاه راه

---

ب ۴۴۶۰. یاره: یارا، تاب و توان.

ب ۴۴۶۲. شکریدن: رک: توضیح ب ۶۵۷.

آشتی بپوید وگرنه آماده جنگ باشید. تنها مرا بر پیران دل می سوزد که او از خون سیاوش جگر خسته است. وی را باید سوی من فرستی.

هومان ازین سخنان دانست که او رستم است. بنزد پیران شتافت که رستم ترا می خواهد. پیران نزد رستم رفت. اما رستم چون او را نمی شناخت، گفت: تو کیستی و نام و کام تو چیست؟

سپهدار این شیر گیران منم  
 کدامی ز گردان جنگ آوران؟  
 زره دار با خنجر کابلی  
 بیامد بر رستم کینه خواه  
 درودت ز خورشید روشن روان  
 که مهر تو بیند همیشه به خواب  
 درودت ز یزدان و از انجمن  
 فلک را گذر برنگین توباد  
 گله کردن کهتر از مهتران  
 که بارش گبست آمد و برگ، خون  
 بدو بُد مرا زندگانی و گنج  
 به پیش بدیها سپرداشتی  
 که رخشنده گردد ازو گوهرم  
 ز جان و زدل دادم او را درود  
 چنین بود گویی مگر اخترم  
 کشیدم ازان شاه و ز آن انجمن  
 گوا خواستن داد گرا بدست  
 نه بر آرزو گشت چرخ بلند  
 چنین خوازم و زار و دل مستمند

چنین داد پاسخ که پیران منم  
 دلم تیز شد تا تو از مهتران  
 بدو گفت: من رستم زابلی  
 چو بشنید پیران ز پیش سپاه  
 ۴۴۷۰ بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 هم از مادرش دخت افراسیاب  
 بدو گفت پیران که ای پیل تن  
 ز نیکی دهش آفرین توباد  
 بگویم ترا گرننداری گران  
 ۴۴۷۵ بکشتم درختی به باغ اندرون  
 ز دیده همی آب دادم به رنج  
 سیاوش مرا چون پدر داشتی  
 گرامی بپیوستمش دخترم  
 کنون آن گهر که م ازو بُد «فرود»  
 ۴۴۸۰ به زاری بکشتند با دخترم  
 بسا درد و سختی و رنجا که من  
 گواي من اندر جهان ایزدست  
 ازین کار بهر من آمد گزند  
 میان دو کشور دوشاه بلند

ب ۴۴۷۰. خورشید روشن روان: منظور کیخسرو است.

ب ۴۴۷۵. گبست: رک: توضیح ب ۳۳۳۲.

۴۴۸۵ نه راه گریزست ز افراسیاب  
 به روشن روانِ سیاوش که مرگ  
 ترا آشتی بهتر آید که جنگ  
 نگر تا چه بینی توداناتری  
 نه جای دگر دارم آرام و خواب  
 مرا خوشتر از جوشن و تیغ و ترگ  
 نباید گرفتن چنین کار، تنگ  
 به رزم دلیران تواناتری  
 رستم به پیران پیشنهاد کرد که آشتی از دوراه امکان پذیر است: یکی آن که  
 جنگ افروزان را دست بسته نزد شاه ایران فرستی و دیگر آن که خود کمر برندی و  
 به نزد کیخسرو آیی و به جای هر چه از افراسیاب داری از او ده برابر بیایی. پیران این  
 سخن را با خاقان چین و سران سپاه در میان نهاد، برخی از سران پذیرفتند و آماده جنگ  
 شدند.

وزین روی رستم یلان را بخواند  
 ۴۴۹۰ تهمتن چنین گفت کای بخردان  
 کسی را که یزدان کند نیگ بخت  
 ز یزدان بود زور، ما خود که ایم؟  
 نباید کشیدن گمان از بدی  
 که گیتی نماند همی بر کسی  
 ۴۴۹۵ چوپیران بیامد بر من دمان  
 که از نیکویی با سیاوش چه کرد  
 ابا آن که اندر دلم شد درست  
 ولیکن نخواهم که بردست من  
 که او را بجز راستی پیشه نیست  
 ۴۵۰۰ گر آیدون که باز آرد این را که گفت  
 ازین پس مرا جای پیکار نیست  
 نداریم گیتی به گشتن نگاه  
 چوبشنید گودرز بر پای خاست  
 سخنهای بایسته چندی براند  
 هشیوار و بیدار دل موبدان  
 سزاوار باشد ورا تاج و تخت  
 بدین تیره خاک اندرون، بر چه ایم؟  
 ره ایزدی باید و بخردی  
 نباید بدو شاد بودن بسی  
 سخن گفت با درد دل یک زمان  
 چه آمد به رویش ز تیمار و درد  
 که پیران به کین کشته آید نخست،  
 شود کشته این پیر با انجمن  
 ز بد بردلش راه اندیشه نیست  
 گناه گذشته نباید نهفت  
 به از راستی در جهان کار نیست  
 که نیکی دهش را جز اینست راه  
 بدو گفت کای مهتر راد و راست

ب ۴۴۸۷. آشتی برای تو از جنگ بهتر است، در کار آشتی نباید زیاد سخت گیری کرد.

ب ۴۴۹۸. با انجمن: دارنده خدم و حشم و مردم، با حشمت.

نگه کن که گاوت به چرم اندرست  
 که بیزارم از دشت وزرنج و کین  
 به خویشان بگویم که ما را چه رفت  
 بدیشان نمایم سزاوار جای  
 به توران ترا گنج و تخت و نواست  
 ز تو آشکارا نگرده گناه  
 شب تیره با دیوانباز گشت  
 که لشکر برآرای کآمد سپاه  
 یکی دیگر افگند بازی به راه  
 به خم کمند اندرش کشته دید  
 نیارد نشستن به هامون همی  
 به کار آورد بند و رنگ و فریب  
 نشاید جز از اهرمن جفت اوی  
 که گفتار تو با خرد باد جفت  
 که اونیز باما همآواز نیست  
 نجویم همی کین و پیکار اوی  
 ز کار سیاوش چه تیمار خورد  
 به نزدیک ما رزم ساز آید اوی،  
 نباید مگر جنگ و پیکار جست  
 ببیند ز ما درد و تیمار خویش  
 که خورشید بر تو ندارد فسوس

ز جنگ آشتی بی گمان بهترست  
 ۴۵۰۵ ز پیران فرستاده آمد برین  
 شوم گفت پیسیچم این کار تفت  
 مرا تخت و گنج است و هم چار پای  
 چو گفت این بگفتیم کاری رواست  
 یکی گوشه ای گیر تا نزد شاه  
 ۴۵۱۰ بگفتیم و پیران برین بازگشت  
 هیونی فرستاد نزدیک شاه  
 کنون با تو ای پهلوان سپاه  
 سر بخت کاموس برگشته دید  
 در آشتی جوید اکنون همی  
 ۴۵۱۵ چو داند که تنگ اندر آمد نشیب  
 دروغست یکسر همه گفت اوی  
 چو بشنید رستم به گودرز گفت  
 چنین است پیران و این راز نیست  
 ولیکن من از خوب کردار اوی  
 ۴۵۲۰ نگه کن که با شاه ایران چه کرد  
 گر از گفته خویش باز آید اوی  
 ز نیکو گمان اندر آیم نخست  
 چنوباز گردد ز گفتار خویش  
 برو آفرین کرد گودرز و طوس

ب ۴۵۰۴. گاوبه چرم بودن: کنایه از ناروشن بودن پایان کار، ناروشنی فرجام کار.

ب ۴۵۲۲. ابتدا با روی خوش با او روبه روی می شوم شاید بتوان از جنگ و ستیز پرهیز کرد.

ب ۴۵۲۳. چون به گفته خود رفتار نکند، رنج و درد خود را که نتیجه کار اوست از جانب ما

خواهد دید.

ب ۴۵۲۴. فسوس داشتن: به بازی و مسخره گرفتن.

۴۵۲۵ بنزدیک تو بندو رنگ و دروغ سخنهای پیران نگیرد فروغ

چو خورشید بنمود رخشان کلاه  
همی گشت پیران به پیش سپاه  
بدو گفت کای نامبردار هند  
مرا گفته بودی که فردا پگاه

۴۵۳۰ وزان پس زرستم بجویم نبرد

بدو گفت شنگل من ازگفت خویش  
هم اکنون شوم پیش این گردگیر  
ازو کین کاموس جویم به جنگ  
چوپیران چنان دید دل شاد کرد

۴۵۳۵ به هومان چنین گفت یکامروز کار

تو امروز پیش صف اندر می پای  
پس پشت خاقان چینی بایست  
که گرزابلی با درفش سیاه  
ببینیم تا چون بود کار ما

پیران از آن جا نزد رستم شتافت و بدو گفت که من پیغام ترا با سران سپاه در

میان گذاشتم چنان که پیداست گنج و خواسته را می توانیم بدهیم اما گنه کار  
خویش افراسیاب است و ما را بر او دستی نیست. رستم بار دیگر به پیران پیشنهاد  
کرد که به سپاه ایران بپیوندد و دل از افراسیاب برگیرد. پیران با زبانی پر دروغ و دلی  
کینه خواه، زمان خواست تا با خویشان رای زند.

چو برگشت پیران، زهر دو گروه زمین شد بکردار جوشنده کوه

۴۵۴۰ چنین گفت رستم به ایرانیان که من جنگ را بسته دارم میان

ب ۴۵۲۵. بند، رک: توضیح ب ۱۴۵۶. رنگ، رک: توضیح ب ۱۴۵۰.

ب ۴۵۲۷. شنگل: پادشاه هند که در جنگ با ایران به یاری افراسیاب آمد و به دست

ایرانیان کشته شد.

مباشید ازان نامداران ستوه  
 نمیرم به بزم اندرون بی گمان  
 که پر خون شوی چون بیایدت کند  
 که فرمان تو برتر از چرخ ماه  
 که ماند زمان نام تا رستخیز  
 یکی ابرگفتی برآمد سیاه  
 جهان شد بکردار دریای قیر  
 سیه گشت رخشان رخ آفتاب  
 ستاره بیالود گفتی به خون  
 تو گفتی همی سنگ بارد سپهر  
 منم گفست گرد اوژن رزم خواه  
 یکی کرد خواهم برو نیزه راست  
 ز لشکر ننگه کرد و او را بدید  
 که ای بد نژاد فرومایه جفت  
 تو سگزی چرا خوانی ای بد گهر؟  
 کفن بی گمان جوشن و ترگ تست  
 نگونسار کرد و بزد بر زمین  
 به شمشیر برد آنگهی شیر دست  
 زره بود و جوشن تنش را نخست  
 به کینه دل آگنده و جنگ جوی  
 تن و پشت و سر بود و ترگ و کلاه  
 یکی گرزۀ گاوپیکر به دست

شما سر به سر یک به یک همگروه  
 مرا گربه رزم اندر آید زمان  
 دل اندر سرای سپنجی مبند  
 چنین داد پاسخ به رستم سپاه  
 چنان رزم سازیم با تیغ تیز ۴۵۴۵  
 زد و رویه تنگ اندر آمد سپاه  
 که باران او بود شمشیر و تیر  
 ز پیکان پولاد و پر عقاب  
 سنانهای نیزه به گرد اندرون  
 چرنگیدن گرزۀ گاو چهر ۴۵۵۰  
 بغرید شنگل ز پیش سپاه  
 بگویند کان مرد سگزی کجاست  
 چو آواز شنگل به رستم رسید  
 بر شنگل آمد به آواز گفت  
 مرا نام رستم کند زال ز ۴۵۵۵  
 نگه کن که سگزی کنون مرگ تست  
 یکی نیزه زد بر گرفتش ز زمین  
 برو بر گذر کرد و او را نخست  
 به جان شنگل از دست رستم بجست  
 دلیران ایران پس پشت اوی ۴۵۶۰  
 ز کشته همه دشت آورد گاه  
 وزان جایگه رفت چون پیل مست

ب ۴۵۴۲. اگر سرنوشت من این باشد که در رزم کشته شوم، هرگز در بزم نخواهم مرد.

ب ۴۵۴۳. دل در این جهان گذرا مبند. که هرگاه قرار باشد از آن دل بکنی بسیار به رنج خواهی افتاد.

ب ۴۵۵۰. چرنگیدن = چرنگیدن: بانگ برهم خوردن شمشیر و گرز و مانند آن.

ب ۴۵۵۱. گرد اوژن: گرد افکن، پهلوان کش.



همه میمنه پاک برهم درید بسی ترگ و سر بُد که تن را ندید  
 آنگاه پهلوانی از خویشان کاموس به نام «ساوه» و پس از او پهلوان دیگری  
 به نام «گهار کھانی» راه بر رستم بستند، اما بی درنگ هر دو از پای درآمدند.  
 چنین گفت رستم به ایرانیان که یکسر ببندند کین را میان  
 ۴۵۶۵ به جان و سر شاه و خورشید و ماه که گرنامداری ز ایران سپاه  
 سرش را زتن برکنم در زمان همه سوی خاقان نهادند روی  
 تهمتَن به پیش اندرون حمله برد ۴۵۷۰ همی خون چکانید بر چرخ ماه  
 به هر سو که خام اندر انداختی نگره کرد خاقان ازان پشت پیل  
 یکی نامداری ز لشکر بگُست بدو گفت: رو پیش آن شیر مرد  
 ۴۵۷۵ کسی نیست بی آزوبی نام و ننگ فرستاده آمد بر پیل تن  
 بدو گفت کای مهتر رزم جوی نداری همانا ز خاقان چین  
 چنوباز گردد توزو باز گرد ۴۵۸۰ چو کاموس بر دست تو کشته شد  
 چنین داد پاسخ که پیلان و تاج به تاراج ایران نهاده ست روی  
 فرستاده گفت: ای خداوند رخس

ب ۴۵۷۳. گفتار: زبان، گویش.

ب ۴۵۸۳. آهوی نا گرفته بخشیدن: چیزی که در اختیار نیست بخشیدن و به عطا دادن، نظیر

ضرب المثل: پوست خرس نَرده می فروشد، یا ماهی دریا پیشکش می کند.

که پیروز برگردد از کارزار؟  
منم گفت شیر اوژن تاج بخش  
چه روز فریبست و هنگام بند؟  
سران سواران همی کرد بند  
شد آن شاه چین از روان ناامید  
سر شاه چین اندر آمد به بند  
ببستند بازوی خاقان چین  
بزرگش همان و همان بود خرد  
که شد تنگ بر مور و بر پشه راه  
بیابان گرفتند و راه دراز  
چنان تیز برگشتن روزگار  
به خاک اندرون خستگان خوار دید  
بدان تا بداند که پیران کجاست  
دلیران سوی رستم سرفراز  
که دشمن به بند گران بسته بود  
که اکنون ببايد گشادن میان  
نه گوپال باید، نه بند و کمر  
که زین پس همه تاج بر سر نهید  
به من باز گفت این سخن در نهان  
ز پیران و هومان ستوه آمده ست  
زمانی به جایی نکردم درنگ  
بران نامداران و مردان کین،  
بران یال و آن شاخ و آن دست و گرز،  
به زیر اندرون، ژنده پیلی نژند،  
که تا من ببستم به مردی کمر،  
ندیدم به جایی به سال دراز

که داند که خود چون روزگار؟  
۴۵۸۵ چو بشنید رستم برانگیخت رخس  
تنی زورمند و به بازو کمند  
بینداخت آن تاب داده کمند  
چو آمد بنزدیک پیل سپید  
چو از دست رستم رها شد کمند  
۴۵۹۰ ز پیل اندر آورد وزد بر زمین  
ازان پس به گرز گران دست برد  
چنان شد درودشت آورد گاه  
سراز پای دشمن ندانست باز  
نگه کرد پیران بدان کارزار  
۴۵۹۵ درفش بزرگان نگونسار دید  
بجست از چپ لشکر و دست راست  
چو او را ندیدند گشتند باز  
سرو تن بشستند و دل شسته بود  
چنین گفت رستم به ایرانیان  
۴۶۰۰ به پیش جهاندار پیروز گر  
همه سربه خاک سیه بر نهید  
چو آگاهی آمد به شاه جهان  
که طوس سپهد به کوه آمده ست  
از ایران همی تاختم تیز چنگ  
۴۶۰۵ چو چشمم برآمد به خاقان چین  
بویژه به کاموس و آن فرو بُرز  
که بودند هریک چو کوهی بلند  
به دل گفتم آمد زمانم به سر  
ازین بیش مردان و زین بیش ساز

۴۶۱۰ کنون گر همه پیش یزدان پاک  
سزاوار باشد، که او داد زور  
کنون جامه رزم بیرون کنید  
غم و کام دل بی گمان بگذرد  
بغلتیم با درد یک یک به خاک،  
بلند اختر و بخش کیوان و هور  
به آسایش آرایش افزون کنید  
زمانه دم ما همی بشمرد  
رستم به کیخسرو نامه کرد و با خواسته ها و بندیان نام آوری که به دست  
آورده بود به ایران گسیل داشت و خود به ادامه جنگ کمر بست.

از آن روی، چون افراسیاب از شکست پیران و کشته شدن کاموس و دلیران  
و گرفتاری خاقان و شتاب رستم به جنگ آگاه شد، سخت دژم و نافته گشت و  
ناگزیر دل به جنگ نهاد. پس نامه به «پولاد وند» که پادشاه بخشی از کشور چین و  
از دلیران آن سرزمین بود بفرستاد و پیمان کرد که اگر پولاد وند بر رستم چیره شود  
نیمی از پادشاهی و گنج خود را به او بخشد.

پولاد وند درخواست افراسیاب را پذیرفت. چون سپاه ایران و توران روی به  
روی اندر آوردند، خود به میدان آمد و بر طوس چیره شد. گیوبه یاری طوس برخاست  
و او نیز زبون گشت. بیژن و رهام هم از دستبرد وی رهایی نیافتند.

رستم از دلیری و بی باکی پولاد وند دژم گشت و چون در رزم بر او چیرگی  
نیافت، دو پهلوان به کشتی گراییدند و به فرجام رستم او را بر زمین کوفت.  
افراسیاب فرمان داد که تورانیان همگروه بر ایرانیان بتازند و خود روی به  
گریز نهاد و بدان سوی چین رفت و سپاه توران درهم شکسته شد. رستم پس از  
پیروزی چون نشانی از افراسیاب نیافت با خواسته بسیار به ایران بازگشت.  
کیخسرو رستم و دیگر دلیران ایران را از این پیروزی بزرگ سپاس گفت و  
بسیار نواختها داد.

۴۶۱۵ تهمتن به یک ماه نزدیک شاه  
ازان پس چنین گفت با شهریار  
جهاندار با دانش و نیک خوست  
در گنج بگشاد شاه جهان  
همی بود با جام در پیشگاه  
که ای پرهنر نامور تاجدار  
ولیکن مرا چهر زال آرزوست  
ز پر مایه چیزی که بودش نهان

ب ۴۶۱۷. پُرماه، رک: توضیح ب ۱۸۱.

بنزد تهمتن فرستاد شاه  
 چو خسرو غمی شد ز راه دراز  
 ۴۶۲۰ ورا کرد پندرود و زایران برفت  
 سراسر جهان گشت بر شاه راست  
 سر آوردم این رزم کاموس نیز  
 گر از داستان یک سخن کم بُدی  
 دو منزل همی رفت با او به راه  
 فرود آمد و برد رستم نماز  
 سوی زابلستان خرامید تفت  
 همی گشت گیتی بر آن سان که خواست  
 درازست و کم نیست زویک پیشیز  
 روان مرا جای ماتم بُدی

ب ۴۶۲۲. چنانکه ملاحظه می شود فردوسی در این جا به امانت داری خود اشاره می کند که چگونه تمام داستانها را بی کم و کاست و چنانکه در دست او بوده به نظم در آورده و از آن هیچ چیزی کم نکرده است.

## داستان اکوانِ دیو

تو بر کردگارِ روان و خرد  
 ۴۶۲۵ ببین ای خردمندِ روشن روان  
 همه دانش ما به بیچارگیست  
 تو خستوشو آن را که هست و یکیست  
 ایایا فلسفه دانِ بسیار گوی  
 ترا هرچه بر چشمِ سربگذرد  
 ۴۶۳۰ سخن هرچه بایستِ توحید نیست  
 تو گر سخسته ای شو سخن سخسته گوی  
 همی بگذرد بر تو ایامِ تو  
 نخست از جهان آفرین یاد کن  
 که زویست گردونِ گردان به پای  
 ۴۶۳۵ جهان پر شگفتست چون بنگری  
 که جان شگفتست و تن هم شگفت  
 دگر آن که این گرد گردان سپهر  
 نباشی بدین گفته همداستان

ب ۴۶۲۷. خستوشدن، رک: توضیح ب ۱۲.

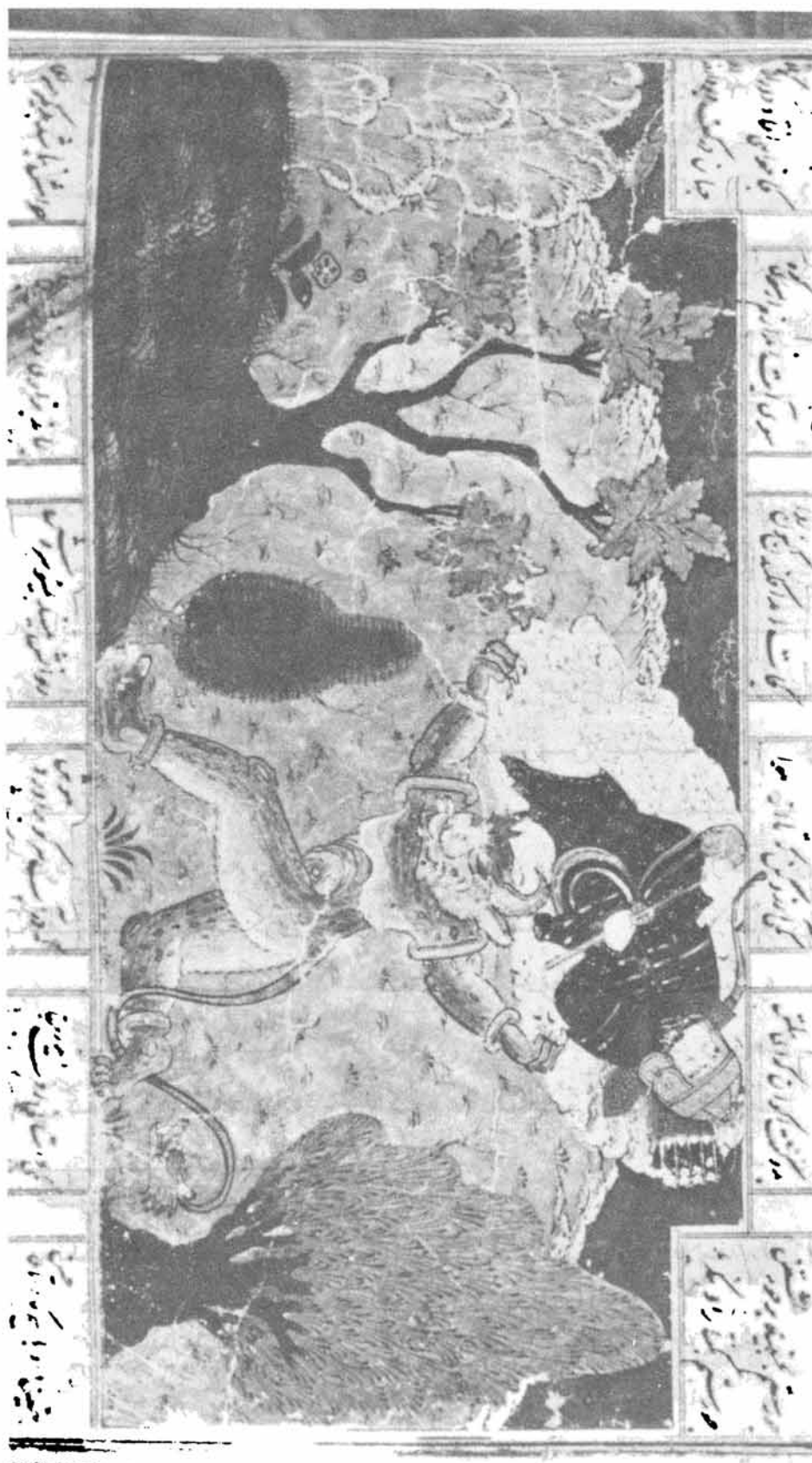
ب ۴۶۲۸. پویدن، رک: توضیح ب ۱۷۱. در این بیت و بیت‌های بعد فردوسی فلاسفهٔ مادی و

آنها را که می‌خواهند همه چیز را تنها با خرد جزئی خود دریابند سرزنش می‌کند.

ب ۴۶۳۰. بایست... ضروری، لازم برای — هر سخنی که از توحید نباشد گفتن و

نگفتنش یکسان است.

ب ۴۶۳۸. در این بیت و بیت‌های بعد حکیم طوس به آشکارا داستان‌هایی از این گونه را افسانه و



رستم و اکران دیو

۴۶۴۰ ولیکن چومعنیش یاد آوری  
 خردمند کین داستان بشنود  
 به دانش گراید بدین نگرود  
 شود رام و کوتاه کند داوری  
 توبشنوز گفتار دهقان پیر  
 گرایدون که باشد سخن دلپذیر  
 روزی کیخسرو بزمی آراسته و بزرگان و پهلوانان ایران را بدان بزم فرا خوانده  
 بود که چوپان پادشاه به درگاه آمد و گفت: گوری زرد رنگ که خطی سیاه از یال تا  
 دم او کشیده شده و به نیرو از شیر هم فزون است، در چراگاه پیدا شده و اسپان را از  
 هم می‌درد. کیخسرو چنان که از دانشمندان شنیده بود دانست که آن گور نیست و  
 دیوی است که «اکوان» نام دارد. لختی اندیشید و به پهلوانان نگاهی کرد، اما  
 هیچ‌یک را شایسته سرکوبی دیو ندید. پس به رستم نامه نوشت و او را از سیستان فرا-  
 خواند. چون رستم به درگاه آمد، کیخسرو داستان اکوان دیورا بگفت. رستم به-  
 تنهایی به چراگاه رفت و چون گور را بدید کمندی انداخت که او را زنده بگیرد. گور  
 از کمند بجست و ناگهان ناپدید گشت. دیگر بار او را بدید و تیری بر او بینداخت و  
 کارگر نیامد. چون یک شبانه روز بگذشت خستگی بر رستم چیره شد در کنار  
 چشمه‌ای فرود آمد و زین از رخس برگرفت و اسپ را به چرا باز گذاشت و خود به  
 خواب رفت.

چون اکوان دیورستم را خفته یافت زمین گرداگرد خوابگاه رستم را ببرید و  
 او را همچنان خفته بر آسمان برد.

غمی شد تهمتن چوبیدار شد  
 سر پر خرد پرز پیکار شد  
 چورستم بجنبید بر خویشتن  
 بدو گفت اکوان که ای پیل‌تن،  
 یکی آرزو کن که تا از هوا  
 کجات آید افگندن اکنون هوا؟

→ در واقع دروغ می‌داند و بر آن است که خواننده باید پوسته آن را به کناری اندازد و مغز و معنای  
 تمثیلی آن را دریابد. در پایان همین داستان هم چنین راه را نشان می‌دهد:

تومردیورا مردم بدشناس  
 کسی کوندارد ز یزدان سپاس  
 هران کو گذشت از ره مردمی  
 ز دیوان شمر، مشمرش ز آدمی  
 ب ۴۶۴۴. هوا (در مصرع دوم): آرزو، خواست، میل. دلت می‌خواهد که از هوا ترا کجا

بیندازم؟

کجا خواهی افتاد دور از گروه  
 هوا در کفی دیو واژونه دید  
 تن و استخوانم نیاید به کار  
 به کوه افگند بد گهر اهرمن  
 که فریاد رس باد گیهان خدیو  
 یکی داستانی زده ست اندرین  
 به مینور وانش نبیند سروش  
 ببینند چنگالِ مرد دلیر  
 برآورد برسوی دریا غریو  
 که اندر دو گیتی بمانی نهفت  
 ز کینه خور ماهیان ساختش  
 سبک تیغ تیز از میان برکشید  
 ببودند سرگشته از چنگِ اوی  
 به دیگر ز دشمن همی جست راه  
 برآمد به هامون و خشکی بدید  
 رهانیده از بد تن بنده را  
 بران دیو بد گوهر آشفته بود  
 جهان جوی شد تند با روزگار  
 بشد برپی رخس تا گاه شام  
 به پیش اندر آمد یکی مرغزار

۴۶۴۵ سوی آبت اندازم ارسوی کوه؟  
 چورستم به گفتار او بنگرید  
 گر اندازدم گفت بر کوهسار  
 وگر گویم اورا به دریا فگن  
 همه واژگونه بود کار دیو  
 ۴۶۵۰ چنین داد پاسخ که دانای چین  
 که درآب هر کو برآیدش هوش  
 به کوهم بیند از تا ببر و شیر  
 ز رستم چو بشنید اکوان دیو  
 به جایی بخواهم فگندنت گفت  
 ۴۶۵۵ به دریای ژرف اندر انداختش  
 همان کز هوا سوی دریا رسید  
 نهنگان که کردند آهنگِ اوی  
 به دست چپ و پای کرد آشناه  
 ز دریا به مردی به یک سو کشید  
 ۴۶۶۰ ستایش گرفت آفریننده را  
 بدان چشمه آمد کجا خفته بود  
 بُد رخسِ رخشان برآن مرغزار  
 برآشفته و برداشت زین و لگام  
 پیاده همی رفت جویان شکار

ب ۴۶۴۵. ارا، اگر: یا.

ب ۴۶۴۶. واژونه: واژگونه، برعکس. به اصطلاح، دید که کار دیو برعکس است.

ب ۴۶۵۱. مینو: بهشت.

ب ۴۶۵۵. خور، رک: توضیح ب ۱۴۳۵.

ب ۴۶۵۸. آشناه: شنا. با دست چپ و پاها شنا می‌کرد و با دست دیگر (راست) شمشیر را

گرفته بود و از میان دشمنان (نهنگان) راه خود را باز می‌کرد.



۴۶۶۵ همه بیشه و آبهای روان  
 گله دار اسپان افراسیاب  
 دمان رخس بر مادیانان چودویو  
 چورستم بدیدش کیانی کمند  
 بمالیدش از گرد وزین برنهاد  
 ۴۶۷۰ لگامش به سر برزد و برنشست  
 گله هر کجا دید یکسر براند  
 گله دار چون بانگ اسپان شنید  
 سواران که بودند با او بخواند  
 چورستم شتابندگان را بدید  
 ۴۶۷۵ بفرید چون شیرو برگفت نام  
 به شمشیر ازیشان دو بهره بکشت  
 در همین هنگام افراسیاب به چراگاه رسید و چون از دستبرد رستم آگاه شد  
 با سپاهی که همراه داشت از پی او شتافت، رستم یک تنه به جنگ اندر آمد و  
 سپاهیان افراسیاب روی به گریز نهادند.  
 هنگام برگشتن بار دیگر اکوان دیو بدو باز خورد. رستم با گرز او را بکوفت و  
 سرش را جدا کرد و پیروز با گله و غنائمی که به دست آورده بود به ایران شتافت و  
 پس از دو هفته روی به سیستان نهاد.

## داستان بیژن و منیژه

شبی چون شبه روی شسته به قیر  
 دگرگونه آرایشی کرد ماه  
 شده تیره اندر سرای درنگ  
 ۴۶۸۰ ز تاجش سه بهره شده لاجورد  
 سپاه شب تیره بردشت و راغ  
 نموده زهر سوبه چشم اهرمن  
 چوپولاد زنگار خورده سپهر  
 هرانگه که برزد یکی باد سرد  
 ۴۶۸۵ چنان گشت باغ و لب جویبار  
 فرومانده گردون گردان به جای  
 سپهر اندران چادر قیرگون  
 جهان از دل خویشان پرهراس  
 نه بهرام پیدا، نه کیوان، نه تیر  
 بسیج گذر کرد بر پیشگاه  
 میان کرده باریک و دل کرده تنگ  
 سپرده هوا را به زنگار گرد  
 یکی فرش افکنده چون پرزاغ  
 چو مار سیه باز کرده دهن  
 تو گفתי به قیر اندر اندوده چهر  
 چوزنگی برانگیخت ز انگشت گرد  
 کجا موج خیزد ز دریای قار  
 شده سست خورشید را دست و پای  
 تو گفתי شده سستی به خواب اندرون  
 جرس بر کشیده نگهبان پاس

ب ۴۶۷۷. شبه، رک: توضیح ب ۱۵۸۴. بهرام: ستاره مریخ که مکان او در آسمان پنجم است.

کیوان، رک: توضیح ب ۳. تیر: ستاره عطارد واقع در آسمان دوم که آن را دبیر فلک خوانند.

ب ۴۶۷۸. پیشگاه: کنایه از سپهر و آسمان است.

ب ۴۶۸۰. سه بخش از ماه در تیرگی فرورفته و هوا را گرد قرمز رنگی پوشانیده است.

ب ۴۶۸۳. زنگار خورده: زنگ زده.

ب ۴۶۸۴. انگشت: زغال.

ب ۴۶۸۵. کجا: که. قار: قیر.

ب ۴۶۸۸. جرس: زنگ، درای. جهان از خویشان به هراس در افتاده بود و کشیک شب که

در هر بخش از شب کوس می زند، جرس را بر کشیده بود و از آن آوازی بر نمی خاست. (شب در

سکوت مطلق فرورفته بود).

۴۶۹۰ نَبْد هیچ پیدا نشیب از فراز  
 بدان تنگی اندر بجستم ز جای  
 خروشیدم و خواستم زو چراغ  
 مرا گفت شمعت چه باید همی؟  
 بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب  
 ۴۶۹۵ بنه پیشم و بزم را ساز کن  
 بیاورد شمع و بیامد به باغ  
 دلم بر همه کام پیروز کرد  
 مرا مهربان یار بشنو چه گفت  
 بپیمای می تا یکی داستان  
 ۴۷۰۰ پر از چاره و مهر و نیرنگ و جنگ  
 پس آنکه بگفت از زمن بشنوی  
 همت گویم و هم پذیرم سپاس  
 روزی کی خسرو بزمی شاهانه آراست و با طوس و گودرز و گیو و فریبرز و  
 دیگر پهلوانان ایران به نوشخواری نشست. در این هنگام گروهی از «ارمانیان» که  
 مرزداران ایران و توران بودند بارخواستند، و چون باریافتند پیش شاه گریان و غریوان  
 گفتند که: «شهر ما چون به توران پیوسته است از یکسوی از تورانیان دررنجیم و از  
 سویی که به ایران می رسد بیشه ای است آباد و فراخ که چراگاه و کشت زار ماست و  
 اکنون گرازانی سترگ و نیرومند در این بیشه جایگاه ساخته و چار پایان و کشت و  
 درختان ما را تباه می کنند اینک از پادشاه دادگر برای بدبختی خویش چاره  
 می خواهیم.

کی خسرو به گردان و دلاورانی که در درگاه حاضر بودند روی کرد و خواست

ب ۴۶۸۹. هژا: آوای سهمناک.

ب ۴۶۹۹. پیمودن: نوشیدن، خوردن.

ب ۴۷۰۰. سنگ، رک: توضیح ب ۷۹.

که یک تن از آنان بدان مرز رود و بیشه را از گرازان پاک کند تا بزرگی و سرافرازی و خواسته به پاداش یابد.

از میان پهلوانان نخست بیژن پسر گیو فرمان شاه را کمر بست.

نهاد از میان گوان پیش پای  
 که خرم به مینو بود جان تو  
 ۴۷۰۵ من آیم به فرمان بدین کار پیش  
 چو بیژن چنین گفت گیواز کران  
 به فرزند گفت این جوانی چراست؟  
 جوان ارچه دانا بود با گهر  
 به راهی که هرگز نرفتی مپوی  
 ۴۷۱۰ ز گفت پدر پُس بر آشفست سخت  
 چنین گفت کای شاه پیروزگر  
 تو این گفته‌ها از من اندر پذیر  
 چو بیژن چنین گفت شد شاه شاد  
 پس کی خسرو به گرگین میلاد فرمان داد که بیژن را به سرزمین ارمان  
 راهنمایی کند. بیژن و گرگین برنشستند و راه ارمان در پیش گرفتند چون به بیشه  
 درآمدند بیژن از گرگین خواست که در رزم گرازان به وی یاری کند ولی او بهانه آورد  
 و گفت دستور شاه تنها این بود که راهنمای تو باشم. بیژن را این پاسخ ناگوار آمد و  
 خود با گرازان در آویخت و با تیر و خنجر بسیاری از آن جانوران بیفکند و بیشه را از  
 آنان برداخت، و چندی از دندان گرازان برگرفت که پیش شاه آورد و گواه دلیری و  
 هنرمندی خود را بنماید.

بداندیش گرگین شوریده رفت  
 ۴۷۱۵ همه بیشه آمد به چشمش کبود  
 زیک سوی بیشه درآمد چو تفت  
 برو آفرین کرد و شادی نمود

ب ۴۷۰۹. پویدن، رک: توضیح ب ۱۳۸۱. خیره، رک: توضیح ب ۲۷۸۶.

ب ۴۷۱۰. پُس: پسر.

ب ۴۷۱۴. تفت: تفته، رک: توضیح ب ۱۳۵۸.

بد انداختن کرد با بیژنا  
 نکرد ایچ یاد از جهان آفرین  
 سزد گر نهد در بُن چاه گاه  
 به راه جوان بر بگسترد دام  
 که ای نامور گرد روشن روان  
 به نیروی یزدان و بخت بلند  
 که من چند گه بوده ام ایدرا  
 به دوروزه راه اندر آید به تور  
 که زوشاد گردد دلِ رادمرد  
 یکی جایگاه از درِ پهلوان  
 شود چون بهشت آن لبِ جویبار  
 به هر سوبه شادی نشسته گروه  
 درخشان کند باغ چون آفتاب  
 همه سر و بالا همه مشک موی  
 شویم و بتازیم یک روزه راه،  
 بنزدیک خسرو شویم ارجمند  
 بجنبیدش آن گوهر پهلوان  
 جوان بُد، جوان وار برداشت گام  
 یکی آرزو پیشه، یکی کینه ساز  
 که من پیشتر سازم این رفتنا  
 که تورانیان چون بسیچند سور

دلش را بسیچید آهرمنا  
 سگالش چنین بُد، نبشته جزین  
 کسی کوبه ره بر کند ژرف چاه  
 ز بهر فزونی و از بهر نام  
 به بیژن چنین گفت پس پهلوان ۴۷۲۰  
 برآمد ترا این چنین کار چند  
 کنون گفتنیها بگویم ترا  
 یکی جشنگاهست زاید رنه دور  
 یکی دشت بینی همه سبز و زرد  
 همه بیشه و باغ و آب روان ۴۷۲۵  
 ازین پس کنون تانه بس روزگار  
 پریچهره بینی همه دشت و کوه  
 منیژه کجا دختِ افراسیاب  
 همه دختِ توران پوشیده روی  
 اگر ما به نزدیک آن جشنگاه ۴۷۳۰  
 بگیریم از ایشان پری چهره چند  
 چو گرگین چنین گفت بیژن جوان  
 گهی نام جست اندر آن گاه کام  
 برفتند هر دو به راه دراز  
 به گرگین چنین گفت پس بیژنا ۴۷۳۵  
 شوم بزمگه را ببینم زدور

ب ۴۷۱۶. اهریمن دلش را منحرف کرد و فکری بد برای بیژن در سر پروراند.

ب ۴۷۱۷. اندیشه گرگین چنین بود، اما سرنوشت چیز دیگری خواسته بود، هیچ از خدای

جهان یاد نیاورد.

ب ۴۷۱۸. مفهوم این بیت نزدیک به این حدیث که: مَنْ حَفَرَ بئراً لِأَخِيهِ، وَقَعَ فِيهِ (به

فارسی: چاه کن ته چاه است).

شود دل زدیدار بیدارتر  
 کمر خواست با پهلوانی نگین  
 دل کام جویش پراندیشه شد  
 که تاز آفتابش نباشد گزند  
 روان را همی داد گفتی درود  
 بدید آن سهی قد لشکر پناه  
 بنفشه دمیده به گرد سمن  
 که روزیر آن شاخ سرو بلند،  
 سیاوش مگر زنده شد یا پریست!  
 که آوردت ایدون بدین جاد را؟  
 ترا دیدم ای سرو آزاد، بس  
 برو آفرین کرد و بردش نماز  
 دو رخسار بیژن چو گل بر شکفت  
 که من ای فرستاده خوب روی  
 از ایرانم از تخم آزادگان  
 به زخم گراز آمدم بی درنگ  
 که دندانهاشان برم نزد شاه  
 سوی گیر گودرز نشتافتم  
 بپیموده بسیار راه دراز  
 نماید مرا بخت فرخ به خواب

زنیم آنگهی رای هشیارتر  
 نهادند بر پشت شبرنگ زین  
 بیامد به نزدیک آن بیشه شد  
 به زیریکی سرو بن شد بلند ۴۷۴۰  
 همه دشت از آوای رود و سرود  
 منیژه چو از خیمه کردش نگاه  
 به رخسارگان چون سهیل یمن  
 فرستاد مردایه را چون نوند  
 نکه کن که آن ماه دیدار کیست ۴۷۴۵  
 بپرسش که چون آمدی ایدرا؟  
 بدین بزمگه بر ندیدیم کس  
 چو دایه بر بیژن آمد فراز  
 پیام منیژه به بیژن بگفت  
 چنین گفت خود کامه بیژن بدوی ۴۷۵۰  
 سیاوش نیم نر پریزادگان  
 منم بیژن گیوز ایران به جنگ  
 سرانشان بریدم فگندم به راه  
 چوزین جشنگاه آگهی یافتم  
 بدین بزمگاه آمدستم فراز ۴۷۵۵  
 مگر چهره دخت افراسیاب

ب ۴۷۳۸. شبرنگ، به رنگ شب، تیره، رک: توضیح ب ۲۰۳۱.

ب ۴۷۴۳. سهیل: نام ستاره ای روشن از مجموعه فلکی سفینه، که در آخر فصل گرما طلوع کند و میوه ها در آن وقت می رسند. چون در یمن کاملاً مشهود است آن را سهیل یمن (یمانی) خوانند. رخسارش به زیبایی سهیل و بر چهره اش به تازگی موی رسته بود.

ب ۴۷۴۴. نوند: پیک، پیام رسان.

ب ۴۷۴۶. بدین جادرا: به این جا، در این جا.

چوبتخانه چین پراز خواسته  
 ترا بخشم و گوشوار و کمر  
 دلش با دل من به مهر آوری  
 به گوش منیژه سرایید راز  
 چنین آفریدش جهان آفرین  
 بفرمود رفتن سوی سرو بُن  
 که ت آمد به دست آنچه بردی گمان  
 برافروزی این جان تاریک من  
 خرامید زان سایه سرو بُن  
 پیاده همی گام زد بآرزوی  
 گشاد از میانش کیانی کمر  
 که با تو که آمد به جنگ گراز؟  
 گرفتند زان پس به خوردن شتاب  
 ز بیگانه خیمه برداختند  
 ابا بربط و چنگ و رامش سُرای  
 به دینار و دیبا چوپشت پلنگ  
 سراپرده آراسته سربه سر  
 به دیدار بیژن نیاز آمدش  
 پرستنده آمیخت بانوش بر  
 مرآن نیک دل نامور نیورا  
 پرستندگان را بر خویش خواند  
 مرآن خفته را اندر آن جایگاه  
 همی ریخت بر چوبِ صندل گلاب

همی بینم این دشت آراسته  
 اگر نیک رای کنی، تاج زر  
 مرا سهی آن خوب چهر آوری  
 ۴۷۶۰ چوبیژن چنین گفت شد دایه باز  
 که رویش چنینست بالا چنین  
 چوبشنید از دایه او این سخن  
 فرستاد پاسخ هم اندر زمان  
 گر آیی خرامان به نزدیک من  
 ۴۷۶۵ نماند آنگهی جایگاه سخن  
 سوی خیمه دخت آزاده خوی  
 منیژه بیامد گرفتش به بر  
 بپرسیدش از راه و رنج دراز  
 بشتند پایش به مُشک و گلاب  
 ۴۷۷۰ نشستنگه رود و می ساختند  
 پرستندگان ایستاده به پای  
 به دیبا زمین کرده طاووس رنگ  
 چه از مشک و عنبر چه یاقوت و زر  
 چو هنگام رفتن فراز آمدش  
 ۴۷۷۵ بفرمود تا داروی هوش بر  
 بدادند مر بیژن گیورا  
 منیژه چوبیژن دژم روی ماند  
 عَماری بسیچید رفتن به راه  
 بگسترد کافور بر جای خواب

ب ۴۷۶۰. سراییدن: سرودن، گفتن.

ب ۴۷۶۲. سرو بُن: درخت سرو، منظور بیژن است.

ب ۴۷۷۷. دژم روی: غمزده، گرفته.

- ۴۷۸۰ چو آمد به نزدیک شهر اند را  
 نهفته به کاخ اندر آمد به شب  
 چو بیدار شد بیژن و هوش یافت  
 به ایوانِ افراسیاب اند را  
 بپیچید بر خویشان بیژنا  
 ۴۷۸۵ منیژه بدو گفت دل شاد دار  
 به مردان ز هرگونه کار آیدا  
 پری چهرگان رود برداشتند  
 چو بگذشت یک چند گاه این چنین  
 نهفته همه کارشان باز جست  
 ۴۷۹۰ بدانست و ترسان شد از جان خویش  
 جز آگاه کردن ندید ایچ رای  
 بیامد بر شاه ترکان بگفت  
 جهان جوی کرد از جهاندار یاد  
 به دست از مژه خونِ مژگان بُرفت  
 ۴۷۹۵ به گرسیوز آنگاه گفتش به درد  
 برو با سواران هشیار سر  
 نگرتا که بینی به کاخ اند را  
 چو گرسیوز آمد به نزدیک در  
 غریویدن چنگ و بانگِ رباب  
 ۴۸۰۰ سواران درو بام آن کاخ شاه  
 چو گرسیوز آن کاخ در بسته دید  
 سواران گرفتند گرد اندرش  
 بزد دست و برکنند بندش ز جای

ب ۴۷۸۵. منیژه به بیژن گفت: شادباش و برای آنچه هنوز پیش نیامده اهمیتی قائل مشو.

ب ۴۷۹۹. غریویدن، رک: توضیح ب ۱۵۵۰. رباب، رک: توضیح ب ۳۱۲۶.



بیابد بنزدیک آن خانه زود  
 ۴۸۰۵ بیچید بر خویشان بیژنا  
 نه شبرنگ بامن نه رهوار بود  
 همیشه به یک ساق موزه درون  
 بزد دست و خنجر کشید از نیام  
 که من بیژنم پور کشوادگان  
 ۴۸۱۰ ندرد کسی پوست برمن، مگر  
 وگر خیزد اندر جهان رستخیز  
 تودانی نیاکان و شاه مرا  
 وگر جنگ سازید، من جنگ را  
 ز تورانیان من بدین خنجرا  
 ۴۸۱۵ نکرد ایچ گرسیوز آهنگ اوی  
 بدانست کوراست گوید همی  
 وفا کرد با او به سوگندها  
 به پیمان جدا کرد ازو خنجرا  
 بیاورد بسته بکردار یوز  
 ۴۸۲۰ چنین است کردار این گوژپشت  
 چو آمد بنزدیک شاه اند را  
 برو آفرین کرد کای شهریار  
 نه من بآرزو جستم این جشنگاه

ب ۴۸۰۶. شبرنگ، رک: توضیح ب ۲۰۳۱. بوز: اسپ سرخ قهوه‌ای رنگ. معنی ۲م:  
 امروز خورشید بخت به من پشت کرد (من بدبخت شدم).  
 ب ۴۸۰۷. موزه: پای افزار، کفش.

ب ۴۸۱۶. دست (جنگ) به خون شستن: به جنگ اقدام کردن، خون ریختن.  
 ب ۴۸۱۸. با سوگند و قول و قرار خنجر از کمر او باز کرد و با زبان نرم و چرب او را به بند کشید.  
 ب ۴۸۲۳. نه من به اختیار خود به این بزم آمده‌ام و نه کسی را درین کار گناهی است.

بدین جشن توران فراز آمدم  
 که تا سایه دارد مرا ز آفتاب  
 زهرسو گرفته سواران تور  
 کشیده برو چادر پرنیان  
 نهاده به بالین برش افسری  
 بران خوب چهره فسونی بخواند  
 نجنبید و من چشم کرده پرآب  
 منیژه بدین کار آلوده نیست  
 که بروی همی جادوی آزمود  
 که روزبیت کرد برتوشتاب  
 همی رزم جستی به نام بلند  
 همی خواب گویی بکردار مست  
 بخواهی سر از من ربودن همی؟  
 سخن بشنواز من یکی هوشیار  
 توانند کردن به هر جای جنگ  
 توانند کوشید با بد گمان  
 یکی راز پولاد پیراهنا،  
 دلیری نمودن بدین انجمن،  
 ز ترکان گزین کن هزار از سران  
 اگر زنده مانم به مردم مدار  
 برو بر فگند و برآورد خشم  
 بدو گفت چون این سخنها شنید،

از ایران به جنگ گراز آمدم  
 ۴۸۲۵ به زیر یکی سرورفتم به خواب  
 یکی چتر هندی برآمد زدور  
 یکی کرده از عود مهدی میان  
 بدو اندرون خفته بت پیکری  
 مرا ناگهان در عماری نشانند  
 ۴۸۳۰ که تا اندر ایوان نیامد ز خواب  
 گناهی مرا اندرین بوده نیست  
 پری بی گمان بخت برگشته بود  
 چنین داد پاسخ پس افراسیاب  
 تو آنی که ز ایران به تیغ و کمند  
 ۴۸۳۵ کنون چون زنان پیش من بسته دست  
 به کار دروغ آزمودن همی  
 بدو گفت بیژن که ای شهریار  
 گرازان به دندان و شیران به چنگ  
 یلان هم به شمشیر و تیر و کمان  
 ۴۸۴۰ یکی دست بسته برهنه تنا  
 اگر شاه خواهد که بیند زمن  
 یکی اسپ فرمای و گرز گران  
 به آورد گه گریکی زین هزار  
 ز بیژن چو این گفته بشنید، چشم  
 ۴۸۴۵ به گرسیوز اندر یکی بنگرید

ب ۴۸۳۳. افراسیاب جواب داد که بخت برگشتگی زود به سراغت آمد.

ب ۴۸۳۶. با دروغ می خواهی از چنگ من سر به سلامت بری؟

ب ۴۸۴۳. در میدان نبرد اگر یکی ازین هزار پهلوان را زنده گذاشتم. تو مرا مرد (پهلوان)

مدان.

فزونی سگالد همی بر منا؟  
 همی رزم جوید به ننگ و نبرد  
 هم اندر زمان زو بپرداز جای  
 وزو نیز با من مگردان سخن  
 نیارد به توران نگه کرد کس  
 دل از درد خسته دودیده پرآب  
 ز خون مژه پای مانده به گل،  
 نوشتست مردن به بد روزگار،  
 ز گردان ایران بترسم همی  
 ز ناخسته بردار کرده تنم  
 پس از مرگ باشد به من سرزنش  
 پیامی زمن بر به شاه گزین  
 چو آهو که در چنگ شیر نرست  
 پدید آمد از دور پیران زبخت  
 همه راه تُرکِ کمر بسته دید  
 کمندی برو بسته چون پای بند  
 در شاه را از در دار کیست؟

نبینی که این بدگنش ریمن  
 بسنده نبودش همین بد که کرد  
 ببر همچنین بند بردست و پای  
 نگون بخت را زنده بردار کن  
 ۴۸۵۰ بدان تا ز ایرانیان زین سپس  
 کشیدندش از پیش افراسیاب  
 چو آمد به در بیژن خسته دل  
 همی گفت: اگر بر سرم کردگار  
 ز داروز کشتن نترسم همی  
 ۴۸۵۵ که نامرد خواند مرا دشمنم  
 به پیش نیاکان پهلومان  
 ایا باد بگذر به ایران زمین  
 بگویش که بیژن به سختی درست  
 کننده همی کند جای درخت  
 ۴۸۶۰ چو پیران ویسه بدان جا رسید  
 یکی دار بر پای کرده بلند  
 ز ترکان پرسید این دار چیست؟

ب ۴۸۴۶. ریمن، رک: توضیح ب ۹۸۳. نمی بینی که این بدکار حيله گر فکر دعوی برتری

برمن را در سر دارد؟

ب ۴۸۵۵. در سه بیت اخیر بیژن می گوید: اگر خداوند مردن در بدبختی را برایم مقدر کرده  
 باشد از دار و کشتن نمی ترسم، از پهلوانان ایران می ترسم که دشمنانم وقتی تن سالم و  
 بی جراحت مرا بردار ببینند مرا نامرد و ناپهلوان خطاب خواهند کرد.

ب ۴۸۵۶. پهلومان: پهلوان خو.

ب ۴۸۵۹. کننده جای دار می ساخت (در تدارک قتل او بودند) که از بخت نیک سروکله

پیران از دور پدیدار شد.

ب ۴۸۶۲. معنی م ۲: چه کسی سزاوار آن است که در درگاه شاه بردار شود؟

از ایران، کجا شاه را دشمنست  
 جگر خسته دیدش برهنه تن  
 دهن خشک و رفته ز رخساره رنگ  
 از ایران همانا به خون آمدی!  
 چنان چون رسیدش ز بد خواه جفت  
 زمزگان سرشکش فروشد به روی  
 نکردند و، گفتا هم ایدر بدار  
 نمایم بدو اختر نیک راه  
 بر شاه با دست کرده به کش  
 چو دستور پاکیزه رهنمای  
 به پایست پیران آزاده خوی  
 ترا بیشتر نزد من آبروی  
 وگر پادشاهی هر کشورا،  
 چرا برگزینی همی رنج خویش؟  
 زمین را ببوسید و بر پای جست،  
 مبادا ز تخت توپردخته جای  
 ز خورشید برتر نمایش تراست  
 ز اسپان و مردان و نیروی دست  
 ستوده به هرکار بی سرزنش،  
 همی دادمی پند در چند کار  
 از او داشتم کارها دست باز

بدو گفت گرسیوز این بیژنست  
 بزد اسپ و آمد بر بیژن نا  
 ۴۸۶۵ دو دست از پس پشت بسته چوسنگ  
 پرسید و گفتش که چون آمدی؟  
 همه داستان بیژن او را بگفت  
 ببخشود پیران و یسه بروی  
 بفرمود تا یک زمانش به دار  
 ۴۸۷۰ بدان تا ببینم یکی روی شاه  
 به کاخ اندر آمد پرستاروش  
 همی بود در پیش تختش به پای  
 سپهبد بدانست کن آرزوی  
 بخندید و گفتش چه خواهی؟ بگوی  
 ۴۸۷۵ اگر زر خواهی و گر گوهر  
 ندارم دریغ از تومن گنج خویش  
 چو بشنید پیران خسرو پرست  
 که جاوید بادا ترا بخت و جای  
 ز شاهان گیتی ستایش تراست  
 ۴۸۸۰ مرا هر چه باید به بخت تو هست  
 بدانند شهنشاه برتر منیش  
 که من شاه را پیش ازین چند بار  
 به فرمان من هیچ نامد فراز

ب ۴۸۶۷. جفت: یار، همرا، منظور گرگین است که با بیژن نیرنگ ساخت.

ب ۴۸۷۱. پرستاروش: پرستاروش، رک: توضیح ب ۴۱۲۷.

ب ۴۸۷۳. افراسیاب دانست که پیران آزاده طبع، حاجتی دارد.

ب ۴۸۸۳. در این ابیات پیران به افراسیاب می گوید که پادشاه می داند که من چندین بار

پیش از این او را در کارها پند داده ام اما به پند من توجهی نشد، ازین رو دست از هر کاری فروشسته ام.

مکش گفتمت پور کاووس را  
 ۴۸۸۵ سیاوش که بود از نژاد کیان  
 که زایران به پیلان بکوبند مان  
 بخیره بکشتی سیاوش را  
 بدیدی بدیهای ایرانیان  
 اگر خون بیژن بریزی برین  
 ۴۸۹۰ نگه کن ازان کین که گستردیا  
 هم آن را دگر خواستار آوری  
 چو کینه دو گردد نداریم پای  
 به از تونداند کسی گیورا  
 چو گودرز کشواد پولاد چنگ  
 ۴۸۹۵ چو برزد بر آن آتش تیزآب  
 که بیژن نبینی که باما چه کرد  
 نبینی که زین بدهنر دخترم  
 همان نام پوشیده رویان من  
 که زین ننگ تا جاودان بر سرم  
 ۴۹۰۰ بسی آفرین کرد پیران بدوی  
 چنینست کین شاه گوید همی  
 ولیکن بدین رای هشیار من  
 ببندد مرورا به بند گران  
 ازوپند گیرند ایرانیان  
 ۴۹۰۵ چنان کرد سالار کاوورای دید

ب ۴۸۹۴. نبیره: نواده، نوه. بیژن پسر گیو و او پسر گودرز بود.

ب ۴۸۹۷. پیران سر: پیرانه سر، روزگار پیری.

ب ۴۹۰۳. او را به چنان بند گرانى ببند که دار و کشتن را بر آن ترجیح باشد.

ب ۴۹۰۵. افراسیاب همان کرد که منظور پیران بود، دل و زبانش را استوار و یکسان دید و

درفشان شود شاه بر گاه بر  
 که بندگران ساز و تاریک چاه  
 ز سرتا به پایش ببند اندران  
 که بی بهره گردد ز خورشید و ماه  
 بمان تا به زاری برآیدش هوش  
 منیژه که زوننگ یا بد گهر،  
 نگون بخت را بی سرو تاج کن  
 که در چاه بین آن که دیدی به گاه  
 ببردند بسته بر آن چاهسار  
 سر چاه را بند بر ساختند  
 بیاورد گرسیوز آن لشکرش  
 ازین بدره بستد، بدان تاج داد  
 منیژه زهر در همی نان چدی  
 به سوراخ چاه آوریدی فراز  
 بران شور بختی همی زیستی

ز دستور پاکیزه راهبر  
 به گرسیوز آنگه بفرمود شاه  
 ببندش به مسمار آهنگران  
 چوستی نگون اندر افکن به چاه  
 ۴۹۱۰ بیاور سر چاه او را بیپوش  
 وز آنجا به ایوان آن بی هنر  
 برو با سواران و تاراج کن  
 برهنه کشانش ببرتتا به چاه  
 کشان بیژن گیورا پیش دار  
 ۴۹۱۵ نگونش به چاه اندر انداختند  
 وز آنجا به ایوان آن دخترش  
 همه گنج و گوهر به تاراج داد  
 چو از کوه خورشید سر برزدی  
 همی گرد کردی به روز دراز  
 ۴۹۲۰ به بیژن سپردی و بگریستی

از این سو گرگین یک هفته چشم به راه بیژن می بود و چون بازنگشت همه  
 بیشه را جست و جو کرد و سرانجام اسپ بیژن را زین برگشته و لگام گسسته بیافت و  
 دانست که وی را سختی پیش آمده است، از کردار بدخوییش سخت پشیمان شد و  
 بناچار به ایران روی آورد.

چون خبر بازگشت گرگین پراکنده شد، گیوبه پیشباز آمد و چون فرزند را  
 نیافت خروش برآورد و از حال بیژن جو یا شد. گرگین به نیرنگ پاسخ داد که چون به  
 بیشه گرازان در آمدم باددان در آویختم و بسیاری از آنان را بکشتیم و دندانان  
 بکنندیم و آهنگ بازگشتن کردیم؛ در راه گوری خوش خط و خال و تناور پیدا شد  
 بیژن کمند بیفکند، گور زور آورد و بیژن را با خود برد و هر دو در مرغزار ناپدید شدند

دریافت که قصد و غرضی در کار نیست.

ب ۴۹۰۸. مسمار: میخ.



رزم کیخسرو با افراسیاب

من هرچه در پی آنان بشتافتم و جست وجو کردم جز اسپ لگام گسسته بیژن چیزی نیافتم.

گیو در سخنان او آهنگ راستی ندید و از رنگ پریده و تن لرز لرزان وی دریافت که تباهی بیژن به فریب و نیرنگ اوست. سخت خشمناک شد و گرگین را به درگاه شاه آورد.

گرگین به پیشگاه کیخسرو نیز دیگرگون پاسخی گفت، شاه برآشفت و

هم اندر زمان پای کردش به بند  
 به گیو آنگهی گفت: بازار هوش  
 من اکنون زهر سو فراوان سپاه  
 و گر دیر یابیم زو آگهی  
 ۴۹۲۵ بدانگه که برگل نشاندت باد  
 زمین چادر سبز در پوشدا  
 بخواهم من آن جام گیتی نمای  
 کجا هفت کشور بدواندرا  
 بگویم ترا هر کجا بیژنست  
 چون گیو هیچگونه نشان فرزند نیافت کیخسرو در نوروز جامه نیاپش پوشید و  
 به جام گیتی نمای خود بنگریست و به فرمان یزدان او را در چاه و بند بدید پس به  
 رستم نامه نوشت و او را برای رهانیدن بیژن فراخواند.

۴۹۳۰ چو بر نامه بنهاد خسرو ننگین  
 بیابان گرفت و ره هیرمند  
 چو گیو اندر آمد به ایوان ز راه  
 بدو گفت باری تباهست کار  
 ستد گیو و بر شاه کرد آفرین  
 همی رفت پویان بسان نوند  
 تهمتن بیامد ز نخچیرگاه  
 به ایران و بر شاه بد روزگار

ب ۴۹۲۴. اگر دیر از حال و روز او آگاهی یافتیم، تو جانب خرد را نگه دار و بی قراری مکن.

ب ۴۹۲۷. جام گیتی نمای: جام جهان نما، که حال غریبان و به سفر رفتگان را در آن مطالعه می کرده اند، چنان که ملاحظه می شود این جام در شاهنامه به کیخسرو نسبت یافته است.



پرسیدیش از خسرو تا جور  
 ز فرهاد و گرگین و از هرتنا  
 برآمد بنا کام ازویک خروش  
 گزین همه خسروان زمین  
 ازیشان فراوان درود و پیام  
 چه آمد ز بخت بد اندر خورم!  
 همم پور و هم پاک دستور بود  
 بدین دودمان کس چنین غم ندید  
 به گیتی بجستم ز هرکس نشان  
 به پیش جهان آفرین شد به پای  
 به بند گران و به بد روزگار  
 سوی پهلوانم دوانید زود  
 همی برکشید از جگر باد سرد  
 همه کارِ گرگین بدو کرد یاد  
 ز گفتار خسرو بخیره بماند  
 سوی شهر ایران بسیچید کار  
 همه راه پویان و دل کینه جوی  
 که گودرز و طوس و گوان را بخواه  
 نشستنگهی بود بس شاهوار  
 نهادند زیر گل افشان درخت  
 کجا سایه گسترد بر تاج و گاه  
 نشست از بر گاه زیر درخت  
 که ای نیک پیوند به روزگار

زاسپ اندر آمد گرفتش به بر  
 ۴۹۳۵ ز شاپور و زهام و ز بیژننا  
 چو آن نام بیژن رسیدش به گوش  
 به رستم چنین گفت کای بافرین  
 درستند ازاین هرکه بردی تو نام  
 نبینی که بر من به پیران سرم  
 ۴۹۴۰ ز گیتی مرا خود یکی پور بود  
 شد از چشم من در جهان ناپدید  
 ز بیژن شب و روز چون بیهشان  
 کنون شاه با جام گیتی نمای  
 به توران نشان داد ازو شهریار  
 ۴۹۴۵ چو در جام کیخسرو ایدون نمود  
 همی گفت و مژگان پر از آب زرد  
 از آن پس چون نامه به رستم بداد  
 چو آن نامه شاه رستم بخواند  
 بفرمود رستم که بندید بار  
 ۴۹۵۰ سوی شهر ایران نهادند روی  
 به سالار نوبت بفرمود شاه  
 در بار بگشاد سالار بار  
 بفرمود تا تاج زرین و تخت  
 درختی زدند از بر گاه شاه  
 ۴۹۵۵ بفرمود تا رستم آمد به تخت  
 به رستم چنین گفت پس شهریار

ب ۴۹۳۵. شاپور: از پهلوانان ایران در عهد کیخسرو.

ب ۴۹۳۷. بافرین: با آفرین، شکوهمند، سزاوار تحسین.

ب ۴۹۵۱. سالار نوبت: رئیس قراولان، فرمانده پاسداران.

همیشه چوسیمرخ گسترده پر  
 که او را ز توران بدآمد به روی  
 نبینم به گیتی دگر چاره گر  
 ببر هر چه باید مدار این به رنج  
 زمین را ببوسید و دم در کشید  
 چو خورشید هر جای گسترده کام،  
 نه تابنده خورشید و گردنده ماه  
 توداری به افسون و بند اژدها  
 ز فرمان خسرو نتابم عنان  
 بدانست کامد غمش را کلید  
 که ای تیغ بخت و وفا را نیام  
 سخن گسترانی به کردار من  
 که خیره چراغ دلم را بکشت  
 نبشته چنین بود، بود آنچه بود  
 گر آمرزش آرد مرزین گناه  
 به پیران سر این بُد سرانجام من!

یکی بادِ سرد از جگر برکشید  
 بگویش که ای خیره ناپاکِ مرد  
 بدان ژرف دریا که زد با نهنگ،  
 نیابد ز چنگِ هوا کس رها؟

زهر بد تویی پیشِ ایران سپر  
 کنون چاره کار بیژن بجوی  
 بدین کار اگر تونبندی کمر  
 ۴۹۶۰ ز گردان و اسپان و شمشیر و گنج  
 چو رستم ز کیخسرو ایدون شنید  
 برو آفرین کرد کای نیکنام  
 که چون توندیده ست یک شاه گاه  
 بدان را ز نیکان تو کردی جدا  
 ۴۹۶۵ رسیده بمژگانم اندر سنان  
 چو گرگین نشانِ تهمتن شنید  
 فرستاد نزدیک رستم پیام  
 گرت رنج ناید ز گفتار من  
 نگه کن بدین گنبدِ کوژپشت  
 ۴۹۷۰ به تاریکی اندر مراره نمود  
 بر آتش نهم خویشان پیش شاه  
 مگر باز گردد ز بد نام من

چو پیغام گرگین به رستم رسید  
 فرستاده را گفت رو باز گرد  
 ۴۹۷۵ تونشنیدی آن داستانِ پلنگ  
 که گر بر خرد چیره گردد هوا

ب ۴۹۷۰. نبشته: نوشته، مقدر، تقدیر.

ب ۴۹۷۲. گرگین در پیام خود به رستم یاد آور شد که پیش شاه زاری و بی قراری خواهم کرد  
 شاید این گناه را از من درگذارد و بدنامی از من دور گردد. چه کنم که پیرانه سر چنین عاقبتی در  
 انتظار من بود!

ب ۴۹۷۴. خیره: گستاخ، بی پروا.

نشاید که زین بیهده کام تو      که من پیش خسرو برم نام تو  
ولیکن چو اکنون به بیچارگی      فرومانده گشتی به یکبارگی،  
ز خسرو بخواهم گناه ترا      بیفروزم این تیره ماه ترا  
کی خسرو با پایمردی رستم از گناه گرگین درگذشت. از آن پس باوی در کار  
بیژن رای زد و رستم چنین اندیشید که به آیین بازرگانان به توران رود.

پس گنجور در گنجهای کهن بگشود و رستم از زر و سیم و گهر و پوشیدنی و  
گسترده‌ی بارها ساخت آنگاه از ناموران ایران هزارتن برگزید. سپیده دمان برشتران  
بار نهادند و به توران روی آوردند.

چون بنزدیکی مرز توران رسیدند رستم با ویژگان جامه پشمین بپوشید و با  
کاروانی چنین با رنگ و بوی به توران براند.

در آن سوی مرز توران نخست به شهری که جایگاه پیران بود رسیدند. رستم  
چنان باز نمود که بازرگان است. پیران او را نشناخت و بدور راه داد که در شهر متاع  
خویش بفروشد. جوش خریداران آوازه بازرگان ایرانی را به گوش منیژه رسانید. منیژه  
بشتاب نزد او آمد و از ایران و شاه و گیو و گودرز پرسید. رستم رو پنهان کرد و گفت  
از آنان بی خبر است. اما منیژه راز دل بستگی خود به بیژن را با او در میان گذاشت  
رستم قدری خوردنی برای بیژن فرستاد و انگشتی خویش در آن پنهان کرد. بیژن چون  
در ته چاه تاریک انگشتی را بدید به صدای بلند بخندید. منیژه راز خنده بی دلیل او  
را خواستار شد. بیژن از او پیمان گرفت که رازش به کسی آشکار نکند. آنگاه گفت  
که این انگشتی پیام‌رهایی من است. تو نزد آن بازرگان رو و از او بخواه که اگر او  
رستم است با تو بگوید.

۴۹۸۰ منیژه بیامد بکردار باد      ز بیژن به رستم پیامش بداد  
بدانست رستم که بیژن سخن      گشاده‌ست بر لاله سرو بُن  
بیخشود و گفتش که ای خوب‌چهر      که یزدان ترا ز مبراد مهر  
بگویش که آری خداوند رخس      ترا داد یزدان فریاد بخش

ز بهر تو پیمودم این راه دور  
 شب تیره گوشت به آوازدار  
 شب آید یکی آتشی برفروز  
 دلش ز اندهان یکسر آزاد شد  
 که بودش به چاه اندرون غمگسار  
 بدان مرد فرخ پی نیک نام  
 که بیژن به نام و نشانم بجست  
 شب از چنگ خورشید یابد رها،  
 که سنگ و سرچاه گردد چوروز  
 بدان روشنی بسپرم راه را  
 که رستم هر دوزتاریک روز  
 که ای پاک و بخشنده و دادگر  
 تودانی غمان من و داغ و درد  
 بمانم به ننگ اخترشوم را  
 فدا کرده جان و دل و چیز و تن،  
 زیان مرا سود پنداشتی  
 جهان دار خویشان و مام و پدر  
 بدین روزگار جوانی رها،  
 پیویم به پای و بیازم به دست  
 به پاداش رنجت ببندم میان  
 چو مرغان برآمد به شاخ درخت  
 شب تیره بردشت دامن کشید  
 شود آشکارای گیتی نهان،  
 بگردد سرهور گیتی فروز،

ز زاؤل به ایران ز ایران به تور  
 ۴۹۸۵ چوبا او بگویی سخن رازدار  
 ز بیشه فراز آر هیزم به روز  
 منیژه ز گفتار او شاد شد  
 بیامد دوان تا بدان چاهسار  
 بگفتش که دارم سراسر پیام  
 ۴۹۹۰ چنین داد پاسخ که آنم درست  
 مرا گفت چون تیره گردد هوا  
 بکردار کوه آتشی برفروز  
 بدان تا ببینم سرچاه را  
 بفرمود بیژن که آتش فروز  
 ۴۹۹۵ سوی کردگار جهان کرد سر  
 بده داد من زان که بیداد کرد  
 مگر باز یابم برو و بوم را  
 تو ای دختری رنج آزموده زمن  
 بدین رنج کز من تو برداشتی  
 ۵۰۰۰ بدادی به من گنج و تاج و گهر  
 اگر یابم از چنگ این ازدها  
 بکردار نیکان یزدان پرست  
 بسان پرستار پیش کیان  
 منیژه به هیزم شتابید سخت  
 ۵۰۰۵ چو از چشم خورشید شد ناپدید  
 بدانگه که آرام گیرد جهان  
 که لشکر کشد تیره شب پیش روز

ب ۴۹۹۷. به امید آن که به شهر و دیار خود برسم و طالع بد را در ننگ و نفرت بگذارم و

بر آن چیره شوم.

که چشم شبِ قیرگون را بسوخت  
برافگند وزد بر گره برزره،  
بیامد بدو کرد پشت و پناه  
بدین کار بیژن مرا زور باد  
ببستند بر گرده گه بند کین  
همه جنگ را ساخته تیز چنگ  
همی رفت پیش اندرون راه جوی  
که روی زمین را ببايد سترد  
سر چاه ازین سنگ پرداختن  
که زان سنگ پردخت مانند چاه  
شده مانده گردان و آسوده سنگ  
که سنگ از سرچاه ننهاده پی  
زره دامنش را بزد بر کمر  
بزد دست و آن سنگ برداشت راست  
بلرزید از آن سنگ روی زمین  
که چون بود کارت به بد روزگار؟  
زدستش چرا بستدی جام زهر؟  
که چون بود بر پهلوان رنج راه؟  
همه زهر گیتی مرا گشت نوش  
ز آهن زمین و ز سنگ آسمان  
ز بس درد و سختی و اندوه و رنج  
ببخشود روشن جهانبان تو  
مرا هست با تو یکی آرزوی

منیژه سبک آتشی برفروخت  
بدانگه که رستم به بربر گره  
۵۰۱۰ بشد پیش یزدان خورشید و ماه  
همی گفت چشم بدان کور باد  
به گردان بفرمود تا هم چنین  
بر اسپان نهادند زین خدنگ  
تہمتن به رخننده بنهاد روی  
۵۰۱۵ چنین گفت با نامور هفت گرد  
ببايد شما را کنون ساختن  
پیاده شدند آن سران سپاه  
بسودند بسیار بر سنگ چنگ  
چو از نامداران بپالود خوی  
۵۰۲۰ ز رخس اندر آمد گوشیرنر  
ز یزدان زور آفرین زور خواست  
بینداخت در بیشه شهر چین  
ز بیژن بپرسید و نالید زار  
همه نوش بودی ز گیتیت بهر  
۵۰۲۵ بدو گفت بیژن ز تاریک چاه  
مرا چون خروش تو آمد به گوش  
بدین سان که بینی مرا خان و مان  
بگنده دلم زین سرای سپنج  
بدو گفت رستم که بر جان تو  
۵۰۳۰ کنون ای خردمند آزاده خوی

ب ۵۰۱۲. گرد گه: گرده گاه: کمر، میان.

ب ۵۰۱۷. پردخت مانند: پرداخته کننده، پردازند.

ب ۵۰۱۸. مانده: ستوه، درمانده.

زدل دور کن کین و بیداد را  
 ندانی که چون بود پیکار من  
 که گرگینِ میلاد با من چه کرد  
 برورستخیز آید از کین من  
 بیاری و گفتار من نشنوی،  
 به رخس اندر آیم شوم باز جای  
 از آن تنگ زندان برآمد خروش  
 ز گردان و زدوده و انجمن  
 چنین روز نیزم ببايد کشید  
 بر آوردش از چاه با پای بند  
 گدازیده از درد و رنج و نیاز  
 از آن بند و زنجیر زنگار خورد  
 همه تن در آهن شده ناپدید  
 جدا کرد از حلقه و پای بند  
 یکی جامه پوشید نودر برش  
 پوشید رستم سلیح گزین  
 کشیدند شمشیر و گرز گران  
 چنان چون بود در خور کارزار  
 تو با اشکش و با منیژه برو  
 نیابیم آرام و نه خورد و خواب  
 سرش را ببرم برم نزد شاه  
 برآرم ز توران به شمشیر تیز  
 نبایدت بودن بدین رزمگاه  
 گراز من همی کینه سازند نو

به من بخش گرگینِ میلاد را  
 بدو گفت بیژن که ای یار من  
 ندانی تو ای مهتر شیر مرد  
 گرفتد بر او بر جهان بین من  
 ۵۰۳۵ بدو گفت رستم که گربدخوی  
 بمانم ترا بسته در چاه پای  
 چو گفتار رستم رسیدش به گوش  
 چنین داد پاسخ که بدبخت من  
 ز گرگین بدان بد که بر من رسید  
 ۵۰۴۰ فروهشت رستم به زندان کمند  
 برهنه تن و موی و ناخن دراز  
 همه تن پر از خون و رخسار زرد  
 خروشید رستم چو او را بدید  
 بزد دست و بگسست زنجیر و بند  
 ۵۰۴۵ تهمت بفرمود شستن سرش  
 شتر بار کردند و اسپان به زین  
 نشستند بر باره ناماوران  
 گسی کرد بارو بر آراست کار  
 به بیژن بفرمود رستم که شو  
 ۵۰۵۰ که ما امشب از کین افراسیاب  
 کنم خواب نوشین برو بر تباه  
 تو رو با منیژه که من رستخیز  
 بسی رنج دیدی تو از بند و چاه  
 چنین گفت بیژن: منم پیشرو

ب ۵۰۳۴. اگر چشم بر او بیفتد از کینه من نسبت به اوقیامتی بر پا خواهد شد.

ب ۵۰۴۲. زنگار خورد: زنگار خورده، رک: توضیح ب ۴۶۸۳.

بباید به رزم اندرون دردمند  
 به هنگام سستی و آرام و خواب  
 درخشیدن تیغ و باران تیر  
 پراز خاک ریش و پراز خون دهن  
 که خواب تو خوش باد و گردانت شاد!  
 نه هنگام خوابست و آرام و هال  
 که سنگ گران بُد نگهبان تو  
 که جنگ آوران را بیستست خواب  
 بدان نامداران جوینده گاه  
 زخون ریختن بر درش جوی خاست  
 زمانه تهی ماند زو جایگاه  
 از آن خانه بگریخت افراسیاب

رستم پس از پیروزی بشتاب به ایرانیان و بنه خویش که از پیش فرستاده بود، پیوست. افراسیاب روز دیگر با سپاهی گران از پی رستم آمد و پس از رزمی سخت شکست یافت و روی به گریز نهاد، و رستم پیروز و سرافراز روی به ایران نهاد.

که از بیشه پیروز برگشت شیر  
 که جاوید بادا به کامت سپهر  
 بماند به گیتی چو تو یادگار!  
 همی پروراند گوان و دلیر!  
 که دارند چون تو یکی پهلوان!  
 به گیتی پراگنده کردار تو  
 که نیکست با کردگارت نهان  
 به توداد پیروز پور گزین  
 که شادان بزی تا بُود روزگار

۵۰۵۵ که پیچانم از رنج زندان و بند  
 بشد تا به درگاه افراسیاب  
 برآمد ز ناگه ده و دار و گیر  
 سران را همه سر جدا شد زتن  
 ز دهلیز در رستم آواز داد  
 ۵۰۶۰ منم رستم زابلی پور زال  
 شکستم درو بند و زندان تو  
 بزد دست بر جامه افراسیاب  
 بفرمود زان پس که گیرند راه  
 زهر سوخروش و تکاپوی خاست  
 ۵۰۶۵ هر آنکس که آمد ز توران سپاه  
 گرفتند بر کینه جستن شتاب

چو آگاهی آمد به شاه دلیر  
 برو آفرین کرد خسرو به مهر  
 خُک زال که ش بگذرد روزگار  
 ۵۰۷۰ خجسته برو بوم زابل که شیر  
 خوشا شهر ایران و فرخ گوان  
 به خورشید ماند همه کار تو  
 به گیو آنگهی گفت شاه جهان  
 که بر دست رستم جهان آفرین  
 ۵۰۷۵ گرفت آفرین گیو بر شهریار

دل زالی فرخ بدو باد شاد!  
 گهر بافته با قبا و کلاه  
 صد اسپ و صد اشتر بزین و ببار  
 دو پنجه پرستار با طوق زر،  
 زمین را ببوسید و برخاست گرد  
 به رزم و به بزم و به شادی و غم،  
 از ایوان خسرو برفتند شاد  
 به آرام بنشست بر پیشگاه  
 سخن گفت زان رنج و تیمار خویش  
 ز درد و غم دخت گم بوده بخت  
 همه پیکرش گوهر و زر بوم  
 پرستنده و فرش و هرگونه چیز  
 ببر سوی ترک روان کاسته  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 ز تیمار و دردش کند بی گزند  
 در افگند خیره به چاه نیاز  
 نهد بر سرش بر زگوهر کلاه  
 کسی را برش آب و آرم نیست  
 ولیکن نجوید خود آرم کس  
 به پیران و گودرز پرداختم

سر رستمت جاودان سبز باد  
 یکی دست جامه بفرمود شاه  
 یکی جام پر گوهر شاهوار  
 دو پنجه پری روی بسته کمر  
 ۵۰۸۰ همه رستم زابلی را سپرد  
 بزرگان که بودند با او بهم  
 بر اندازه شان یک به یک هدیه داد  
 چو از کار کردن بپردخت شاه  
 بفرمود تا بیژن آمدش پیش  
 ۵۰۸۵ پیچید و بخشایش آورد سخت  
 بفرمود صد جامه دیبای روم  
 یکی تاج و ده بدره دینار نیز  
 به بیژن بفرمود کین خواسته  
 تو با او جهان را به شادی گذار  
 ۵۰۹۰ یکی را برآرد به چرخ بلند  
 همان را که پرورد در بر بنواز  
 یکی را ز چاه آورد سوی گاه  
 جهان را ز کردار بد شرم نیست  
 همیشه به هر نیک و بد دسترس  
 ۵۰۹۵ بدین کار بیژن سخن ساختم

ب ۵۰۷۹. دو پنجه: دو پنجاه، صد.

ب ۵۰۸۳. پیشگاه: تخت، گاه.

ب ۵۰۸۵. دُختِ گم بوده بخت: منظور منیژه دختر افراسیاب است که از خان ومان

خویش گریخته و اینک با بیژن به ایران آمده است.

ب ۵۰۸۶. معنی م ۲: زمینه آن جامه ها طلا بود و بر آن گوهرها درنشانیده بودند.



## داستان دوازده رُخ \*

بَد و نیک روزی سرآید همی  
شود کارِ گیتیت یکسر دراز  
به گیتی ز کس نشنود آفرین  
زرنج تن آید به رفتن نیاز  
در گنج رازش ندارد کلید  
چه پیچی توزان جای نوشین روان  
که از آرزو کاهد همی آبروی

همیشه به رنج از پی آرز بود  
که رستم برو کرد گیتی سیاه  
به ننگ از کیان شد سرش ناپدید  
ابا کاردانانِ هشیار دل  
گذشته سخنها همه کرد یاد  
مرا گشت خورشید و تابنده ماه  
عنانِ مرا بر نتابید کس  
نَبُد دستِ ایران به توران دراز  
از ایران بیازند بر جانِ من

جهان چون به زاری برآید همی  
چوبستی کمر بر در راه آرز  
پرستنده آرزو جویای کین  
اگر خود بمانی به گیتی دراز  
۵۱۰۰ یکی ژرف دریاست بُن ناپدید  
چودانی که بر تو نماند جهان  
بخور آنچه داری و بیشی مجوی

دلِ شاهِ ترکان چنان کم شنود  
از آن پس که برگشت زان رزمگاه  
۵۱۰۵ بشد تازیان تا به خَلُج رسید  
به کاخ اندر آمد پر آزار دل  
برایشان همه داستان برگشاد  
که تا بر نهادم به شاهی کلاه  
مرا بود بر مهتران دسترس  
۵۱۱۰ ز هنگام رزم منوچهر باز  
شبیخون کنون تا در خانِ من

---

\* رخ: مبارز، هم‌رزم.

ب ۵۱۰۵. خَلُج: شهری در ترکستان که به داشتن زیبارویان شهرت داشته است.

ب ۵۱۰۸. از زمانی که من به شاهی رسیدم، گردش روزگار به کام من بود.

ب ۵۱۰۹. معنی ۲م: کسی مرا نتوانست مغلوب کند.

و گرنه بر آرند زین مرز دود  
 سراسر فرستادگان گسترم  
 کمر بستگان از در کارزار  
 بسازیم هر سو یکی رزمگاه  
 به هر نامداری و هر مهتری  
 ز هر کشوری شد سپاه انجمن  
 چنان شد که کس روز روشن ندید  
 شب و روز دینار دادن گرفت  
 بدان بی نیازی شد از خواسته  
 همه رزم جویان سازنده کار  
 ز گردان جنگی برآورده سر  
 سپردم تراء راه خوارزم ساز  
 همیشه کمر بسته رزم باش  
 بفرمود تا کرد پیران گزین  
 ممان رخت و مه تخت سالارنو  
 سخن جز به جنگ و به کینه مگوی  
 یکی پیرو با هوش و دیگر جوان  
 به آرام پیرو جوان بر شتاب  
 که آمد ز توران به ایران سپاه  
 ز کینه نیابد شب و روز خواب  
 پر اندیشه بنشست شاه جهان  
 ز گیتی برآمد سراسر خروش  
 نهادند سرسوی درگاه شاه  
 پس کیخسرو لشکر را ساز و برگ آراست و خواسته و درم بخشید رستم را با

برین کینه گر کار سازیم زود  
 سزد گر کنون، گرد این کشورم  
 ز ترکان و ز چین هزاران هزار  
 ۵۱۱۵ بیاریم بر گرد ایران سپاه  
 فرستاد نامه به هر کشوری  
 دو هفته برآمد ز چین و ختن  
 چو دریای جوشان زمین بردمید  
 سر بدره‌ها را گشادن گرفت  
 ۵۱۲۰ چو لشکر سراسر شد آراسته  
 ز گردان گزین کرد پنجه هزار  
 به شیده که بودش نبرده پسر  
 بدو گفت کین لشکر سرفراز  
 نگهبان آن مرز خوارزم باش  
 ۵۱۲۵ دگر پنجه از نامداران چین  
 بدو گفت تا شهر ایران برو  
 در آشتی هیچگونه مجوی  
 دو پر مایه بیدار و دو پهلوان  
 برفتند با پند افراسیاب  
 ۵۱۳۰ پس آگاهی آمد به پیروز شاه  
 جفا پیشه بد گوهر افراسیاب  
 چو بشنید گفتار کار آگهان  
 ز لشکر همه کشور آمد بجوش  
 بزرگان هر کشوری با سپاه

ب ۵۱۱۳. گستردن: پراکنده کردن، گماردن.

ب ۵۱۲۲. شیده: نام پسر افراسیاب که در غایت حسن و جمال بود.

سی هزار سوار به هندوستان و غزنین فرستاد و لهراسپ را با سپاهی انبوه به «الانان» و «غرچه» گسیل ساخت، و اشکش را نیز با سی هزار سوار به خوارزم روانه کرد تا باشیده رزم جوید؛ چهارمین سپاه را با پهلوانان و سران ایران به گودرز سپرد که بر لشکر پیران راه ببندد.

۵۱۳۵ به گودرز فرمود پس شهریار  
نگر تا نیازی به بیداد دست  
کسی کوبه جنگت نبندد میان  
که نپسندد از ما بدی دادگر  
به هر کار با هر کسی داد کن  
۵۱۴۰ جهان دیده ای سوی پیران فرست  
به پند فراوانش بگشای گوش  
چنین گفت سالار لشکر به شاه  
بدان سان شوم که م تو فرمان دهی

گودرز فرزند خود گیورا با پیامهای نرم سوی پیران فرستاد که شاه ایران با تو به کین نیست تو اگر کسانی را که با ایران بر سر کین هستند و به دشمنی میان ایران و توران دامن می‌زنند دست بسته نزدیک ما فرستی و خودت دست از یاری افراسیاب برداری و به ما بیوندی ترا دستگاه و پایگاه خواهیم داد.

همین که پیران این پیام از گودرز بشنید به افراسیاب نامه کرد و از او بر این کار دستوری خواست. افراسیاب سی هزار سپاه دیگر از گردان شمشیرزن به یاری پیران فرستاد و از او خواست که شمشیر کین بردارد و بر سپاه ایران تازد. پیران گیورا به گودرز پس فرستاد و بدو پیام داد که من هرگز تن به بندگی و خواری نمی‌دهم و تو هم جنگ را ساخته باش.

چو دانست گودرز کامد سپاه  
۵۱۴۵ ز کوه اندر آمد به هامون گذشت  
بزد کوس و آمد ز زیبد به راه  
کشیدند لشکر بر آن پهن دشت

ب ۵۱۴۰. یادگیر: یادگیرنده، به خاطر سپرنده، تیز هوش و نکته یاب.

ب ۵۱۴۴. زبید: نام منطقه ای واقع در نزدیکی شاهرود کنونی.

به روز اندرون روشنایی نماند  
 ز ترکان کمر بسته کارزار  
 درودشت ازیشان کبود و سیاه  
 که برسان دریا زمین بردمید،  
 یلان را به هر سو همی ساخت جای  
 که رزم آرزو کرد خورشید و ماه  
 همی جست نیک اختر هور و ماه  
 کدامست و جنبش کرا بهترست  
 بشد بیژن گیوتاق لب گاه  
 همی با آسمان بر پراگنده خاک  
 چه داری چنین خیره ما را به پای  
 نبودی چو گودرز دیگر سوار  
 از آن کشتن و رزمگاه گشن،  
 سربخت ایرانیان گشته دید  
 نخواهد که بیند همی رزمگاه  
 نهاده ست سرسوی کوه بلند  
 ستاره شمارد همی گرد ماه،  
 شد از جنگ جنگاوران اوزبون

چوپیران سپه از گنابد براند  
 سواران جوشن و ران صد هزار  
 ز زبید زمین تا گنابد سپاه  
 چو گودرز توران سپه را بدید  
 ۵۱۵۰ به آسوده اسپ اندر آورد پای  
 بدان سان بیاراست آن رزمگاه  
 شب و روز بر پای پیش سپاه  
 که روزی که آن روز نیک اخترست  
 به روز چهارم ز پیش سپاه  
 ۵۱۵۵ به پیش پدر شد همه جامه پاک  
 بدو گفت کای باب کار آزمای  
 به ایران پس از رستم نامدار  
 چنین تا بیامد ز جنگ پشن  
 به لاون که چندان پسر کشته دید  
 ۵۱۶۰ جگر خسته گشتست و گم کرده راه  
 به پیرانش بر چشم باید فگند  
 سپهدار کوناشمرده سپاه  
 توبشناس کاندرتنش نیست خون

ب ۵۱۴۶. گنابد: گناباد فعلی واقع در جنوب خراسان.

ب ۵۱۵۳. گودرز پیش سپاه چشم به گردش روزگار دوخته و منتظر روز و ساعت مناسب برای حرکت بود.

ب ۵۱۵۸. پشن: نام موضعی است که پیش از این در آن جا جنگی میان پیران و طوس واقع شد و تورانیان پیروز شدند و بیشتر پسران گودرز در آن نبرد کشته شدند و آن را جنگ پشن یا «جنگ لاون» نام نهاده اند.

ب ۵۱۶۱. به جای این که متوجه پیران باشد و براو حمله آورد، همواره سرسوی آسمان دارد و منتظر طالع نیک است.

که شیر ژیان از توجوید هنر!  
 یکی تیز کن مغز و بفروز خشم  
 بسی آفرین خواند بر پور نیو  
 تودادی مرا پور نیکی شناس  
 شناسای هر کار و جویای دین  
 که فرزند ما گر نباشد دلیر،  
 پدرش آب دریا بود مام خاک  
 زبان بر نیا بر گشاده مکن  
 برین لشکر نامور مهترست  
 نباید به هر کارش آموزگار  
 که ترکان به جنگ اندر آرد پای  
 برد لشکر کینه ور همگروه  
 که چون درنوردد همه مرزرا!

به پیش برادر بیامد چوشیر  
 گرفت اندرین دشت ما را شتاب  
 چه اندیشه داری به دل در؟ بگوی  
 وگر رای برگشتن، ایدر مپای  
 نخواهی همی لشکر انگیختن،  
 به من ده تو بنگر کنون رزم و کین  
 بدو گفت: مشتاب و تندی مکن  
 که آمد چنین پیش ما با سپاه،  
 سر نامداران هر پهلواست

شگفت از تو آید مرا ای پدر  
 ۵۱۶۵ دولشکر همی برتودارند چشم  
 ز گفتار بیژن بخندید گیو  
 به دادار گفت: از تو دارم سپاس  
 همش هوش دادی و هم زور کین  
 چنین گفت مرجفت را نره شیر  
 ۵۱۷۰ ببریم از مهر و پیوند پاک  
 ولیکن تو ای پور چیره سخن  
 که او کار دیده ست و داناترست  
 کسی کو بود سوده کارزار  
 همی خواهد این پیر کار آزمای  
 ۵۱۷۵ پس پشتشان دور ماند ز کوه  
 ببینی تو کوپال گودرز را

وزان لشکر ترک هومان دلیر  
 که ای پهلوان رد افراسیاب  
 چه داری به روی اندر آورده روی؟  
 ۵۱۸۰ گرت رای جنگست جنگ آزمای  
 ورت آرزو نیست خون ریختن  
 ز جنگ آوران بهره ای برگزین  
 چو بشنید پیران ز هومان سخن  
 بدان ای برادر که این رزم خواه  
 ۵۱۸۵ گزین بزرگان کیخسرو است

ب ۵۱۷۰. بکلی مهر و پیوند ازو ببریم و ما را با او هیچ سروکاری نباشد.

ب ۵۱۷۳. کسی که عمرش را در کارزار بفرسوده است، نیازی به راهنما و آموزگار ندارد!

ب ۵۱۸۵. پهلوا، رک: توضیح ب ۱۳۴۷.

بدو سر فرازد به هر انجمن،  
 ندانم چو گودرز کس را به جاه  
 به رای هُشیوار و فرزانیگی  
 پر از خون دل از درد چندان پسر  
 زمین را به خون گُرد بنشانده ایم  
 برین کینه چون مار پیچان بُود  
 فرود آوریده ست و کرده گروه  
 یکی تیرباران کنم بر سرش  
 همی خیره دانست پیکارِ او  
 پر از جنگ دل، سر پر از کین شاه  
 برو بر جهان گشت ز اندوه تنگ،  
 یکی داستان یاد کرد از پدر  
 سر اندر نیارد به پیکار و ننگ  
 اگر دُرّ ببارد همان نغز نیست  
 ندانم چه آرد به فرجام سود  
 هومان تنها به لشکر ایران رفت و چون دلیران ایران را از گودرز فرمان رزم  
 نبود، راه وی بگشودند تا به قلب لشکرگاه درآمد و از گودرز هماورد خواست. گودرز  
 نیز همچنان آرامی را از دست نداد و به دلیران ایران نیز نفرمود که با وی درآویزند.  
 هومان سرزنش کنان بازگشت و چهارتن از ایرانیان را نیز در هنگام بازگشت از پای  
 درآورد.

به پیش نیای تو آمد دلیر  
 یکی تنگ بر بست شبرنگ را  
 سخن گفت با او ز بهر نیای

یکی آن که کیخسرو از شاه من  
 و دیگر که از پهلوانان شاه  
 به گردن فرازی و مردانگی  
 سدیگر که پر داغ دارد جگر  
 ۵۱۹۰ که از تن سرانشان جدا مانده ایم  
 کنون تا به تئش اندرون جان بُود  
 چهارم که لشکر میان دو کوه  
 چون از کوه بیرون کشد لشکرش  
 نگه کرد هومان به گفتارِ او  
 ۵۱۹۵ بیامد بنزدیک ایران سپاه  
 چوپیران بدانست کوشد به جنگ  
 بجوشیدش از دردِ هومان جگر  
 که دانا به هر کار سازد درنگ  
 زبانی که اندر سرش مغز نیست  
 ۵۲۰۰ چو هومان بدین رزم تندی نمود

خبر شد به بیژن که هومان پوشید  
 بپوشید رومی زره جنگ را  
 به پیش پدر شد پر از کیمیا

ب ۵۱۹۰. ماندن: گذاشتن، کردن. رک: توضیح ب ۱۰۹۳.

ب ۵۱۹۹. همان: البتّه، قطعاً.

ب ۵۲۰۳. کیمیا: اندوه، خشم.

۵۲۰۵ چنین گفت مرگیورا کای پدر  
 که گودرز را هوش کمتر شده است  
 نشان آن که ترکی بیامد دلیر  
 به پیش نیارفت نیزه بدست  
 چنان بُد که زین لشکر نامدار  
 نشاید جز از من که سازم نبرد  
 بگفتم ترا من همه در به در  
 به آیین نبینی که دیگر شده است؟  
 میان دلیران بکردار شیر،  
 همی بر خروشید برسانِ مست  
 سواری نبود از در کارزار  
 بدان تا برآرم زمردیش گرد  
 گیو بیژن را گفت که تو هنوز خامی و رازِ خونسردی نیا را نمی دانی، او کار-  
 دیده است و کارِ رزم را از ما بهتر می داند. اما بیژن نپذیرفت و خود به نزد گودرز  
 شتافت و از او خواست که به میدانِ ترکان برود و چون گیو از خامی بیژن و دل بستگی  
 خود بدو سخن به میان آورد، گودرز به او دل داری داد که باید بدو امیدوار بود.

گیوزره و اسپ سیاوش را به فرزند داد، بیژن با یک تن ترجمان به سوی  
 تورانیان شتافت و هومان را به نبرد خواست و چون شب فرا رسیده بود، فردا سپیده دمان  
 بیژن و هومان رزم را آراستند و هریک با ترجمانی دور از دو لشکر رزمگاهی  
 برگزیدند و پیمان نهادند که هر که چیره شود ترجمان را نیازارد. این دو دلاور از بام تا  
 شام با کمند و کمان و شمشیر و گرز گران پیکاری سخت برانگیختند و از آن پس به  
 کشتی با یکدیگر درآویختند. سرانجام به یاری یزدان بیژن چیرگی یافت و هماورد را  
 بر زمین افکند و سرش از تن جدا کرد و چون سپاه توران در گذرگاهش بودند، اندیشید  
 و خفتانِ هومان بپوشید و درفش وی برگرفت و برنشست و براند و چنان که گویی  
 هومان است از میان تورانیان بگذشت. آنگاه درفش خود برافراشت و به ایرانیان  
 پیوست. گودرز و گیو و دلیران از بازگشت و پیروزی او خروش برآوردند. از این سو  
 پیران سخت دژم گشت و به «نستیهن» فرمان داد که به کین توی برادر بر ایرانیان  
 شبیخون برد. در این رزم شبانگاهی نیز بیژن به رویارویی شتافت و پیروزی یافت و  
 نستیهن برادر پیران کشته شد. چون تورانیان پی در پی شکست یافتند، گودرز بدین

ب ۵۲۰۴. در به در: بخش به بخش، جزء به جزء.

ب ۵۲۰۵. هوش و حواس گودرز به جا نیست، نمی بینی که خوی و رسم و راهش دگرگون

شده است؟

اندیشه که افراسیاب به یاری پیران خواهد آمد به کیخسرو نامه کرد و از پیروزی ایرانیان شاه را آگاه ساخت. آنگاه از افراسیاب سخن راند که وی با لشکری انبوه بنزدیکی جیحون رانده است. اگر از آب بگذرد و بما تازد، ما را توان پایداری نیست مگر شاه ایران خود سپاه را پشتیبان گردد. پس نامه را به فرزند خود هجیر سپرد که به شاه رساند. چون هجیر به درگاه پیوست و مژده پیروزی رساند کیخسرو سخت او را بنواخت و از دلیران ایران پرسشها فرمود آنگاه به گودرز نوشت و:

۵۲۱۰ نخست آفرین کرد بر پهلوان  
 خجسته سپهدار بسیار هوش  
 خداوند گوپال و تیغ بنفش  
 سپاس از جهاندار یزدان ما  
 نخست آن که گفتی که مرگیورا  
 ۵۲۱۵ بنزدیک پیران فرستاده ام  
 مرازین سخن پیش بود آگهی  
 ولیکن ازان خوب کردار او  
 کنون آشکارا نمود آن سپهر  
 کنون چون نبیند جز افراسیاب  
 ۵۲۲۰ گر او برخرد برگزیند هوا  
 تو با دشمن ار خوب گفتی رواست  
 و دیگر ز پیکار جنگ آوران  
 تو زور و دلیری ز یزدان شناس  
 که جاوید بادی و روشن روان  
 همش رای و دانش همه جنگ و جوش  
 فروزنده کاویانی درفش  
 که پیروز گشتند گردان ما  
 بزرگان فرزانه و نیورا،  
 چه مایه ورا پندها داده ام،  
 که پیران دل از کین نخواهد تهی  
 نجستم همی ژرف پیکار او  
 که پیران به توران گراید به مهر  
 دلش را تو از مهر او برمتاب  
 به کوشش نروید زخارا گیا  
 از آزادگان خوب گفتن سزاست  
 کجا یاد کردی به گرز گران،  
 از او دار تا زنده باشی سپاس

ب ۵۲۲۰. اگر او هوس را به جای عقل برگزیند، دیگر باید از قطع امید کرد و هیچ رستگاری از او چشم نمی باید داشت.

ب ۵۲۲۱. آزادگان، رک: توضیح ب ۲۲۹۶.

ب ۵۲۲۳. ملاحظه می شود که چگونه پادشاه خردمند ایران (کیخسرو) هر نیرو و قدرتی را از خداوند می داند؛ درین بیت گویی شاعر به عبارت «لا حول ولا قوة الا بالله» در فرهنگ اسلامی نظر داشته است.



سپه را همی بگذراند ز آب،  
 به هر کار شایسته کارمن،  
 نه زان کرد کاید بر ما به جنگ  
 از آن بر لب رود جیحون کشید  
 به هر کار با بخت همراه باش  
 ز کشمیر و کابل بر آورد گرد  
 برآمد ز خوارزم یکسر خروش  
 همه مهتران برگشادند راه  
 ز جیحون بدین سو گذارد سپاه،  
 نماند بجز باد در مشتِ اوی  
 که او بگذراند سپه را ز رود،  
 ببندد دمنده سپهدار طوس  
 به یاری بیایم به پشتِ سپاه  
 رسید سخت بیمناک شد، و به فریب و

سدیگر که گفتی که افراسیاب  
 ۵۲۲۵ بدان ای پُر اندیشه سالار من  
 که او بر لب رود جیحون درنگ  
 بدو دشمن آمد زهر سو پدید  
 بدان ای سپهدار و آگاه باش  
 که زان سو که شد رستم شیر مرد  
 ۵۲۳۰ و زان سو که شد اشکش تیزهوش  
 و زان سو که لهر اسپ شد با سپاه  
 گر افراسیاب اندر آید به راه  
 بگیرند گردان پس پشتِ اوی  
 بدان روز هرگز مبادا درود  
 ۵۲۳۵ بفرمایم اکنون که بر پیل کوس  
 من اندر پیِ طوس با پیل و گاه  
 چون از این سخنان به پیران آگهی  
 چاره گرایید.

نویسد سوی پهلوان دلپذیر  
 به یزدان پناهش ز دیو سترگ  
 بخوادم همی آشکار و نهان  
 جهاندار بردارد این کینه گاه  
 که گیتی به کینه بیاراستی،  
 چه گویی چه باشد سرانجام تو؟  
 ز خویشان نزدیک و شیرانِ من،  
 ز یزدان نداری همی شرم و باک  
 به خون ریختن چند باشی دلیر؟

یکی نامه فرمود پس تا دبیر  
 سر نامه کرد آفرین بزرگ  
 دگر گفت کز کردگار جهان  
 ۵۲۴۰ مگر کز میانِ دورویه سپاه  
 اگر تو که گودرزی آن خواستی  
 برآمد ازین کینه گه کام تو  
 نگه کن که چندان دلیرانِ من  
 تن بی سرانشان فگندی به خاک  
 ۵۲۴۵ گه آمد که گردی ازین کینه سیر

ب ۵۲۴۰. کینه گاه: رزمگاه، میدان جنگ.

نگه کن که زایران و توران سوار  
 به کین جستن مُرده ناپدید  
 پس از مرگ نفرین بُود برکسی  
 هر آن گه که موی سیه شد سپید  
 چه مایه تبه شد بدین کارزار  
 سر زندگان چند باید برید؟  
 که زو نام زشتی بماند بسی  
 به بودن نماند فراوان امید  
 آنگاه پذیرفت که کشورهای را که رستم و آشکش و لهراسپ بدان روی  
 نهاده اند و هر شهری که ایرانیان از آن خود می شمارند به ایران واگذار شود و خواسته و  
 گروگان نیز بسپارند و بدین پیمان دو لشکر از خونریزی باز ایستند.

پس نامه را به پسر خود «رویین» داد تا به گودرز برساند. گودرز رویین را با  
 گرمی پذیرفت و خواسته بخشید و پس از یک هفته پاسخ باز فرستاد. گودرز در پاسخ  
 به پیران نوشت که دل و زبان تو با هم یکی نیست، جنگ را تو آغاز کردی و این از  
 سرشت بد تو بود. اما این که گفתי این و آن شهر به شما بازگذارم بدان که هم اکنون  
 رستم با سران و سپهبدان ایران ترکان را از آن شهرها بیرون رانده اند و این نبود مگر از  
 کردار بد تو.

چون پاسخ گودرز به پیران رسید و دانست که چاره و فریب او در نمی گیرد،  
 ناگزیر آماده رزم شد و از آنچه رفته بود به افراسیاب آگهی داد. افراسیاب پاسخی به  
 دل جویی، و سی هزار از دلیران را به یاری وی بفرستاد پس دو لشکر آماده و بسیچیده  
 به جنگ دل نهادند و از شبگیر تا شامگاه رزمی گران در پیوستند و از دو سو بسیاری  
 کشته و خسته گشتند. دیگر روز نیز در برابر هم رده بستند.

۵۲۵۰ پراز کینه سالار توران سپاه  
 چو گودرز کشوادگان را بدید  
 بدو گفت کای پر خرد پهلوان  
 روان سیاوش را زان چه سود  
 بدان گیتی او جای نیکان گزید  
 بدان گیتی او جای نیکان گزید  
 ۵۲۵۵ سپاه دو کشور همه شد تباه  
 خروشان بیامد به آوردگاه  
 سخن گفت بسیار و پاسخ شنید  
 به رنج اندرون چند پیچی روان؟  
 که از شهر توران بر آری تو دود؟  
 نگیری تو آرام کو آرمید؟  
 گه آمد که برداری این کینه گاه

ب ۵۲۴۷. مُرده ناپدید: مقصود سیاوش است که این جنگها به کین خواهی او بر پاست.

برین کینه پیکار ما سرد گشت  
 از آن کوه پایه سپاه اندر آر  
 مگر خود برآیدت زین کینه کام  
 بگردیم و کین آوران همچنین  
 رسد خود به کام و نشیند به تخت  
 نجویند کینه ز توران سپاه  
 به پیمان روان را گروگان کنند  
 کسی را نیازم از انجمن  
 بریشان زمن نیز تیمار نیست  
 ز اختر همی بخت وارونه دید  
 شنیدیم گفتار تو سربه سر  
 چه سوداست؟ از داد سربرمتاب  
 پر از خون دل، از درد خسته جگر  
 بیامد کشیدی سر از پند من  
 بکردار آتش همی تاختی  
 برین گونه بود آشکار و نهان،  
 کنون آمدی، نیست جای درنگ  
 بگردیم یک با دگر، بی سپاه  
 ز توران یکی شد و را رزم خواه  
 پس هریک از دو سپهدار با ده تن از دلیران و سران لشکر به جنگ تن به تن  
 پیمان بستند و رزمگاه را دور از دو سپاه و میان دو تلّ برگزیدند که یکی روبه سوی  
 سپاه ایران و دیگری روبه سوی لشکر توران بود و به یاران خود نیز فرمان دادند که  
 هرکس هم‌آورد را به خاک افکند به تل فراز آید و درفش خویش را برافرازد.  
 نخستین فریبرز پسر کاووس باهمالی خود «گلباید و یسه» درآویخت و او را

جهان سربه سر پاک بی مرد گشت  
 ورایدون که هستی چنین کینه دار  
 تو از لشکر خویش بیرون حرام  
 به تنها من و تو برین دشت کین  
 ۵۲۶۰ ز ما هرکه او هست پیروز بخت  
 اگر من به دست تو گردم تباه  
 به پیش تو آیند و فرمان کنند  
 وگرتوشوی کشته بردست من  
 مرا با سپاه تو پیکار نیست  
 ۵۲۶۵ چو گودرز گفتار پیران شنید  
 به پیران چنین گفت کای نامور  
 ز خون سیاوش به افراسیاب  
 که چون گوسفندش ببرید سر  
 از آن پس که نزد تو فرزند من  
 ۵۲۷۰ شتابیدی و جنگ را ساختی  
 مرا خواهش از کردگار جهان  
 که روزی تو پیش من آیی به جنگ  
 به پیران سر اکنون به آورد گاه  
 ابا هر سواری ز ایران سپاه

بکشت و به بالای تل برآمد و درفش خویش به نشان پیروزی برافراخت. پس از او گیو با گروی زره به رزم اندر آمد. گیو خواست کشنده سیاوش را زنده به چنگ آورد و به پای اسپ کیخسرو درافگند پس از رزمی سخت و دراز گیو عمودی بر سر هم آورد بکوفت. چون بی توش و توان گشت و از اسپ درافتاد، گیو فرود آمد و دو دست او را بیست و به بالای تل برآمد سپس «گرازه» با «سیامک»، «فروهل» با «زنگله»، «رُهام با «بارمان»، «بیژن» با «رویین»، «هَجیر» با «سپهرم»، «گرگین» با «آندریمان»، «برته» با «کُهرم» و «زنگه شاوران» با «اُوخواست» از پی یکدیگر به رزمگاه شدند و هریک از ایرانیان هم‌آورد را به خاک و خون کشیدند.

### پایان کار پیران

۵۲۷۵ چو از روز نه ساعت اندر گذشت  
کسی را کجا پروراند به ناز  
شبیخون کند گاه شادی بروی  
چنان شد که پیران ز توران سپاه  
روانها گسسته ز تنشان به تیغ  
۵۲۸۰ سپهدار ایران و توران درم  
همی برنوشتند هر دو زمین  
به تیغ و به خنجر به گرز و کمند  
فراز آمد آن گردش ایزدی  
نگه کرد پیران که هنگام چیست  
۵۲۸۵ ولیکن به مردی همی کرد کار  
از آن پس کمان برگرفتند و تیر  
یکی تیرباران گرفتند سخت  
نگه کرد گودرز تیر خدنگ

ب ۵۲۸۱. برنوشتن: درهم نوردیدن، طی کردن.

ب ۵۲۸۳. گردش: تقدیر، سرنوشت.

تگاور بلرزید و دم در کشید  
 بغلتید زیرش سوارِ دلیر  
 همانگه بغلتید و برپای خاست  
 وزان روز تیره نیابد جواز  
 غمی شد ز دردِ دویدن ستوه  
 که زو باز گردد مگر پهلوان  
 بترسید از آن گردشِ روزگار  
 میان بسته دارد ز بهرِ جفا  
 چه بودت که ایدون پیاده دوان،  
 کجات آن سپاه ای سرِ انجمن؟  
 به هنگام کینه تو چاره مجوی  
 بدان تات زنده برم پیش شاه  
 که هستی جهان پهلوان سربه سر  
 بفرجام بر من چنین بر بد مباد!  
 به زنهار رفتن گمانی بود  
 بدین کار گردن ترا داده ایم  
 به من بر بدین جای پیغاره نیست  
 نبودش بدوراه و آمد ستوه  
 به بالا نهاده سر از جای پست  
 بجست از بر سنگ سالارتور  
 بیامد به بازوی سالار پیر  
 ز کینه به خشم اندر آورد روی

به برگستوان بر زد و بردرید  
 ۵۲۹۰ بیفتاد و پیران درآمد به زیر  
 ز نیرو به دو نیمه شد دستِ راست  
 بدانست کامد زمانش فراز  
 ز گودرز بگریخت و شد سوی کوه  
 همی شد بر آن کوهسر بردوان  
 ۵۲۹۵ نگه کرد گودرز و بگریست زار  
 بدانست که ش نیست با کس وفا  
 فغان کرد کای ناموز پهلوان  
 بکردارِ نخچیر در پیش من؟  
 زمانه ز تو زود برگاشت روی  
 ۵۳۰۰ چو کارت چنین گشت، زنهار خواه  
 ببخشاید از دل همی بر تو بر  
 بدو گفت پیران که این خود مباد  
 ازین پس مرا زندگانی بود  
 خود اندر جهان مرگ را زاده ایم  
 ۵۳۰۵ سرانجام مرگست و زو چاره نیست  
 همی گشت گودرز بر گرد کوه  
 گرفته سپر پیش و ژوبین به دست  
 همی دید پیران مروراز دور  
 بینداخت خنجر بکردار تیر  
 ۵۳۱۰ چو گودرز شد خسته بردستِ اوی

ب ۵۲۹۲. دانست که اجلش به پایان آمد و از آن روز سیاه (مهلکه) نخواهد توانست بگذرد.

ب ۵۲۹۴. کوهسر: کوهسار، کوهستان.

ب ۵۳۰۳. گمانی: گمان، پندار.

ب ۵۳۰۵. پیغاره، بیغاره، سرزنش، ریشخند.

ز ره بر تنش سربه سربردید  
 بغرید و آسیمه برگشت سر  
 روانش برآمد هم اندر زمان  
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ  
 نگیرد همی پند آموزگار  
 سر پهلوانان و گرد دلیر،  
 نخواهد همی با کسی آرمید  
 به خاک و به خون برتپیده به زار،  
 بخورد و بیالود روی، ای شگفت!  
 نیایش همی کرد بر کردگار  
 بنالید با داور دادگر  
 چنان بد کنش خویشان را ندید  
 سرش را بدان سایه در جای کرد  
 چکان خون ز بازوش چون آب جوی  
 دیگر پهلوانان ایران هم هریک  
 همآورد را به زیر آورده و پیروز به لشکرگاه

بینداخت ژوبین به پیران رسید  
 ز پشت اندر آمد به راه جگر  
 برآمدش خون جگر بر دهان  
 زمانه به زهر آب داده ست چنگ  
 ۵۳۱۵ چنین است خود گردش روزگار  
 چنین گفت گودرز کای نره شیر  
 جهان چون من و چون تو بسیار دید  
 چو گودرز دیدش چنان مُرده خوار  
 فرو برد چنگال و خون برگرفت  
 ۵۳۲۰ ز خون سیاوش خروشید زار  
 ز هفتاد خون گرامی پسر  
 سرش را همی خواست از تن برید  
 درفش به بالیش برپای کرد  
 سوی لشکر خویش بنهاد روی  
 بازگشته بودند.

سپرده بدو گوش پیرو جوان  
 بگفت آن که با او زمانه چه کرد  
 به آوردن او میان را بست  
 بیاور چنان تازیان برنوند  
 به درع و میانش مبر هیچ دست  
 «آهاک» و «فرشیدورد» دو برادر پیران چون از کشته شدن او و پهلوانان  
 توران آگاه شدند، به اندرز پیران — که پیش از مرگ داده بود — کار کردند و با ده تن  
 از دلیران راه توران را به گریز بگرفتند در راه با طلایه سپاه ایران برآویختند و همراهان

۵۳۲۵ چنین یاد کرد آن زمان پهلوان  
 به انگشت بنمود جای نبرد  
 به رهام فرمود تا برنشست  
 بدو گفت کورا به زین بر ببند  
 درفش و سلیحش چنان هم که هست

ب ۵۳۱۴. چرم: پوست.

ب ۵۳۲۸. تازیان، رک: توضیح ب ۲۵۱. نوند، رک: توضیح ب ۲۵۳.

ایشان با چندتن از ایرانیان کشته شدند.

چون به ایرانیان آگهی رسید گسَتهَم درخواست که به تنها از پی آن دو بتازد

و گودرز پذیرفت.

زلشکر به آورد لَهاک تفت،  
بنزدیک گودرز بنهاد روی  
خروشید و چندی سخن کرد یاد  
که هر نامداری که فرمان برد،  
بها نه به چرخ فلک بر نهی  
برفتند زین سان دلاور به راه  
نباید که آید برو بر شکن  
دلَم پر ز درد است و پر آب روی  
نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد  
بدین کار مشتاب تند ای پسر  
وزیشان ستاند سرو تاج و تخت  
سواری فرستم چو شیر دژم  
سر دشمنان اندر آرد به گرد  
خردمند و بیدار و روشن روان  
نه آنگه کجا زو بر آرند گرد  
سر آمد بر روز و برگشت کار  
کنون دار، گرداشت خواهی نگاه  
بندم کمر تنگ بر کارِ اوی  
ببرم بدین آبگون خنجرم

۵۳۳۰ چو بشنید بیژن که گسَتهَم رفت

نشست از بردیزه راه جوی

چو چشمش به روی نیا بر فتاد

نه خوب آید ای پهلوان از خرد

مرورا به خیره به کشتن دهی

۵۳۳۵ دوتن نامداران توران سپاه

کنون گسَتهَم شد به جنگ دوتن

مرا رفت باید که از کارِ اوی

بدو گفت گودرز کای شیرمرد

نبینی که ماییم پیروزگر؟

۵۳۴۰ بریشان بود گسَتهَم چیره بخت

بمان تا کنون از پس گسَتهَم

که با او بود یار گاه نبرد

بدو گفت بیژن که ای پهلوان

کنون یار باید که زنده ست مرد

۵۳۴۵ چو گسَتهَم شد کشته در کارزار

کجا سود دارد مرورا سپاه

بفرمای تا من ز تیمارِ اوی

ورایدون که گویی مرو من سرم

ب ۵۳۳۰. گسَتهَم، رک: توضیح ب ۱۹۶۲. لَهاک: پهلوانی تورانی، برادر پیران که

سرانجام به دست گسَتهَم از پای درآمد.

ب ۵۳۳۱. دیزه: اسپ.

ب ۵۳۴۴. اکنون که زنده است نیاز به پشتیبان دارد، نه روزی که او را به خاک سیاه نشانند.

نخواهم که باشد بهانه مجوی  
 اگر نیست مهر تو بر جانِ خویش  
 که هزمان مرورا بسوزی جگر  
 کمر بست بر جنگِ فرشیدورد  
 به جنگِ سوارانِ توران سپاه  
 نشست از برتازی اسپی چو دود  
 به تندی عنانش به یک سو کشید  
 نخواهی همی بود همداستان  
 کجا رفت خواهی بدین سان دمان؟  
 به پیران سر از من چه باید؟ بگوی  
 روانم به درد تو خرسند نیست  
 ببايد نشستن به آرام و شاد  
 بس ایمن شدستی بدین خنجرت!  
 نجوید ز گیتی چنین کامِ خویش  
 که او خود سوی ما نهاده ست روی  
 جزین بر تو مردم گمانی برد  
 نپیچی به خیره همی سرز داد  
 مگر جنگِ لاوَن ترا یاد نیست،  
 غم و شادمانیش با من بهم  
 فرار آورد روزگارِ بدی،  
 نباید کشید این سخن را دراز  
 همان خوبتر کین نشیب و فراز،

که من زندگانی پس از مرگِ اوی  
 ۵۳۵۰ بدو گفت گودرز بشتاب پیش  
 نسوزد همانا دلت بر پدر  
 به گیو آگهی شد که بیژن چو گرد  
 پس گسْتَهَم تازیان شد به راه  
 هم اندر زمان گیو برجست زود  
 ۵۳۵۵ بیامد به ره بر چو اورا بدید  
 بدو گفت چندین زدم داستان  
 که باشم ز تو شادمان یک زمان  
 به هر کار دردِ دلم را مجوی  
 جز از تو به گیتیم فرزند نیست  
 ۵۳۶۰ چونیکی دهش بختِ پیروز داد  
 به پیش زمانه چه تازی سرت؟  
 کسی کو بجوید سرانجامِ خویش  
 تو چندین به گرد زمانه میوی  
 بدو گفت بیژن که ای پر خرد  
 ۵۳۶۵ که کار گذشته بیاری به یاد  
 بدان ای پدر کین سخن داد نیست  
 که با من چه کرد اندران گسْتَهَم  
 ورایدون کجا گردش اینزدی  
 نبشته نگردد به پرهیز باز  
 ۵۳۷۰ بدو گفت گیوار نگردي توباز

ب ۵۳۵۱. هزمان: هر زمان.

ب ۵۳۵۴. دود، در این جا مظهر سرعت است؛ یعنی سریع، برق آسا.

ب ۵۳۶۰. نیکی دهش: خدای بخشاینده، رک: توضیح ب ۲۴۶.

ب ۵۳۶۹. نبشته، نوشته؛ رک: توضیح ب ۴۹۷۰.



توبی من نپویی به روز نبرد  
 بدو گفت بیژن که این خود مباد  
 سه گرد از پی بیم خورده دو تور  
 به کین سیاوش که زین رزمگاه  
 ۵۳۷۵ چو بشنید گیو این سخن بازگشت  
 همی تاخت بیژن پس گُستهم  
 گستهم در مرغزاری به لَهَاک و فرشیدورد که به آسایش اندر بودند پیوست.  
 دو برادر چون گستهم را تنها یافتند به پشتیبانی یکدیگر روی بدو آوردند، گستهم  
 نخست فرشیدورد را بکشت و با لَهَاک در آویخت و با خستگی و فرسودگی او را نیز  
 از پای درآورد و خود هم نیم جان در کنار چشمه ساری از پای افتاد.  
 چو گیتی ز خورشید شد روشنا  
 همی گشت برگرد آن مرغزار  
 پدید آمد از دور اسپ سمنند  
 ۵۳۸۰ همه آلتِ زین برو بر نگون  
 بشد بر پی اسپ تا چشمه سار  
 همه جوشن و ترگ پُر خاک و خون  
 فرو جست بیژن ز شبرنگ زود  
 برون کرد رومی قبا از برش  
 ۵۳۸۵ زبس خون دویدن تنش بود زرد

ب ۵۳۷۱. پویدن، رک: توضیح ب ۱۷۱. کارکرد: فعل، عمل، کار.

ب ۴-۵۳۷۳. بیژن به او گفت که مباد که سه شاهزاده پهلوان به دنبال دو تورانی فراری این  
 راه دراز را پیمایند.

ب ۵۳۷۹. سمنند، رک: توضیح ب ۱۷۹۶. نَوَند، رک: توضیح ب ۲۵۳.

ب ۵۳۸۰. جُنا: جُناغ، رک: توضیح ب ۳۶۴۹.

ب ۵۳۸۲. خستگی: جراحت، زخم.

ب ۵۳۸۳. شبرنگ، رک: توضیح ب ۲۰۳۱.

همی بود زاری کنان پیشِ اوی  
 تورفتی و این بود پیکارِ من!  
 رسیدن بر توبه جای نبرد  
 چو با اهرمن ساختی کارزار  
 بجنبید و برزد یکی تیزدم  
 مکن خویشتن پیش من در تباہ  
 توانی رسانیدم نزد شاه  
 که بینم یکی چهره شهریار  
 مرا خود نهالی به جز خاک نیست  
 بمیرد بیابد سرانجام خویش  
 که بردست من کرد یزدان هلاک  
 که من سربه خیره ندادم به باد  
 گه نام جستن نمردم به ننگ  
 همی بود بیژن به سر بر نوان  
 بیاورد و بگشاد از باره تنگ  
 بیفگند و نالید چندی به درد  
 آبر خستگیهاش بر بست پاک  
 بیژن در آن مرغزار دوتن از ترکان را با کمند بگرفت و فرمان داد پیکر بی جان  
 لهاک و فرشید ورد را بر اسپان آن دو بر بستند. آنگاه بر سمند گستهم نمود زین  
 بگسترد و او را به آرامی بر نشانند و نرم نرم به لشکرگاه ایران براند. از این سو کیخسرو  
 که به یاری گودرز لشکر آراسته بود به رزمگاه رسید.

بیامد بدان دشت آوردگاه  
 بدان تا ببینند رویش سپاه  
 همی رفت گودرز خود با گروه

بران خستگیهاش بنهاد روی  
 همی گفت کای نیک دل یار من  
 شتابم کنون بیش بایست کرد  
 مگر بودمی گاه سختیت یار  
 ۵۳۹۰ بگفت این سخن بیژن و گستهم  
 به بیژن چنین گفت کای نیک خواه  
 یکی چاره کن تا ازین جایگاه  
 مرا باد چندان همی روزگار  
 از آن پس چو مرگ آیدم باک نیست  
 ۵۳۹۵ نمرده ست هرکس که با کام خویش  
 و دیگر دو بدخواه با ترس و باک  
 کنی نزد شاه جهاندار یاد  
 بسودم به هر جای بابخت چنگ  
 بگفت این وسستی گرفتش روان  
 ۵۴۰۰ وزان جایگه اسپ اوبی درنگ  
 نمود زین به زیر تن خفته مرد  
 همه دامن قرطه را کرد چاک

جهاندار خسرو بنزد سپاه  
 چنان هم همی بود بر اسپ شاه  
 ۵۴۰۵ به آیین پس پشت لشکر چو کوه

ب ۵۳۹۴. نهالی: بستر.

ب ۵۴۰۲. قرطه: کُرته، نیم تنه، جامه.

پیاده شد از دور کو را بدید  
 بیامد بغلتید در پیش شاه  
 بگفتش که هم‌رمز هرکس که بود  
 همی آفرین خواند بر کردگار  
 همی خواند و بر لشکرش همچنین  
 شما آتش و دشمنان خشک نی  
 ندارم دریغ از شما دست راست  
 چوروی سپهدار پیران بدید،  
 که کردار نیکی همی یاد کرد  
 تو گفستی به دلش آتشی بر فروخت  
 به خون دو دیده بیالود روی  
 به دام آورد شیر شرز به دم  
 چنین آمد این تیز چنگ ازدها  
 میان بسته بودی به پیکار من  
 و زو شهر ایران پر از بیم شد  
 دگرگونه پیش اندر آورد پای  
 نیامدش گفتار من سودمند  
 کنون شهریارش چنین داد بر  
 همی گاه و دیهیمش آراستیم  
 به عنبر برآمیخته با گلاب  
 به کافور و مُشکش بیاگند سر  
 برآورده سرتا به گردان سپهر  
 چنان چون بود درخور مهتران

چو گودرز نزدیک خسرو رسید  
 ستایش کنان پهلوان سپاه  
 همه کشتگان را به خسرو نمود  
 زاسپ اندر آمد سبک شهریار  
 ۵۴۱۰ زدادار بر پهلوان آفرین  
 که ای نامداران فرخنده پی  
 کنون گنج و شاهی مرا با شماست  
 از آن پس بدان کشتگان بنگرید  
 فرو ریخت آب از دو دیده به درد  
 ۵۴۱۵ به پیرانش بر دل از آن سان بسوخت  
 یکی داستان زد پس از مرگ اوی  
 که بخت بد است ازدهای دژم  
 به مردی نیابد کسی زو رها  
 کشیدی همه ساله تیمار من  
 ۵۴۲۰ چنان مهربان بود و دژخیم شد  
 مرورا ببرد اهرمن دل ز جای  
 فراوان همی خیره دادمش پند  
 از افراسیابش نه برگشت سر  
 مکافات او ما جزین خواستیم  
 ۵۴۲۵ بفرمود تا مُشک و کافور ناب  
 تنش را بیالود از آن سربه سر  
 یکی دخمه فرمود خسرو به مهر  
 نهاد اندرو تختهای گران

ب ۵۴۱۲. دست راست: کنایه از بخشندگی و بخشش.

ب ۵۴۱۷. شرز، رک: توضیح ب ۳۰۷. دم: نفس.

از آن پس بفرمود تا گروی زره را پاره پاره کردند و تورانیان را نیز زینهار داد. در همین هنگام بیژن و گستهم رسیدند و به پیشگاه خسرو شتافتند. کیخسرو دلیری آنان را بستود و با مهره ای که از پادشاهان پیش به میراث برده بود و به بازو داشت، خستگیهای گستهم را درمان فرمود و برای این پیروزیها به ستایش یزدان فرا شد.

## جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب

کنون زین سپس نامه باستان  
۵۴۳۰ چوپیکار کیخسرو آمد پدید  
بدین داستان دُر بیارم همی  
ایا آزمون را نهاده دو چشم  
شگفت اندرین گنبد لاژورد  
چنین بود تا بود دور زمان  
۵۴۳۵ هر آنکه که سال اندر آمد به شست  
زهفتاد برنگذرد بس کسی  
وگر بگذرد آن همه بترست  
جهاندار اگر چند کوشد به رنج  
همش رفت باید به دیگر سرای  
۵۴۴۰ تواز کار کیخسرو اندازه گیر  
که کین پدر باز جست از نیا  
نیا را بکشت و خود ایدر نماند  
چنینست رسم سرای سپنج  
بپیوندم از گفته راستان  
ز من جادویها ببايد شنید  
به سنگ اندرون لاله کارم همی  
گهی شادمانی گهی درد و خشم  
بماند همی دل پراز داغ و درد  
به نوى تو اندر شگفتی ممان  
ببايد کشیدن ز بیشیت دست  
ز دوران چرخ آزمودم بسی  
بر آن زندگانی ببايد گریست  
بتازد به کین و بنازد به گنج،  
بماند همی کوشش ایدر به جای  
کهن گشته کار جهان تازه گیر  
به شمشیر و هم چاره و کیمیا  
جهان نیز منشور او را نخواند  
بدان کوش تا دورمانی زرنج

کیخسرو برای این که کار جنگ را با افراسیاب یکسره کند مهتران و سران کشور را به درگاه خواست و از فارس و خوزیان و بغداد و کرمان و کابل و یمن و خاور

---

ب ۵۴۴۰. کار کیخسرو میزان و مقیاس زندگانی دنیاست، کار همیشه روزگار (بردن و میراژدن) در حال و روز کیخسرو مکرر شده است.

ب ۵۴۴۲. منشور، رک: توضیح ب ۱۹۲۴. معنی م ۲: دنیا به خود او نیز توجهی نکرد.

و دیگر جایها لشکری انبوه فراهم ساخت و سپاه را بیاراست و فرمان داد تیراندازان و از آن پس پیلان جنگی صف آراستند و نیزه‌وران و سواران جنگی در پی آنان جای گرفتند و آماده و بسیجیده به توران روی نهاد. افراسیاب در «بیکند» بود و چون از کشته شدن پیران و زینهار جستن تورانیان و لشکرکشی کیخسرو آگاه شد سخت درهم و آشفته گشت و از چین و ماچین و دیگر کشورها سپاهی بسیار برآراست و یکباره به جنگ دل نهاد و از جیحون بگذشت.

چون دو لشکر بنزدیک هم رسیدند و کیخسرو انبوه دشمن را دید فرمان داد پیرامون لشکر را خندقی ساختند و آب در آن انداختند.

«شیده» پسر افراسیاب از سستی کار جنگ با پدر سخن راند و به فرمان پدر به لشکرگاه کیخسرو آمد و به پیغام درخواست آشتی نمود. کیخسرو این راز با سران و دلیران ایران در میان نهاد ولی رستم همدانستان نگشت و چون شیده هم‌اوردی شاه ایران را خواستار شده بود، روز دیگر کیخسرو به تن خویش به رزمگاه رفت و شیده در نبرد کشته شد.

از ایشان یکی را نجنبید لب	دو لشکر چنین هم دوروز و دو شب
ز نیزه هوا نیز در جوشنست	۵۴۴۵ تو گفتی که روی زمین آهنست
پراندیشه و زیجها برکنار	ستاره شمر پیش دو شهریار
به صُلاب تا برکه گردد به مهر	همی باز جستند راز سپهر
ستاره شمر سخت بیچاره بود	سپهراندان جنگ نظاره بود
	روز دیگر دو لشکر همگروه به جنگ برخاستند.

همان ناله بوق با کرتای	تبیره برآمد ز هر دو سرای
زمین پر سپاه و هوا پر درفش	۵۴۵۰ جهان شد ز گرد سواران بنفش

ب ۵۴۴۶. زیج: جدولی که از روی آن حرکت سیارات و سعد و نحس بودن آن را دریابند.

ب ۵۴۴۷. صُلاب: اسطراب، ابزاری که برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان به کار می‌رفت.

ب ۵۴۴۹. تبیره، رک: توضیح ب ۹۵۸. هردو سرای: دوسر پرده شاهی.

هم افراسیاب اندر آن رزمگاه  
 ندادند گردان و گردن کشان  
 به دریا نهنگ و به هامون پلنگ  
 هزبر ژیان را بدرید گوش  
 ز گردان ایران و توران گروه  
 چو کرباس آهار داده به خون  
 چنان شد که گفتی برآمیختند  
 ز پرخاش خون اندر آمد به جوی  
 ندیدند زان گونه کس کارزار  
 یکی بی سر و دیگری سرنگون  
 ز بانگ تبیره همی برگذشت  
 زمین با سواران بپرد همی  
 چرنگیدن گرزهای گران  
 همی جست خورشید راه گریز  
 ببارید خون اندر آورد گاه

بجنبید خسرو ز قلب سپاه  
 بیپوست جنگی که زان سان نشان  
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ  
 زمین پر ز جوش و هوا پر خروش  
 ۵۴۵۵ به هر جای بر توده چون کوه کوه  
 همه بوم شد زیر نعل اندرون  
 دو لشکر برین سان برآمیختند  
 چکاچاک برخاست از هر دوروی  
 برآمد از آورد گه گیر و دار  
 ۵۴۶۰ بیابان بکردار جیحون ز خون  
 خروش سواران و اسپان ز دشت  
 دل کوه گفتی بدرد همی  
 سربسی تنان و تن بی سران  
 درخشیدن خنجر و تیغ تیز  
 ۵۴۶۵ تو گفتی که ابری برآمد سیاه

در این پیکار سخت ایرانیان پیروزی یافتند و افراسیاب بگریخت و از جیحون بگذشت و از آن پس که در شهر «گلزریون» چندی از رنج سفر برآسود به شهر «بهشت گنگ» که دژی استوار داشت پناه گرفت.

گلش مشک سارا بُد و ز رخشت  
 تو گفتی که با ایمنی گشت جفت  
 بزرگان گردن کش و مهتران  
 بدین آشکارا چه دارد نهان

یکی جای بود آن بسان بهشت  
 بدان جایگه شاد و خندان بخفت  
 سپه خواند از هر سوی بی کران  
 همی بود تا بر چه گردد جهان

کیخسرو از پی او بشتافت و از جیحون گذر کرد و به سُغد راند. برای آن که لشکر برآساید یک ماه در آن جا ماند و از آن پس به شهر گلزریون درآمد افراسیاب چون دشمن را بر بالین خود دید بناگزیر از آرامش چشم پوشید و از بهشت گنگ با سپاهی انبوه و آماده بر کیخسرو تاخت.



رزم کیخسرو با افراسیاب



ز درگاه برخاست آوای کوس  
 که بر مور و بر پشه شد راه تنگ  
 سواران گردن کش و بخردان  
 همی داشت چون کوه پشت سپاه  
 همه آب دریا شد از خون لعل  
 روانها همی داد تن را درود  
 جهان بردل خویشتن تنگ دید  
 به پیش خداوند شد دادخواه  
 جهاندار و بر هر کسی پادشاه  
 چو آهن به کوره درون تافته،  
 نه بر دادگر بر کنم جای تنگ  
 جهان پر شد از ناله زار اوی  
 که بشکست شاداب شاخ درخت  
 بزد بر رخ شاه توران سپاه  
 فراوان ز ترکان گرفتار شد  
 بپوشید تا کس نیاید به جنگ  
 چو روی زمین ز آسمان تیره گشت،  
 سپه بود با جوشن و دِرُع و خُود  
 همی بود تا چشمه آفتاب،  
 زمین چون نگین بدخشان کند  
 به هر کار با رای او نیست پای  
 کیخسرو از «گلزیون» رستم را به رزم «قراخان» پسر افراسیاب و گسَتهَم  
 را نیز به جنگ گروهی دیگر از ترکان فرستاده بود. در این هنگام از پیروزی آن دوه

۵۴۷۰ سپیده دمان گاه بانگ خروس  
 سپاهی به هامون بیامد ز گنگ  
 به قلب اندر افراسیاب و رَدان  
 وزین روی کیخسرو از قلبگاه  
 زمین کان آهن شد از میخ نعل  
 ۵۴۷۵ زبس چاک چاک تبرزین و خود  
 چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید  
 بیامد به یک سوز پشت سپاه  
 که ای برتر از دانش پارسا  
 اگر نیستم من ستم یافته  
 ۵۴۸۰ نخواهم که پیروز باشم به جنگ  
 بگفت این و برخاک مالید روی  
 همانگه برآمد یکی باد سخت  
 همی خاک برداشت از رزمگاه  
 چنین تا سپهر و زمین تار شد  
 ۵۴۸۵ برآمد شب و چادر مُشک رنگ  
 سپه باز چیدند شاهان ز دشت  
 همه دامن کوه تا پیش رود  
 همی جنگ را ساخت افراسیاب  
 برآید رخ کوه رخشان کند  
 ۵۴۹۰ جهان آفرین را دگر بود رای

ب ۵۴۷۵. از بسیاری برخورد تبرزین و کلاه خود، گویی جانها تنها را وداع می‌کنند.

ب ۵۴۸۹. بدخشان: ولایتی در قسمت شرقی افغانستان متصل به ترکستان شرقی، که معادن

لعل آن بسیار معروف است.

کیخسرو آگهی رسید و به افراسیاب نیز رسانیدند که از تورانیان جز قراخان که به گریز رهایی یافته دیگر سران و سواران کشته و شکسته شده اند پس سراپرده و بُنه بگذاشت و بگریخت و دیگر بار به بهشت گنگ پناه جست و فرمان داد که به دژ منجیفها برآوردند و سنگهای گران به باره برکشیدند و تیراندازان بر برجها بگماشت و به فغفور چین نامه کرد و از وی یاری خواست. پس از سه هفته کیخسرو که از پی وی شتافته بود رسید و فرمان داد سراپرده ها برکشیدند و شهر را در حصار گرفتند.

دگر روز چون خور برآمد زراغ	نهاد از بر چرخ زرین چراغ
خروشی برآمد بلند از حصار	پراندیشه شد زان دل شهریار
هم آنگه در دز گشادند باز	برهنه شد آن روی پوشیده راز
بیامد ز دز «جهن» با ده سوار	خردمند و با دانش و مایه دار
۵۴۹۵ خردمند چون پیش خسرو رسید	شد از آب دیده رُخش ناپدید
چنین گفت کای نامور شهریار	همیشه جهان را به شادی گذار
خجسته شدن باد و باز آمدن	به نیکی همی داستانها زدن
نخستین درودی رسانم به شاه	از آن داغ دل شاه توران سپاه
که یزدان سپاس و بدویم پناه	که فرزند دیدم بدین پایگاه
۵۵۰۰ که لشکر کشد شهریاری کند	به پیش سواران سواری کند
ز راه پدر شاه تا کیقباد	ز مادر سوی تور دارد نژاد
بزرگان که با تاج و بازیورند	به روی زمین مرترا کهترند
شگفتی تر از کار دیونژند	که هرگز نخواهد به ما جز گزند
بدان مهربانی و آن راستی	چرا شد دل من سوی کاستی،
۵۵۰۵ که بردست من پور کاووس شاه	سیاوش رد کشته شد بی گناه؟
نه من کشتم او را که ناپاگ دیو	ببرد از دلم ترس گیهان خدیو
تو اکنون خردمندی و پادشا	پذیرنده مردم پارسا

ب ۵۴۹۳. روی پوشیده: پنهان. همان دم در دز را گشودند و آن راز پنهان آشکار شد.

ب ۵۴۹۴. جهن: پسر چهارم افراسیاب که پس از فتح گنگ دز به دست کیخسرو گرفتار

شد، اما پس از مرگ افراسیاب، کیخسرو دوباره حکومت ترکستان را بدو داد.

پرازباغ و میدان و ایوان و کاخ  
بهانه سیاوش و فراسیاب  
به کشور جز از دشت ویران نماند  
نماند زما نام تا رستخیز  
به فرجام پیچان شویم از گزند  
نیاساید از کین دلت یک زمان  
جز او را مکن بردل آموزگار  
گل و لاله و رنگ و شی گذشت  
که برنیزه‌ها گردد افسرده دست  
نتابی تو با گردش هور و ماه  
بگیرم زخم آسمان بر زمین،  
به دست تو آیم گرفتار من  
نساید کسی کونفرسود نیست  
همان یاورم ایزد دادگر  
نخواهد دلم پند آموزگار  
شوم چون ستاره بر آفتاب  
ببین آن زمان لشکر آراستن  
به هر جای پیدا کنم دین خویش  
به مهر اندرین کشور افسون کنی،  
همان تخت و دینار و جام گهر  
ترا تخت زرین و افسر کنم  
به هر انجمن خوانمت شهریار  
همی کرد خندان بروبر نگاه

نگه کن که تا چند شهر فراخ  
شده ست اندرین کینه جستن خراب  
۵۵۱۰ یکی منزل اندر بیابان نماند  
جز از کینه و زخم شمشیر تیز  
نیاید جهان آفرین را پسند  
وگر جنگ جویی همی بی گمان  
نگه کن بدین گردش روزگار  
۵۵۱۵ ترا گاه گرمی و خوشی گذشت  
زمستان و سرما به پیش اندرست  
ز هر سو که خوانم بیاید سپاه  
گرایدون که گویی که ترکان چین  
به شمشیر بگذارم این انجمن  
۵۵۲۰ مپندار، کین نیز نابود نیست  
مرا دانش ایزدی هست و فر  
چوتنگ اندر آید بد روزگار  
به فرمان یزدان به هنگام خواب  
چو آید مرا روز کین خواستن  
۵۵۲۵ بیایم بخوایم ز تو کین خویش  
وگر کینه از مغز بیرون کنی  
کشایم در گنج تاج و کمر  
همه لشکرت را توانگر کنم  
همت یار باشم به هر کارزار  
۵۵۳۰ چو از جهن پیغام بشنید شاه

ب ۵۵۱۵. وشی: سرخ.

ب ۵۵۱۶ افسرده: یخ زده.

ب ۵۵۱۹. تورانیان را از دم تیغ بگذرانم و به دست تو گرفتار آیم.

شنیدیم سرتاسر این گفت و گوی  
 به دل نیستی پاک و یزدان پرست  
 ز گفتار کردار بهتر بود  
 بر مرد دانانگیرد فروغ  
 کنون کز سیاوش نماند استخوان  
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه  
 همی آتش افروختی بر سرم  
 بنفرید بر جان بی راه تو  
 ز شاهان و گردان و مردانِ مرد،  
 سپارد بزرگی به مردم گُشان  
 که تا دخترش بچه را بفگند  
 چنان چون بُود بچه بی نوا  
 به پروار شیرانِ نردادیم  
 چه کرد و چه دید از بد و کاستی!  
 چنان کر زه نامداران سزید  
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن  
 بریدی بسانِ سر گوسفند  
 نبودی مگر بد تن و بد گمان  
 کجا با پدر دستِ بد را بشت  
 نه راه بزرگی نه آیین و دین  
 پدر شاه و ز تخمه شهریار  
 فزون آید از گردش روزگار

به پاسخ چنین گفت کای رزم جوی  
 ترا چند خواهی سخن چرب هست  
 کسی کوبه دانش توانگر بود  
 زبان پر ز گفتار و دل پر دروغ  
 ۵۵۳۵ پدر کشته را شاه گیتی مخوان  
 همان مادرم را ز پرده به راه  
 مرا نوز نازاده از مادرم  
 هر آن کس که بُد پیش درگاه تو  
 که هرگز به گیتی کس آن بد نکرد  
 ۵۵۴۰ که بر انجمن مرزنی را کشان  
 زننده همی تازیانه زند  
 از آن پس که گشتم ز مادر جدا  
 بنزد شبانان فرستادیم  
 سیاوش نگه کن که از راستی  
 ۵۵۴۵ ز گیتی بیامد ترا برگزید  
 وفا جست و بگذاشت آن انجمن  
 سرتاجداری چنان ارجمند  
 ز گاه منوچهر تا این زمان  
 ز تور اندر آمد زیان از نخست  
 ۵۵۵۰ پسر بر پسر بگذرد همچنین  
 زدی گردن نوذر تاجدار  
 کسی کز بد یهات گیرد شمار

ب ۵۵۳۲. تابخواهی سخنان چرب و فریبده است، اما در دل پاک و با خدانیستی.

ب ۵۵۳۷. نوز: هنوز.

ب ۵۵۳۸. نفریدن: نفرین و لعنت کردن.

ب ۵۵۴۹. دستِ بد را شستن: به بدی دست فرا کردن، دست به بدی آلودن.

نهایی به دوزخ فرستاده‌ای  
کسی کو بتابد سر از راستی  
۵۵۵۵ مرا گویی اکنون که از تخت تو  
نگه کن که تا چون بود باورم  
ازین پس مرا جز به شمشیر تیز  
همان پیش یزدان باشم به پای  
مگر کز بدان پاک گردد جهان  
۵۵۶۰ سخن هر چه گفتم نیا را بگوی  
هم آنگه که شد جهن پیش پدر  
ز پاسخ بر آشفت فراسیاب  
روز دیگر کیخسرو فرمان داد که رستم و دیگر دلیران از هر سوشهر را  
محاصره کردند و عراده‌ها و منجنیقها بر آوردند و چوبهای نفت اندوده بر افروخته به  
درون دز پراگندند.

سرانجام به دیوار دز رخنه‌ای پدید آمد و پس از پیکاری سخت ایرانیان به دز  
راه جستند. در این جنگ از تورانیان بسی کشته شد و گرسیوز برادر فراسیاب و جهن  
پسر او به دست رستم گرفتار شدند.

به ایوان برآمد پس فراسیاب  
بران باره بر شد که بُد کاخ اوی  
۵۵۶۵ دو بهره ز جنگاوران کشته دید  
همه شارسستان دود و فریاد دید  
چو فراسیاب آن چنان دید کار  
نه پور و برادر نه بوم و نه بر  
پیر از درد از آن بساره آمد فرود  
پیر از خون دل از درد و مژگان پرآب  
بیامد سوی شارسستان کرد روی  
اگر یکسر از جنگ برگشته دید  
همه آتش و غارت و باد دید  
چنان هول و برگشتن کارزار  
نه تاج و نه گنج و نه تخت و کمر  
همی داد تخت مهی را درود

ب ۵۵۵۳. پیشاپیش نهالی در دوزخ کاشته‌ای، گویی تو از مردم نزاده‌ای (آدمیزاد نیستی).

ب ۵۵۵۹. به امید آن که جهان از بدان پاک گردد، کمر داد و دهش (بخشندگی) بر میان

بسته ام.

یکی راه زیرزمین کرده بود  
 بران راه بی راه شد ناپدید  
 همه کشورش ماند اندر شگفت  
 به پای اندر آورد کیوانِ اوی  
 نیامد ز سالارِ گردن کشان  
 جهان دیده و کار بین موبدان  
 شما را تن و دل پر از داد بید  
 شما را سپردم بکوشید سخت  
 بتابد ز چرخ بلند آفتاب  
 نخواهم که آید ز ایوان به کوی  
 که بودند گرد دز اندر یله  
 چنان چون بود در خور پیشگاه  
 سپه شد سراسر پر از گفت و گوی،  
 که گویی سوی باب مهمان شده ست  
 به خیره بریده به بیداد سر  
 ز پرده کشیدند یکسوبه راه  
 به کیخسرو آمد همه در به در  
 بسی داستان پیش ایشان براند  
 سربسی خرد را نشاید ستود  
 به کام اندرون نام یاد آوریم  
 نماند به کس جاودان روزگار  
 تواند جفا گستریدن بسی

۵۵۷۰ در ایوان که در دز برآورده بود  
 از آن نامداران دوصد برگزید  
 وزان جای راه بیابان گرفت  
 چو کیخسرو آمد در ایوانِ اوی  
 فراوان بجستند جایی نشان  
 ۵۵۷۵ ز لشکر گزین کرد پس بخردان  
 بدیشان چنین گفت کاباد بید  
 در گنج این ترک شوریده بخت  
 نباید که بر کاخ افراسیاب  
 هم آواز پوشیده رویان اوی  
 ۵۵۸۰ نگهبان فرستاد سوی گله  
 ز خویشان او کس نیازرد شاه  
 چوزان گونه دیدند کردار اوی  
 که کیخسرو ایدر بدان سان شده ست  
 همی یاد نایدش خون پدر  
 ۵۵۸۵ همان مادرش را که از تخت و گاه  
 ز گفتار ایرانیان پس خبر  
 فرستاد کس بخردان را بخواند  
 که هر جای تندی نباید نمود  
 همان به که با کینه داد آوریم  
 ۵۵۹۰ که نیکست اندر جهان یادگار  
 همین چرخ گردنده با هرکسی

ب ۵۵۷۳. کیوان، رک: توضیح ب ۳، در این جا کنایه از کاخ بلندشاهی است.

ب ۵۵۷۶. بید، رک: توضیح ب ۱۱۴۹.

ب ۵۵۷۸. کنایه از این که راه آمد و رفت را بسته، کاخ را محصور و محفوظ نگاه دارید.

ب ۵۵۸۱. پیشگاه: پادشاه

که آرند پوشیدگان را نهان  
که ای دادگر شاه بسیار هوش  
نه بر جای خواری و پیغاره ایم  
ابا دختران اندر آمدنوان  
ز یاقوت برهر سری افسری  
ابر شهریار آفرین کرد سخت  
برین گونه بردند پیشش نماز  
بدان شوربختی همی زیستند  
برو بر ببخشای روز نیاز  
که ای نیک پی خسروادمرد  
نبودی به دلت اندرون ایچ کین  
که پیش توپوزش نبیند به خواب  
بخیره همی سر ز پندم بگاشت  
که بارید خون از دو بیننده ام  
چه تیمار بُد بر دل و جان من  
نگه کن بر آیین شاهان به ما  
بریدن سری کان گنه کار نیست  
نماند کس اندر سپنجی سرای  
نپیچی از آن شرم روز شمار  
بر آن خوب رویان برگشته بخت  
ز فرزند وزن هرکسی یاد کرد

ازان پس بفرمود شاه جهان  
ز ایوان برآمد به زاری خروش  
تودانی که ما سخت بیچاره ایم  
۵۵۹۵ بر شاه شد مهتر بانوان  
پرستنده صد پیش هر دختری  
مه بانوان شد بنزدیک تخت  
همان پروریده بتان طراز  
همه یکسره زار بگریستند  
۵۶۰۰ کسی کوندیده ست جز کام و ناز  
همی خواندند آفرینی به درد  
چه نیکو بُدی گرز توران زمین  
چنان کرد بد گوهر فراسیاب  
بسی دادمش پند و سودی نداشت  
۵۶۰۵ گوی من است آفریننده ام  
ز بهر سیاوش که در خان من  
کنون از پی بی گناهان به ما  
که از شهریاران سزاوار نیست  
ترا شهریارا جز اینست جای  
۵۶۱۰ همان کن که پرسد ز تو کردگار  
چو بشنید خسرو ببخشود سخت  
بپیچید دل بخردان را ز درد

ب ۵۵۹۴. پیغاره. رک: توضیح ب ۵۳۰۵.

ب ۵۵۹۸. طراز: شهری در آسیای مرکزی که به داشتن زیبارویان مشهور بوده است.

ب ۵۶۰۳. فراسیاب آن قدر بد کرده است، که حتی در خواب نمی تواند ببیند که از توپوزش

می خواهد.

ب ۵۶۰۴. بگاشتن: برگرداندن، نافرمانی کردن.

سران سپه مهتران سُترگ  
 نخواهد زبهر جهان آفرین  
 که هر چیز کان نیست ما را پسند  
 وگر چند باشد جگر کینه جوی  
 بر اندیشم، اینم نیاید پسند،  
 کسی را همان بد به سرناورم  
 چنان پاک زاده جهان کدخدای  
 مرا بی وفایی و دژخیم نیست  
 به یزدان سپرده تن و جان خویش  
 بماناد تا جاودان تاج و تخت  
 به مهر اندرین کشور افسون کنید  
 چو دیدند سرما، بهار آورید  
 کنم یکسر از گنج دینار، سیر  
 سر بی گناهان نباید برید  
 به زیر اندر آورده را، کوفتن  
 که دشمن شود دوست از بهر چیز  
 که جویند بر بی گناهان گزند  
 نباید که ویران کند جای من  
 گشادن در گنج توران سپاه  
 که کس را نبود اندران دست یاب،  
 چه گنج سلیح و چه تخت و کلاه  
 کیخسرو پیروزی خویش را به کاووس نامه کرد. از آن سو فغفور چین  
 سپاهی آراست و به یاری افراسیاب فرستاد و لشکر شکست خورده افراسیاب نیز بدان  
 گروه پیوستند و دیگر بار شاه توران آماده رزم شد و در پیکاری که به شیخون ساخت

همی خواندند آفرینی بزرگ  
 که زیشان شه نامبردار کین  
 ۵۶۱۵ چنین گفت کیخسرو هوشمند  
 نیاریم کس را همان بد بروی  
 چو از کار آن نامدار بلند  
 که بد کرد با پرهنر مادرم  
 بفرمودشان بازگشتن به جای  
 ۵۶۲۰ که زین پس شما را زمن بیم نیست  
 بباشید ایمن به ایوان خویش  
 به ایرانیان گفت پیروز بخت  
 ز دلها همه کینه بیرون کنید  
 بکوشید و خوبی به کار آورید  
 ۵۶۲۵ من ایرانیان را یکایک نه دیر  
 ز خون ریختن دل نباید کشید  
 نه مردی بود خیره آشوفتن  
 ز چیز کسان سربتابید نیز  
 نیاید جهان آفرین را پسند  
 ۵۶۳۰ هر آن کس که جوید همی رای من  
 از آن پس به لشکر بفرمود شاه  
 جز از گنج ویژه رد افراسیاب  
 ببخشید دیگر همه بر سپاه

ب ۵۶۱۷. نامدار بلند: اشاره است به افراسیاب.

ب ۵۶۲۰. دژخیم: بدخوی، بدنهاد، بد سرشت.



ایرانیان چیرگی یافتند و افراسیاب با هزار تن از نزدیکان خود بگریخت.  
فغفور چین که از گریز افراسیاب و پیروزی ایرانیان آگاه شد فرستاده‌ای چند  
بنزد کیخسرو گسیل کرد و پوزش خواست. شاه ایران پوزش وی را پذیرفت به این  
شرط که دیگر به یاری افراسیاب برنخیزد.

چون افراسیاب از پیمان فغفور آگاه و از پیروزی نومید شد از بی راهه براند و  
کشتیها بساخت و به سوی کنگ دز بادبان برکشید. کیخسرو برآن شد که از پی او  
برود پس گرسیوز و جهن و گروهی دیگر از پیوستگان افراسیاب را به گیوسپرد که به  
ایران برد و نامه پیروزی با خواسته به کاووس شاه فرستاد.

یکی نامه از قیر و مشک و گلاب	بفرمود در کار افراسیاب
۵۶۳۵ چو شد خامه از مشک و ز قیرتر	نخست آفرین کرد بردادگر
که دارند و بر سر آرنده اوست	زمین و زمان را نگارنده اوست
کسی را که او پروراند به مهر	برآن کس نگردد به تندی سپهر
از او باد بر شاه گیتی درود	که زو خیزد آرام را تاروپود
رسیدم برین دز که افراسیاب	همی داشت از بهر آرام و خواب
۵۶۴۰ بدو اندرون بود تخت و کلاه	بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
بگوید کنون گیویک یک به شاه	سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه
کشیدیم لشکر به ما چین و چین	وز آن روی رانم به مُکران زمین
وز آن پس بر آب زره بگنذریم	اگر پاک یزدان بود یاورم
چو آمد بر شهر گیودلیر	سپاهی ز گردان چویک دشت شیر
۵۶۴۵ بگفت آن کجا دید گیوسترگ	ز گردان و ز شهریار بزرگ
جوان شد ز گفتار او مرد پیر	پس آن نامه بنهاد پیش دبیر

ب ۵۶۳۶. بر سر آرنده: بالا آورنده، توفیق دهنده. نگارنده: پدید آورنده، نقش کننده.

ب ۵۶۴۲. مُکران: بخش جنوب شرقی ایران در سواحل عمان که امروز جزو بلوچستان

است.

ب ۵۶۴۳. زره: نام ولایتی در سیستان که آن را گر شاسپ ساخته است و آن را زرنگ نیز

گفته اند. مصب رودخانه هیرمند دریاچه زره است که آن را «آب زره» گویند.

همه انجمن درشگفتی بماند  
 ز شادی دُو دیده پراز نم شدند  
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه  
 نیایش کنان پیش یزدان پاک

بپیچید شب گِرد کرده عنان  
 برفتند گردان بدان بارگاه  
 بر آن نامور تخت شاهی نشاند  
 همان نامور سرفرازان گُرد  
 پس پرده اندر ستم دیدگان  
 که او بُرد پای سیاوش ز جای  
 بیاراست مرهریکی را جدا  
 نگه کرد کاووس مژگان پر آب  
 همانگه پرستنده برپای کرد  
 ز دیناروز گوهرنایا پسود  
 بخوانند بر شاه ایران زمین  
 خورش با پرستنده ورهنمای  
 زدل دور با دخمه نزدیک بود  
 چنینست کردار گردنده دهر  
 کفی راد دارد دلی پارسا  
 نگردد به گِردِ دَرِ بی خرد  
 چون گیوبا پاسخ نامه از نزد کیکاووس بازگشت کیخسرو سه روز به  
 شاد کامی نشست و چهارم روز با سپاه آراسته به چین روی نهاد و گسَتهَم پسر نوذرا

چو آن نامه بر شاه ایران بخواند  
 همه شاد گشتند و خرّم شدند  
 فرود آمد از تخت کاووس شاه  
 بیامد بغلتید بر تیره خاک ۵۶۵۰

چو برزد خوراز چرخ رخشان سنان  
 تبیره برآمد ز درگاه شاه  
 جهاندار پس گیورا پیش خواند  
 بفرمود تا خواسته پیش برد  
 همان بی گنه روی پوشیدگان ۵۶۵۵  
 همان جَهَن و گرسیوز بندسای  
 اسیران و آن کس که بود از نوا  
 بدان دختران رد افراسیاب  
 پس پرده شاهشان جای کرد  
 از آن پس همه خواسته هرچه بود ۵۶۶۰  
 به ایرانیان داد تا آفرین  
 بیاراستند از در جَهَن جای  
 به دز بریکی جای تاریک بود  
 به گرسیوز آمد چنان جای بهر  
 خُئک آن کسی کو بُود پادشا ۵۶۶۵  
 بدانند که گیتی برو بگذرد

ب ۵۶۵۱. گرد کرده عنان: شتابان، فوری.

ب ۵۶۵۶. بندسای: نیرنگ ساز.

ب ۵۶۵۷. نوا، رک: توضیح ب ۲۹۴۷.

با گروهی به جای گذاشت که نگهبان توران زمین باشند.

نخست به خاقان چین و فغفور و پادشاه مُکران و دیگر سران هر کشور نامه کرد که ساز و برگ سپاه را فراهم آرند، چون به ختن درآمد خاقان چین و فغفور و بزرگان کهتری نمودند و پذیرایی شایانی کردند، کیخسرو سه ماه در آن جا بزیست و رستم را به نگهبانی آن کشور بگماشت و به مکران رفت. پادشاه مُکران از در جنگ درآمد و در کارزار کشته شد. شاه ایران یک سال در مکران جای ساخت و فرمان داد کشتیها بسازند، چون بهار در رسید اشکش را در آن جا بگذاشت و خود با سپاه به کشتی درنشت. هفت ماه در آب براندند تا به دریا کنار رسیدند و از آن سوی دریا به کشوری دیگر فرود آمدند. مردمان آن جا به مکرانیان مانده بودند کیخسرو گیورا در آن سرزمین نگهبانی داد و بگذشت و به هرجا می‌رفت شهریاران و مرزبانان فرمان بری و پذیرایی می‌کردند.

افراسیاب کار آگاهان در راه گماشته بود و چون دانست که خسرو از دریا گذشته شبانگاه تنها بگریخت.

چو کیخسرو آمد به گنگ اندرون  
بدید آن دلفروز باغ بهشت  
به هر گوشه‌ای چشمه و گلستان  
از آن پس بفرمود بیدار شاه  
بجستند بردشت و باغ و سرای  
همی رفت جوینده چون بی هُشان  
چو برجستش تیزبشتافتند  
بکشتند بسیار کس بی گناه  
شهریار ایران یک سال در آن شهر زیبا بماند و از آن پس یکی از بزرگان آن  
مرز را فرمانفرمایی داد و به دادگری اندرز فرمود و خود با سپاه به دریا کنار بازگشت  
و گیو بدو پیوست. در بازگشت نیز هفت ماه در آب براند و به مُکران درآمد و در آنجا

هم فرمانروایی دادگر و خردپیشه بگماشت چون بنزدیک چین رسید، رستم پذیره شد. شاه وی را درآغوش گرفت و از رنج راه و شگفتیهای دریا و جادوگری افراسیاب او را بیاگاهانید.

کیخسرو یک هفته در چین و ماچین بماند و فغفور و خاقان را خلعت بخشید و کشور بدیشان باز سپرد، و با رستم و دلیران از همان راه که آمده بود به بهشت گنگ باز رفت و سالی در آن جا بزیست و چون به دیدار کاووش نیاز آمد آن بوم را به گستههم سپرد و خود با خواسته و سپاهی انبوه از راه چاچ و سغد به بخارا شد و در آن جا آتشکده ای را که تور پسر فریدون برآورده بود زیارت کرد و موبدان را بناخت و به طالقان و مرورود بگذشت و از نیشابور و دامغان وری و بغداد به پارس شتافت. کیکاووس و بزرگان ایران از دیدار وی سخت شادمان شدند و جشنی بزرگ ساختند. پس از چندی نیا و نبیره برای نیایش به آتشکده آذرگشسپ رفتند تا یزدان آنان را به یافتن افراسیاب راهبری فرماید.

### پایان کار افراسیاب

۵۶۷۵ از آن پس چنان بُد که افراسیاب  
 نه ایمن به جان و نه تن سودمند  
 همی از جهان جایگاهی بجست  
 بنزدیک «بَرَدَع» یکی غار بود  
 ندید از برش جای پرواز باز  
 ۵۶۸۰ زهرشهر دور و بنزدیک آب  
 همی بود چندی به هنگ اندرون  
 زاهدهی به نام «هوم» از نژاد فریدون در آن کوه و بدور از گروه پرستشگاهی  
 برگزیده بود. روزی از آن کوهسار نیایش کنان می گذشت و ناله ای جانگداز بشنید.  
 که شاهاسرا نامور مهترا      بزرگان و بر داوران داورا

ب ۵۶۷۸. بَرَدَع: نام شهری بزرگ و با نعمت در ناحیه قفقاز.

ب ۵۶۸۰. هنگ: غار.

همه ترک و چین زیر فرمان تو  
 یکی غار داری به بهره به چنگ  
 ۵۶۸۵ کجات آن همه زور و مردانگی  
 کجات آن بزرگی و تخت و کلاه  
 که اکنون بدین تنگ غار اندری  
 هوم دانست که این افراسیاب است که با خود سخن می گوید و بر روزگار  
 گذشته دریغ می خورد. به درون غار شد و با او درآویخت و چون چیرگی یافت او را  
 بست و گناهان وی بر او برشمرد و روی به راه آورد که او را به کیخسرو سپارد  
 افراسیاب با زاری و لابه ازو درخواست که بند را سست تر کند و چون چنین کرد  
 خویشتن را از او درکشید و به دریا درافکند.

از قضا گودرز و پسرش گیو با گروه برای پیوستن به کیخسرو از آن راه  
 می گذشتند مردی را بر کنار بدیدند که به دریا نگرانست، از او حال پرسیدند. هوم  
 داستان را باز گفت و گودرز بنزد کیخسرو شتافت و شاه را آگاه ساخت، کیخسرو  
 خود بدان جایگاه آمد و با هوم از آن داستان سخن راند. آنگاه چاره را در آن دیدند که  
 گرسیوز را که در بند بود شکنجه کنند تا چون افراسیاب ناله برادر بشنود به کنار آید.  
 این چاره کارگر افتاد و همین که افراسیاب سر از آب برآورد با کمند وی را گرفتار  
 کردند.

بیامد جهاندار با تیغ تیز  
 چنین گفت بی دولت افراسیاب  
 ۵۶۹۰ به آواز گفت: ای بدکینه جوی  
 چنین داد پاسخ که ای بدگوش  
 ز جان برادرت گویم نخست  
 دگر نوذر آن نامور شهریار  
 زدی گردنش را به شمشیر تیز

ب ۵۶۸۸. جهاندار: منظور کیخسرو است.

ب ۵۶۹۱. پیغاره، رک: توضیح ب ۵۳۰۵.



قتل افراسیاب و گرسیوز

۵۶۹۵ سدیگر سیاوش که چون او سوار  
 بریدی سرش چون سرِ گوسفند  
 بکردارِ بد تیز بشتافتی  
 به شمشیر هندی بزد گردنش  
 چو جویی بدانی که از کارِ بد  
 سپهبد که با فریزدان بود  
 ۵۷۰۰ چو خون ریز گردد بماند نژند  
 چنین گفت موبد به بهرام، تیز  
 چو خواهی که تاج تو ماند بجای  
 نگه کن که خود تاج با سر چه گفت  
 نبیند کسی از مهان یادگار  
 همی برگذشتی ز چرخ بلند  
 مکافات آن بد کنون یافتی  
 به خاک اندر افگند نازگ تنش  
 بفرجام بر بد کنش بد رسد  
 همه خشم او بند و زندان بود  
 مکافات یابد ز چرخ بلند  
 که خون سربسی گناهان مریز  
 مبادی جز آهسته و پاک رای،  
 که «بامغزت ای سر خرد باد جفت»  
 کیخسرو چون از کشتن افراسیاب  
 پرداخت کار گرسیوز را نیز بساخت  
 و به خان آذرگشسپ بازگشت  
 و یک روز و یک شب یزدان را نیایش  
 کرد و به موبدان و دیگر مردم  
 گنجها داد و مهتران هر کشور  
 را از پیروزی خویش با نامه آگاه کرد.  
 چون کیکاووس و کیخسرو به پارس  
 بازگشتند کاووس را مرگ در رسید  
 و خسرو چهل روز به سوگواری  
 بنشست.

ب ۵۷۰۰. پادشاه یزدان پرست آن است که چون خشم راند بند و زندان فرماید [نه کشتن و خون ریختن].

ب ۵۷۰۱. نژند، رک: توضیح ب ۴۱.

ب ۵۷۰۲. بهرام، رک: توضیح ب ۲۶۳۴.

## فرجام کارِ کیخسرو

۵۷۰۵ برین گونه تا سالیان گشت شست  
پر اندیشه شد مایه ورجان شاه  
همی گفت ویران و آباد بوم  
هم از خاوران تا درباختر  
سراسر ز بدخواه کردم تهی  
۵۷۱۰ روانم نباید که آرد منی  
به یزدان شوم یک زمان ناسپاس  
ز من بگسلد فرّه ایزدی  
از آن پس بر آن تیرگی بگذرم  
به گیتی بماند زمن نام بد  
۵۷۱۵ تبه گردهم چهر و رنگِ رخان  
من اکنون چو کین پدر خواستم  
بزرگان گیتی مرا کهترند  
سپاسم ز یزدان که اوداد فر  
کنون آن به آید که من راه جوی  
۵۷۲۰ روانم بدان جای نیکان برد  
رسیدیم و دیدیم راز جهان  
کشاورز دیدیم گر تا جور  
همین که این اندیشه به کیخسرو راه یافت به نیایش یزدان گرایید و یک

---

ب ۵۷۱۰. منی، رک: توضیح ب ۱۰۱ مبادا که غرور و بد اندیشی واهرمن خوبی به جانم راه یابد!



هفته شب و روز میان پرستش بسته داشت و بزرگان و دلیران را بار نداد.

به هشتم ز جای پرستش برفت  
بفرمود تا پرده برداشتند  
۵۷۲۵ برفتند با دست کرده به گش  
چو دیدند بردند پیشش نماز  
که شاهها دلیرا گوا داورا  
همه پهلوانان ترا بنده ایم  
همه دشمنان را سپردی به خاک  
۵۷۳۰ ندانیم کاندیشه شهریار  
ترا زین جهان روزِ برخوردنست  
گراز ما به چیزی بیازرد شاه  
بگوید که تا ما دلش خوش کنیم  
وگر دشمنی دارد اندر نهان  
۵۷۳۵ بدیشان چنین گفت پس شهریار  
به گیتی زدشمن مرا نیست رنج  
نه آزار دارم ز کار سپاه  
یکی آرزو دارم اندر نهان  
بگویم گشاده چوپاسخ دهید  
۵۷۴۰ شما پیش یزدان نیایش کنید  
بدانید کین چرخ ناپایدار  
همی بذرود پیرو برنا به هم  
همه پهلوانان ز نزدیک شاه  
دیگر بار شاه به پرستش خانه شد و دربه روی همگان بر بست. طوس و  
گودرز و بزرگان آشفته و پریشان گشتند و گیورا به سیستان گسیل ساختند. گیوبه

ب ۵۷۲۵. گش، رک: توضیح ب ۴۴۴۴ شیرفش: شیرسان، پهلوان.

ب ۵۷۳۹. گشاده: آشکارا، صریح.

سیستان شد و داستان با داستان ورستم بگفت. و آنان با گروهی از موبدان و ستاره‌شناسان به تختگاه روی نهادند. از این سو کیخسرو پس از یک هفته به پهلوانان روی نمود و دیگر بار پرده بارگاه فروانداخت.

همی گفت کای کردگار سپهر  
 ۵۷۴۵ ازین شهریاری مرا سود نیست  
 زمن نیکویی گر پذیرفت وزشت  
 چنین پنج هفته خروشان به پای  
 بخفت او و روشن روانش نخفت  
 چنان دید در خواب کورا به گوش  
 ۵۷۵۰ اگرزین جهان تیز بشتافتی  
 به همسایگی داور پاک جای  
 سرتخت را پادشاهی گزین  
 چو گیتی ببخشی میاسای هیچ  
 چو بیدار شد رنج دیده ز خواب  
 ۵۷۵۵ همی بود گریان و رخ بر زمین  
 چون زال ورستم به ایران رسیدند، دلیران و بزرگان پذیره شدند و از داستان کیخسرو سخنها راندند، و از آن پس که به بارگاه درآمدند کیخسرو زال ورستم را دربر گرفت و بنواخت و در پاسخ داستان آنچه را نهفته از سروش شنیده بود باز گفت.  
 شنید این سخن زال بر پای خاست  
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن  
 نشاید که آزار گیری زمن  
 به توران زمین زادی از مادرت  
 ۵۷۶۰ زیک سونبیره رد افراسیاب  
 چو کاووس بدخیم دیگر نیا  
 چنین گفت کای خسرو داد و راست  
 چو کژ آورد رای پاسخ مکن  
 برین راستی پیش این انجمن  
 همانجا بُد آرام و آبشخورت  
 که جز جادوی را ندیدی به خواب  
 پراز رنگ رخ دل پراز کیمیا

ب ۵۷۵۷. از این پیر دنیا دیده سخن را بشنو، اگر سخنش نادرست است دم درکش و پاسخ مده.

ب ۵۷۶۱. بدخیم: تندخو، دیوانه. کیمیا، رک: توضیح ب ۱۵۲۹.

همه گردشِ اختران بشمرد  
 زره دار با گرزّه گاو سار  
 به دادار دارنده بُد ناسپاس  
 گه بخشش و پوشش و جام بود  
 به کژی گذشتی و راه بدی  
 نگردد کسی گرد پیمان تو  
 براندیش و فرمان دیوان مکن  
 بُبرد ز توفّر گیهان خدیو  
 نخوانند ازین پس ترانیز شاه  
 که اوست بر نیک و بد رهنمای  
 به آهرمن بد کنش بگروی،  
 نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت  
 به پاکی بماناد مغزت به جای  
 یلان برگشادند یکسر سخن  
 نباید در راستی را نهفت  
 زمانی بیاسود و اندر شمید  
 به مردی بی اندازه پیموده سال  
 جهاندار نپسندد این بد ز من  
 ز درد وی آید به ایران گزند  
 دلت را به گفتار تونشکنیم  
 که ای سرفرازان پیروز بخت  
 که بیدار بگشاد پیش رمه

همی خواست کز آسمان بگذرد  
 تو رفتی و شمشیر زن صد هزار  
 بکشتی کسی را که زو بُد هراس  
 ۵۷۶۵ چو گفتم که هنگام آرام بود  
 که تو برنوشتی ره ایزدی  
 گر این باشد ای شاه سامان تو  
 پشیمانی آید ترا زین سخن  
 و گرنیز جویی چنین کار دیو  
 ۵۷۷۰ بمانی پر از درد و دل پر گناه  
 به یزدان پناه و به یزدان گرای  
 گر این پند من یک به یک نشنوی  
 بماندت درد و نماندت بخت  
 خرد باد جان ترا رهنمای  
 ۵۷۷۵ سخنهای دستان چو آمد به بُن  
 که ما هم برآئیم کین پیر گفت  
 چو کیخسرو آن گفت ایشان شنید  
 پر اندیشه گفت: ای جهان دیده زال  
 اگر سرد گویمت بر انجمن  
 ۵۷۸۰ دگر آن که رستم شود دردمند  
 همان پاسخت را بخوبی کنیم  
 چنین گفت زان پس به آواز سخت  
 سخنهای دستان شنیدم همه

ب ۵۷۶۲. اشاره است به پرواز کاووس به آسمانها.

ب ۵۷۶۵. چون گفتم که زمان برآسودن و دادودهش و شادی و بزم رسیده است.

ب ۵۷۷۳. اورنگ، رک: توضیح ب ۱۲۲۲.

ب ۵۷۷۷. شمیدن: هراسیدن، آشفته و پریشان حال شدن.

که من دورم از راه و فرمان دیو  
 که آن دیدم از رنج درمان من  
 خرد شد ز بدهای او جوشنم  
 براندازه باید که رانی سخن  
 خردمند و بیدار هرگز نژاد،  
 ز تخم کیان راد و باهش منم  
 دل افروز و با دانش و نیک پی  
 که با خشم او گم شدی خورد و خواب  
 ازین گوهران چنین نیست ننگ  
 جهان را به پیروزی آراستم  
 ز بدگوهران یادگاری نماند  
 سبک بار گشتیم و بستیم رخت  
 مرا دیوگویی که بنهاد دام؛  
 روان گشته بی مایه و دل تباه؛  
 کجا یابم و روزگار بدی؟  
 همی چشمش از روی او تیره شد  
 چنین گفت کای داور داد و راست  
 تویی پاک فرزانه ایزدی  
 پسند آمدش پوزش نیک خواه  
 نپیمود با شاه خورشید چهر  
 پس فرمان داد که درفش و سراپرده به هامون زنند و همه دلیران و بزرگان  
 انجمن شوند و چون چنین کردند،  
 شهنشاه بر تخت زرین نشست  
 به آواز گفت آن زمان شهریار

به دارنده یزدان گیهان خدیو  
 ۵۷۸۵ به یزدان گراید همی جان من  
 بدید آن جهان را دل روشنم  
 به زال آنگهی گفت تندی مکن  
 نخست آن که گفتی ز توران نژاد  
 جهاندار پور سیاوش منم  
 ۵۷۹۰ نبیره جهاندار کاووس کی  
 به مادر هم از تخم افراسیاب  
 نبیره فریدون و پورپشنگ  
 کنون من چو کین پدر خواستم  
 به گیتی مرانیز کاری نماند  
 ۵۷۹۵ شدم سیرزین لشکر و تاج و تخت  
 توای پیربیدار دستان سام  
 به تارتی و کژی بگشتم ز راه  
 ندانم که پادافره ایزدی  
 چو دستان شنید این سخن خیره شد  
 ۵۸۰۰ خروشان شد از شاه و بر پای خاست  
 زمن بود تیزی و نابخردی  
 سخنهای دستان چو بشنید شاه  
 بدانست کو این سخن جز به مهر  
 پس فرمان داد که درفش و سراپرده به هامون زنند و همه دلیران و بزرگان  
 انجمن شوند و چون چنین کردند،  
 شهنشاه بر تخت زرین نشست  
 به آواز گفت آن زمان شهریار

ب ۵۷۹۷. تازی: تاریکی، گمراهی.

ب ۵۷۹۸. پادافره، رک: توضیح ب ۲۸۱۴

بدانید کین نیک و بد بگذرد  
 چرا باید این درد و اندوه ورنج!  
 مباشید ایمن بدین تیره خاک  
 زمانه دم هرکسی بشمرد  
 که بودند با فر و تخت و کلاه  
 کسی نامه رفتگان برنخواند  
 ندیدم که ایدر بماند کسی  
 بکندم، سرآوردم این درد ورنج  
 ببخشم بدو هرچه خواهد ز گنج  
 به یک هفته ایدر چمید و چرید  
 بماندند گردان ایران شگفت  
 همه دشت لشکر بُد و راغ و کوه  
 ابی یاره و گرزوزرین کلاه  
 یکی گنج را در گشادند باز  
 وصی کرد گودرز کشواد را  
 چه در آشکار و چه اندر نهان  
 یکی کان بنزدیک ایران بود  
 ازیران و زرنج افراسیاب  
 زنانی که بی شوی و بی چادرند  
 زهرکس همی دارد آن رنج راز،  
 ببخش و بترس از بد روزگار  
 گنام پلنگان و شیران شده ست

هر آن کس که دارید راه و خرد  
 همه رفتنی ایم و گیتی سپنج  
 بترسید یکسر ز یزدان پاک  
 که این روز بر ما همی بگذرد  
 ۵۸۱۰ ز هوشنگ و جمشید و کاووس شاه  
 جز از نام از ایشان به گیتی نماند  
 بکوشیدم ورنج بردم بسی  
 کنون جان و دل زین سرای سپنج  
 هر آن کس که در پیش من برد رنج  
 ۵۸۱۵ شما دست شادی به خوردن برید  
 چو کیخسرو این پندها برگرفت  
 برفتند یکسر گروهها گروه  
 به هشتم نشست از بر گاه شاه  
 چو آمدش رفتن به تنگی فراز  
 ۵۸۲۰ چو بگشاد آن گنج آباد را  
 بدو گفت بنگر به کار جهان  
 نگه کن رباطی که ویران بود  
 دگر آگیری که باشد خراب  
 دگر کودکانی که بی مادرند  
 ۵۸۲۵ دگر آن که ش آید به چیزی نیاز  
 بریشان در گنج بسته مدار  
 نگه کن به شهری که ویران شده ست

ب ۵۸۱۸. ابی: بی. پاره، رک: توضیح ب ۱۶۹۳.

ب ۵۸۲۵. راز، رک: توضیح ب ۳۹۵۹. دیگر آن کسی که نیازمند است اما رنج نیاز را از همگان پنهان می دارد.

ب ۵۸۲۷. گنام، رک: توضیح ب ۶۸۰.

دگر هر کجا رسم آتشکده ست      که بی هیربد جای ویران شده ست  
 سدیگر کسی کوزتن باز ماند      به روز جوانی درم برفشانند  
 ۵۸۳۰ دگر چاهساری که بی آب گشت      فراوان بروسالیان برگذشت،  
 بدین گنج بادآور آباد کن      درم خوار کن مرگ را یاد کن  
 آنگاه یکایک پهلوانان را از جامه و اسب و طوق و یاره و جوش و نگین به-  
 یاد گار داد. و خواسته های گوناگون بخشید، و بر لشکریان گنجها پراگند و گفت  
 هنگام رفتن فراز آمده هر که هرچه آرزو دارد، بخواهد. مهتران و بزرگان فریاد و  
 خروش زاری برآوردند. از آن انجمن زال بر پای خاست و نخست هنرها و  
 جان فشانیهای رستم را شمردن گرفت، آنگاه گفت:  
 اگر شاه سیر آید از تاج و گاه      چه ماند بدین شیردل نیک خواه  
 کیسخر و دستور داد که فرمان جهان سالاری و پادشاهی نیمروز و کشورهای  
 پیوسته بدان را به نام رستم نوشتند.

پس گودرز برخاست و جان فشانیهای گودرزبان و گیورا به یاد آورد و شاه  
 فرمود منشور قم و اصفهان را به نام گیونگاشتند و هم بدین سان طوس نوذر از نژاد و  
 کارهای خود سخن گفت. خسرو درفش کاویانی و کشور خراسان را بدو سپرد. چون  
 از این کارها پرداخت، لهراسپ را نزدیک خواند و تاج از سر برگرفت و بر سر وی  
 نهاد و به داد گستری و راستی پند داد. بزرگان ایران سخت در شگفت شدند و  
 برآشفتنند، از آن میان زال بر پای خاست و به زبان نکوهش گفت «لهراست چون به  
 ایران آمد اسپ بیس نداشت. تو او را سپاه و درفش و سروری بخشیدی، نه هنرمندی  
 خاصی آشکار ساخته است و نه دارای نژادی بلند است، از میان چندین بزرگان و  
 خسرو نژادان کسی سزاوارتر نبود، که وی را به شاهی ایران برگزیدی؟»

دیگر بزرگان هم با زال همداستان شدند. کیسخر و به پاسخ زبان اندرز  
 بگشود و گفت: «بزدان آن را بر می کشد و شاهی می بخشد که نیک خواه و پاکدل و با  
 فرو دین باشد، و لهراسپ چنین است و نژاد وی به پشین و کیقباد می پیوندد و من به

فرمان یزدان او را به شاهی برگزیدم و هر که از وی سر بتابد از یزدان پادافره یابد.  
ایرانیان بناگزییر پادشاهی لهراسپ را گردن نهادند. آنگاه کیخسرو بزرگان و  
دلیران را یکایک به بدرود کردن دربرگرفت و چهره آنان را بوسه داد، آنگاه شبرنگ  
بهزاد را برنشست و به پرده سرای درآمد.

ز پرده بتان را بر خویش خواند  
شخودند روی و بکنند موی  
۵۸۳۵ از آن پس هر آن کس که آمد به هوش  
که ما را ببرزین سرای سپنج  
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه  
کجا خواهران جهاندارجم؟  
کجا مادرم دخت افراسیاب  
۵۸۴۰ همه خاک دارند بالین و خشت  
همه راز دل پیش ایشان براند  
گستند پیرایه و رنگ و بوی  
چنین گفت با ناله و با خروش  
رها کن تو ما را ازین درد و رنج  
که زین پس شما را همینست راه  
کجا تاجداران با باد و دم؟  
که بگذشت زان سان به دریای آب؟  
ندانم به دوزخ در ندر بهشت

کیخسرو لهراسپ را درباره پردگیان خویش نیز وصیت فرمود و فرمان داد که  
به ایوان شاهی بازگردد و به دادگستری گراید و خود به رفتن روی نهاد. سران ایران  
چون دستان ورستم و گودرز و گیو و بیژن و گستهم و فریبرز و طوس نیز با او به راه  
افتادند تا به کوهی برآمدند و یک هفته در آن جا بماندند. هشتم روز شاه پهلوانان را  
انجمن کرد و گفت از این جا بازگردید چه راهی دراز و ریگزار و بی آب و گیاه در-  
پیش است و از آن نتوان گذشت. زال و ورستم و گودرز بپذیرفتند، و گیو و طوس و  
فریبرز و بیژن و گستهم با شاه برفتند. پس از شبانروزی که به سختی راه پیمودند به  
چشمه ای فرودآمدند. پاسی که از شب گذشت کیخسرو بدان چشمه سروتن بهشت  
ویزدان را نیایش گرفت و پهلوانان بخفتند. چون صبح پدید آمد، کیخسرو را نیافتند،  
هرچند پهلوانان او را جستند از وی نشانی نبود. به منزلگاه بازگشتند و ازین شگفتی  
سخن راندند و به خورد و خواب گراییدند. هم آنگاه بادی تند برخاست و برفی سخت  
فروبارید.

ب ۵۸۳۴. شخودن، رک: توضیح ب ۳۶۰۶.

ب ۵۸۳۸. باد و دم، رک: توضیح ب ۵۸۳۸.

چو برف از زمین بادبان برکشید      نَبُد نیزه نامداران پدید  
 یکایک به برف اندرون ماندند      ندانم بدان جای چون ماندند  
 نماند ایچ کس را ازیشان توان      برآمد بفرجام شیرین روان  
 از اینروی زال ورستم و گودرز به انتظار بازگشتن پهلوانان یک هفته در آن  
 کوه بماندند، و چون تباهی آنان را بدانستند با رنج و اندوه بازگشتند.  
 جهان را چنیست آیین و دین      نماندهست همواره در به گزین  
 ۵۸۴۵ نه زین شاد باشد نه زآن دردمند      چنیست رسم سرای گزند



## پادشاهی لهراسپ

لهراسپ چون تاج شاهی بر سر نهاد به داد گستری گرایید و به آبادی کشور پرداخت. از روم و هندوچین هنرمندان را بخواند و در بلخ شهری پی افکند و کاخها و کویها و آتشکده‌ها برآورد و آتشکده آذربرزین را بر پا کرد.

لهراسپ دو فرزند داشت: یکی گشتاسپ و دیگری زرییر که هر دو شایسته پادشاهی بودند. ولی او به دو شاهزاده دیگر که نبیرگان کیکاووس بودند بیشتر مهربانی می‌کرد از این رو گشتاسپ افسرده خاطر می‌بود.

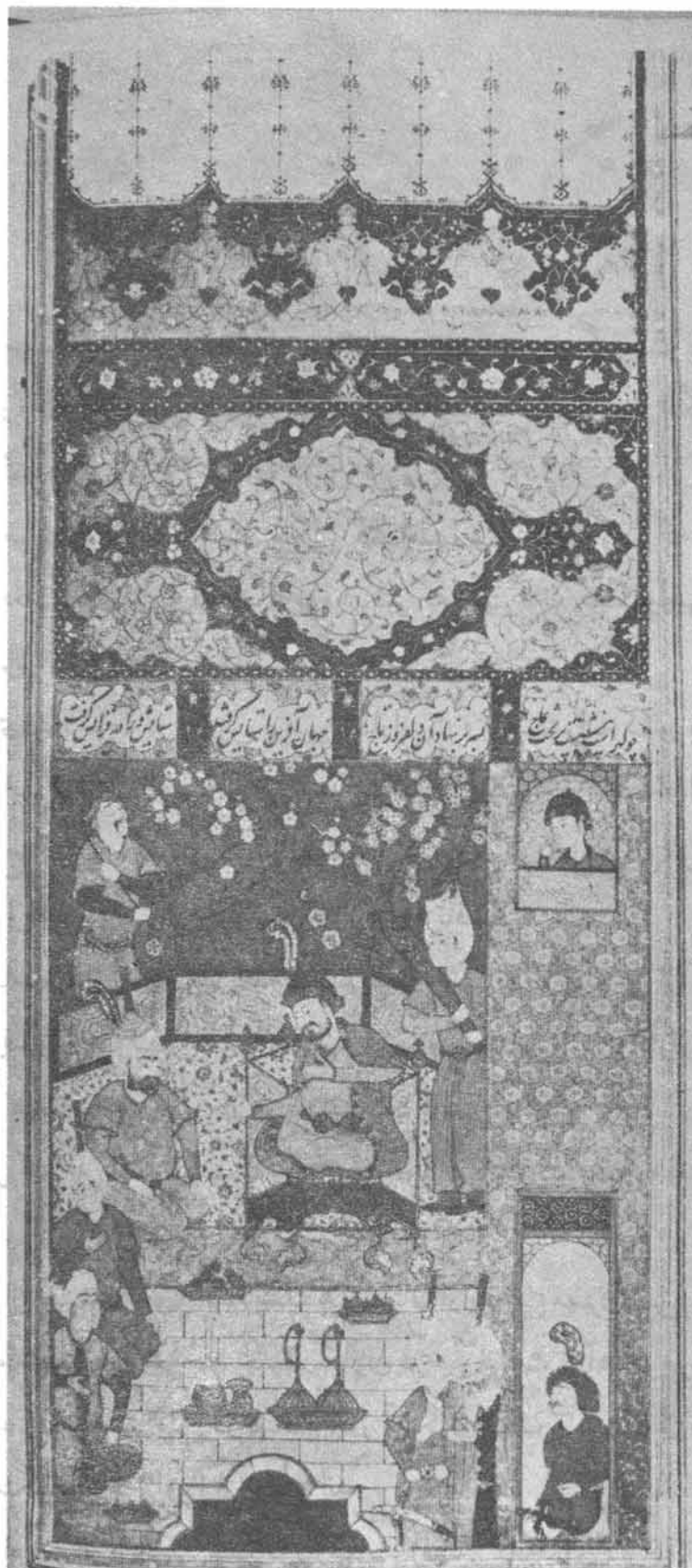
روزی پادشاه، در پارس بزمی بیاراست و با مهتران کشور به شادخواری پرداخت. در این بزم گشتاسپ از دلیری و هنرمندی خود سخن گفت و از پدر خواست که تخت و تاج کیان را به وی دهد. لهراسپ تندخویی و شتابزدگی فرزند را به نرمی نکوهش کرد و اندرز داد و از خواست وی روی برتافت.

گشتاسپ از پاسخ پدر اندوهگین شد و شبانه با چند تن از کهتران به راه هندوستان رفت. چون لهراسپ آگاه شد زرییر و گستهم نوذر و گرازه هریک را با سپاهی به راه هند و روم و چین از پی گشتاسپ فرستاد.

زرییر که به راه هندوستان رفته بود، چون به برادر پیوست به اندرز وی را نزد پدر بازگردانید.

پس از چندی چون گشتاسپ همچنان از پدر بی مهری می‌دید تنها به روم رفت. چون به شهر درآمد هر چند جست کاری درخور نیافت تا آهنگر مردی بوراب نام او را به شاگردی پذیرفت ولی در هنگام کار آهنگری پتک و سندان از نیروی او خرد بشکست و آهنگر به نرمی او را از خود براند.

گشتاسپ در نزدیکی شهر به روستایی رفت. کدخدای ده که از نژاد فریدون بود وی را به خانه برد و به مهربانی از او پذیرایی می‌کرد.



دربار لهراسپ

در روم آیین چنان بود که چون قیصر می‌خواست دختر خود را به شوی دهد انجمنی می‌آراست و بزرگان و فرزنانگان کشور را در آن انجمن می‌خواند تا دختر به دلخواه شوی خویش را از میان آنان برگزیند.

برای کتایون، دختر بزرگ قیصر، چنان انجمنی برپا شد، ولی دختر که پیش از آن گشتاسپ را در خواب دیده و پسندیده بود، چون در آن انجمن وی را نیافت از برگزیدن شوی سر باز زد. دیگر بار قیصر انجمنی بزرگتر بپاراست و فرمان داد که همگان بدان درآیند و به خواهش کدخدا گشتاسپ نیز به آن انجمن رفت و در کناری بنشست. چون کتایون آن را که در خواب دیده بود به بیداری بیافت وی را به شوهری برگزید و قیصر ناگزیر به پیروی از آیین دیرین کتایون را به گشتاسپ سپرد و آن هر دو را از درگاه براند.

گشتاسپ همچنان به خانه کدخدا رفت و همواره در نخچیر بود و باهیشوی- نامی دوستی پیدا کرد.

چون قیصر از رفتار کتایون در خشم بود پیمان نهاد که دختر دوم خود را به کسی دهد که گرگی را که در بیشه «فاسقون» است بکشد. میرین خواستار دختر دوم قیصر بود و به ستاره‌شناسی دریافته بود که جوانی ناشناس از ایران به روم آید و داماد قیصر شود و هنرها نماید. پس به میانجی‌گری هیشوی از گشتاسپ تباهی گرگ را درخواست و گشتاسپ پذیرفت و گرگ را بکشت و از هدیه‌هایی که میرین به پادشاه به وی داد جز اسپ و شمشیری نپذیرفت و میرین با چنین چاره‌ای به دامادی قیصر سرافراز گشت.

خواستار سومین دختر قیصر «آهرن» از بزرگان روم بود و قیصر خواست که وی نیز هنری نماید و اژدهایی را که در کوه سقیلاست تباہ کند. آهرن درماند و از میرین چاره جست.

چوبشنید میرین ز آهرن سخن	بپژمرد و اندیشه افگند بن
که گر کار آن نامدار جهان	به آهرن بگویم نماند نهان
سرمایه مردمی راستیست	زتاری و کژی ببايد گریست
بگویم مگر کان نبرده سوار	نهد اژدها را سراندر کنار

۵۸۵۰ چواهرن بود مرمرایار و پشت ندارد مگر باد دشمن به مشت  
برآریم گرد از سر آن سوار نهان ماند این کاریک روزگار  
اهرن هم بوسیله هیشوی به گشتاسپ راه یافت و گشتاسپ پذیرفت که ازدها  
را نیز بکشد و چنین کرد و چون کشته شدن ازدها به نام اهرن برآمد قیصر سومین دختر  
خویش را به وی داد و به شادی بنشست.

یکی منظری پیش ایوان خویش برآورده چون تخت رخشان خویش  
به میدان شدند دو داماد اوی بیاراستندی دل شاد اوی  
به تیر و به چوگان و زخم سنان به هر دانشی گرد کرده عنان  
۵۸۵۵ همی تاختندی چپ و دست راست که گفتی سواری بدیشان سزاست  
چنین تا برآمد برین روزگار بیامد کتایون آموزگار  
به گشتاسپ گفت: ای نشسته دژم چه داری ز اندیشه دل را به غم؟  
به روم از بزرگان دو مهتر بُدند که با تاج و با گنج و افسر بُدند  
یکی آن که نر ازدها را بکشت فراوان بلا دید و ننمود پشت  
۵۸۶۰ دگر آن که بر گرگ بذرید پوست همه روم یکسر پر آواز اوست  
به میدان قیصر به ننگ و نبرد همی با سمان اندر آرند گرد  
نظاره شو آنجا که قیصر بود مگر بر دلت رنج کمتر بود  
بدو گفت گشتاسپ کای خوب چهر ز قیصر مرا کی بود داد و مهر؟  
ترا با من از شهر بیرون کند چوبیند مرا مردمی چون کند؟  
۵۸۶۵ ولیکن ترا گر چنین است رای نپیچم ز رای تو، ای رهنمای  
بفرمود تا بر نهادند زین به اسپ که اندر نوردد زمین  
بیامد به میدان قیصر رسید همی بود تا زخم چوگان بدید  
ازیشان یکی گوی و چوگان بخواست میان سواران برافگند راست  
برانگیخت آن بارگی را ز جای یلان را همه گُند شد دست و پای  
۵۸۷۰ به میدان کسی نیز گویی ندید شد از زخم او در جهان ناپدید

ب ۵۸۵۰. باد در مشت (دست) داشتن: کنایه از محروم ماندن، نتیجه نگرفتن. ایضاً،

رک: توضیح ب ۳۳۵۳.

زه و توز از دست برسر گرفت  
 بدان چنگ و یال و رکیب دراز  
 که چندین پیچد چپ و دست راست؟  
 سواری بدینگونه نشنیده‌ایم  
 بپیچید جانِ بداندیش اوی  
 سر سرکشان افسرِ کارزار،  
 ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد  
 که از شهر قیصر ورا دور کرد  
 که مردی غریب از میان برگزید  
 به کوه بزرگ ازدهای سترگ،  
 بران کار هیشوی بُد رهنمای  
 همان زخمِ خنجر نشان منست  
 نوست این نگشتست باری کهن  
 گذشته سخنها برو برشمرد،  
 بدو گفت بیداد رفت ای جوان  
 مرا گریستمگاره خواند رواست  
 به پوزش بیامد برپاک رای  
 مر آن پاک دامن خردمند را  
 مگر بر تو پیدا کند راز خویش  
 بگوید مگر مرترا گفت راست

بیفگند چوگان کمان برگرفت  
 نگه کرد قیصر بر آن سرفراز  
 پرسید و گفت این سوار از کجاست  
 سرفراز گردان بسی دیده‌ایم  
 ۵۸۷۵ بخواندند گشتاسپ را پیش اوی  
 به گشتاسپ گفت: ای نبرده سوار  
 چه نامی؟ به من گوی شهر و نژاد  
 چنین گفت کان خوار بیگانه مرد  
 ز قیصر ستم بر کتایون رسید  
 ۵۸۸۰ به بیشه درون آن زیانکار گرگ  
 سرانشان به زخم من آمد به پای  
 که دندانهاشان به خان منست  
 ز هیشوی قیصر پرسد سخن  
 چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد  
 ۵۸۸۵ به پوزش بیاراست قیصر زبان  
 کنون آن گرامی کتایون کجاست؟  
 همانگه نشست از بر باد پای  
 بسی آفرین کرد فرزندان را  
 به پرسش بدو گفت زان باز خویش  
 ۵۸۹۰ که آرام و شهر و نژادش کجاست

ب ۵۸۷۱. توز: پوست بسیار نازک و محکم درخت خدنگ که روی کمان و سپر و زین می‌پیچیدند. رک: توضیح ب ۲۰۳۸. دست برسر گرفتن: عاجز ماندن، تسلیم شدن. چوگان را به کناری انداخت و کمان را برگرفت [بس که در تیراندازی چالاکی نشان داد] زه و پوسته کمان از دست او عاجز مانده بود.

ب ۵۸۷۵. گشتاسپ را پیش قیصر خواندند و او به گمان این که قصد بدی نسبت به او دارند

ناراحت شد.

وزان جایگه سوی ایران گذشت سپهر اندرین نیز چندی بگشت  
 قیصر از پادشاه خزر که «الیاس» نام داشت باخواست و چون نپذیرفت میان  
 آنان آتش جنگ برافروخته شد و الیاس در رزمگاه به دست گشتاسپ گرفتار آمد.  
 این پیروزی قیصر را برانگیخت که از لهراسپ نیز باج خواهد و «قالوس» را  
 که پیری جهان دیده و خردمند و با دانش بود به پیامبری به ایران فرستاد. لهراسپ از  
 گستاخی قیصر در شگفت شد و به نرمی از قالوس پژوهش کرد و از کار گشتاسپ  
 آگاه شد.

پس قالوس را بازگرداند و وزیر برادر گشتاسپ را با سپاهی آراسته به روم  
 فرستاد. وزیر در مرز روم لشکر را به بهرام برادر دیگر گشتاسپ که یکی از سرداران ایران  
 بود سپرد و خود چون پیام آوری نزد قیصر شتافت، در بارگاه قیصر گشتاسپ را بدید و  
 دو برادر یکدیگر را بشناختند و هم در آنجا وزیر پیام لهراسپ را که آماده جنگ  
 است، به قیصر بگفت.

روز دیگر گشتاسپ به تنهایی به سپاه ایران پیوست و دو برادر یکدیگر را در  
 آغوش گرفتند. وزیر تخت پادشاهی را که با خود آورده بود برافراخت و گشتاسپ  
 بر آن نشست و تاج شاهی را بر سر نهاد.

پس به درخواست گشتاسپ قیصر به لشکرگاه ایران آمد و چون گشتاسپ را  
 بشناخت به شاهی به وی درود فرستاد و به شادی گنجها پیراگند و سران و پهلوانان  
 ایران را بناوخت. چون چندی بگذشت گشتاسپ با کتابیون وزیر به ایران بازگشتند  
 و لهراسپ را به دیدار آنان شادمانی افزود.

## پادشاهی گشتاسپ به سخن دقیقی

در مقدمهٔ این داستان فردوسی می‌گوید: که شبی دقیقی را در خواب دیدم که گفت من حدود هزار بیت از سرگذشت گشتاسپ و ارجاسپ را گفتم که زندگی بر من سرآمد. اینک من عین سخن او را در این جا می‌آورم:

فرود آمد از تخت و بر بست رخت	چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت
که یزدان پرستان بدان روزگار،	به بلخ گزین شد بر آن نوبهار
چو مرمگه را تازیان این زمان	مرآن جای را داشتندی چنان
نماند اندرو خویش و بیگانه را	ببست آن در آفرین خانه را
چنان بوده بُد راه جمشید را	نیایش همی کرد خورشید را
که هم فرّ اوداشت و بختِ پدر،	چو گشتاسپ بر شد به تختِ پدر
مرا اینزد پاک داد این کلاه	منم گفت یزدان پرستنده شاه
که بیرون کنیم از رمِ میش گرگ	بدان داد ما را کلاه بزرگ
برآزاده گیتی نداریم تنگ	۵۹۰۰ سوی راه یزدان بیازیم چنگ

گشتاسپ را از کتایون دو پسر بود: یکی به نام «اسفندیار» که در دلاوری همتا نداشت و دیگری به نام «پشوتن» که گردی شمشیرزن و لشکرشکن بود. چون چندی برآمد زردشت به پیامبری آشکار شد و گشتاسپ را به کیش خویش فراخواند.

به شاه کیان گفت پیغمبرم سوی تو خرد رهنمون آورم

---

ب ۳-۵۸۹۲. نوبهار، رک: توضیح ب ۶۴۲. لهراسپ به نوبهار بلخ رفت، که یزدان پرستان، آن زمان همانقدر برای آن احترام داشتند که امروز عربها برای مکه.  
ب ۵۸۹۵. آفرین خانه: معبد، پرستشگاه. ماندن، رک: توضیح ب ۱۰۹۳.  
ب ۵۸۹۹. رم: رمه، گله.

جهان آفرین گفت بپذیردین  
نگر تا تواند چنین کرد کس  
ز گوینده بپذیر به دین اوی  
۵۹۰۵ نگر تا چه گوید بر آن کار کن  
بیاموز آیین و دین بهی  
که بی دین ناخوب باشد بهی  
گشتاسپ و زریر و اسفندیار و بزرگان ایران به دین زردشت درآمدند و در هر  
سو آتشکده ها بر پا گشت، و موبدان به جهان پراگنده شدند، تا آیین دین بهی را به  
مردم بیاموزند.

چون این خبر به ارجاسپ تورانی رسید آن را بهانه رزم ساخت و به گشتاسپ  
نامه کرد:

که ای نامور شهریار جهان  
سرت سبز باد و تن و جان درست  
شنیدم که راهی گرفتی تباه  
۵۹۱۰ بیامد یکی پیر مهتر فریب  
سخن گفتش از دوزخ و از بهشت  
از آن پس که ایزد ترا شاه کرد  
نوشتم یکی نامه دوست وار  
چون نامه بخوانی سرو تن بشوی  
۵۹۱۵ ورایدون که نپذیری این پند من  
بیایم پس نامه تا چند گاه  
چون نامه به گشتاسپ رسید زرتشت و جاماسپ بزرگ موبدان، و دیگر

بزرگان را انجمن کرد و با آنان رای زد سپس پاسخی درشت به ارجاسپ باز فرستاد.  
ارجاسپ چون پاسخ نامه بخواند لشکری انبوه فراهم آورد و به ایران روی  
نهاد، و از این سوی گشتاسپ نیز با سپاهی آراسته به بلخ درآمد. چون دو لشکر روی-

ب ۵۹۱۱. هشتن: گذاشتن.

ب ۵۹۱۴. فریبنده: منظور زرتشت است.



به روی اندر آوردند چند هفته رزمهایی سخت در پیوست و در این رزمها اردشیر و شیرو و شیداسپ و نیوزاد، پسران گشتاسپ، و گرامی، پسر جاماسپ، و بسی از پهلوانان ایران کشته شدند و وزیر برادر پادشاه که سپهسالار ایران بود نیز از پای درآمد.

پس آگاهی آمد به اسفندیار  
پدزت از غم او بکاهد همی  
به پیش اندر آمد میان را بست  
به آزادگان گفت پیش سپاه ۵۹۲۰  
نگر تا چه گویم یکی بشنوید  
بدانید یکسر که روزیست این  
کرا کشت خواهد همی روزگار  
نگر تا نبینید بگریختن

که کشته شد آن شاه نیزه گزار  
کنون کین او خواست خواهد همی  
گرفت آن درفش همایون به دست  
که ای نامداران و گردان شاه  
به دین خدای جهان بگرید  
که کافر پدید آید از پاگ دین  
چه نیکوتر از مرگ در کارزار  
نگر تا نرسید ز آویختن

پس اسفندیار با دلیران گزیده به ترکان تاختند و از چپ و راست حمله های گران در پیوستند و بسیاری از سران و سپاه ارجاسپ را به خاک افکندند و چون ارجاسپ را توان پایداری نماند بگریخت و گروهی از لشکروی به زنهار اسفندیار درآمدند.

چون پروزی از آن گشتاسپ شد فرمان داد خستگان را به بیمارستانها برند و بستور پسر جاماسپ با گروهی شایسته کارزار از پی ترکان بتازد. از آن پس هریک از سپاهیان را به فراخور خود پایگاه و فرماندهی داد و خواسته و درم بخشید، و به نشانه سپاسگزاری آتشکده ها برافروخت، و اسفندیار را برانگیخت که دین زردشت را در جهان پراکنده سازد.

چویک چند گاهی برآمد برین ۵۹۲۵  
فرسته فرستاد سوی پدر  
جهان ویژه کردم به دین خدای

جهان ویژه گشت از بد و پاک دین  
که ای نامور شاه پیروزگر  
به کشور برافکنده سایه همای

ب ۵۹۱۷. نیزه گزار: نیزه ور، نیزه زن. منظور وزیر برادر گشتاسپ است.

ب ۵۹۲۶. فرسته، رک: توضیح ب ۱۱۰۵.

کسی را بنیز از کسی بیم نه به گیتی کسی بی زروسیم نه  
 فروزنده گیتی بسان بهشت جهان گشته آباد و هر جای کشت  
 گُرم از پهلوانان گشتاسپ بود و با اسفندیار از دیر باز دشمنی داشت. هرگاه  
 نام اسفندیار برده می شد وی از بدگویی باز نمی ایستاد و اندک اندک شاه را به پسر  
 بدگمان کرد و چنان نمود که اسفندیار سپاه و مردم ایران را با خود همدستان نموده  
 است که تاج و تخت شاهی را به دست آورد. این سخنان در گشتاسپ اثر کرد و  
 جاماسپ را فرمان داد که اسفندیار را به درگاه آورد و چون بیامد بند و زنجیرش  
 بردست و پای نهاد و در «گنبدان دژ» به زندان افکند، و خود از بلخ به زابلستان  
 رفت. رستم و زال او را پذیره شدند و آیین زرتشت را از او بیاموختند. تا دو سال بر این  
 بگذشت.

از این سوارجاسپ را از زندانی شدن اسفندیار، و رفتن گشتاسپ با سپاه به  
 زابل آگاهی رسید و به کین تیزی کمر بست، گُهرم را فرماندهی داد و بفرمود:  
 ۵۹۳۰ بدو باز خواندند لشکرش را گزیده سواران کشورش را  
 سخن دقیقی در این جا پایان می پذیرد. ازین پس فردوسی در چند بیت، شعر  
 دقیقی را مورد نقد و داوری قرار می دهد و آنگاه به اصل داستان می پردازد، بدین بیان  
 که:

لهراسپ با هشتاد تن از موبدان در آتشکده اوقات به نیایش یزدان می گذراند،  
 و چون از آمدن ترکان آگاهی یافت ناگزیر به رزم آنان درآمد و مردم بلخ نیز او را یاری  
 کردند. ولی ترکان چیرگی یافتند، و او و موبدان را بکشتند، و کاخ و ایوان آتشکده و  
 همچنین کتاب اوستا و تفسیر آن «زند» را آتش زدند و «به آفرید» و «همای»  
 دختران گشتاسپ را اسیر کردند.

از پردگیان گشتاسپ زنی هوشمند بر اسپ نشست و به زابل شتافت و  
 گشتاسپ را آگاه ساخت. پادشاه ایران به شتاب لشکری از هرسوی فراهم آورد و به  
 بلخ راند، و از آن سوارجاسپ نیز با سپاهی انبوه به گُهرم پیوست و میان آنان رزمی  
 بزرگ در گرفت، و در این کارزار بسیاری از ایرانیان، از آن جمله سی و هشت تن  
 پسران گشتاسپ کشته شدند، و گشتاسپ شکست یافت و بگریخت و به کوهی که

جزیک راه نداشت پناه جست، و ارجاسپ که از پی او می‌راند وی را در حصار بگرفت.

گشتاسپ درماند و از جاماسپ چاره جست. وی شاه را به رهانیدن اسفندیار راهبری کرد، و خود به این کار کمر بست، و شبانه با ظاهری ترکانه از لشکرگاه بگذشت و بنزد اسفندیار شتافت.

اسفندیار نخست به یاری پدرتن در نمی‌داد و جاماسپ او را به پند و اندرز و نوید رام ساخت و چون آهنگران برای گشودن بند و زنجیر وی آمدند از آهستگی و گندی آنان درم شد و پای بیفشرد و دست پیچید و بند و زنجیر درهم شکست.

چو شب شد چو آهرمن کینه خواه  
بر آن باره پهلوی برنشست  
ورا راهبر پیش جاماسپ بود  
وزان جا بیامد بدان جایگاه  
۵۹۳۵ بسی مرد ز ایرانیان کشته دید  
همی زار بگریست بر کشتگان  
به جایی کجا کرده بودند رزم  
بنزدیک او اسپش افگنده بود  
چنین گفت با کشته اسفندیار  
۵۹۴۰ نگه کن که دانای ایران چه گفت  
که دشمن که دانا بود به ز دوست  
برانیدشد آن کس که دانا بود  
ز چیزی که افتد بران ناتوان  
از ایران همی جای من خواستی

خروش جرس خاست از بارگاه  
یکی تیغ هندی گرفته به دست  
که دستور فرخنده گشتاسپ بود  
کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه  
شده خاک و ریگ از جهان ناپدید  
بر آن تنگ دل بخت برگشتگان  
به چشم آمدش زرد روی گرزم  
برو خاک چندی پراکنده بود  
که ای مرد نادان بد روزگار  
بدانگه که بگشاد راز از نهفت،  
ابا دشمن و دوست دانش نکوست  
به کاری که بروی توانا بود  
به جستش رنجه ندارد روان  
برافگندی اندر جهان کاستی

ب ۵۹۳۲. پهلوی: پهلوانی.

ب ۵۹۳۳. جاماسپ: فرزانه و حکیم زردشتی که وزیر گشتاسپ بود.

ب ۵۹۳۷. گرزم: یکی از خویشاوندان و به روایتی پسر گشتاسپ بود که از اسفندیار

بدگویی می‌کرد و خود در جنگ با ارجاسپ کشته شد.

۵۹۴۵ ببردی از این پادشاهی فروغ  
 بدین رزم خونی که شد ریخته  
 وزان دشت گریان سراندر کشید  
 بیفگند زیشان فراوان به راه  
 برآمد برآن تُنند بالا فراز  
 پدر داغ دل بود برپای جست

۵۹۵۰ همی چاره جستی به گفتِ دروغ  
 توباشی بدان گیتی آویخته  
 به انبوه گردانِ ترکان رسید  
 وزان جایگه رفت نزدیک شاه  
 چوروی پدر دید بردش نماز  
 ببوسید و بستر د رویش به دست

گشتاسپ پسر را سخت نوازش فرمود و دیگر بار او را به تاج و تخت شاهی  
 نوید داد. بزرگان و سران سپاه ایران نیز از دیدار او شادینها نمودند. روز دیگر ایرانیان  
 به سپهداری اسفندیار از کوه فرود آمدند و اسفندیار به سپاه دشمن زد و از جناح چپ به  
 جناح راست سپاه بتاخت. از دلیران دشمن «گرگسار» نامی که از ارجاسپ  
 هموردی اسفندیار را خواسته بود به میدان درآمد، اسفندیار او را با کمند گرفتار کرد.  
 ارجاسپ را چون توان پایداری نماند بگریخت و ایرانیان از پی او شتافتند و  
 تیغ در دشمن نهادند، و آنان که گریختن نتوانستند از اسفندیار زندهار خواستند.  
 گشتاسپ به این پیروزی شادینها نمود و هفته ای یزدان را نیایش کرد. سپس  
 از اسفندیار خواستار شد که از پی ارجاسپ برود و خواهران خود را از گرفتاری و  
 ایران را از ننگ برهاند. اسفندیار پذیرفت و دوازده هزار از نامداران برگزید و گرگسار  
 را نیز همچنان که در زنجیر بود با خویشتن برد.

## داستان هفت خانِ اسفندیار

کنون زین سپس هفتخان آورم  
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر  
پراز غلغل ورعد شد کوهسار  
چورخشنده گردد جهان ز آفتاب  
۵۹۵۵ بخندد بدو گوید ای شوخ چشم  
نخندد زمین تا نگرید هوا  
که باران او در بهاران بود  
ز روین دز اکنون جهان دیده پیر  
سخن گوی دهقان چو بنهاد خان  
۵۹۶۰ چنین گفت کو چون بیامد به بلخ  
همی راند تا پیشش آمد دوراه  
آنگاه فرمان داد که گرگسار را بیاوردند و به نوید و بیم از او خواست که وی  
را برستی به سوی «روین دز» جایگاه ارجاسپ راه نماید.

گرگسار پاسخ داد که از این جا تا جایگاه ارجاسپ سه راه است: راهی که  
با آب و گیاه و آبادی است به سه ماه، و دیگری که از بیابان می‌گذرد به دو ماه پیموده  
می‌شود؛ و راه هفتخان که بیمناک و سخت دشوار است بیش از یک هفته زمان  
نمی‌برد، اما

پراز شیرو گرگست و پراژدها  
فریب زن جادو و گرگ و شیر  
بیابان و سیمرغ و سرمای سخت  
۵۹۶۵ از آن پس چورویین دز آید پدید  
که از چنگشان کس نیابد رها  
فزونست از اژدهای دلیر  
که چون باد خیزد بدرد درخت  
نه دزدید از آنسان کسی نه شنید



اسفندیار و سیمغ

بدو در فراوان سلیح و سپاه  
 که از دیدنش خیره گردد روان  
 چو آید به هامون ز بهر شکار  
 ز هامون نیایدش چیزی به کار  
 زمانی بیچسبید و دم در کشید  
 به گیتی به از راه کوتاه نیست  
 برین هفت خان هرگز ای شهریار،  
 مگر کز تن خویش کرده ست بس

اسفندیار فرمود گرگسار را در بند داشتند و سپاه از هفتخان براند، و چنان که  
 گرگسار از پیش گفته بود در خان اول دو گرگ سترگ، و در خان دوم دوشیر  
 پرخاش جوی، و در خان سوم ازدهایی دمان، و در خان چهارم جادویی چابک، و در  
 خان پنجم سیمرغ و دو بچه او، بر اسفندیار راه گرفتند و اسفندیار بر همه آنها چیرگی یافت.

بیامد بر نامور شهریار  
 نگه کن بدین کردگار جهان  
 نه آن تیزچنگ ازدهای بزرگ  
 که ای نامور فرخ اسفندیار،  
 نیندیشد از روزگار نبرد  
 نه بیند ره جنگ و راه گریغ  
 به دوروشادی شگرف آیدت  
 به برف اندر ای فرخ اسفندیار  
 ز گفتار من کین نباید گرفت  
 به تندی و بد رایسی و بد خوی  
 بریزد بر آن مرز بار درخت  
 یکی منزل آید به فرسنگ سی

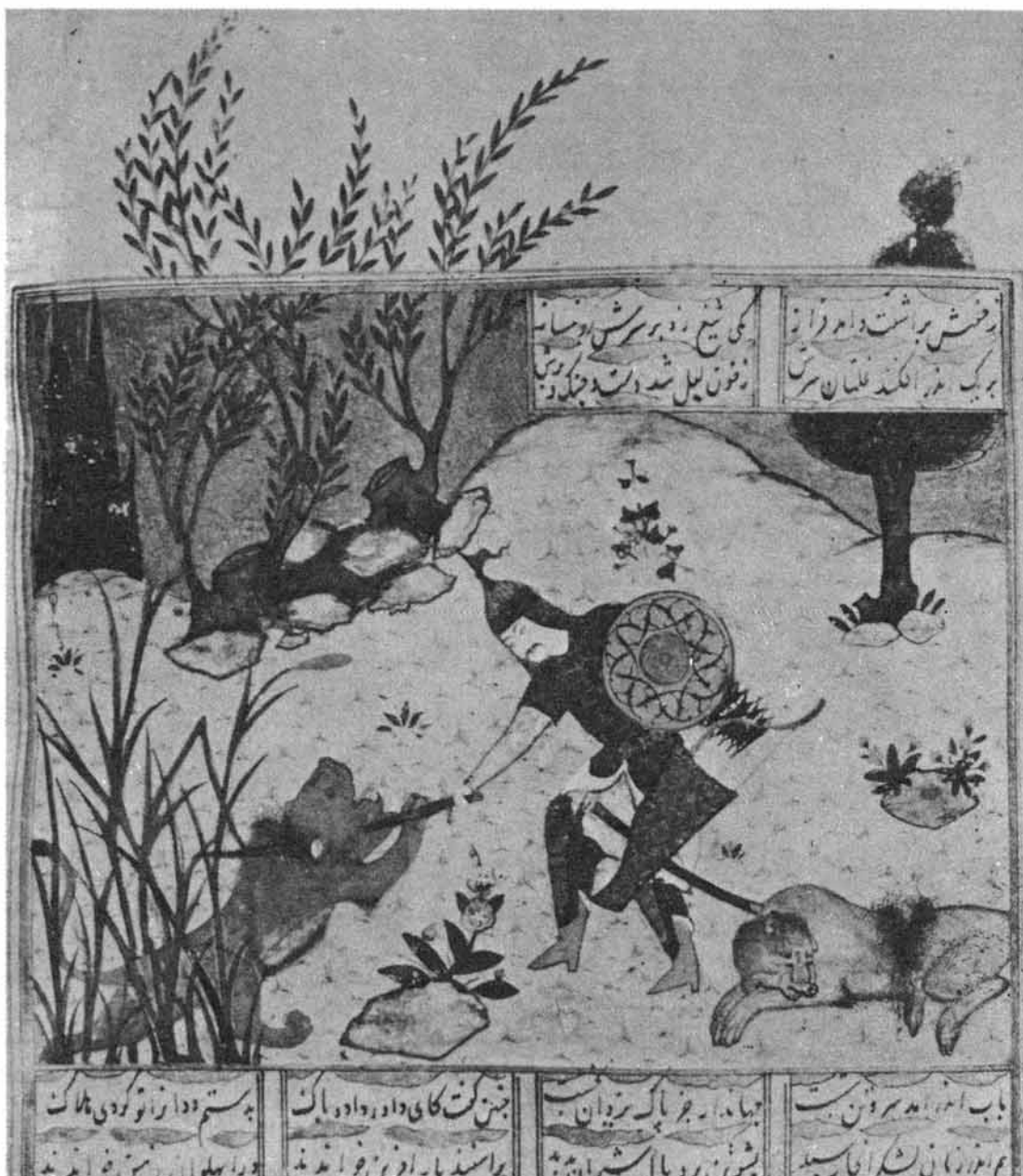
سرباره برتر ز ابر سیاه  
 به گد اندرش رود و آب روان  
 به کشتی برو بگذرد شهریار  
 به صد سال گرماند اندر حصار  
 ۵۹۷۰ چو اسفندیار آن سخنها شنید  
 بدو گفت ما را جزین راه نیست  
 چنین گفت با نامور گرگسار  
 به زور و به آواز نگذشت کس

از آن پس بفرمود تا گرگسار  
 ۵۹۷۵ بدو گفت کای بد تن بد نهان  
 نه سیمرغ پیدا نه شیر و نه گرگ  
 به آواز گفت آن زمان گرگسار  
 یکی کار پیشست فردا که مرد  
 نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ  
 ۵۹۸۰ به بالای یک نیزه برف آیدت

بمانی تو با لشکر نامدار  
 اگر باز گردی نباشد شگفت  
 همی ویژه در خون لشکر شوی  
 مرا این درستست کز باد سخت  
 ۵۹۸۵ از آن پس که اندر بیابان رسی

ب ۵۹۷۹. گریغ: گریز.

ب ۵۹۸۰. شگرف: سخت، شگفت.



اسفندیار و شیران



برونگذرد مرغ و مور و ملخ  
 زمینش همی جوشد از آفتاب  
 نه اندر هوا کرکس تیزپر  
 زمینش روان ریگ چون توتیا  
 نه با اسپ تا و نه با مرد دل  
 ببینی یکی مایه و ر جایگاه  
 و گرباره با مه به راز اندرست  
 بیایند گردانِ خنجر گزار،  
 همی تیرباران کنند از برش،  
 چو حلقه ست بر در بد بد گمان  
 شنیدند و گشتند با درد یار  
 به گرد بلا تا توانی مگرد  
 همه شهر توران بر نددت نماز  
 شد آن تازه رویش ز گردان کهن  
 نه از بهر نام بلند آمدید  
 مرا کام جز رزم جستن مباد  
 سراختر اندر کنار منست  
 اگر جان ستانم و گر جان دهم  
 بدیدند چهر و را پرز خشم  
 که گر شاه بیند ببخشد گناه  
 نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم  
 نیچیم یک تن سراز کارزار  
 بیچید زان گفته های کهن

همه ریگ تفته ست گر خاک و شخ  
 نبینی به جایی یکی قطره آب  
 نه بر خاک او شیر یابد گذر  
 نه بر شخ و ریگش بروید گیا  
 ۵۹۹۰ برانی برین گونه فرسنگ چل  
 وز آنجا به رویین دز آید سپاه  
 زمینش به کام نیاز اندرست  
 از ایران و توران اگر صد هزار  
 نشینند صد سال، گرد اندرش  
 ۵۹۹۵ فراوان همانست و کمتر همان  
 چو ایرانیان این بد از گرگسار  
 بگفتند کای شاه آزاد مرد  
 به راهی دگر گرشوی کینه ساز  
 چو بشنید این گونه زیشان سخن  
 ۶۰۰۰ شما گفت از ایران به پند آمدید  
 شما باز گردید پیروز و شاد  
 جهاندار پیروز یار منست  
 به مردی نباید کسی همرم  
 چو ایرانیان بر گشادند چشم  
 ۶۰۰۵ برفتند پوزش کنان نزد شاه  
 ز بهر تن شاه غمخواره ایم  
 ز ما تا بود زنده یک نامدار  
 سپهبد چو بشنید زیشان سخن

ب ۵۹۸۹. شخ: زمین سخت توتیا: گرد.

ب ۵۹۹۵. چه زیاد بر آن تیر بیارند چه کم، در هر حال اندیشه بد دشمنان مثل حلقه بیرون

در که به درون راه نمی یابد، به آن آسیب نمی تواند برساند.

۶۰۱۰ بهاری یکی خوش منش روز بود  
هم اندر زمان تند بادی ز کوه  
ببارید از ابر تاریک برف  
جهان سربه سر گشت چون پر زاغ  
سه روز و سه شب هم بدان سان به دشت  
۶۰۱۵ به آواز پیش پشوتن بگفت  
به مردی شدم دردم ازدها  
همه پیش یزدان نیایش کنید  
نیایش زانده بگذاشتند  
همانگه بیامد یکی باد خوش  
چون ایرانیان را دل رفته به جای باز آمد سه روز به آسایش پرداختند و روز  
چهارم روی به راه نهادند ولی چنان که گرگسار گفته بود راه خشک و بی آب نبود و  
چون ناراستی و دورویی وی آشکارا شد، اسفندیار او را بکشت و همچنان براند تا به  
روین دز رسید.

اسفندیار دو ترک را که به دشت می گذشتند بگرفت و پس از آن که از روین -  
دز بپرسید آن دورا بکشت. پس با پشوتن رای زد و باری بر آن شد که به آیین  
بازرگانان به دز راه جوید و با چاره اندیشی آن را بگشاید. سپس لشکر را به پشوتن  
سپرد و به وی اندرز داد که بی دیده بان نماند و هرگاه آتش از فراز باره برافروخته بیند  
بدان سوی راند. پس فرمان داد که صد شتر بیاوردند و هشتاد جفت صندوق فراهم  
کردند، آنگاه یکصد و شست مرد از یلان برگزید و در صندوقها جای داد و ده شتر  
دیگر را از گونه گون گوهر و دیا بار بر نهاد و به آیین کاروانیان به روین دز راند.  
چون به درون دز و به بارگاه ارجاسپ راه یافت از گوهرهای شاهوار و  
جامه های زربفت به شاه پیشکش کرد و به سران و لشکر دینار داد و خود را به نام

ب ۶۰۱۵. پشوتن: پسرگی گشتاسپ و برادر اسفندیار که زردشت او را جاودانه کرد.

«خراد» خواند. از آن پس بار بگشود تا خریداران از هر سو بر او انجمن شدند.

- ۶۰۲۰ چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
 دو خواهرش رفتند ز ایوان به کوی  
 بنزدیک اسفندیار آمدند  
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید  
 شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
- ۶۰۲۵ برفتند هر دو بنزدیکِ اوی  
 به خواهش گرفتند بیچارگان  
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد  
 ز ایران و گشتاسپ و اسفندیار  
 بدین سان دو دخت یکی پادشا
- ۶۰۳۰ برهنه سرو پای و دوش آب کش  
 گر آگاهیت هست از شهر ما  
 یکی بانگ برزد به زیر گلیم  
 که اسفندیار از بُنه خود مباد  
 ز گشتاسپ آن مرد بیدادگر
- ۶۰۳۵ نبینید کایدر فروشنده ام  
 چو آواز بشنید فرخ همای  
 چو خواهر بدانست آواز اوی  
 بدانست جنگاور پاک رای  
 سبک روی بگشاد و دیده پر آب
- ۶۰۴۰ ز کار جهان ماند اندر شگفت

ب ۶۰۲۰. وقتی آفتاب به مغرب گرایید، و جوش مشتریان او فرونشست.

ب ۶۰۲۱. غریوان، رک: توضیح ب ۱۴۷۵. کُفت: کتف، شانه، دوش.

ب ۶۰۳۱. اگر بدانی که ما در این شهر چگونه ایم، همین آگاهی سرنوشت ما را بکلی

دگرگون می‌کند.

بدیشان چنین گفت کین روز چند      بدارید هر دو لبان را به بند  
 من ایدر نه از بهر جنگ آدمم      به رنج از پی نام و ننگ آدمم  
 کسی را که دختر بُود آب کش      پسر در غم و باب در خواب خوش  
 پدر آسمان باد و مادر زمین      نخوانم برین روزگار آفرین  
 روز دیگر اسفندیار نزد ارجاسپ رفت و پس از ستایش شاه چنین گفت:  
 «چون به راه دریا می‌گذشتم طوفانی سهمگین برخاست که امید رستگاری نماند،  
 پیمان نهادم که اگر ازین رنج برهم بزمی بزرگ بر پا کنم و بزرگان کشور را به  
 مهمانی فراخوانم.» ارجاسپ خواهش وی را پذیرفت و چون کلبه بازرگان بزم را  
 شایسته نبود در کاخ دز بزمی بیاراستند و آتشی خورشیدوار برافروختند و همه بزرگان و  
 سران در آن بزم به شادی و نوش خواری پرداختند.

چون دیده بان نشان آتش بدید پشوتن را آگاه ساخت. همان گاه بانگ کوس  
 و نای برخاست و ایرانیان ساخته و بسیچیده به دز روی آوردند. چون این خبر به  
 ارجاسپ رسید فرمان داد تا «گُهرَم» با سپاهی شایسته کارزار به جلوگیری بشتابد.  
 از این سوشبانگاه اسفندیار صندوقها را بگشاد، و از آن پس که یلان از  
 خوردن و آشامیدن پرداختند جامه رزم پوشیدند و با بیست مرد از دلیران به کاخ  
 ارجاسپ درآمدند و هر که را یافتند بکشتند. ارجاسپ را هیاهوی دلیران از خواب  
 برانگیخت و آماده رزم شد. چون اسفندیار به او رسید نام خود را بگفت و او را بکشت  
 و فرمان داد سرش از بالای دیوار میان لشکر ترکان بیفگندند و خود به یاری پشوتن از  
 دز بیرون شد و به ایرانیان پیوست و آتش رزم تیزتر گشت. در این رزمگاه گُهرَم به  
 دست اسفندیار گرفتار شد و بسیاری از سران ترک کشته شدند، و چون لشکر شکست  
 خورد و زنهار خواستند اسفندیار نپذیرفت و تیغ در آنان نهاد.

پس پیروزی خویش را به گشتاسپ نامه کرد و خواهران را با خواسته بسیار  
 به ایران فرستاد. گشتاسپ پاسخی شایسته باز داد و او را به ایران فراخواند. اسفندیار دیگر بار  
 از هفت خان گذشت و به پدر پیوست و هر دو از دیدار یکدیگر شادمان شدند و به بزم نشستند.

ب ۶۰۴۴. ظاهراً منظور مصراع اول این است که: بمیرد و روحش به آسمان رود و کالبدش

در خاک رود.

## رزم رستم و اسفندیار

۶۰۴۵ کنون خورد باید می خوش گوار  
هوا پرخروش و زمین پر زجوش  
درم دارد و نقل و جام نبیند  
مرا نیست فرخ مر آنرا که هست  
همه بوستان زیر برگ گلست  
۶۰۵۰ به پالیز بلبل بنالد همی  
چو از ابر بینم همی باد و نم  
شب تیره بلبل نخسپد همی  
بخندد همی بلبل از هر دوان  
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر  
۶۰۵۵ بدرد همی باد پیراهنش  
که داند که بلبل چه گوید همی  
نگه کن سحرگاه تا بشنوی

که می بوی مشک آید از جویبار  
خُتک آن که دل شاد دارد به نوش  
سر گوسفندی تواند برید  
ببخشای بر مردم تنگ دست  
همه کوه پر لاله و سنبلست  
گل از ناله او ببالد همی  
ندانم که نرگس چرا شد دژم  
گل از باد و باران بجنبد همی  
چو بر گل نشیند گشاید زبان  
چو از ابر بینم خروش هزبر  
درفشان شود آتش اندر تنش  
بزیر گل اندر چه موید همی!  
ز بلبل سخن گفتن پهلوی

---

ب ۶۰۵۰. پالیز، رک: توضیح ب ۱۸۰۶. بالیدن: رشد کردن، سرفرازی کردن. درین بیت تکرار متناسب حرف «ل» و قرینه سازی کلمه های: بنالد، ببالد، ناله و بلبل لطف خاصی ایجاد کرده است.

ب ۶۰۵۵. درفشان: تابان، نمایان، نیزرک: توضیح ب ۲۶۸۹. آتش: گلبرگهای گل منظور است. باد بهاری غنچه را که در کاسبرگ پوشیده است می شکفاند و برگهای آتشین گل نمودار می شود.

ب ۶۰۵۶. مویدن: نالیدن.

ب ۶۰۵۷. پهلوی، رک: توضیح ب ۱۴۲۵. شاعران دیگر هم به ارتباط میان بلبل و زبان ←

همی نالد از مرگِ اسفندیار  
چو آوازِ رستم شبِ تیره ابر  
ندارد بجز ناله زویادگار  
بدرد دل و گوشِ غرانِ هزبر

۶۰۶۰ ز بلبل شنیدم یکی داستان  
که چون مست باز آمد اسفندیار  
کتایونِ قیصر که بُد مادرش  
چو از خواب بیدار شد تیره شب  
چنین گفت با مادر اسفندیار  
۶۰۶۵ مرا گفت چون کینِ لهراسپ شاه  
همان خواهران را بیاری زبند  
جهان از بدان پاک بی خو کنی  
همه پادشاهی و لشکر تراست  
کنون چون برآرد سپهر آفتاب  
۶۰۷۰ بگویم پدر را سخنها که گفت  
وگر هیچ تاب اندر آرد به چهر  
که بی کام اوتاج بر سر نهم  
ترا بانوی شهر ایران کنم

که برخواند از گفته باستان  
دژم گشته از خانه شهریار،  
گرفته شب و روز اندر برش  
یکی جام می خواست و بگشاد لب  
که با من همی بد کند شهریار  
بخواهی به مردی ز ارجاسپ شاه،  
کنی نام ما را به گیتی بلند،  
بکوشی و آرایشی نو کنی،  
همان گنج با تخت و افسر تراست  
سر شاه بیدار گردد ز خواب،  
ندارد زمن راستیها نهفت  
به یزدان که بر پای دارد سپهر،  
همه کشور ایرانیان را دهم  
به زور و به دل جنگِ شیران کنم

→ پهلوی توجه داشته اند. حافظ می گوید: «بلبل به شاخ سرو به گلبنگ پهلوی». این ارتباط شاید از آن جهت بوده است که گویا آواز بلبل را به آهنگ و شیوه ای می دانستند که موبدان زردشتی کتاب زند (تفسیر اوستا) را از بر می خوانده اند.

ب ۶۰۵۹. این مقدمه که در اصطلاح می تواند نوعی «براعت استهلال» باشد، برای آماده کردن ذهن خواننده آمده است و از همین آغاز به فرجام تلخ داستان اشاره می کند.  
ب ۶۰۶۵. ارجاسپ: برادرزاده افراسیاب، که به دست اسفندیار کشته شد.  
ب ۶۰۶۷. خو: علف هرزه.

ب ۶۰۷۱. تاب به چهر اندر آوردن: روی درهم کشیدن، بی میلی و کراهت نشان دادن.

غمی شد ز گفتار او مادرش  
 ۶۰۷۵ بدو گفت کای رنج‌دیده پسر  
 مگر گنج و فرمان و رای و سپاه؟  
 یکی تاج دارد پدر بر پسر  
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست  
 چنین گفت با مادر اسفندیار  
 ۶۰۸۰ که پیش زنان راز هرگز مگوی  
 مکن هیچ کاری به فرمان زن  
 پر از شرم و تشویر شد مادرش

چو بگذشت شب گرد کرده عنان  
 نشست از بر تخت زر شهریار  
 ۶۰۸۵ چو در پیش او انجمن شد سپاه  
 همه موبدان پیش او بر رده  
 پس اسفندیار آن یل پیل تن  
 بدو گفت: شاهانوشه بدی  
 سرداد و مهر از تو پیدا شده است  
 ۶۰۹۰ تو شاهی پدر من ترا بنده ام  
 تودانی که ارجاسپ از بهر دین

ب ۶۰۷۴. پرنیان، رک: توضیح ب ۱۸۱. از شدت ناراحتی لباس نرم پرنیان بر تن کتایون خار شد.

ب ۶۰۷۷. پدرت تنها تاجی دارد که تونداری، وگرنه لشکر و سرزمین همه از آن تست.

ب ۶۰۸۰-۸۱. اسفندیار چون پاسخ مادر را موافق میل خود نیافت، به طور کلی اعلام کرد

که زنان مشاوران خوبی نیستند.

ب ۶۰۸۲. تشویر، رک: توضیح ب ۱۹۴۰.

ب ۶۰۸۳. گرد کرده عنان، رک: توضیح ب ۵۶۵۱.

ب ۶۰۸۶. برزده: به ردیف، به صف، رک: توضیح ب ۳۷۷۶.

- بخوردم من آن سخت سوگندها  
 که هر کس که آرد به دین در شکست  
 میانش به خنجر کنم به دونیم  
 ۶۰۹۵ وزان پس که ارجاسپ آمد به جنگ  
 مرا خوار کردی به گفتِ گُرم  
 بپستی تن من به بندِ گران  
 به زاول شدی بلخ بگذاشتی  
 بدیدی همی تیغ ارجاسپ را  
 ۶۱۰۰ چون جاماسپ آمد مرا بسته دید  
 غل و بند برهم شکستم همه  
 ازیشان بکشتم فزون از شمار  
 گر از هفتخان بر شمارم سخن  
 ز تن باز کردم سر ارجاسپ را  
 ۶۱۰۵ ز بس بند و سوگند و پیمان تو  
 همی گفתי اربازبینم ترا  
 سپارم ترا افسر و تختِ عاج  
 مرا از بزرگان برین شرم خاست  
 بهانه کنون چیست من برچیم
- ۶۱۱۰ به فرزند پاسخ چنین داد شاه  
 که از راستی بگذری نیست راه

ب ۶۰۹۷. مِسْمَار؛ رک: توضیح به ۴۹۰۸. مصرع دوم توضیح بند گرانی است که

اسفندیار بدان بسته شده بود.

ب ۶۱۰۶-۷. وعده دادی که اگر پیروز بازآمدم و دوباره روی مرا دیدی، با خوش دلی و

طیب خاطر مرا به شاهی برخواهی گزید.

ب ۶۱۰۹. برچیم: تکلیفم چیست؟ معنی ۲م: این رنجه را برای که می کشم؟

ب ۶۱۱۰. گشتاسپ به اسفندیار گفت که از حق نباید گذشت، یا حق همین است که گفتم.



ازین بیش کردی که گفتی تو کار  
 به گیتی نداری کسی را همال  
 که اوراست تا هست زاؤلستان  
 به مردی همی ز آسمان بگذرد  
 ۶۱۱۵ سوی سیستان رفت باید کنون  
 برهنه کنی تیغ و گوپال را  
 به دادار گیتی که اوداد زور  
 که چون این سخنها به جای آوری  
 سپارم به توتاج و تخت و کلاه  
 ۶۱۲۰ چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 همی دورمانی ز رسم کهن  
 تو با شاه چین جنگ جوی و نبرد  
 چه جویی نبرد یکی مرد پیر  
 ز گاه منوچهر تا کیقباد  
 ۶۱۲۵ همی خواندندش خداوند رخش  
 نه اندر جهان نامداری نوست  
 اگر عهد شاهان نباشد درست

ب ۶۱۱۳. بُست: شهری در محل به هم پیوستن دو شعبه هیرمند، میان سیستان و غزنین و هرات.  
 غزنین یا غزنه: شهری کهن و پرآوازه در سرزمین سیستان قدیم. کاؤلستان: خطه ای وسیع و مرتفع  
 در حوضه رود کابل که مرکزش کابل بوده است. در شاهنامه فرقی میان کابل و کابلستان  
 نیست.

ب ۶۱۲۲. گرد برانگیختن = گرد برآوردن، رک: توضیح ۲۲۴۳.

ب ۶۱۲۵. شیراوزن، رک: توضیح ب ۲۲۱۳. تاج بخش: بخشنده تاج. این لقب از آن جهت  
 به رستم اختصاص یافته که وی چندبار تاج و تختی را که از دست رفته بود به شاهان ایران بازگرداند.  
 ب ۶۱۲۶-۷. رستم از دست کیخسرو فرمان و عهد جهان پهلوانی گرفته است، اگر عهد و  
 فرمان شاهان بی ارج و فاقد اعتبار باشد، از گشتاسپ هم نباید منشور و فرمان خواست.

که ای شیردل پره‌نر نامدار  
 به گِرد در او نشاید گذشت  
 ره سیستان گیر و برکش سپاه  
 بیارش به بازو فگنده کمند  
 نباید که سازند پیش تودام  
 بیاور کشان تا ببینند سپاه  
 اگر کام اگر گنج یابد بسی  
 به شاه جهان گفت زین بازگرد  
 همی راه جویی به اسفندیار  
 مرا از جهان دور خواهی همی  
 مرا گوشه‌یی بس بود زین جهان  
 به فرمان و رایت سرافگنده‌ام  
 چه از پادشاهی چه از خشم باب  
 لبی پر ز باد ودلی پر ز غم

به پیش پسر شد پر از آب چشم  
 که ای از کیان جهان یادگار

چنین داد پاسخ به اسفندیار  
 کسی کوز عهد جهاندار گشت  
 ۶۱۳۰ اگر تخت خواهی زمن با کلاه  
 چو آن جا رمی دست رستم ببند  
 زواره فرامرزو دستان سام  
 پیاده دوانش بدین بارگاه  
 از آن پس نییچد سر از ما کسی  
 ۶۱۳۵ سبهد بُروها پر از تاب کرد  
 ترا نیست دستان و رستم به کار  
 دریغ آیدت جای شاهی همی  
 ترا باد این تخت و تاج کیان  
 ولیکن ترا من یکی بنده‌ام  
 ۶۱۴۰ ز پیش پدر بازگشت او به تاب  
 به ایوان خویش اندر آمد دژم

کتایون چو بشنید شد پر ز خشم  
 چنین گفت با فرخ اسفندیار

ب ۶۱۳۵. بروز ابرو. اسفندیار در خشم شد و از گشتاسپ خواست ازین نیت (بند کردن رستم) باز گردد.

ب ۶۱۳۶-۷. اسفندیار از نیت گشتاسپ آگاه است و بخوبی می‌داند که هدف بند کردن رستم نیست، منظور بند کردن سر اسفندیار و تکیه زدن بر تخت پادشاهی است.

ب ۶۱۳۹. سرافگنده: مطیع، تسلیم.

ب ۶۱۴۰. به تاب: با تاب، ناراحت. نیز رک: توضیح ب ۲۳۶۲. اسفندیار مضطرب احوال و ناراحت از نزد پدر بازگشت، زیرا هم از به دست آوردن پادشاهی طرفی بر نبسته بود و هم پدر نسبت به کار او خشمگین شده بود.

ز بهمن شنیدم که از گلستان  
 ۶۱۴۵ ببندی همی رستم زال را  
 ز گیتی همی پند مادر نیوش  
 سواری که باشد به نیروی پیل  
 بدرد جگر گاه دیوسپید  
 به کین سیاوش زافراسیاب  
 ۶۱۵۰ مده از پی تاج سر را به باد  
 پدر پیر سرگشت و برنا توی  
 سپه یکسره بر تودارند چشم  
 مرا خاکسار دو گیتی مکن  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 ۶۱۵۵ همانست رستم که دانی همی  
 نکو کار تر زو به ایران کسی  
 چنورا به بستن نباشد روا  
 ولیکن نباید شکستن دلم  
 چگونه کشم سر ز فرمان شاه

ب ۶۱۴۴. بهمن (نیک منش): پسر اسفندیار که رستم بعد از قتل اسفندیار تربیت او را به عهده گرفت و بعد از گشتاسپ به حکومت رسید.

ب ۶۱۴۶. نیوشیدن: شنیدن، به گوش سپردن.

ب ۶۱۴۷. جوی نیل: رود نیل، طولانی ترین رودخانه های جهان که در شاهنامه مشبه به عظمت و سترگی و دراز آهنگی است.

ب ۶۱۵۳. خاکسار: خاک نشین، زیون، مصیبت زده.

ب ۶۱۵۵. زُند: تفسیر اوستا به زبان پهلوی، مقصود این است که سخنان تودر باره رستم درست و از روی ایمان و اعتقاد است.

ب ۶۱۵۸. دلم ران نباید شکست، که اگر بشکند، از جان قطع امید می کنم و به مرگ دل می نهم.

ب ۶۱۵۹. چگونه از فرمان شاه سر پیچی کنم؟ و چگونه این بزرگی و شکوه (رسیدن به

پادشاهی) را از دست فرو نهم؟

- ۶۱۶۰ چورستم بیاید به فرمان من  
ببارید خون از مژه مادرش  
بدو گفت کای زنده پیل ژیان  
نباشی بسنده تو با پیل تن  
مبر پیش پیل ژیان هوش خویش  
۶۱۶۵ اگر زین نشان رای تورفتنست  
به دوزخ مبر کودکان را به پای  
به مادر چنین گفت پس جنگ جوی  
چو با زن پس پرده باشد جوان  
مرا لشکری خود نیاید به کار
- ۶۱۷۰ بشبگیر هنگام بانگ خروس  
چوپیلی به اسپ اندر آورد پای  
همی رفت تا پیشش آمد دوراه  
شتر آن که در پیش بودش بخفت  
همی چوب زد بر سرش ساروان  
۶۱۷۵ جهان جوی را آن بد آمد به فال  
بدان تا بدوباز گردد بدی
- ز من نشنود سرد هرگز سخن  
همه پاک بر کند موی از سرش  
همی خوار گیری ز نیرو، روان  
از ایدر مروبی یکی انجمن  
نهاده بدین گونه بردوش خویش  
همه کام بد گوهر آهرمنست  
که دانا نخواند ترا پاک رای  
که نابردن کودکان نیست روی  
بماند مینش پست و تیره روان  
جز از خویش و پیوند و چندی سوار
- ز درگاه برخاست آوای کوس  
بیاورد چون باد لشکر ز جای  
فروماند بر جای پیل و سپاه  
تو گفתי که گشتست با خاک جفت  
ز رفتن بماند آن زمان کاروان  
بفرمود که ش سر ببرد و یال  
نباشد بجز فرّه ایزدی

ب ۶۱۶۲. کتیون به اسفندیار گفت: ای پهلوان خشمگین، بس که نیرومندی برای جانت  
ارزشی قائل نیستی!

ب ۶۱۶۴. هوش، رک: توضیح ب ۲۴۴۷. این گونه به پای خویشتن به پیشواز مرگ مرو.  
ب ۶۱۶۵. آهرمن، رک: توضیح ب ۱۷۱، اگر بدینسان توقصد رفتن داری، بدان که با این  
کارت آرزوی اهریمن بدسرشت را برآورده می کنی و او را به کام دل می رسانی.  
ب ۶۱۶۶. دوزخ، کنایه از میدان جنگ با رستم است. پاک رای: خردمند، دانا دل.  
اسفندیار سه پسر خود: بهمن، نوش آذر و مهرنوش را با خود به زابلستان برد که نوش آذر و مهرنوش  
به دست زواره و فرامرز کشته شدند.

غمی گشت زان اشتر اسفندیار  
چنین گفت کان کس که پیروز گشت  
بد و نیک هر دو ز یزدان بُود  
وزان جا بیامد سوی هیرمند  
بر آیین ببستند پرده سرای  
شِراعی بزد زود و بنهاد تخت  
گرفت آن زمان اختر شوم خوار  
سربخت او گیتی افروز گشت  
لب مرد باید که خندان بود  
همی بود ترسان ز بیم گزند  
بزرگان لشکر گزیدند جای  
بر آن تخت بر شد گونیک بخت

### بهمن بنزد رستم می رود

بفرمود تا بهمین آمدش پیش  
بدو گفت: اسپ سیه بر نشین  
بنه برسرت افسر خسروی  
بر آن سان که هر کس که بیند ترا  
بداند که هستی تو خسرونژاد  
هم از راه تا خانِ رستم بران  
درویش ده از ما و خوبی نمای  
ورا پندها داد ز اندازه بیش  
بیارای تن را به دیبای چین  
نگارش همه گوهر پهلوی  
ز گردن کشان برگزیند ترا  
کند آفریننده را بر تو یاد  
مکن کار بر خویشان بر گران  
بیارای گفتار و چربی فزای

ب ۶۱۷۷. اسفندیار از کار آن شتر اندوهناک شد، با این حال شومی بخت را [ که شتر  
هشدار می داد ] خوار شمرد.

ب ۶۱۸۰. هیرمند، هلمند، هیلمند: در ادبیات زردشتی رود مقدسی است که به دریاچه  
زره (هامون) می ریزد.

ب ۶۱۸۲. شِراع: سایه بان یا خیمه ای کوچک که داخل سراپرده بر پا کنند.

ب ۶۱۸۵. نگار: نقش و نگار. پهلوی: پارتی، خسروانی، شاهانه.

ب ۶۱۸۷. آفریننده را بر کسی یاد کردن: از شگفتی کاریا از بسیاری زیبایی او نام خدا  
را بر زبان راندن. «بنامیزد» (= ماشاء الله) گفتن.

ب ۶۱۸۸. از راه: راه به راه، مستقیم. خان، رک: توضیح به ۲۱۶. یک راست به سراغ رستم  
رو و کار را زیاد از اندازه سخت مپندار، که چندان مهم نیست.

ب ۶۱۸۹. معنی م ۲: با اوسخن آراسته و چرب و نرم گوی.

- ۶۱۹۰ بگویش که هرکس که گردد بلند  
 ز دادار باید که دارد سپاس  
 چو باشد فزاینده نیکویی  
 بیفزایدش کامگاری و گنج  
 به گیتی هر آن کس که نیکی شناخت  
 همان بر که کاری همان بدروی  
 ۶۱۹۵ کنون از تو اندازه گیریم راست  
 که بگذاشتی سالیان بی شمار  
 اگر باز جویی ز راه خرد  
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه  
 ۶۲۰۰ ز پیش نیاکان ما یافتی  
 چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه  
 چو او شهر ایران به گشتاسپ داد  
 سوی او یکی نامه نئوشته ای  
 نرفتی به درگاه او بنده وار  
 ۶۲۰۵ چو گشتاسپ شه نیست یک نامدار  
 پذیرفت پاکیزه دین بهی
- جهاندار و زهر بدی بی گزند،  
 که اوی ست جاوید نیکی شناس  
 به پرهیز دارد سر از بدخویی  
 بُود شادمان در سرای سپنج  
 بکوشید و با شهریاران بساخت  
 سخن هر چه گویی همان بشنوی  
 نباید برین برفزود و نه کاست  
 به گیتی بدیدی بسی شهریار  
 بدانی که چونین نه اندر خورد،  
 گرانمایه اسپان و تخت و کلاه،  
 چو در بندگی تیزبشتافتی  
 نکردی گذر سوی آن بارگاه  
 نیامد ترا هیچ زان تخت یاد  
 از آرایش بندگی گشته ای  
 نخواهی به گیتی کسی شهریار  
 به رزم و به بزم و به رای و شکار  
 نهان گشت گمراهی و بی رهی

ب ۶۱۹۱. جاوید: هماره، همیشه. نیکی شناس: قدردان، سپاس دار. «جاوید  
 نیکی شناس» مجموعاً می تواند ترجمه پارسی کلمه «شکور» باشد که در قرآن کریم (سوره فاطر  
 آیات ۳۰ و ۳۴) صفت پروردگار آمده است؛ هر چند «جاوید» را صفتی مستقل برای پروردگار  
 دانستن هم ناروا نیست.

ب ۶۱۹۲. به پرهیز داشتن: پرهیز دادن، حفظ کردن. وقتی کسی نیکوکار و استوار کار  
 باشد، خود را از بدخویی به دور نگه می دارد و گرد خوی بد نمی گردد.

ب ۶۱۹۸. اگر خرد را به کارداری و از روی خرد اندیشه کنی خواهی دانست که این گونه  
 سزاوار نیست.

ب ۶۲۰۶. دین بهی: آیین زردشتی. بی رهی: بی راهی، ضلالت.

چو خورشید شد راه گیهان خدیو  
کنون خاور اوراست تا باختر  
از آن گفتم این با تو ای پهلوان  
۶۲۱۰ نرفتی بدان نامور بارگاه  
گرانی گرفته ستی اندر جهان  
همیشه همه نیکویی خواستی  
اگر بر شمارد کسی رنج تو  
مرا گفت: رستم ز بس خواسته  
۶۲۱۵ به زاول نشسته ست و گشته ست مست  
برآشفت یک روز و سوگند خورد  
که او را بجز بسته دربارگاه  
بپرهیز و پیچان شواز خشم اوی  
چو این جا بیایی و فرمان کنی  
۶۲۲۰ به خورشید رخشان و جان زریر  
که من زین پشیمان کنم شاه را

ب ۶۲۰۷. گیهان خدیو، رک: توضیح ب ۱۳۵۷. راه حق مثل آفتاب آشکار و هویدا شد و راه باطل و بدآموزی محو و ناپدید گردید.

ب ۶۲۱۱. گوشه ای از جهان را (زابل) برگزیده ای تا خودت را آن جا پنهان کنی.

ب ۶۲۱۵. مست: مغرور، سرمست. معنی م ۲: از آدم سرمست نفعی عاید غیر نمی شود.

ب ۶۲۱۸. پیچان شدن: درهم و ناراحت شدن، و این جا یعنی اندیشه کردن و به فکر

افتادن. معنی م ۲: خشم او را ندیده ای و مباد که ببینی!

ب ۶۲۱۹. روان را به پوزش گروگان کردن: زبان به عذرخواهی گشودن و قول شرف دادن.

ب ۶۲۲۰. زریر: برادر گشتاسپ و عموی اسفندیار. وی از مقدسان آیین زردشتی است

که در جنگ با تورانیان به دست بیدرفش کشته شد. زریریکی از شهیدان آیین زردشتی است، به

این جهت اسفندیار به روح او سوگند می خورد.

ب ۶۲۲۱. اختر و ماه را برافروزم، کنایه از این که با جلب رضایت شاه تیرگی و کدورت

خاطر از میان بردارم.

همی جستم از تومن آرام شاه  
 پدر شهریارست و من کهترم  
 چو بسته ترانزد شاه آورم  
 ۶۲۲۵ بباشیم پیشش به خواهش به پای  
 نمانم که بادی به تو بر وزد  
 ولیکن همی از تو بینم گناه  
 ز فرمان او یک زمان نگذرم  
 بدو بر فراوان گناه آورم  
 ز خشم و ز کین آرمش باز جای  
 بر آن سان که از گوهر من سزد

سخنهای آن نامور پیشگاه  
 بپوشید ز ربفت شاهنشهی  
 خرامان بیامد ز پرده سرای  
 ۶۲۳۰ جهان جوی بگذشت بر هیرمند  
 هم اندر زمان دیده بانش بدید  
 که آمد نبرده سواری دلیر  
 پس پشت او خوارمایه سوار  
 هم اندر زمان زال ز برنشست  
 ۶۲۳۵ بیامد ز دیده مرورا بدید  
 چو بشنید بهمن، بیامد به راه  
 به سر بر نهاد آن کلاه مهی  
 درفش درفشان پس او به پای  
 جوانی سرافراز و اسپ بلند  
 سوی زاولستان فغان برکشید  
 به هرای زرین سیاهی به زیر  
 تن آسان گذشت از لب جویبار  
 کمندی به فتراک و گرژی به دست  
 یکی باد سرد از جگر برکشید

ب ۶۲۲۴. مفهوم م ۲: تقصیرها را به گردن او می اندازم.

ب ۶۲۲۵. خواهش: پایمردی، شفاعت. باز جای آوردن، رک: توضیح ب ۱۷۹۳.

ب ۶۲۲۶. ماندن، رک: توضیح ب ۱۰۹۳. همان طور که از تبار نیک من انتظار هست،  
 نخواهم گذاشت که کوچکترین آسیبی به تو برسد.

ب ۶۲۲۷. پیشگاه: حضرت، این جا منظور پادشاه یعنی اسفندیار است.

ب ۶۲۳۲. نبرده، رک: توضیح ب ۲۱۶۷. هرا: گلوله های زرین و سیمین که به زین و  
 سینه اسپ می بندند. سیاه: اسپ سیاه که در خاندان اسفندیار مخصوص است.

ب ۶۲۳۳. خوارمایه: اندک، کم.

ب ۶۲۳۴. اندر زمان، رک: توضیح ب ۲۹۵۰. زر: پیر سپید موی، لقب زال است و به  
 همان معنی. فتراک: ترک بند، ریسمان یا تسمه ای که برای بستن کمند و اشیاء دیگر از پس و  
 پیش زین اسپ می بسته اند.

ب ۶۲۳۵. دیده: محل دیده بانی. باد سرد، رک: توضیح ب ۲۵۲۹.



سرافراز با جامه خسروست  
ازورایتِ خسروی گسترید  
بدو گفت کای مرد دهقان نژاد  
که دارد زمانه بدو پشت راست.  
فرود آی و می خواه و آرام جوی  
زواره فرامرز و چندی سپاه  
نفرمودمان رامش و می گسار  
که با من بیاید به نخچیرگاه  
همی بگذری تیز کام تو چیست؟  
نبیره جهاندار رویین تنم  
فرود آمد از باره بُردش نماز  
پرسیدش و گفتِ بهمن شنود  
چنین تیز رفتن ترا روی نیست  
نشاید گرفتن چنین سُست و خوار  
فرستاد با او به نخچیرگاه  
هم اندر زمان بازگشت او ز راه

برانگیخت آن باره را پهلوان  
بدید آن بر پهلوان سپاه  
بر او نشست به بسی رهنمون  
نهاد بر خویش گوپال و رخت  
ویا آفتاب سپیده دمست!

چنین گفت کین نامور پهلوست  
همه اندر زمان بهمن آمد پدید  
چونزدیکتر گشت آواز داد  
سرانجمن پورِ دستان کجاست؟  
۶۲۴۰ بدو گفت زال: ای پسر کام جوی  
کنون رستم آید ز نخچیرگاه  
چنین داد پاسخ که اسفندیار  
گزین کن یکی مرد جوینده راه  
بدو گفت دستان که نام تو چیست  
۶۲۴۵ چنین داد پاسخ که من بهمنم  
چوبشنید گفتار آن سرفراز  
بخندید بهمن پیاده بود  
بسی خواهشش کرد کایدربایست  
بدو گفت: فرمان اسفندیار  
۶۲۵۰ گزین کرد مردی که دانست راه  
به انگشت بنمود نخچیرگاه

یکی کوه بُد پیش مرد جوان  
نگه کرد بهمن به نخچیرگاه  
درختی گرفته به چنگ اندرون  
۶۲۵۵ یکی نره گوری زده بر درخت  
به دل گفت بهمن که این رستمست

ب ۶۲۳۷. رایت: علم، درفش. معنی م ۲: درفش شاهی او را باز کردند و به اهتزاز در-  
آوردند.

ب ۶۲۴۵. نبیره: این جا یعنی فرزند، پسر. رویین تن: دارای تنی رویین و گزندناپذیر.  
جهاندار رویین تن: منظور اسفندیار است.

نتابد، بپیچد سر از کارزار  
 دل زال و رودابه پیچان کنم  
 فروهشت زان کوهسار بلند  
 خروشیدن سنگِ خارا شنید  
 یکی سنگ غلتان شد از کوهسار  
 زواره همی کرد زین گونه شور  
 ز گردش بر کوه تاریک شد  
 زواره برو آفرین کرد و پور  
 چو دید آن بزرگی و کردار او  
 هم آنگه تهمتن بدیدش به راه  
 به نخچیرگه هر که بُد بیش و کم  
 بپرسیدش و نیکووییها فزود  
 نگویی، نیابی ز من کام خویش  
 سرراستان بهمن نامدار  
 ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت  
 ز شاه و ز ایرانیان برفزود  
 چو آتش برفت از در شهریار  
 به فرمان فرخنده شاه بلند  
 اگر بشنود پهلوان سوار  
 بر آنم که برتر ز خورشید و ماه  
 پس آنگه جهان زیر فرمان تست  
 یکی گور بریان بیاورد گرم  
 نَبُد خوردنش زان اوده یکی  
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه

بترسم که با او یل اسفندیار  
 من این را به یک سنگ بی جان کنم  
 یکی سنگ زان کوه خارا بکند  
 ۶۲۶۰ ز نخچیرگاهش زواره بدید  
 خروشید کای مهتر نامدار  
 نه جنبید رستم نه بنهاد گور  
 همی بود تا سنگ نزدیک شد  
 بزد پاشنه سنگ بُد اخت دور  
 ۶۲۶۵ غمی شد دلِ بهمن از کار او  
 چو آمد بنزدیک نخچیرگاه  
 پذیره شدش با زواره بهم  
 پیاده شد از باره بهمن چو دود  
 بدو گفت رستم که تا نام خویش  
 ۶۲۷۰ بدو گفت: من پور اسفندیار  
 ورا پهلوان زود در بر گرفت  
 چو بنشست بهمن بدادش درود  
 از آن پس چنین گفت کاسفندیار  
 سراپرده زد بر لب هیرمند  
 ۶۲۷۵ پیامی رسانم ز اسفندیار  
 چنین گفت رستم که فرمان شاه  
 خوریم آنچه داریم چیزی نخست  
 بگسترده بر سفره بر نان نرم  
 همی خورد بهمن ز گور اندکی  
 ۶۲۸۰ بخندید رستم بدو گفت: شاه

ب ۶۲۶۲. شور: آشوب، اضطراب.

ب ۶۲۷۲. برفزود: فراوان، بسیار.

چرا رفتی اندر دمِ هفتخان!  
 چو خوردن چنین داری ای شهریار!  
 سخن گوی و بسیار خواره مباد  
 به کف برنهم آن زمان جانِ خویش  
 همی راند بهم بَر نامدار  
 از اسفندیار آن یلِ نیک نام

پر اندیشه شد نامدارِ کهن  
 دلم شد به دیدارِ توشاد کام  
 که ای شیر دل مهترِ نامدار  
 سرمایه کارها بنگرد  
 ورا باشد و گنج آراسته،  
 بنزد گرانمایگان ارجمند  
 نباید که داری سرِ بدخویی  
 نگیریم دستِ بدی را به دست  
 درختی بود که ش بر و بوی نیست  
 شود کارِ بی سود بر تو دراز  
 ز گفتارِ بد کام پردخته به  
 که اکنون به تو دل بیاراستم  
 بزرگی و گردی و مهرِ ترا

خورش چون بدین گونه داری به خوان  
 چگونه زدی نیزه در کارزار  
 بدو گفت: بهمَن که خسرونژاد  
 خورش کم بود کوشش و جنگ بیش  
 ۶۲۸۵ نشستند بر باره هر دو سوار  
 بدادش یکایک درود و پیام

چو بشنید رستم ز بهمَن سخن  
 چنین گفت کآری شنیدم پیام  
 زمن پاسخ این بر به اسفندیار  
 ۶۲۹۰ هر آن کس که دارد روانش خرد  
 چو مردی و پیروزی و خواسته  
 بزرگی و گردی و نام بلند  
 به گیتی بر آن سان که اکنون تویی  
 بباشیم بر داد و یزدان پرست  
 ۶۲۹۵ سخن هر چه برگفتنش روی نیست  
 و گر جانِ تو پشپرد راهِ آرز  
 چو مهتر سراید سخن، سخته به  
 یزدان همی آرزو خواستم  
 که بینم پسندیده چهرِ ترا

ب ۶۲۸۱. اشاره است به هفت خان اسفندیار (رک: ب ۵۹۵۱ به بعد در همین کتاب) و چون بهمَن ظاهراً در هفت خان همراه اسفندیار نبوده است، مفهوم ابیات می تواند تعریضی به خود اسفندیار باشد.

ب ۶۲۸۳. سخن گوی: پر حرف، پر گوی.

ب ۶۲۸۴. کوشش: نبرد، ستیز.

ب ۶۲۹۴. دادگر و خداشناس باشیم و به بدی دست نیالایم.

ب ۶۲۹۵. برگفتن: گفتن، واگو کردن.

به یادِ شهنشاه گیریم جام  
 به خواهشگری تیزبش تا فتم  
 ز توبشنوم هرچه فرمود شاه  
 ز کیخسرو آغاز تا کیقباد  
 نگه کن به کردار و آزارِ من  
 همان رنجهایی که من برده‌ام،  
 که از شاه ایران گزند آیدم،  
 چوبینند بدودر نماند بسی  
 به مردی مکن باد را در قفس  
 ز دریا گذر نیست بی آشنای  
 نه روبه توان کرد با شیر جفت  
 که من خود یکی مایه‌ام در ستیز  
 مگرد از پی آن که آن نارواست  
 جهان را به چشم جوانی مبین  
 نه بگرفت پیلِ ژیان جای من  
 ترا باد از پاک یزدان درود  
 مباش از پرستنده خویش دور  
 کنون از تو دارم دل و مغز شاد  
 هم ایدر به شادی بباشی دو ماه  
 دل دشمنان گردد از رشک کور

۶۳۰۰ نشینیم با یکدگر شاد کام  
 کنون آنچه جستم همه یافتم  
 به پیش تو آیم کنون بی سپاه  
 بیارم برت عهد شاهان داد  
 کنون شهریارا تودر کار من  
 ۶۳۰۵ گر آن نیکوییها که من کرده‌ام  
 چو پاداش آن رنج بند آیدم  
 همان به که گیتی نبیند کسی  
 مگوی آنچه هرگز نگفته ست کس  
 بزرگان به آتش نیابند راه  
 ۶۳۱۰ همان تابش مهر نتوان نهفت  
 تو بر راه من بر ستیزه مریز  
 تو آن کن که از پادشاهان سزا ست  
 به مردی ز دل دور کن خشم و کین  
 نه دیده ست کس بند بر پای من  
 ۶۳۱۵ به دل خرمی دار و بگذر ز رود  
 گرامی کن ایوان ما را به سور  
 چنان چون بدم کهتر کیقباد  
 چو آیی به ایوان من با سپاه  
 بر آساید از رنج مرد و ستور

ب ۶۳۰۴. کردار و آزار: مراد کارها و رنجهایی است که رستم برای اسفندیار و در راه تربیت او متحمل شده است.

ب ۶۳۰۸. باد در قفس کردن: کار بیهوده و محال کردن.

ب ۶۳۰۹. آشنای: شنا. بزرگان و دانایان بی جهت خود را به آتش نمی افکنند (دست به کار پرمخاطره نمی زنند) بدون دانستن شنا نمی توان از دریا گذشت.

ب ۶۳۱۵. رود: منظور هیرمند است.

بنزدیک شاه دلیران بری،  
 که ایدر فگندم به شمشیر بُن  
 که من گیرد کردم به نیروی دست  
 مکن بردلِ ما چنین روز دُخَش  
 به دیدار خسرو نیاز آیدت،  
 خرامان بیایم بنزدیک شاه  
 ببوسم سرو پای و چشمِ ورا  
 که پایم چرا کرد باید به بند؟

روان گشت با موبد پاک تن  
 زواره فرامرزا پیش خواند  
 بنزد مِه کابلستان شوید  
 جهان را یکی خواستار آمده‌ست  
 بروجامه خسرو آیین نهید  
 پر از کینه و رزمخواه آمده‌ست  
 نیندیشد از جنگِ یک دشت شیر  
 به نیکی بُود هر کسی را امید  
 زیاقوت و زر آورم افسرش  
 نه بر گُستوان و نه گوپال و تیغ  
 نباشد مرا روز با اوسپید  
 سرژنده پیل اندر آرد به بند  
 نجوید کسی رزم که ش نیست کین  
 به رای و به مردی یکی نامدار

۶۳۲۰ چو خواهی که لشکر به ایران بری  
 گشایم در گنجهای کهن  
 به پیش تو آرم همه هر چه هست  
 بخواه آنچه خواهی و دیگر ببخش  
 چو هنگام رفتن فراز آیدت  
 ۶۳۲۵ عنان با عنانِ تو بندم به راه  
 به پوزش کنم نرم خشمِ ورا  
 بپرسم ز بیدار شاهِ بلند

ز رستم چو بشنید بهمن سخن  
 تهمتن زمانی به ره در بماند  
 ۶۳۳۰ که ز ایدر بنزدیکِ دستان شوید  
 بگویید کاسفندیار آمده‌ست  
 به ایوانها تختِ زرین نهید  
 که نزدیک ما پور شاه آمده‌ست  
 گوی نامدارست و شاهی دلیر  
 ۶۳۳۵ شوم پیش او گر پذیرد نُوید  
 اگر نیکویی بینم اندر سرش  
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ  
 و گرباز گرداندم ناامید  
 تودانی که آن تاب داده کمند  
 ۶۳۴۰ زواره بدو گفت مندیش ازین  
 ندانم به گیتی چو اسفندیار

ب ۶۳۲۳. دُخَش: تیره و تار.

ب ۶۳۳۵. نُوید، رک: توضیح ب ۲۹۲۳.

ب ۶۳۳۸. نباشد مرا روز با اوسپید: کنایه از این که روابطمان تیره خواهد شد.

ندیدد اوز ما هیچ کردار بد  
وزان روی رستم برافراخت یال  
سرش تیز گشته ز بیم گزند  
همی بود تا بهمن آرد درود  
همی بود پیش پدر بر به پای  
همان نیز نادیده اندر نهفت  
ندیده بُود کس به هرانجمن  
ابی جوشن و خود و گرز و کمند  
ندانم چه دارد همی با توراز  
ورا بر سرانجمن کرد خوار  
نزیبید که با زن نشیند به راز  
فرستی، نباشد دلیر و سترگ  
که آواز روباه بشنیده‌ای!

به بالای او زین زرین کنید  
برفتند با فرخ اسفندیار  
وزان روی اسپ یل تاج بخش  
پیاده شد و داد یل را درود  
همی خواستم تا بُود رهنمای  
چنین تن درست آید و با سپاه

نیاید ز مرد خرد کار بد  
زواره بیامد بنزدیک زال  
بیامد دمان تالب هیرمند  
۶۳۴۵ عنان را گران کرده بر پیش رود  
چوبهمن بیامد به پرده سرای  
همه دیده پیش پدر باز گفت  
بدو گفت چون رستم پیل تن  
بیامد کنون تالب هیرمند  
۶۳۵۰ به دیدار شاه آمدش نیاز  
ز بهمن بر آشفست اسفندیار  
بدو گفت کز مردم سرفراز  
وگر کودکان را به کاری بزرگ  
تو گردن کشان را کجا دیده‌ای

۶۳۵۵ بفرمود گاسپ سیه زین کنید  
پس از لشکر نامور صد سوار  
ازین سو خروشی بر آورد رخس  
تهمت ز خشک اندر آمد به رود  
پس از آفرین گفت کز یک خدای  
۶۳۶۰ که با نامداران بدین جایگاه

ب ۶۳۴۵. عنان گران کردن، رک: توضیح ب ۴۳۴۹.

ب ۶۳۴۷. همان نیز: همچنین. نادیده اندر نهفت: آنچه ملموس و آشکارا نبود اما می‌شد احساس کرد. بهمن هر چه دیده بود پیش پدر گفت و نیز آنچه را هم که خود درک کرده بود بازگو کرد.

ب ۶۳۵۲. اسفندیار به بهمن گفت: از آدم دانا و سر بلند شایسته نیست که با زنان راز در میان بنهد.

ب ۶۳۵۳. اگر کودکان را به کارهای بزرگ بفرستی از عهده انجام دادن آن بخوبی بر نخواهند آمد.

همی در سخن رای فرخ نهیم  
 خرد زین سخن رهنمای منست  
 بدین تازه رویی نگردید می  
 مرآن تاجدار جهان بخش را  
 به بالا وفرت بنازد پدر  
 پرستند بیدار بخت ترا  
 بجوید، سرش اندر آید به گرد  
 دل بدسگالان به دونیم باد!  
 شبان سیه بر تونوروز باد!  
 فرود آمد از باره نامدار  
 چو خشنود شد آفرین برگرفت  
 که دیدم ترا شاد و روشن روان  
 یلان جهان خاک بودن ترا  
 بود ایمن از روزگار درشت  
 جهاندار و بیدار و روشن روان  
 که باشم بران آرزو کامگار  
 به دیدار روشن کنی جان من  
 بکوشیم و با آن پساییم دست  
 که ای از یلان جهان یادگار  
 همه شهر ایران بدو شاد کام  
 گذشت از برو بوم و ز جای تو  
 نیچم روان آشکار و نهان  
 نه با نامداران این بوم جنگ

نشینیم یک جای و پاسخ دهیم  
 چنان دان که یزدان گوی منست  
 که روی سیاوش گر دید می  
 نمائی همی جز سیاوخش را  
 ۶۳۶۵ خُئک شاه کو چون تو دارد پسر  
 خُئک شهر ایران که تخت ترا  
 دژم گردد آن کس که با تونبرد  
 همه دشمنان تو از تو پر بیم باد  
 همه ساله بخت تو پیروز باد  
 ۶۳۷۰ چو بشنید گفتارش اسفندیار  
 گوپیل تن را به برد گرفت  
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان  
 سزاوار باشد ستودن ترا  
 خُئک آن که او را بود چون تو پشت  
 ۶۳۷۵ بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 یکی آرزو دارم از شهریار  
 خرامان بیایی سوی خان من  
 سزای تو گرنیست چیزی که هست  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 ۶۳۸۰ هر آن کس کجا چون تو باشد به نام  
 نشاید گذر کردن از رای تو  
 ولیکن ز فرمان شاه جهان  
 به زابل نفرمود ما را درنگ

ب ۶۳۶۱. معنی م ۲: از روی خردمندی و خجستگی سخن در پیوندیم.

ب ۶۳۷۸. اگر آنچه دارم قابل تونیست، باری به آن قناعت کنیم و خود را بدان مشغول

داریم.

بران رو که فرمان دهد شهریار  
 نباشد ز بندِ شهنشاہ ننگ  
 سراسربدو باز گردد گناه  
 به پیش تو اندر کمر بسته ام  
 و گبر بر تو آید ز چیزی گزند  
 جهان را به دست تو اندر نهم  
 به هنگام بشکوفه گلستان،  
 که گردد برو بومت آراسته  
 همی جستم از داور کردگار  
 کنون چون بدیدم من آزار تو  
 خردمند و بیدار دو پهلوان  
 سر از خوابِ خوش برگراید همی  
 دلت کژ کند از پی تاج و گاه  
 که تا جاودان آن نگردهد کهن  
 سرافراز شیری و نام آوری  
 نباشی بدین مرز مهمان من  
 بکوشی و بر دیو افسون کنی،  
 به دیدار تو رامش جان کنم  
 شکستی بُود، زشت کاری بود  
 که روشن روانم برینست و بس  
 که ای در جهان از گوان یادگار،  
 به کژی نگیرند مردان فروغ  
 چه فرمود تا من برفتم به راه

تو آن کن که بریابی از روزگار  
 ۶۳۸۵ تو خود بند بر پای نه بی درنگ  
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه  
 وزین بستگی من جگر خسته ام  
 نمانم که تا شب بمانی به بند  
 از آن پس که من تاج بر سر نهم  
 ۶۳۹۰ چو تو بازگردی به زابلستان  
 زمن نیزیابی بسی خواسته  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 که خرم کنم دل به دیدار تو  
 دو گردن فرازیم پیرو جوان  
 ۶۳۹۵ بترسم که چشم بد آید همی  
 همی یابد اندر میان دیوراه  
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن  
 که چون تو سپهد گزیده سری  
 نیابی زمانی تو در خان من  
 ۶۴۰۰ گر این تیزی از مغز بیرون کنی  
 زمن هرچه خواهی تو فرمان کنم  
 مگر بند، کز بند عاری بُود  
 نبیند مرا زنده با بند کس  
 به پاسخ چنین گفتش اسفندیار  
 ۶۴۰۵ همه راست گفتی نگفتی دروغ  
 ولیکن پشتون شناسد که شاه

ب ۶۳۹۵. می ترسم چشم زخمی برسد و روزگار خوش ما را آشفته سازد.

ب ۶۴۰۰. اگر تندى و خشم از سر بیرون کنی و دیو کینه را رام سازی.

ب ۶۴۰۶. رفتم به راه: خواستم راه بیفتم.



بوم شاد و پیروز مهمان تو،  
 مرا تابش روز گردد سیاه  
 به پرخاش خوی پلنگ آورم،  
 به من بر دگرگونه گردد فلک  
 بدان گیتی آتش بود جایگاه  
 یک امروز با می پساییم دست  
 شوم جامه راه بیرون کنم  
 به جای بره گور خوردم همی  
 چو با دوده بنشینی از پیش خوان  
 دل خسته را اندر اندیشه بست  
 رخ زال سام نریمان بدید  
 رسیدم بنزدیک اسفندیار  
 خردمند و با زیب و با فرهی  
 بزرگی و دانایی او را سپرد  
 همی تافت زو فر شاهنشهی

گر اکنون بیایم سوی خان تو  
 تو گردن بیچی ز فرمان شاه  
 دگر آن که گر با توجنگ آورم  
 ۶۴۱۰ فرامش کنم مهربان و نمک  
 و گرسر بیچم ز فرمان شاه  
 ترا آرزو گر چنین آمده ست  
 بدو گفت رستم که ایدون کنم  
 به یک هفته نخچیر کردم همی  
 ۶۴۱۵ به هنگام خوردن مرا بازخوان  
 از آن جایگه رخس را برنشست  
 بیامد دمان تا به ایوان رسید  
 بدو گفت کای مهتر نامدار  
 سواریش دیدم چو سرو سهی  
 ۶۴۲۰ تو گفستی که شاه فریدون گرد  
 به دیدن فزون آمد از آگهی

پراندیشه شد نامدار بلند

چو رستم برفت از لب هیرمند

ب ۶۴۱۱. اطاعت از پادشاه دین پناه در معتقدات زردشتی در زمره فرایض بوده است، اسفندیار هم چون فردی مذهبی است، همیشه بر این امر تأکید می‌کند، بگذریم از این که وعده‌ای که پادشاه در قبال بند کردن رستم داده است، هم برای اسفندیار حائز کمال اهمیت است.

ب ۶۴۱۲. با می پساییم دست: می بخوریم.

ب ۶۴۱۳. ایدون: چنین.

ب ۶۴۱۶. معنی م ۲: با دل ریش به فکر فرورفت.

ب ۶۴۲۱. آن طور که او را دیدم بمراتب بهتر از آنی بود که درباره او شنیده بودم. تقریباً نظیر

لَيْسَ الْخَيْرُ كَالْمُعَايَنَةِ (= شنیدن کی بود مانند دیدن؟)

- ۶۴۲۵ به ایوان رستم مرا کار نیست  
همان گرنیاید نخوانمش نیز  
دل زنده از کشته بریان شود  
پشوتن بدو گفت کای نامدار  
به یزدان که دیدم شما را نخست  
۶۴۳۰ دلم گشت زان کار چون نوبهار  
چو در کارتان باز کردم نگاه  
تو آگاهی از کار دین و خرد  
بپرهیز و با جان ستیزه مکن  
شندم همه هر چه رستم بگفت  
۶۴۳۵ نشاید دو پای و را بنند تو  
سوار جهان پور دستان سام  
بترسم که این کار گردد دراز  
بزرگتی و از شاه دانا تری  
یکی بزم جوید یکی رزم و کین  
۶۴۴۰ چنین داد پاسنخ و را نامدار
- بیامد هم آنگه به پرده سرای  
که کاری گرفتیم دشخوار خوار  
ورا نزد من نیز دیدار نیست  
گراز ما یکی را برآید قفیز  
سر از آشناپیش گریان شود  
برادر که یابد چو اسفندیار؟  
که یک نامور با دگر کین نجست  
هم از رستم و هم ز اسفندیار  
ببندد همی بر خرد دیو راه  
روانت همیشه خرد پرورد  
نیوشنده باش از برادر سخن  
بزرگیش با مردمی بود جفت  
نیاید سبک سوی پیوند تو  
به بازی سر اندر نیارد به دام  
به زشتی میان دو گردن فراز  
به مردی و گوردی تواناتری  
نگه کن که تا کیست با آفرین  
که گر من بپیچم سر از شهریار،

- ب ۶۴۲۶. همان؛ رک: توضیح ب ۵۱۹۹. قفیز برآمدن: پیمانۀ پر شدن، کنایه از پُر شدن  
پیمانۀ عمر و فرارسیدن مرگ است.
- ب ۶۴۲۸. پشوتن به اسفندیار گفت که تو برای من بهترینی. کجا می توانم برادری مثل تو  
پیدا کنم؟
- ب ۶۴۳۰. نوبهار، رک: توضیح به ۶۴۲. کنایه از این که دلم شکفته و خرم شد.
- ب ۶۴۳۱. وقتی در کارتان دقیق شدم دریافتم که شیطان بر آن است که خرد را از شما بگیرد.
- ب ۶۴۳۹. آفرین: فر و شکوه و بزرگی.
- ب ۶۴۴۰، رک: توضیح ب ۶۴۱۱.

همان پیش یزدان پژوهش بُود  
 کسی چشمِ دین را به سوزن ندوخت  
 کسی را نفرمود کورا بخوان  
 ز خوردن نگه داشت پیمان خویش  
 زمغز دلیر آب برتر گذشت  
 بیارای و آزا دگان را بخوان  
 تو آیین این ناموریاد دار!  
 همان زین به آرایش چین کنند  
 کجا کار ما را گرفته ست خوار

بدین گیتی اندر نکوهش بُود  
 دو گیتی به رستم نخواهم فروخت  
 سپهد ز خوالیگران خواست خوان  
 همی بود رستم به ایوانِ خویش  
 ۶۴۴۵ چو هنگام نان خوردن اندر گذشت  
 بخندید و گفت: ای برادر تو خوان  
 گر اینست آیینِ اسفندیار  
 بفرمود تا رخس را زین کنند  
 شوم باز گویم به اسفندیار

یکی گُزره گاو پیکر به دست  
 سپه را به دیدار او بُد شتاب  
 دلش مهر و پیوند او برگزید  
 نماند به کس جز به سامِ سوار  
 همان رخس گویی که آهرمنست  
 برافشانند از تارکِ پیل نیل  
 که جوید ازین نامور کارزار

۶۴۵۰ نشست از بر رخس چون پیلِ مست  
 بیامد دمان تا بنزدیکِ آب  
 هر آن کس که از لشکر اورا بدید  
 همی گفت هر کس که این نامدار  
 برین کوهه زین گه آهنست  
 ۶۴۵۵ اگر هم نبردش بُود ژنده پیل  
 خرد نیست اندر سر شهریار

ب ۶۴۴۱. پژوهش: بازخواست، بازجست.

ب ۶۴۴۲. چشمِ دین به سوزن دوختن: از دین چشم پوشیدن، دین به دنیا فروختن.

ب ۶۴۴۳. خوالیگر: آشپز، طبّاخ.

ب ۶۴۴۴. مفهوم م ۲: ابدأ چیزی نخورد.

ب ۶۴۴۵. مفهوم م ۲: سخت خشمناک شد، کاسه صبرش لبریز شد.

ب ۶۴۵۴. کوهه: برآمدگی پیش و پسِ زین. رخس از جهت چالاکی و هوشیاری به

اهریمن تشبیه شده است.

ب ۶۴۵۵. تارک: سر، فرقِ سر. اگر پیلی بزرگ و خشمگین به هم نبردی او به میدان آید از

ضربتی که بر فرق سر او وارد می‌آورد، رود نیلی از خون جاری می‌شود.

به کشتن دهد نامداری چوماه  
 هم آنگه پذیره شدش نامدار  
 نوآیین و نوساز و فرخ جوان  
 چنین بود تا بود پیمان تو؟  
 مشوتیز با پیر بر خیره خیر  
 وزین نامداران سترگ آیدت  
 به رای و به دانش تئک داریم  
 فروزنده تخم نیرم منم  
 بسی جادوان را کنم ناامید  
 به هر جای پشت دلیران منم  
 مدان خویشان برتر از آسمان  
 بجویم همی رای و پیوند تو  
 تبه دارد از چنگ من روزگار  
 سخنها زهر گونه بشنوده ام  
 بدیدم یکی شاه فرخ همال  
 جهانی بر او بر کنند آفرین  
 بدو گفت کای پور سام سوار

برین سان همی از پی تاج و گاه  
 چو آمد بنزدیک اسفندیار  
 بدو گفت رستم که ای پهلوان  
 ۶۴۶۰ خرامی نیرزید مهمان تو  
 سخن هر چه گویم همه یاد گیر  
 همی خویشان را بزرگ آیدت  
 همانا به مردی سبک داریم  
 به گیتی چنان دان که رستم منم  
 ۶۴۶۵ بخاید ز من چنگ دیوسپید  
 نگه دار ایران و توران منم  
 ازین خواهش من مشو بدگمان  
 من از بهر این فرو آورند تو  
 نخواهم که چون تویکی شهریار  
 ۶۴۷۰ بسی پهلوان جهان بوده ام  
 سپاسم ز یزدان که بگذشت سال  
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین  
 بخندید از رستم اسفندیار

ب ۶۴۶۰. خرام: دعوت به مهمانی، مرحله بعد از نوید. رک: توضیح ب ۲۹۲۳ و ب ۶۴۷۴.  
 به کسی می گویند که تو را به مهمانی فرامی خوانیم (نوید) بعد هم او را دعوت می کنند (خرام). رستم به  
 اسفندیار می گوید: مهمان تو ارزش آن را نداشت که پی او کس بفرستی؟

ب ۶۴۶۲. خودت را بزرگ می پنداری و فکر می کنی ازین نامداران بسیار بزرگتری.

ب ۶۴۶۳. تئک: خوارمایه، کم مایه.

ب ۶۴۶۵. چنگ خاییدن: دست به دندان گزیدن (این جا از هیبت و ترس).

ب ۶۴۶۷. از خواهش و فروتنی من مبادا گمان بری که تو از آسمان برتری و مرا از تو بیمی

در دل است!

ب ۶۴۶۸. آورند: بزرگی، شکوه.

- ۶۴۷۵ شدی تنگ دل چون نیامد خُرام؟  
چنین گرم بُد روز و راه دراز  
همی گفتم از بامدادِ پگاه  
به دیدارِ دستان شوم شادمان  
کنون تو بدین رنج برداشتی  
به آرام بنشین و بردار جام  
۶۴۸۰ به دستِ چپ خویش بر جای کرد  
جهان دیده گفت: این نه جای منست  
به بهمن بفرمود کز دستِ راست  
چنین گفت با رستم اسفندیار  
من ایدون شنیدستم از بخردان  
۶۴۸۵ که دستانِ بد گوهرِ دیوزاد  
فراوان ز سامش نهان داشتند  
تنش تیره بُد، موی و رویش سپید  
بفرمود تا پیش دریا برند  
بیامد بگسترد سیمرغ پر  
۶۴۹۰ ببردش به جایی که بودش گنام
- که ای نیک دل مهترِ نامدار  
بزرگان و بیدار دل موبدان،  
به گیتی فزونی ندارد نژاد  
همی رستخیزِ جهان داشتند  
چو دیدش دلِ سام شد ناامید  
مگر مرغ و ماهی و را بشکرند  
ندید اندرو هیچ آیین و فر  
زدستان مرورا خورش بود کام

ب ۶۴۷۶. از صبح زود با خود می‌گفتم که با پوزش خواستن از توراه داد و انصاف را بپیمایم.  
ب ۶۴۸۰. ظاهراً طرف چپ، در نظر رستم بدشگون و نامیمون و نشانه بی‌مهری و بغض بوده است، از این روست که رستم نمی‌پذیرد که بر دستِ چپ اسفندیار بنشیند و آن را جای کهتران و فروداشتگان می‌داند.

ب ۶۴۸۵. دیوزاد: بد گهر، زاده دیو. این تعبیر شاید اشاره به این باشد که زال سپید موی زاده شد و با کودکان دیگر فرق داشت.

ب ۶۴۸۶. او را از سام پنهان نگه می‌داشتند و مایه آشوب و فتنه جهانش می‌دانستند.

ب ۶۴۹۰. سیمرغ او را به آشیانه خویش برد و منظورش آن بود که او را بخورد.

تن زار پیش اندرش خوار بود  
 به دیدار او کس نبُد شاد کام  
 ز جامه برهنه تن خوار اوی  
 برو گشت زین گونه چندی سپهر  
 برهنه سوی سیستانش کشید  
 ز نادانی و دیوی و غرچگی  
 نیای من و نیک خواهان من،  
 فراوان برین سال بگذشت نیز  
 چو با شاخ شد رستم آمد برش  
 به گردون برآمد چنین کار اوی  
 ببالید و پس پادشاهی گرفت

چه گویی سخنهای نادلپذیر  
 روانت ز دیوان ببالد همی  
 نگوید سخن پادشا جز که راست  
 بزرگست و با دانش و نیک نام  
 نریمان گرد از کریمان بدهست

اگر چند سیمرغ ناهار بود  
 بینداختش پس به پیش گنام  
 همی خورد افکنده مردار اوی  
 چو افگند سیمرغ بر زال مهر  
 ۶۴۹۵ از آن پس که مردار چندی چشید  
 پذیرفت سامش ز بی بچگی  
 خجسته بزرگان و شاهان من  
 ورا برکشیدند و دادند چیز  
 یکی سرو بُد ناپسوده سرش  
 ۶۵۰۰ ز مردی و بالا و دیدار اوی  
 برین گونه ناپارسایی گرفت

بدو گفت رستم که آرام گیر  
 دلت پیش کژی ببالد همی  
 تو آن گوی کز پادشاهان سزاست  
 ۶۵۰۵ جهاندار داند که دستان سام  
 همان سام پور نریمان بدهست

ب ۶۴۹۱. ناهار: ناشتا، گرسنه.

ب ۶۴۹۳. زال از مردارهای پس مانده سیمرغ می خورد و هیچ پوششی برتن نداشت.

ب ۶۴۹۶. غرچگی: نادانی، نامردی.

ب ۶۴۹۹. زال سروی کشیده قامت بود که چون شاخ و برگ آورد، رستم از او در وجود آمد.

ب ۶۵۰۳. پالیدن: پژوهش و جست و جو کردن و دنبال گشتن. دلت دنبال کژی می گردد و جانت را دیوان و کژاندیشان پرورش می دهند.

ب ۶۵۰۶. کریمان: جمع کریم. برخی براساس این بیت «کریمان» را نام پدر نریمان فرض کرده اند، که صحیح نیست.

- بزرگست و گرشاسپ بودش پدر  
هماناشنیدستی آوازِ سام  
بکشتش به طوس اندرون اژدها  
۶۵۱۰ همی پیل را در کشیدی به دم  
و دیگر یکی دیو بُد بد گسمان  
که دریای چین تما میانش بُدی  
همسی ماهی از آب برداشتی  
به خورشید ماهیش بریان شدی  
۶۵۱۵ دوپتیاره زین گونه پیچان شدند  
همان مادرم دختِ مهرباب بود  
که ضحاک بودیش پنهجم پدر  
نژادی ازین نامورتر کسراست؟  
دگر آن که اندر جهان سرب به سر  
۶۵۲۰ زمین را سراسر همه گشته ام  
چومن بر گذشتم ز جیحون بر آب  
نه ارژنگ مناندم نه دیوسپید  
همی از پی شاه فرزند را  
که گردی چو سهراب هرگز نبود  
۶۵۲۵ ز پانصد همانا فرزندت سال  
همی پهلوان بودم اندر جهان

- ب ۶۵۰۷. گرشاسپ: پسر اشرط، از اخقاب فریدون و پدر نریمان، که پهلوانیها و کارهای شگفت آور او موضوع کتاب گرشاسپ نامه اسدی را تشکیل داده است.
- ب ۶۵۰۹. بکشتش: بکشت (ش در این فعل، فاعلی است و معنی بخصوصی ندارد)، سام اژدها را در طوس بکشت، اژدهایی که هیچ کس را از جنگ او رهایی نبود.
- ب ۶۵۲۲. توضیح این نامها را به کمک فهرست آخر کتاب بیابید.
- ب ۶۵۲۴. رزم آزمود: رزم آزمودگی، جنگاوری.

توشاهی و گردنکشان چون رمه  
 اگرچند بافر کیخسروی  
 نه‌ای آگه از کارهای نهان  
 بخندید و شادان دلش بردمید  
 شنیدم همه درد و تیمار تو  
 ز گردن کشان سرب‌آورده‌ام  
 تهی کردم از بت پرستان زمین  
 که از کشتگان خاک شد ناپدید  
 که گشتاسپ از تخم لهراسپست  
 کجا بر سر رومیان افسرست  
 ز تخم فریدون با فروداد  
 که از خسروان نام شاهی ببرد  
 که بی‌راه بسیار و راه اندکیست  
 بزرگان بیدار و پاکان من،  
 نجویم همی زین سخن کیمیا  
 چو در بندگی تیزبشتافتی  
 یکی گرد روغست بنمای دست  
 میان بسته دارم به مردی و بخت

بدان گفتم این تا بدانی همه  
 تو اندر زمانه رسیده نوی  
 تن خویش بینی همی در جهان  
 چو از رستم اسفندیار این شنید ۶۵۳۰  
 بدو گفت: ازین رنج و کردار تو  
 کنون کارهایی که من کرده‌ام  
 نخستین کمر بستم از بهر دین  
 کس از جنگجویان گیتی ندید  
 نژاد من از تخم گشتاسپست ۶۵۳۵  
 همان مادرم دختر قیصرست  
 همان قیصر از سلم دارد نژاد  
 همان سلم پور فریدون گرد  
 بگویم من و کس نگوید که نیست  
 تو آنی که پیش نیاکان من ۶۵۴۰  
 پرستنده بودی همی با نیا  
 بزرگی ز شاهان من یافتی  
 ترا باز گویم همه هرچه هست  
 که تا شاه گشتاسپ را داد تخت

- ب ۶۵۲۸. تو تازه به دوران رسیده‌ای (تجربه چندانی نداری) هر چند که از شکوه کیخسرو برخوردار  
 ب ۶۵۳۲. اکنون از کارهایی که من کرده‌ام سخن می‌گویم که بواسطه آن کارها در بین  
 پهلوانان مشهور و ناماورد شده‌ام.  
 ب ۶۵۳۹. من می‌گویم و کس را بر آن انکاری نیست، که گمراه فراوان اما براه و نیکو-  
 کردار کم است.  
 ب ۶۵۴۱. کیمیا، رک: توضیح ب ۱۵۲۹.  
 ب ۶۵۴۳. بنمای دست: دستت را بلند کن و بگودروغ است، رک: توضیح  
 ب ۳۸۶۹.



- ۶۵۴۵ هرآن کس که رفت از پی دین به چین  
گریزان شد ارجاسپ از پیش من  
به مردی بستم کمر بر میان  
شنیدی که در هفتخان پیش من  
به چاره به رویین دز اندر شدم  
۶۵۵۰ به توران و چین آنچه من کرده ام  
همانا ندیده ست گور از پلنگ  
به تنها تن خویش جستم نبرد  
سخنها به ما بر کنون شد دراز
- ۶۵۵۵ چنین گفت رستم به اسفندیار  
کنون داد ده باش و بشنوسخن  
اگر من نرفتی به مازندران  
که کندی دل و مغز دیوسپید؟  
سرجادوان را بکندم ز تن  
مرا یار در هفتخان رخس بود  
۶۵۶۰ وز آن پس که شد سوی هاماوران  
ببردم ز ایرانیان لشکری
- که کردار ماند ز مایادگار  
ازین نامبردار مرد کهن  
به گردن برآورده گرز گران،  
که دارد به بازوی خویش این امید؟  
ستودان ندیدند و گور و کفن  
که شمشیر تیرم جهان بخش بود  
ببستند پایش به بند گران  
به جایی که بُد مهتری گرسری

ب ۶۵۴۹. رویین دز: قلعه ای در سرزمین توران که مقرّ ارجاسپ بوده و اسفندیار با چاره جویی بر آن دست یافت.

ب ۶۵۵۲. پرخاش: جنگ، نبرد. اسفندیار می گوید به تنهایی به جنگ رفتم و کسی در این جنگها غمخوار من نبود.

ب ۶۵۵۳. فراز: فرازآر، بردار.

ب ۶۵۵۶. نرفتی: نمی رفتم.

ب ۶۵۵۸. ستودان: گور، قبر.

ب ۶۵۶۰. هاماوران: یمن، که کاووس به جنگ پادشاه آن جا شتافته و شکست خورده بود.

تهی کردم آن نامور گاهشان  
 زرنج و ز تیمار دل خسته بود  
 جهان پر ز درد از بد بد گمان  
 همان گیو و گودرز و هم طوس را  
 ز پشتش سیاوش چون آمدی؟  
 که لهراسپ را تاج بر سر نهاد  
 بدین تازه آیین لهراسپی؟  
 نبندد مرا دست چرخ بلند!  
 بدین گونه از کس نبردم سخن  
 وزین نرم گفتن مرا کاهش ست  
 بیازید و دستش گرفت استوار  
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست،  
 کجا پور دارد چو اسفندیار  
 چنین گفت کای رستم نامدار،  
 بپیچی ویادت نیاید زبزم  
 به سر بر نهم خسروانی کلاه،  
 از ان پس نه پر خاش جویی نه کین  
 بگویم که من زوندیدم گناه  
 بسازیم هرگونه‌ی داوری  
 بیابی پس ازرنج خوبی و گنج  
 بدو گفت سیرآیی از کارزار  
 کجا یافتی بادِ گرزِ گران؟  
 بپوشد میان دوتن روی، مهر،

بکشتم به جنگ اندرون شاهشان  
 جهاندار کاووس کی بسته بود  
 به ایران بُد افراسیاب آن زمان  
 ۶۵۶۵ بیاوردم از بند کاووس را  
 گر از یال کاووس خون آمدی  
 وز و شاه کی خسرو پاک و راد  
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی  
 که گوید برو دست رستم ببند؟  
 ۶۵۷۰ من از کودکی تا شدستم کهن  
 مرا خواری از پوزش و خواهش ست  
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار  
 گرفت آن زمان دستِ مهتر به دست  
 خُتک شاه گشتاسپ آن نامدار  
 ۶۵۷۵ بخندید ازو فرخ اسفندیار  
 تو امروز می خور که فردا به رزم  
 چو من زین زرین نهم برسپاه  
 به نیزه ز اسپت نهم بر زمین  
 دو دستت ببندم برم نزد شاه  
 ۶۵۸۰ بباشیم پیشش به خواهشگری  
 رهانم ترا از غم و درد ورنج  
 بخندید رستم ز اسفندیار  
 کجا دیده‌ای رزم جنگاوران؟  
 اگر بر جزین روی گردد سپهر

ب ۶۵۸۰. خواهشگری: میانجیگری، شفاعت.

ب ۶۵۸۴. اگر آسمان به گونه دیگری بگردد و روی دیگرش را به ما نشان دهد و محبت از

میان ما دوتن برخیزد و کینه و دشمنی جای آن را بگیرد.

کمند نبرد و کمین آوریم  
 گراییدن و گردش کارزار  
 به آورد مرد اندر آید به مرد  
 زمیدان بنزدیک زال آرمت  
 نهم پیش تو یکسر آراسته  
 به چرخ اندر آرم کلاه ترا  
 گرازان و خندان و خرم به راه  
 سپاسی به گشتاسپ زین برنهم  
 چنان چون بستم به پیش کیان  
 ز شادی دل خویش را نوکنم  
 کسی را به تن در نباشد روان

۶۵۸۵ به جای می سرخ کین آوریم  
 ببینی توای فرخ اسفندیار  
 چو فردا بیایی به دشت نبرد  
 ز باره به آغوش بر دارمت  
 گشایم در گنج و هر خواسته  
 ۶۵۹۰ دهم بی نیازی سپاه ترا  
 از آن پس بیایم بنزدیک شاه  
 به مردی ترا تاج بر سر نهم  
 از آن پس ببندم کمر بر میان  
 همه روی پالیز بی خوکنم  
 ۶۵۹۵ چو توشاه باشی و من پهلوان

که گفتار بیشی نیاید به کار  
 ز گفتار، پیکار بسیار گشت  
 کسی را که بسیار گوید مخوان  
 بماند اندر آن خوردن اندر شگفت  
 ز می لعل شد رستم سرفراز  
 که شادان بدی تا بود روزگار  
 روان دلاور پراز توش باد  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 بزرگی و دانش برافزون کنی،

چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 شکم گرسنه روزنیمی گذشت  
 بیارید چیزی که دارید خوان  
 چو بنهاد رستم به خوردن گرفت  
 ۶۶۰۰ چو هنگامه رفتن آمد فراز  
 چنین گفت با او یل اسفندیار  
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد  
 بدو گفت رستم که ای نامدار  
 گر این کینه از مغز بیرون کنی

ب ۶۵۸۶. گراییدن: یازیدن، دست بردن.

ب ۶۵۸۷. آورد، رک: توضیح ب ۲۳۷۱.

ب ۶۵۹۴. پالیز، رک: توضیح ب ۱۸۰۶. خو، رک: توضیح ب ۶۰۶۷.

ب ۶۵۹۶. بیشی: زیاد، بیش از این.

ب ۶۶۰۱. بدی: بادی، باشی.

بوی شاد یک چند مهمان من،  
 خرد پیش تو رهنمای آورم  
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش  
 که تخمی که هرگز نروید مکار  
 چومن تاختن را ببندم کمر  
 به ایوان شو و کار فردا بسیج  
 چنانم چو با باده و می گسار  
 بنزدیک شاه و دلیران شوم  
 مجوی اندرین کار تیمار من

جهان پیش او چون یکی بیشه شد،  
 وگرسرفرازم گزندِ ورا،  
 گزاینده رسمی نوآیین و بد  
 بد آید ز گشتاسپ انجام من  
 نکوهیدن من نگردد کهن  
 به زاول شد و دست او را بست  
 نماند ز من در جهان بوی و رنگ،  
 شود نزد شاهان مرا روی زرد  
 بدان کوسخن گفت با او درشت

۶۶۰۵ زدشت اندر آیی سوی خان من  
 سخن هرچه گفتم به جای آورم  
 بیاسای چندی و با بد مکوش  
 چنین گفت با او یل اسفندیار  
 تو فردا ببینی ز مردان هنر  
 ۶۶۱۰ تن خویشتن نیز مستای هیچ  
 ببینی که من در صف کارزار  
 چو از شهر زاول به ایران شوم  
 هنر بیش بینی ز گفتار من

دل رستم از غم پر اندیشه شد  
 ۶۶۱۵ که گرم دست بند ورا  
 دو کارست هر دو بنفرین و بد  
 هم از بند او بد شود نام من  
 به گرد جهان هر که راند سخن  
 که رستم ز دست جوانی بخست  
 ۶۶۲۰ همان نام من باز گردد به ننگ  
 وگر کشته آید به دشت نبرد  
 که او شهر یاری جوان را بکشت

ب ۶۶۱۱. می بینی که من در میدان نبرد چنان سرخوش و راحت کارزار می‌کنم که گویی  
 در مجلس بزم می می‌نوشم.

ب ۶۶۱۴. رستم ازین غم بشدت نگران و پریشان خاطر شد و جهان پیش چشمش تیره و تار گردید.  
 ب ۶۶۱۶-۱۷. بنفرین: شوم، بد، لعنتی. نوآیین: بی سابقه، بدیع. گزاینده: پرگزند، آسیب  
 رساننده. [رستم با خود اندیشید] چه من دست به بند اسفندیار بدهم و چه به او گزند برسانم،  
 هر دو کار شوم و بد سرانجام و رسمهایی پرگزند و بی سابقه و بد خواهد بود.

ب ۶۶۲۲. بدان: بدان دلیل، از آن رو.

همان نام من نیز بی دین بود  
 نماند به زاوستان رنگ و بوی  
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام  
 ازین پس بگویند برانجمن  
 که اندیشه روی مرا زرد کرد  
 مرا بند و رای تو آید گزند  
 که چرخ روان از گمان برترست  
 ز دانش سخن برنگیری همی  
 ندانی فریب بد شهریار  
 جهانبان به مرگ تو کوشد نهان  
 به هر سختی پروراند ترا  
 خرد چون تبر هوش چون تیشه کرد،  
 کجا سرنیچاند از کارزار  
 بماند بدو تاج و تخت بلند  
 وزین داستان، خاک بالین کنیم  
 چرا دل نه اندر پژوهش کنی؟  
 چنین بر بلا کامرانی مکن

برین برپس از مرگ نفرین بود  
 و گرم شوم کشته بردست اوی  
 ۶۶۲۵ شکسته شود نام دستان سام  
 ولیکن همی خوب گفتار من  
 چنین گفت پس با سرافراز مرد  
 که چندین بگویی تو از کار بند  
 مگر کاسمانی سخن دیگرست  
 ۶۶۳۰ همه پند دیوان پذیری همی  
 ترا سال بر نامد از روزگار  
 تو یکتا دلی و ندیده جهان  
 به گرد جهان بردواند ترا  
 به روی زمین یکسر اندیشه کرد  
 ۶۶۳۵ که تا کیست اندر جهان نامدار  
 که زان نامور بر تو آید گزند  
 که شاید که بر تاج نفرین کنیم  
 همی جان من در نکوهش کنی  
 مکن شهریارا جوانی مکن

ب ۶۶۲۹. نکند که سرنوشت دیگری در انتظار ما باشد، زیرا که راز سپهر از گمان و تصور آدمی بیرون است.

ب ۶۶۳۱. تجربه چندانی نداری و فریب بد پادشاه را در نمی یابی.

ب ۶۶۳۲. یکتا دل: یک دل، صاف و ساده. جهانبان: منظور گشتاسپ است.

ب ۶۶۳۴. معنی ۲م: عقل و هوش خود را کاملاً به کار انداخت.

ب ۶۶۳۷. سزاوار است که بر تاج نفرین کنیم و از این امر [داستان فریب گشتاسپ] در

خاک رویم و بمیریم.

ب ۶۶۳۸. [چون به دست من کشته شوی] مرا هدف نکوهش قرار می دهی؛ چرا یک لحظه

درین امر فکر نمی کنی؟

۶۶۴۰ دلِ ما مکن شهریارا نژند  
زیزدان و از روی من شرم دار  
ترا بی نیاز است از جنگِ من  
زمانه همی تاختت با سپاه  
بماند به گیتی ز من نام بد  
میاور به جانِ خود و من گزند  
مخور بر تنِ خویشان زینهار  
وزین کوشش و کردن آهنگِ من  
که بردستِ من گشت خواهی تباه  
به گشتاسپ بادا سرانجام بد!

۶۶۴۵ چو بشنید گردن کش اسفندیار  
به دانای پیشی نگر تا چه گفت  
که پیر فریبنده کانا بود  
تو چندین همی بر من افسون کنی  
تو خواهی که هر کس که این بشنود  
۶۶۵۰ مرا پاک خوانند ناپاک رای  
بگویند کو با خُرام و نوید  
سپهد ز گفتار او سربتافت  
همی خواهش او همه خوار داشت  
بدانی که من سرز فرمان شاه  
۶۶۵۵ بدویابم اندر جهان خوب وزشت  
بدو گفت کای رستم نامدار  
بدانگه که جان با خرد کرد جفت  
وگر چند پیروز و دانا بود  
که تا چنبر از یال بیرون کنی  
بدین خوب گفتار تو بگرود  
ترا مرد هشیار نیکی فزای  
بیامد و را کرد چندی امید  
از آن پس که جز جنگ کاری نیافت  
زبانی پر از تلخ گفتار داشت  
نتابم، نه از بهر تخت و کلاه  
بدوی است دوزخ بدو هم بهشت

ب ۶۶۴۱. از خدا و از روی من پیر شرم کن، و خودت را به دست خویش به مهلکه مینداز.  
ب ۶۶۴۲. کوشش، رک: توضیح ۶۲۸۴ و ۱۳۸۰. کردن آهنگِ من: آهنگِ من کردن،  
قصد تعرض و ستیزه با من داشتن.  
ب ۶۶۴۶. پیشی، رک: توضیح ب ۲۳۹۳.  
ب ۶۶۴۷. کانا: ابله، نادان.  
ب ۶۶۴۸. تو این قدر مرا فریب می دهی و نیزنگ به کار می گیری تا بتوانی خودت را از  
چنگ من برهانی.  
ب ۶۶۵۰. پاک، رک: توضیح ب ۱۸۸.  
ب ۶۶۵۱. خرام و نوید، رک: توضیح ب ۶۴۴۰ و ۲۹۲۳.



رویارویی رستم و اسفندیار

بد اندیشگان را گزاینده باد  
سخن هرچه دیدی به دستان بگوی  
ازین پس مپیمای با من سخن  
مکن زین سپس کار بر خود دراز  
که گیتی شود پیش چشمت سیاه  
چگونه بُود روز ننگ و نبرد!  
ترا گر چنین آمده ست آرزوی،  
سرت را به گوپال درمان کنم

ترا هرچه خوردی فزاینده باد  
تواکنون بخوبی به ایوان بیوی  
سلیحت همه جنگ را ساز کن  
پگاه آی در جنگ من چاره ساز  
تو فردا ببینی به آوردگاه ۶۶۶۰  
بدانی که پیکار مردانِ مرد  
بدو گفت رستم که ای شیرخوی  
ترا برتگی رخس مهمان کنم

زمانی همی بود بر در به پای  
خُتک روز کاندر تو بُد جَمَشید!  
همان روز کیخسرو نیگ پی  
که بر تختِ توناسزایی نشست  
پیاده بیامد بر نامدار  
چرا تیز گشتی به پرده سرای؟  
نهد دانشی نامِ غلغلستان  
به زشتی برد نام پالیزبان  
پس اندر همی دیدش اسفندیار

چورستم به در شد ز پرده سرای  
به کِریاس گفت ای سرای امید ۶۶۶۵  
همایون بُدی گاهِ کاووسِ گئی  
در فرهی بر تو اکنون ببست  
شنید این سخنها یل اسفندیار  
به رستم چنین گفت کای سرگرای  
سزد گر بدین بوم زابلستان ۶۶۷۰  
که مهمان چو سیر آید از میزبان  
بیامد به در پهلوانِ سوار

ب ۶۶۵۶. [اگر خیرخواهی] هرچه خوردی گوارایت باد، و اگر بدخواهی زیانش را ببینی.  
ب ۶۶۵۸. پیمودن: گفتن.

ب ۶۶۶۵. کِریاس: محوطهٔ درون سرای، درگاه و دربار.

ب ۶۶۶۷. فرهی، رک: توضیح ب ۵۰۶. بیست: بسته شد. ناسزا: ناسزا و از بی کفایت و  
نالایق (منظور گشتاسپ است که اکنون پادشاه ایران است و اسفندیار اینک نمایندهٔ اوست).

ب ۶۶۶۹. سرگرای: نافرمان، سرکش..

ب ۶۶۷۰. دانشی: دانا، خردمند، دانشور.

ب ۶۶۷۱. پالیزبان: باغبان، صاحب کشت، ولی نعمت.



که مردی و گُردی نشاید نهفت  
 ندانم که چون خیزد از کارزار!  
 همی گویمت ای برادر مکن  
 که از راستی دل نشویم همی  
 سر اندر نیارد به آزار و درد  
 بشوی از دلت کین و زخشم چشم  
 همانا نزیبد که گوید چنین  
 دل و گوش و چشم دلیران توی،  
 همان دین زردشت بیداد گشت  
 بپیچد، به دوزخ بُود جایگاه؟  
 ز گفتار گشتاسپ بیزارشو!  
 من امروز ترس ترا بشکنم  
 نمرد آن که نام بزرگی ببرد  
 چنین چند گویی تواز کارزار؟  
 بدین سان که ز اندیشه ها بگسلم؟  
 چه دانم که پشت که آید به زیر!  
 دلش گشت پردرد و سرپرز باد

نگه کرد چندی به دیوانِ خویش  
 ورا دید پژمرده و زرد روی  
 یکی جوشن و مغفّری نامدار  
 کمند آرو گرز گران آرو گبر

چو برگشت از وبا پشوتن بگفت  
 ندیدم بدین گونه اسپ و سوار  
 ۶۶۷۵ پشوتن بدو گفت بشنوسخن  
 ترا گفتم و بیش گویم همی  
 میازار کس را که آزاد مرد  
 تو با او چه گویی به کین و به خشم  
 چنین گفت کز مردم پاک دین  
 ۶۶۸۰ گر ایدون که دستور ایران توی  
 همه رنج و تیمار ماباد گشت  
 که گوید که هر کوز فرمان شاه  
 مرا چند گویی گنه کار شو  
 گر ایدون که ترسی همی از تنم  
 ۶۶۸۵ کسی بی زمانه به گیتی نمرد  
 پشوتن بدو گفت کای نامدار  
 چگونه گنم ترس را از دلم  
 دو جنگی دوشیر و دو مرد دلیر  
 ورا نامور هیچ پاسخ نداد

۶۶۹۰ چو رستم بیامد به ایوانِ خویش  
 زواره بیامد بنزدیک اوی  
 بدو گفت: روتیغ هندی بیار  
 کمان آرو برگستوان آرو بَبَر

ب ۶۶۸۵. زمانه، رک: توضیح ب ۲۴۸۴.

ب ۶۶۸۷. چگونه ترس را از دلم دور کنم تا از اندیشه و نگرانیها رهایی یابم؟

ب ۶۶۹۰. دیوان: دفتری که نامهای افراد سپاه در آن ثبت است.

ب ۶۶۹۳. برگستوان، رک: توضیح ب ۲۳۳۴. بَر، رک: توضیح ب ۱۴۰۰ گبر، توضیح ب ۲۴۴۹.

۶۶۹۵ چورستم سلیح نبردش بدید  
 چنین گفت کای جوشنِ کارزار  
 کنون کارپیش آمدت سخت باش  
 چنین رزمگاهی که غران دوشیر  
 کنون تا چه پیش آرد اسفندیار  
 ۶۷۰۰ چوبشنید دستان زرستم سخن  
 بدو گفت کای نامور پهلوان  
 توتا برنشستی به زین نبرد  
 همیشه دل از رنج پرداخته  
 بترسم که روزت سرآید همی  
 ۶۷۰۵ به دست جوانی چو اسفندیار  
 نماند به زاولستان آب و خاک  
 ورایدون که او را رسد زین گزند  
 همی هرکسی داستانها زنند  
 همی باش درپیش او بر به پای  
 ۶۷۱۰ به پیغوله‌یی شوفرود از مهان  
 که زین بد ترا تیره گردد روان  
 به گنج و به رنج این روان بازخر

ب ۶۶۹۵. سرافشانند: سری تکان داد (از روی دریغ)  
 ب ۶۷۰۱. تیره گشتم روان: روانم تیره گشت، دلم سیاه شد، سرم دود کشید.  
 ب ۶۷۰۴. می ترسم که روزگارت (در نبرد با اسفندیار) به پایان رسد و یا بخت از تو برگردد.  
 ب ۶۷۰۸. بشکزند، رک: توضیح ب ۶۵۷.  
 ب ۶۷۱۰. پیغوله، رک: توضیح ب ۳۴۲۷.  
 ب ۶۷۱۲. تبرپیش دیا بردن: به کاری نازک و لطیف بدون احتیاط و با شدت و خشونت نزدیک شدن. بی احتیاطی کردن.

ازوباز خرخوشتن را به چیز  
 توپای اندرآور به رخسِ بلند  
 بدان تا ببینی یکی روی شاه  
 خود از شاه کردار بد کی سزد!  
 سخنها برین گونه آسان مگیر  
 بد و نیک چندی به سر برگذشت  
 به رزم سوارانِ هاماوران  
 که لرزان بُدی زیر ایشان زمین  
 تو در سیستان کاخ و گلشن مدار  
 سر هور و ماه اندر آرم به گرد  
 بدو دفتر کهتری خوانده ام  
 بپیچد سر از دانش و رای من  
 نه بر گُستوان و نه گوپال و تیغ  
 ز گفتار باد است ما را به دست  
 دل از جانِ او هیچ رنجه مدار  
 نه گوپال بیند نه زخم سنان  
 به نیرو نگیرم کمرگاهِ اوی  
 به شاهی ز گشتاسپ بگذارمش  
 از آن پس گشایم در گنج باز

سپاه ورا خلعت آرای نیز  
 چو برگردد او از لب هیرمند  
 ۶۷۱۵ چو ایمن شدی بندگی کن به راه  
 چو بیند ترا کی کند شاه بد  
 بدو گفت رستم که ای مرد پیر  
 به مردی مرا سال بسیار گشت  
 رسیدم به دیوانِ مازندران  
 ۶۷۲۰ همان رزمِ کاموس و خاقان چین  
 اگر من گریزم ز اسفندیار  
 چو من بَبَر پوشم به روز نبرد  
 ز خواهش که گفتی بسی رانده ام  
 همی خوار گیرد سخنهای من  
 ۶۷۲۵ ازو نیستی گنج و گوهر دریغ  
 سخن چند گفتم به چندین نشست  
 گر ایدون که فردا کند کارزار  
 نپیچم به آورد با او عنان  
 نبندم به آورد گه راهِ اوی  
 ۶۷۳۰ ز باره به آغوش بر دارمش  
 بیارم، نشانم بر تختِ ناز

ب ۶۷۲۰. کاموس: یا کاموس کُشائی پهلوانی از ماوراءالنهر و متحد افراسیاب که با خاقان چین به ایران تاخت و به دست رستم کشته شد.  
 ب ۶۷۲۲. گرد، رک: توضیح ب ۳۵۷۸.  
 ب ۶۷۲۶. باد به دست بودن: بی نتیجه ماندن، نتیجه نگرفتن، رک: توضیح ب ۳۳۵۳.  
 ب ۶۷۲۸. آورد، رک: توضیح ب ۲۳۷۱. عنان پِچیدن: نبرد کردن، حمله بردن.  
 ب ۶۷۳۰. اسفندیار را [نه با نبرد که] با آغوش از روی اسپ برمی گیرم و به شاهی برمی دارم و پایگاه وی را از گشتاسپ برتر می برم.

چهارم چو از چرخ، گیتی فروز  
 پدید آید از جام یاقوتِ زرد،  
 وز ایدر نهم سوی گشتاسپ سر  
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج  
 نجویم جدایی ز اسفندیار  
 چه کردم به مردی توداری به یاد  
 زمانی بجنبید ز اندیشه سر  
 مگوی و جدا کن سرش را ز بُن  
 بدین خام گفتار تو نگروند  
 نه تخت و کلاه و نه گنج و درم،  
 سپهدار با رای و گنج کهن  
 نویسد همی نام او برنگین  
 به بر برسوی خانِ زال آرمش!  
 به گردِ درِ ناسپاسی مگرد  
 همی خواند بر کردگار آفرین  
 بگردان تو از ما بد روزگار  
 نیامد زبانش ز گفتن ستوه

چومهمان من بوده باشد سه روز  
 بیندازد آن چادرِ لاژورد  
 سبک باز با او ببندم کمر  
 ۶۷۳۵ نشانمش بر نامورِ تختِ عاج  
 ببندم کمر پیش او بنده وار  
 تودانی که من پیشِ تختِ قباد  
 بخندید از گفتِ او زال زر  
 بدو گفت زال: ای پسر این سخن  
 ۶۷۴۰ که دیوانگان این سخن بشنوند  
 قبادی به جایی نشسته دژم  
 تو با شاه ایران برابر مکن  
 چو اسفندیاری که فَعْفُور چین  
 تو گویی که از باره بردارمش  
 ۶۷۴۵ نگوید چنین مردمِ سال خورد  
 بگفت این و بنهاد سر بر زمین  
 همی گفت کای داور کردگار  
 برین گونه تا خور برآمد ز کوه

نگهبانِ تن کرد بر کبر بر

چو شد روز رستم بپوشید کُبر

ب ۶۷۳۷. قباد: منظور کیقباد است که رستم او را از البرز کوه آورد و به شاهی نشاند.

ب ۶۷۳۸. بجنبید: بجنانید، تکان داد.

ب ۶۷۴۲. شاه ایران: منظور اسفندیار است.

ب ۶۷۴۳. فَعْفُور: معرَب بَغُور (= پسر خدا) لقب شاهان چین.

ب ۶۷۴۸. ستوه آمدن: خسته شدن.

ب ۶۷۴۹. چون روز شد، رستم ابتدا زره و بعد روی آن بر بیان را به تن کرد. برای توضیح

بر بیان. رک: ب ۱۳۰۰.

برآن باره پیل پیکر نشست  
 فراوان سخن راند از لشکرش  
 بر کوهه ریگ برپای باش  
 شوم تا چه پیش آورد روزگار!  
 نخواهم ز زابلستان سرکشان  
 ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد  
 که باشد همیشه دلش پرزداد  
 همی ماند از کار گیتی شگفت  
 هم آوردت آمد بر آرای کار  
 از آن شیر پرخاش جوی کهن،  
 بدانگه که از خواب برخاستم  
 نهادند و بردند نزدیک شاه  
 ز زور و زشادی که بود اندر اوی،  
 ز خاک سیاه اندر آمد به زین  
 نشیند برانگیزد از گور شور  
 مرورا بران باره تنها بدید  
 که ما را نباید بدویار و جفت  
 ز پستی برآن تند بالا شویم  
 تو گفتی که اندر جهان نیست بزم  
 دوشیر سرافراز و دوپهلوان،  
 تو گفتی بدرید دشت نبرد  
 که ای شاه شادان دل و نیک بخت  
 سوی مردمی یاز و بازار هوش  
 برین گونه سختی بر آویختن،  
 که باشند با خنجر کابلی

۶۷۵۰ کمندی به فتراک زین بر، ببست  
 بفرمود تا شد زواره برش  
 بدو گفت رو لشکر آرای باش  
 تو اکنون سپه را هم ایدر بدار  
 اگر تند یابمش هم زان نشان  
 ۶۷۵۵ به تنها تن خویش جویم نبرد  
 کسی باشد از بخت پیروز و شاد  
 گذشت از لب رود و بالا گرفت  
 خروشید کای فرخ اسفندیار  
 چو بشنید اسفندیار این سخن  
 ۶۷۶۰ بخندید و گفت اینک آراستم  
 بفرمود تا زین بر اسپ سیاه  
 چو جوشن بپوشید پرخاش جوی  
 نهاد آن بن نیزه را بر زمین  
 بسان پلنگی که بر پشت گور  
 ۶۷۶۵ همی شد چونزد تهمت رسید  
 پس از بارگی با پشتون بگفت  
 چو تنهاست ما نیز تنها شویم  
 برآن گونه رفتند هر دو به رزم  
 چون نزدیک گشتند پیر و جوان  
 ۶۷۷۰ خروش آمد از باره هر دو مرد  
 چنین گفت رستم به آواز سخت  
 ازین گونه مستیز و بد را مکوش  
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن  
 بگوتاسوار آورم زابلی

ب ۶۷۵۲. کوهه: بلندی، تپه.

خود ایدر زمانی درنگ آوریم  
 ببینی تکاپوی و آویختن  
 که چندین چه گویی چنین نابکار؟  
 ازین تند بالا مرا خواستی  
 همانا بدیدی به تنگی نشیب  
 سزا نیست این کار در دین من،  
 خود اندر جهان تاج بر سر نهم  
 و گر پیش جنگِ نهنگ آیدم  
 مرا یار هرگز نیاید به کار  
 سرو و کار با بختِ خندان بود  
 بگردیم یک با دگر بی سپاه  
 سوی آخر آید همی بی سوار،  
 به ایوان نهد بی خداوند روی  
 نباشد بر آن جنگ فریاد رس  
 همی خون ز جوشن فروریختند  
 به شمشیر بردند ناچار دست  
 چپ و راست هر دو همی تاختند  
 شکسته شد آن تیغهای گران  
 پر از خشم و اندامها کوفتند  
 فروماند از کار دستِ سران  
 دو اسپ تکاور فرو برده سر

۶۷۷۵ برین رزمگه شان به جنگ آوریم  
 بباشد به کام تو خون ریختن  
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار  
 ز ایوان به شبگیر برخاستی  
 چرا ساختی بند و مکر و فریب  
 ۶۷۸۰ مبادا چنین هرگز آیین من  
 که ایرانیان را به کشتن دهم  
 منم پیشرو هر که جنگ آیدم  
 ترا گر همی یار باید بیار  
 مرا یار در جنگ یزدان بود  
 ۶۷۸۵ توی جنگ جوی و منم جنگ خواه  
 ببینیم تا اسپ اسفندیار  
 و گره باره رستم جنگ جوی  
 نهادند پیمان دو جنگی که کس  
 نخستین به نیزه بر آویختند  
 ۶۷۹۰ چنین تا سنانها به هم بر شکست  
 به آورد که گردن افراختند  
 ز نیروی اسپان و زخم سران  
 چو شیران جنگی بر آشوفتند  
 هم از دسته بشکست گرز گران  
 ۶۷۹۵ گرفتند ز آن پس دوالِ کمر

ب ۶۷۷۹. بند، رک: توضیح ب ۱۴۵۶. چرا به فریب و نیزنگ روی آوردی؟ گویا خود را

در تنگنا و در سراشیب سقوط یافتی!

ب ۶۷۸۲. جنگ آیدم: به جنگم آید.

ب ۶۷۹۵. پس از آن تسمه کمر یکدیگر را گرفتند، در حالی که دو اسپ تیز تک آنها سرها

فرو آورده و به یکدیگر کاملاً نزدیک شده بودند.

همی زور کرد این بر آن، آن برین نجنبید یک شیر بر پشت زین  
 چون جنگِ یلان دراز شد و رستم برنگشت، زواره با سپاه بنزد ایرانیان درآمد  
 و از رستم پرسید، چون پاسخی به دلخواه نشنید، زبان به دشنام گشود. «نوش آذر»  
 پسر اسفندیار برآسفت و دشنام را به دشنام پاسخ داد. این گفت و گوبه جنگ پیوست  
 و دو سپاه به هم درآویختند. در این رزم «نوش آذر» به دست زواره، و «مهرنوش»  
 برادر او به دست فرامرز کشته شدند. بهمن سراسیمه به نزد اسفندیار آمد و پدر را از  
 مرگ دو فرزند آگاه ساخت. اسفندیار سخت غمگین شد و رستم را بر این کار  
 نکوهش کرد.

چو بشنید رستم غمی گشت سخت  
 به جان و سر شاه سوگند خورد  
 که من جنگ هرگز نفرموده‌ام  
 ببندم دو دست برادر کنون ۶۸۰۰  
 فرامرز را نیز بسته دو دست  
 به خون گرانمایگانشان بکش  
 چنین گفت با رستم اسفندیار  
 بریزیم، ناخوب و ناخوش بود

بلرزید برسان شاخ درخت  
 به خورشید و شمشیر و دشت نبرد،  
 کسی کین چنین کرد نستوده‌ام  
 گراو بود اندر بدی رهنمون  
 بیارم بر شاه یزدان پرست  
 مشوران ازین رای بیهوده هُش  
 که بر کین طاووس نر خون مار  
 نه آیین شاهان سرکش بود

کمان برگرفتند و تیر خدنگ ۶۸۰۵  
 ز پیکان همی آتش افروختند  
 دل شاه ایران بدان تنگ شد  
 چو او دست بردی به سوی کمان

ببردند از روی خورشید رنگ  
 به بربر زره را همی دوختند  
 بُروها و چهرش پر آژنگ شد  
 نرستی کس از تیر او بی گمان

ب ۴-۶۸۰۳. اسفندیار پسران خود را به طاووس نر (مظهر زیبایی و گرانمایگی) و بستگان  
 رستم را به مار (مظهر بد کرداری و ناخوبی) تشبیه می‌کند.

ب ۶۸۰۵. دو پهلوان کمان و تیر خدنگ برگرفتند و از بسیاری تیر که می بارید نور آفتاب  
 دیگر به زمین نمی‌رسید و گویی رنگ از روی خورشید رفته است.

ب ۶۸۰۷. برو: ابرو. آژنگ، رک: توضیح ب ۱۴۵۶.

نَبُد باره و مردِ جنگی درست  
 سرِ نامور سوی بالا نهاد  
 چنین با خداوند بیگانه شد  
 بشد سست و لرزان گه بیستون  
 بدو گفت کای رستم نامدار،  
 ز پیکان چرا پیل جنگی بخت!  
 به رزم اندرون فرّه و برزتو!  
 ز رزمت چنین دست کوتاه گشت!  
 که ز آن رود با خستگی درکشید  
 خروشان همی تاخت تا جای جنگ  
 همه خستگیهاش نابسته دید  
 که پوشد ز بهر تو خفتان کین؟  
 که زین دوده سام شد رنگ و بوی  
 شبی را سرآرم بدین روزگار،  
 ز مادر بزادم بدین انجمن  
 من آیم کنون گربمانم دراز  
 دو دیده سوی رخسار نهاد تفت  
 خروشید کای رستم نامدار  
 که خواهد بُدن مر ترا رهنمای؟  
 بر آهنج و بگشای تیغ از میان  
 که زین پس تواز من نیابی گزند  
 ز کردارها بی گناهت برم

بر رخس از آن تیرها گشت سست  
 ۶۸۱۰ فرود آمد از رخسار رستم چو باد  
 همان رخسارِ رخشان سوی خانه شد  
 به بالا ز رستم همی رفت خون  
 بخندید چون دیدش اسفندیار  
 چرا گم شد آن نیروی پیل مست  
 ۶۸۱۵ کجا رفت آن مردی و گرزتو  
 چرا پیل جنگی چو روباه گشت  
 زواره پی رخسار ناگه بدید  
 سیه شد جهان پیش چشمش به رنگ  
 تنِ مرد جنگی چنان خسته دید  
 ۶۸۲۰ بدو گفت خیز اسپ من بر نشین  
 بدو گفت رو پیشِ دستان بگوی  
 که گر من ز پیکان اسفندیار  
 چنان دانم ای زال کامروز من  
 چورفتی همه چاره رخسار ساز  
 ۶۸۲۵ زواره ز پیش برادر برفرت  
 به پستی همی بود اسفندیار  
 به بالا چنین چند باشی به پای  
 کمان بگن از دست و ببریان  
 پشیمان شو و دست را ده به بند  
 ۶۸۳۰ بدین خستگی نزد شاهت برم

ب ۶۸۱۰. رستم تند و بشتاب از رخسار به زیر آمد و به سوی آن بلندی به راه افتاد.

ب ۶۸۲۲-۳. رستم می‌گوید: اگر من از زخم تیر اسفندیار یک امشب جان به در برم، ای

زال چنان باید فرض کنم که هم امروز دوباره از مادر متولد شده‌ام و عمر دوباره یافته‌ام.

ب ۶۸۲۸. آهنجیدن = آهیختن، رک: توضیح ب ۱۵۳۹.



یکی را نگهبان این مرز کن  
 سزد گربه پوش ببخشد گناه  
 چو بیرون شوی زین سپنجی سرای  
 ز رزم و ز بد دست کوتاه شد  
 تو اکنون بدین رامشی بازگرد  
 بیاسایم و یک زمان بغنوم  
 بخوانم کسی را که دارم به پیش  
 همه راستی زیر پیمان تست  
 که ای برمنش پیر ناسازگار  
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای  
 نخواهم که بینم نشیب ترا  
 به ایوان رسی کام کژی مخار  
 ازین پس مپیمای با من سخن  
 مرو را بر آن گونه دستان بدید  
 از آن خستگیهاش بریان شدند  
 بر آواز ایشان همی خست روی  
 بر آن خستگیها بمالید روی  
 بدیدم بدین سان گرامی پسر  
 که این ز آسمان بود نی کار بود!  
 و زو جان من پرز تمارتر  
 خبر یافتم ز آشکار و نهان  
 ز دم بر زمین همچو یک شاخ بید

و گر جنگ جویی تو اندرز کن  
 گناهی که کردی زیزدان بخواه  
 مگر دادگر باشدت رهنمای  
 چنین گفت رستم که بیگانه شد  
 ۶۸۳۵ شب تیره هرگز که جوید نبرد  
 من اکنون چنین سوی ایوان شوم  
 ببندم همه خستگیهای خویش  
 بسازم کنون هر چه فرمان تست  
 بدو گفت رو بین تن اسفندیار  
 ۶۸۴۰ تو مردی بزرگی و زور آزمای  
 بدیدم همه فرّ و زیب ترا  
 به جان امشبى دامت زینهار  
 سخن هر چه پذیرفتی آن را بکن  
 و ز آن روی رستم به ایوان رسید  
 ۶۸۴۵ زواره فرامرز گریان شدند  
 ز سربو همی کند رودابه موی  
 گرانمایه دستان همی کند موی  
 همی گفت من زنده با پیر سر  
 بدو گفت رستم که زین غم چه سود  
 ۶۸۵۰ به پیش است کاری که دشوارتر  
 رسیدم زهر سوبه گرد جهان  
 گرفتم کمربند دیوسپید

ب ۶۸۳۱. اندرز: وصیت، سفارش.

ب ۶۸۳۹. برمنش: خودخواه، خودپسند.

ب ۶۸۴۲. کام کژی خریدن: به کژی گراییدن.

ب ۶۸۴۹. بودنی کار، رک: توضیح ب ۲۵۱۰.

زبون داشتی گرسپریافتی  
 گراینده دست مرا داشت خوار  
 نهان داشتی خویشان زیرسنگ  
 نه آن پاره پرنیان بر سرش  
 در آن تیرگی چشم او خیره شد  
 ندانم که زین خسته آیم رها!  
 که فردا بگردانم از رخس پای،  
 به زابلستان گر کند سرفشان،  
 اگر چه ز بد سیر دیر آید او  
 سخن چون به یاد آوری هوش دار  
 مگر مرگ کان را دری دیگر است  
 که سیمرخ را باز خوانم برین  
 بماند به ما کشور و بوم و جای

خدنگم ز سندان گذریافتی  
 زدم چند بر کبر اسفندیار  
 همان تیغ من گر بدیدی پلنگ ۶۸۵۵  
 نبرد همی جوشن اندر برش  
 سپاسم ز یزدان که شب تیره شد  
 برستم من از چنگ آن ازدها  
 چه اندیشم اکنون؟ جز این نیست رای  
 به جایی شوم کو نیابد نشان ۶۸۶۰  
 سرانجام از آن کار سیر آید او  
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار  
 همه کارهای جهان را در است  
 یکی چاره دانم من این را گزین  
 گر او باشدم زین سخن رهنمای ۶۸۶۵

سپهبد برآمد به بالا بلند  
 برفتند با او سه هشیار و گرد  
 ز دبا یکی پتر بیرون کشید  
 به بالای آن پر لختی بسوخت  
 تو گفستی چو آهن سیاه ابر گشت  
 درخشیدن آتش تیز دید  
 ز پرواز مرغ اندر آمد دژم

ببودند هر دو بر آن رای مند  
 از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد  
 فسونگر چو بر تیغ بالا رسید  
 ز مجمر یکی آتشی برفروخت  
 چوپاسی از آن تیره شب درگذشت ۶۸۷۰  
 همانکه چو مرغ از هوا بنگرید  
 نشسته برش زال با درد و غم

ب ۶۸۵۴. گراینده دست: دست سلحشور، رک: توضیح ب ۶۰۶.

ب ۶۸۵۹. پای از رخس گردانیدن: از رخس به زیر آمدن، این جا کنایه از ترک جنگ و ستیز کردن.

ب ۶۸۶۸. فسونگر: چاره گر، جادوگر. این جا منظور زال است.

ب ۶۸۶۹. مجمر: آتشدان، منقل.

ستودش فراوان و بردش نماز  
 که آمد ازین سان نیازت به دود؟  
 که برمن رسید از بد بدنژاد  
 از ان خستگی جان من بسته شد  
 برآن گونه خسته ندیده ست کس  
 ز پیکان تنش زار و پیچان شده ست  
 نکوبد همی جز در کارزار  
 برو بار خواهد همی با درخت  
 مباش اندرین کار خسته روان  
 همان سرفراز جهان بخش را  
 بدید اندرو راه پیوستگی  
 به منقار از آن خستگی خون کشید  
 هم اندر زمان گشت بازیب و فر  
 توی نامبردار هر انجمن  
 که او هست رویین تن و نامدار  
 نبودی، دل من نگشتی نژند  
 و گربا زمانم به جایی ز جنگ  
 اگر سربه جا آوری نیست عار  
 سر از جنگ جستن پشیمان کنی،  
 گه کوشش و جستن کارزار،  
 نیندیشی از پوزش بی گمان  
 به خورشید سرب فرارم ترا  
 از اندیشه بستن آزاد شد  
 و گرتیغ بارد هوا بر سرم

بشد پیش باعود زال از فراز  
 بدو گفت سیمرغ: شاهها چه بود  
 ۶۸۷۵ چنین گفت کین بد به دشمن رساد  
 تن رستم شیردل خسته شد  
 که زان خستگی بیم جانست و بس  
 همان رخس گویی که بی جان شده ست  
 بیامد برین کشور اسفندیار  
 ۶۸۸۰ نجوید همی کشور و تاج و تخت  
 بدو گفت سیمرغ کای پهلوان  
 سزد گر نمایی به من رخس را  
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی  
 ازو چار پیکان به بیرون کشید  
 ۶۸۸۵ برآن خستگیها بمالید پر  
 بدو گفت مرغ: ای گوپیل تن  
 چرا رزم جُستی ز اسفندیار  
 بدو گفت رستم گراورا زبند  
 مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ  
 ۶۸۹۰ چنین داد پاسخ که ز اسفندیار  
 اگر با من اکنون تو پیمان کنی  
 نجویی فزونی به اسفندیار  
 ورایدون که او را بیامد زمان  
 پس آنگه یکی چاره سازم ترا  
 ۶۸۹۵ چو بشنید رستم دلش شاد شد  
 بدو گفت کز گفت تونگذرم

ب ۶۸۸۳. پیوستگی؛ بهبود، التیام.

ب ۶۸۹۰. سربه جا آوردن: ظاهراً یعنی، فرمان بردن، اطاعت کردن.

بگویم کنون با توراز سپهر،  
 بریزد ورا بشگرد روزگار  
 و گربگذرد، رنج و سختی بود  
 ببندم ز گفتار بد لب ترا  
 یکی خنجر آبگون برگزین  
 وزان جایگه رخس را برنشست  
 ز سیمرخ روی هوا تیره دید  
 فرود آمد آن مرغ گردن فراز  
 همی آمد از باد اوبوی مشک  
 بفرمود تا رستم آمدش پیش  
 نشست از برش مرغ فرمانروا  
 سرش برترین و تنش کاست تر  
 تو این چوب را خوار مایه مدار  
 نگه کن یکی نغز پیکان کهن  
 نمودم ترا از گزندش نشان  
 بیامد ز دریا به ایوان و رز  
 همی بود بر تارک اوبه پای  
 بیاید بجوید ز تو کارزار،  
 مکوب ایچ گونه در کاستی  
 به یاد آیدش روزگار کهن  
 به رنج و به سختی ز بهر مهان  
 همی از فرومایگان گیردت،

چنین گفت سیمرخ کز راه مهر  
 که هر کس که او خون اسفندیار  
 بدین گیتیش شوربختی بود  
 ۶۹۰۰ شگفتی نمایم هم امشب ترا  
 برو رخس رخشنده را برنشین  
 چو بشنید رستم میان را ببست  
 همی راند تا پیش دریا رسید  
 چو آمد بنزدیک دریا فراز  
 ۶۹۰۵ به رستم نمود آن زمان راه خشک  
 بمالید بر تارکش پر خویس  
 گزی دید بر خاک سر بر هوا  
 بدو گفت شاخی گزین راست تر  
 بدان گز بود هوش اسفندیار  
 ۶۹۱۰ بر آتش مرین چوب را راست کن  
 بنه پرو پیکان برو بر نشان  
 چو بوبرید رستم تن شاخ گز  
 بر آن کار سیمرخ بد رهنمای  
 بدو گفت: اکنون چو اسفندیار  
 ۶۹۱۵ تو خواهش کن و لابه و راستی  
 مگر باز گردد به شیرین سخن  
 که تو چند گه بودی اندر جهان  
 چو پوزش کنی چند نپذیردت

ب ۶۹۰۸. سیمرخ به رستم گفت: شاخه ای صاف و تیز و بلند و باریک برگزین.

ب ۶۹۰۹. هوش، رک: توضیح ب ۳۴۱۵.

ب ۶۹۱۰. نگه کن: برانداز کن، برگزین.

ب ۶۹۱۲. رز: باغ.

بدین گونه پرورده در آب رز  
چنان چون بود مردم گزپرست  
بدانگه که باشد دلت پرزخشم  
ازوتار و ز خویشان پود کرد

میان شب تیره اندر چمید  
همی از جهان آفرین یاد کرد  
بیامد بر رستم نامدار  
که: نام توباد از جهان ناپدید!  
کمان و بر مرد پرخاشخرا!  
وگر نه که پایت همی گورجست  
که زین پس نبیند ترا زنده زال  
که ای سیرناگشته از کارزار  
خرد را مکن بادل اندر مُغاک  
پی پوزش و نام و ننگ آدم  
دوچشم خرد را بپوشی همی  
که دل رانرانی به راه گزند  
وگر پوست برتن کسی را بگفت  
رونده ست کام توبرجان من

به زه کن کمان را و این چوب گز  
۶۹۲۰ آب چشم او راست کن هر دو دست  
زمانه برد راست آن را به چشم  
تن زال را مرغ پدرود کرد

سپیده همانگه زگه بردمید  
بپوشید رستم سلیح نبرد  
۶۹۲۵ بپوشید جوشن یل اسفندیار  
خروشید چون روی رستم بدید  
فراموش کردی توسگزی مگر  
زنیرنگ زالی بدین سان درست  
بکوبمت زین گونه امروز یال  
۶۹۳۰ چنین گفت رستم به اسفندیار  
بترس از جهاندار یزدان پاک  
من امروز نژبهر جنگ آدم  
تو با من به بیداد کوشی همی  
به خورشید و ماه و به استاوزند  
۶۹۳۵ نگیری به یاد آن سخنها که رفت  
بیایی ببینی یکی خان من

ب ۶۹۱۹. آب رز: شراب، و ظاهراً به دلیل رازناکی آب انگور این تیر گز را بدان آغشته بودند.

ب ۶۹۲۷. سگزی: سیستانی، منظور رستم است. در این صفت نوعی تحقیر نهفته است.

ب ۶۹۳۱. مغاک، رک: توضیح ۳۴۴۵. خرد و دل در مغاک کردن: عقل و هوش را

پوشانیدن و آن را به کار نینداختن.

ب ۶۹۳۴. آستا: اوستا. نام کتاب دینی زردشتیان.

ب ۶۹۳۵. گفتن، رک: توضیح ب ۱۹۴۳. مصرع دوم کنایه از شدت ناراحتی است.

ب ۶۹۳۶. معنی م ۲: هر چه درباره من امر کنی مختاری که با تمام وجود به تو تسلیمم.

کجا گرد کردم به سالِ دراز  
 به گنجور ده تا براند ز پیش  
 کنم هرچه فرمان دهی پیش شاه  
 همان نیز اگر بند فرمایدم  
 که هرگز مباد اخترشوم جفت!  
 ترا سیر گرداند از کارزار  
 نیم روز پرخاش و روز نهیب  
 رخ آشتی را بشویی همی!  
 نخستین سخن بند برنه به پای  
 مکن شهریارا زبیداد یاد!  
 که جز بدنیاید ازین کارزار  
 همان یاره زرّ با گوشوار  
 پرستنده باشد ترا روز و شب  
 که زیبای تاج اند با فرخی  
 گشایم به پیش توای بی همال  
 ز زابلستان نیز مرد آورم  
 روان را به فرمان گروگان کنند  
 دوان با توآیم بر شهریار  
 مکن دیورا با خرد همنشین  
 به من بر، که شاهی ویزدان پرست

گشایم در گنج دیرینه باز  
 کنم باربر بارگیهای خویش  
 برابر همی با توآیم به راه  
 ۶۹۴۰ اگر کشتنیم، او کشد، شایدم  
 نگه کن که دانای پیشی چه گفت  
 همی چاره جویم که تا روزگار  
 چنین داد پاسخ که مرد فریب  
 از ایوان و خان چند گویی همی  
 ۶۹۴۵ اگر زنده خواهی که مانی بجای  
 دگر باره رستم زبان برگشاد:  
 مکن نام من در جهان زشت و خوار  
 هزارانت گوهر دهم شاهوار  
 هزارانت بنده دهم نوش لب  
 ۶۹۵۰ هزارت کنیزک دهم خلّخی  
 دگر گنج سام نریمان و زال  
 همه پاک پیش تو گرد آورم  
 که تا مر ترا نیز فرمان کنند  
 از آن پس به پیشت پرستاروار  
 ۶۹۵۵ زدل دور کن شهریارا تو کین  
 جز از بند دیگر ترا دست هست

ب ۶۹۴۰. معنی م ۱: اگر او مرا بکشد کشتنی، سزاوار آنم، یا اگر من کشتنی ام و او مرا بکشد رواست.

ب ۶۹۵۰. خلّخی: منسوب به خلّخ، نام برخی طوایف ترک که مسکن اصلی آنها حدود غرب جبال اکتای بوده است و سرزمین خلّخ به داشتن زیبارویان چالاک و دلربا مشهور است.

ب ۶۹۵۵. معنی م ۲: دیورا با عقلت انباز مکن، خردت را به دست دیومده.

ب ۶۹۵۶. دست: قدرت، تسلط.

بماند به من وز تو انجام بد  
 که تا چند گویی سخن نابکار  
 ز فرمان شاه جهانبان بگرد!  
 بگردد، سرآید بدو بر زمان  
 به پیشم دگرگونه پاسخ میار  
 نیاید همی، پیش اسفندیار  
 که پیکانش را داده بود آب رز،  
 سرخویش کرده سوی آسمان  
 فزاینده دانش و فرّ و زور  
 توان مرا هم روان مرا،  
 مگر سر بیچاند از کارزار  
 به من جنگ و مردی فروشد همی  
 توی آفریننده ماه و تیر  
 که رستم همی دیر شد سوی جنگ،  
 نشد سیرجانت ز تیر و کمان!  
 دل شیر و پیکان لهراسپی  
 چنان کز کمان سواران سزد  
 بر آن سان که سیمرخ فرموده بود  
 سیه شد جهان پیش آن نامدار  
 ازو دور شد دانش و فرهی  
 بیفتاد چاچی کمانش زدست  
 زخون لعل شد خاک آوردگاه

که از بند تو جادوان نام بد  
 به رستم چنین گفت اسفندیار  
 مرا گویی از راه یزدان بگرد  
 که هر کوز فرمان شاه جهان  
 جز از بند، گر کوشش و کارزار  
 بدانست رستم که لابه به کار  
 کمان را به زه کرد و آن تیر گز  
 همی راند تیر گز اندر کمان  
 همی گفت کای پاگ دادار هور  
 همی بینی این پاک جان مرا  
 که چندین بیچم که اسفندیار  
 تودانی که بیداد کوشد همی  
 به پادافره این گناهم مگیر  
 چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ  
 بدو گفت کای سگری بدگمان  
 ببینی کنون تیر گشتاسپی  
 یکی تیر برترگ رستم بزد  
 تهمتن گز اندر کمان راند زود  
 بزد تیر بر چشم اسفندیار  
 خم آورد بالای سروسهی  
 نگون شد سر شاه یزدان پرست  
 گرفته بُش و یال اسپ سیاه

ب ۶۹۷۰. خود کامه جنگی: جنگ جوی خودخواه (منظور اسفندیار است).

ب ۶۹۷۷. چاچی، منسوب به چاچ، شهر تاشکند واقع در ماوراءالنهر که به داشتن کمانهای

سخت و نیکوزبانزد بوده است.

ب ۶۹۷۸. بُش: یال، گردن.

که آوردی آن تخم زفتی به بار  
 بلند آسمان بر زمین برزنم!  
 بخوردم ننالیدم از نام و ننگ  
 بخفتی بر آن باره نامدار  
 بسوزد دلِ مهربان مادرت!  
 نگون اندر آمد ز پشت سیاه  
 برخاک بنشست و بگشاد گوش  
 همه پروپیکانش در خون کشید  
 که تیره شد آن فر شاهنشهی  
 که پیکار ما گشت با درد جفت  
 دل ما ازین درد کردند چاک  
 ز پیش سپه تا بر پهلوان  
 یکی تیر پر خون به دست اندرون  
 خروشان به سر بر همی کرد خاک  
 بمالید رخ را بدان گرم خون  
 که داند ز دین آوران و مهان!  
 به مردی بر آهیخت شمشیر کین  
 به بدکار هرگز نیازید دست  
 سر تاجور سوی خاک آمدش  
 پر آزار ازو جان آزاد مرد،

چنین گفت رستم به اسفندیار  
 ۶۹۸۰ توانی که گفتی که رویین تنم  
 من از شست تو هشت تیر خدنگ  
 به یک تیر برگشتی از کارزار  
 هم اکنون به خاک اندر آید سرت  
 هم آنگه سر نامبردار شاه  
 ۶۹۸۵ زمانی همی بود تایافت هوش  
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید  
 همانگه به بهمن رسید آگهی  
 بیامد به پیش پشوتن بگفت  
 تن زنده پیل اندر آمد به خاک  
 ۶۹۹۰ برفتند هردو پیاده دوان  
 بدیدند جنگی برش پرزخون  
 پشو تن بروجامه را کرد چاک  
 همی گشت بهمن به خاک اندرون  
 پشوتن همی گفت: راز جهان  
 ۶۹۹۵ چو اسفندیاری که از بهر دین  
 جهان کرد پاک از بد بت پرست  
 به روز جوانی هلاک آمدش  
 بدی را که زو هست گیتی به درد

ب ۶۹۷۹. زفتی: ستیزه جویی، سرسختی.

ب ۶۹۸۴. سیاه: اسپ سیاه اسفندیار، رک: توضیح ب ۸۹۱.

ب ۶۹۸۶. همه پروپیکانش...: روی چوبه تیر بر عقاب و مانند آن تعبیه می کردند تا راست

بر هدف بخورد و موقع بیرون کشیدن جراحی بیشتری در تن دشمن ایجاد کند.

ب ۶۹۹۵. بر آهیختن، رک: توضیح ب ۹۴ و ۱۵۳۱.

ب ۶۹۹۸. بدی: آدم بدی.



که هرگز نبیند بد کارزار!  
 همی خون ستردند از آن شهریار  
 رخی پرزخون و دلی پرزرد  
 جهان جوی و از تخمه شهریار  
 که افگند شیرژیان را ز پای؟  
 که بر بد کنش بی گمان بد رسد!  
 توانایی و اخترو دین تو  
 نیامدت از پیل و ز شیرباک  
 که در خاک بیند تراروزگار  
 که ای مرد دانای به روزگار  
 چنین بود بهر من از تاج و گاه  
 تواز کشتن من بدین سان منال  
 زباد آمده باز گردد به دم  
 گزیده سرافراز و پاکان ما،  
 نماند کس اندر سپنجی سرای  
 چه در آشکار و چه اندر نهان،  
 خرد را بدین رهنمای آورم  
 ز بد بسته شد راه آهرمندی  
 نبُد زو مرا روزگار گریز  
 دل و جان من بدزود هر چه کشت

فراوان برو بگذرد روزگار  
 ۷۰۰۰ جوانان گرفتندش اندر کنار  
 پشوتن برو بر همی مویه کرد  
 همی گفت زار: ای یل اسفندیار  
 که گند این چنین کوه جنگی ز جای؟  
 چه آمد برین تخمه از چشم بد  
 ۷۰۰۵ کجا شد دل و هوش و آیین تو  
 چو کردی جهان را ز بدخواه پاک  
 کنون آمدت سودمندی به کار  
 چنین گفت پُردانش اسفندیار  
 مکن خویشتن پیش من بر تباہ  
 ۷۰۱۰ تن کشته را خاک باشد نهال  
 کجا شد فریدون و هوشنگ و جم؟  
 همان پاک زاده نیاکان ما  
 برفتند و ما را سپردند جای  
 فراوان بکوشیدم اندر جهان  
 ۷۰۱۵ که تا رای یزدان به جای آورم  
 چو از من گرفت این سخن روشنی  
 زمانه بیازید چنگال تیز  
 امید من آنست کاندربهشت

ب ۷۰۰۷. حالا که می توانستی و قرار بود نتیجه کارت (جنگهایت در راه دین) را ببینی،

زمانه تو را در خاک می بیند!

ب ۷۰۱۰. نهال: نهالی، بستر.

ب ۷۰۱۱. معنی م ۲: آدمی که از باد (هیچ) آمده با دمی (نفسی) هم می رود.

ب ۷۰۱۶. این سخن: رای و راه یزدان (= آیین زردشتی) که اسفندیار در ترویج آن

می کوشید.

نگه کن بدین گز که دارم به مشت  
 ز سیمرخ و زرستم چاره گر  
 که آژوند و بند جهان او شناخت  
 بپیچید و بگریست رستم بدرد  
 ترا بهره رنج من آمد به کار  
 ز مردی به کژی نیفگند بُن  
 بدیدم کمان و بروشتِ اوی  
 بدادم بدوسر به یکبارگی  
 چو روزش سرآمد بینداختم  
 وزین تیرگی در فسانه منم

که اکنون سرآمد مرا روزگار  
 که ما را دگرگونه تر گشت رای  
 بدانی سرمایه وارز من  
 بزرگی برین رهنمای آوری  
 پیاده بیامد برش با خروش  
 همی مویه کردش به آوای نرم  
 که از تو ندیدم بد روزگار  
 نه رستم نه سیمرخ و تیرو کمان  
 نخواهم که زین پس بُود نیمروز  
 بدو مائد و من بمانم به رنج

به مردی مرا پورِ دستان نکشت  
 ۷۰۲۰ بدین چوب شد روزگارم به سر  
 فسونها و نیرنگها زال ساخت  
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد  
 چنین گفت کزدیوناسازگار  
 چنانست کو گفت یکسر سخن  
 ۷۰۲۵ چو بیچاره برگشتم از دستِ اوی  
 سوی چاره گشتم ز بیچارگی  
 زمانِ ورا در کمان ساختم  
 همانست کز گزبهانه منم

چنین گفت با رستم اسفندیار  
 ۷۰۳۰ تو اکنون مپرهیز و خیز ایدرآی  
 مگر بشنوی پند و اندرز من  
 بکوشی و آن را به جای آوری  
 تهمتن به گفتار او داد گوش  
 همی ریخت از دیدگان آب گرم  
 ۷۰۳۵ چنین گفت با رستم اسفندیار  
 بهانه تو بودی پدر بُد زمان  
 مرا گفت: رو سیستان را بسوز  
 بکوشید تا لشکر و تاج و گنج

ب ۷۰۲۱. آژوند: نیرنگ، افسون. بند، رک: توضیح ب ۱۴۵۶.

ب ۷۰۲۴. بُن افگندن. رک: توضیح ب ۷۰.

ب ۷۰۲۷. زمان، رک: توضیح ب ۸۶۲.

ب ۷۰۳۴. مویه کردش: گریست، نالید (ش درین فعل معنی بخصوصی ندارد).

ب ۷۰۳۶. زمان، رک: توضیح ب ۸۶۲.

خردمند و بیدار دستور من  
 همه هرچه گویم ترا یادگیر  
 سخنهای بدگوی را باد دار  
 نشستنگه بزم و دشت شکار  
 به برزد به فرمان اودست راست  
 سخن هرچه گفתי به جای آورم  
 نهم بر سرش بر دلارای تاج  
 بدو گفت: نوگیر، چون شد کهن  
 برین دین به رهنمای منست  
 ز شاهان پیشین که پرورده‌ای،  
 ز من روی گیتی پرآواز گشت  
 نجویم همی زین جهان جز کفن  
 تولشکر بیارای و شوباز جای  
 که چون کام یابی بهانه مجوی  
 همه مرزها پرز نام تو گشت  
 سزا این بُد از جان تاریک تو  
 به بد کس نیارست کرد از تو یاد  
 بزرگی و شاهی مرا خواست شد  
 نهانی به کشتن فرستادیم  
 بیارای و بنشین به آرام دل

کنون بهمن این نامور پور من  
 ۷۰۴۰ بمیرم، پدر وارث اندر پذیر  
 به زابلستان در ورا شاد دار  
 بیاموزش آرایش کارزار  
 تهمت چو بشنید بر پای خاست  
 که تو بگذری، زین سخن نگذرم  
 ۷۰۴۵ نشانمش بر نامور تخت عاج  
 ز رستم چو بشنید گویا سخن  
 چنان دان که یزدان گویا منست  
 که زین نیکوییها که تو کرده‌ای  
 کنون نیگ نامت به بد باز گشت  
 ۷۰۵۰ چنین گفت پس با پشتون که من  
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای  
 چورفتی به ایران پدر را بگوی  
 زمانه سراسر به کام تو گشت  
 امیدم نه این بود نزدیک تو  
 ۷۰۵۵ جهان راست کردم به شمشیر داد  
 به ایران چو دین بهی راست شد  
 به پیش سران پندها دادیم  
 کنون زین سخن یافتی کام دل

ب ۷۰۴۳. معنی م ۲: به علامت فرمان برداری دست راست را بر سینه گذاشت.

ب ۷۰۴۴. بگذری: از دنیا بروی، بمیری، نگذرم: صرف نظر نکنم، موبه مواجرا کنم.

ب ۷۰۴۶. چون اسفندیار سخن روشن و صریح رستم را شنید، گفت: اکنون نو(بهمن)

را بگیر که کهن (اسفندیار) رفت.

ب ۷۰۴۷. دین به = دین بهی، رک: توضیح ب ۶۲۰۶.

ب ۷۰۵۱. باز جای شدن: به جای خود بازگشتن. نیز. رک: ب ۱۷۹۳.

چو ایمن شدی مرگ را دور کن  
 ۷۰۶۰ ترا تخت، سختی و کوشش مرا  
 مشو ایمن از گنج و تاج و سپاه  
 چو آیی به هم پیش داور شویم  
 که زوباز گردی به مادر بگوی  
 پس من توزود آیی ای مهربان  
 ۷۰۶۵ برهنه مکن روی برانجمن  
 ز دیدار زاری بیفزایدت  
 همان خواهران را و جفت مرا  
 بگویی بدان پرهنر بخردان  
 ز تاج پدر بر سرم بد رسید  
 ۷۰۷۰ فرستادم اینک بنزدیک او  
 بگفت این و برزد یکی تیزدم  
 هم آنگه برفت از تنش جان پاک  
 برو جامه رستم همی پاره کرد  
 همی گفت زار: ای نبرده سوار  
 ۷۰۷۵ بخوبی شده در جهان نام من  
 چو بسیار بگریست با کشته گفت  
 روان تو بادا میان بهشت  
 زواره بدو گفت کای نامدار

ب ۷۰۶۷. همان: همین طور، همچنین. همین طور خواهران و همسر من، که می‌خواستند بدانند من کجایم و یا چه در دل دارم.

ب ۷۰۶۹. جست و جوی تاج پدر این بلا را بر سرم آورد، جان من برای پدر کلید در گنج پادشاهی بود (با مرگ من او بر سریر سلطنت باقی ماند).  
 ب ۷۰۷۰. فرستادم: آن کلید را (جانم را) فرستادم.  
 ب ۷۰۷۸. زینهار: امانت، این جا مراد بهمن است.

ز دهقان تونشنیدی آن داستان  
 ۷۰۸۰ که گر پروری بچه نره شیر  
 چو سر برکشد زود جوید شکار  
 ز بهمن رسد بد به زابلستان  
 نگه کن که چون او شود تاجدار  
 بدو گفت رستم که با آسمان  
 ۷۰۸۵ من آن برگزیدم که چشم خرد  
 گر او بد کند پیچد از روزگار  
 که یاد آرد از گفته باستان؟  
 شود تیز دندان و گردد دلیر  
 نخست اندر آید به پروردگار؟  
 بپیچند پیران کابلستان  
 به پیش آورد کین اسفندیار  
 نتابد بد اندیش و نیکی گمان  
 بدو بنگرد نام یاد آورد  
 تو چشم بلا را به تندی مخار

یکی نغز تابوت کرد آهنین  
 بیندود یک روی آهن به قیر  
 ز دیبای زربفت کردش کفن  
 ۷۰۹۰ از آن پس بپوشید روشن برش  
 چل اشتر بیاورد رستم گزین  
 دو اشتر بُدی زیر تابوت شاه  
 بریده بُش و دم اسپ سیاه  
 سپه رفت و بهمن به زابل بماند  
 بگسترد فرشی ز دیبای چین  
 پراگند بر قیر مشک و عبیر  
 خروشان برو نامدار انجمن  
 ز پیروزه بر سر نهاد افسرش  
 ز بالا فرو هشته دیبای چین  
 چپ و راست پیش و پس اندر، سپاه  
 پشوتن همی بود پیش سپاه  
 به مرگان همی خون دل برفشاند  
 چون خبر مرگ اسفندیار پراگنده شد ایرانیان سوگوار شدند و بزرگان ایران  
 زبان به نکوهش گشتاسپ گشودند و مادر و خواهران اسفندیار وی را آشکارا نفرین

ب ۷۰۸۱. پروردگار: پرورنده، مرتبی.

ب ۷۰۸۴. رستم به زواره گفت که نه بداندیش با گردش روزگار می تواند مقابله کند و نه  
 نیک اندیش.

ب ۷۰۸۶. چشم بلا خاریدن: بلا را برانگیختن. مفهوم م ۲: بهمن را به صرافت آزار و بدی  
 میندازد و او را به این کار برمیگزیند.

ب ۷۰۹۳. بُش، رک: توضیح ب ۶۹۷۸. ظاهراً موی یال و دم اسپ اسفندیار را به علامت  
 فاجعه و سوگ بریده بودند.

کردند، پشوتن که گریان از راه رسید زنان به او درآویختند و تابوت اسفندیار را گشودند و فریاد و خروشی سخت برآوردند. گشتاسپ از کرده پشیمان شد و پشوتن را فرمان داد که به آرام کردن زنان کوشد و آنان را به شکیبایی پند دهد. از آن پس یک سال به هرکوی و برزن خروش و سوکواری بود.

از آن سوی رستم به پرورش بهمن کمر بست و او را چون پسر خویش هنرها بیاموخت. پس به گشتاسپ نامه کرد و او را از کار بهمن آگاه ساخت و دیگر بار از بی گناهی خود در مرگ اسفندیار سخن راند.

گشتاسپ پاسخ نامه به خوشی باز داد و پس از چند گاه به دستور جاماسپ فرزانه عصر خود، بهمن را بخواند. رستم وی را با خواسته و هدایا نزد نیا باز فرستاد.

۷۰۹۵ بدو گفت اسفندیاری توبس  
ورا یافت روشن دل و یادگیر  
از آن پس همی خواندش اردشیر  
پس از آن در حق او دعا کرد که:

بماناد تا جاودان بهمنم  
چو گم شد سرافراز رویین تنم

## فرجام کارِ رستم

زال را در شبستان کنیزکی بود خنیاگر، از وی پسری آورد که ستاره‌شناسان او را بداختر و شوم دانستند زال فرزند را «شغاد» نام نهاد و چون یال برافراخت و از دانش و هنر بهره گرفت وی را به کابل فرستاد. پادشاه کابل دلیری و شایستگی شغاد را پسندید و دختر خود را به زنی به او داد. شاه کابل هر سال یک چرم گاوزر به رستم باج می‌داد و امید داشت که چون شغاد داماد وی باشد رستم از باج چشم پوشد. ولی باج را همچنان از او می‌ستدند.

شغاد از رفتار برادر خشمناک شد و به همداستانی شاه کابل به تباهی رستم

کمر بست.

چنین گفت با شاه کابل شغاد	که گرزین سخن داد خواهیم داد
یکی سوز کن مهتران را بخوان	می و رود و رامشگران را بخوان
۷۱۰۰ به می خوردن اندر مراسم سردگویی	میان کیان ناجوانمرد گوی
ز خواری شوم سوی زابلستان	بنالم ز سالار کابلستان
چه پیش برادر چه پیش پدر	تراناسزا خوانم و بد گهر
بر آشوبد او را سر از بهرمن	بیاید برین ناموز شهرمن
تونخچیرگاهی نگه کن به راه	بگن چاه چندی به نخچیرگاه
۷۱۰۵ براندازه رستم و رخس ساز	به بُن در نشان تیغهای دراز
سر چاه را سخت کن زان سپس	مگویی این سخن نیز با هیچ کس
چون این نیرنگ را به کار بستند،	شغاد به زابلستان رفت و شکوه به زال و
رستم برد، رستم برآشف و با زواره و سپاهی	اندک به گوشمالی شاه کابل شتافت.

---

ب ۷۱۰۴. نگه کردن: برگزیدن، نیز، رک: توضیح ب ۶۹۱۰.

سواری برافگند پویان شغاد  
 بیا پیش وز آن کرده زنهار خواه  
 زبان پر سخن دل پر از کین وزهر  
 پیاده شد از باره کورا بدید  
 برهنه شد و دست بر سر گرفت  
 همی کرد پوزش ز کار شغاد  
 نمود اندر آن بی هشی سرکشی،  
 کنی تازه آیین و راه مرا  
 بیفزود ز آن پایگاه ورا  
 ز سبزی زمینش دل آرای بود  
 بیاراست خرم یکی جشن گاه  
 مهان را به تخت مهی برنشانند  
 که چون رایت آید به نخچیر گاه،  
 به هر جای نخچیر گشته گروه  
 کسی را که باشد تگاوردستور  
 از آن دشت خرم نشاید گذشت  
 از آن دشت پر آب و نخچیر گور  
 بپیچد دلش کور گردد گمان  
 نخواهد گشادن به ما بر نهان  
 همان شیر جنگاور تیز چنگ،  
 یکی باشد، ایدر بُدن نیست برگ  
 همه دشت پر باز و شاهین کنند  
 تنی چند از آن نامدار انجمن

چورستم دمان سر به رفتن نهاد  
 که آمد گوپیل تن با سپاه  
 سپهدار کابل بیامد ز شهر  
 ۷۱۱۰ چو چشمش به روی تهمتن رسید  
 ز سر شاره هند وی بر گرفت  
 دورخ را به خاک سیه بر نهاد  
 که گرمست شد بنده از بی هشی  
 سزد گر ببخشی گناه مرا  
 ۷۱۱۵ ببخشید رستم گناه ورا  
 بر شهر کابل یکی جای بود  
 بسی خوردنیها بیاورد شاه  
 می آورد و رامشگران را بخواند  
 از آن پس به رستم چنین گفت شاه  
 ۷۱۲۰ یکی جای دارم برین دشت و کوه  
 همه دشت غرمست و آهو و گور  
 به چنگ آیدش گور و آهوبه دشت  
 زگفتار او رستم آمد به شور  
 به چیزی که آید کسی را زمان  
 ۷۱۲۵ چنین است کار جهان جهان  
 به دریا نهنگ و به هامون پلنگ  
 ابا پشه و مور در چنگ مرگ  
 بفرمود تا رخس را زین کنند  
 زواره همی رفت با پیل تن

ب ۷۱۱۱. شاره: دستار هندوان.

ب ۷۱۱۹. نخچیر: شکار.

ب ۷۱۲۷. برگ، رک: توضیح ب ۲۰۶۷.



تنِ خویش را کرد چون گِردگوی  
 چنین تا بیامد میانِ دوچاه  
 زمانش خرد را بپوشید چشم  
 بزد نیک دلِ رخس را کرد گرم  
 زچنگِ زمانه همی جُست راه  
 نَبُد جای آویزش و کارزار  
 نَبُد جای مردتی و راه گریز  
 برو پای آن پهلوانِ بزرگ

بدید آن بداندیش رویِ شغاد  
 شغادِ فریبنده بدخواه اوست  
 ز کار تو ویران شد آباد بوم  
 بیچچی ازین بد نگردی کهن  
 که گردونِ گردان ترا داد داد  
 نه شاهان شوند از تو زین پس به بیم  
 به دشت اندر آمد ز نخچیر گاه  
 همان خستگیهاش نابسته دید  
 چه بودت برین دشتِ نخچیر گاه!  
 ز درد تو خونین سرشک آورم  
 که ای مرد بد گوهرِ چاره جوی  
 تو بر من میالای خونین سرشک  
 کسی زنده برنگذرد با آسمان  
 که ببرید بیور میانش به از

۷۱۳۰ همی رخس زان خاک می یافت بوی  
 بزد گام رخس تگاور به راه  
 دلِ رستم از رخس شد پر زخشم  
 یکی تازیانه بر آورد نرم  
 چو او تنگ شد در میانِ دوچاه  
 ۷۱۳۵ دوپایش فرو شد به یک چاهسار  
 بُنِ چاه پر حربه و تیغ تیز  
 بدرید پهلوی رخسِ سترگ

چو با خستگی چشمها برگشاد  
 بدانست کان چاره و راه اوست  
 ۷۱۴۰ بدو گفت کای مرد بدبخت و شوم  
 پشیمانی آید ترا زین سخن  
 چنین پاسخ آورد ناکس شغاد  
 ز کابل نخواهی دگر بارسیم  
 هم آنکه سپهدارِ کابل ز راه  
 ۷۱۴۵ گوپیل تن را چنان خسته دید  
 بدو گفت کای نامدار سپاه  
 شوم زود چندی پزشکی آورم  
 تهمتن چنین داد پاسخ بدوی  
 سرآمد مرا روزگار پزشکی  
 ۷۱۵۰ فراوان نمایی سرآید زمان  
 نه من بیش دارم ز جمشید فرّ

ب ۷۱۳۰. معنی م ۲: رخس هراسان زمین را می‌بویید و تن خود را مثل گوی گرد کرده بود.

ب ۷۱۵۱. بیور: بیوراسپ (= دارنده ده هزار اسپ) نام ضحاک تازی که جمشید را با آزه به

دو نیم کرد، و همین بیت بدان واقعه اشاره دارد.

گلوئی سیاوش به خنجر برید  
 چنین گفت پس با شغادِ پلید  
 ز ترکش برآور کمان مرا  
 ۷۱۵۵ به زه کن بنه پیش من با دو تیر  
 زدشت اندر آید ز بهر شکار  
 شغاد آمد آن چرخ را برکشید  
 بخندید و پیشِ تهمتن نهاد  
 تهمتن به سختی کمان برگرفت  
 ۷۱۶۰ برادر ز تیرش بترسید سخت  
 چورستم چنان دید بفراخت دست  
 درخت و برادر به هم بر بدوخت  
 بدو گفت رستم: زیزدان سپاس  
 از آن پس که جانم رسیده به لب  
 ۷۱۶۵ بگفت این و جانش برآمد ز تن  
 زواره به چاهی دگر در بمرد  
 چون از مرگ رستم و زواره به سیستان آگاهی رسید فرامرزه به کابل راند. تن  
 رخس و رستم را از چاه بر آوردند و پیکر رستم را با کافور و گلاب شستند و به  
 زابلستان بردند.

زمانه شد از درد اوباخروش  
 به باغ اندرون دخمه‌یی ساختند  
 همی مُشک با گل برآمیختند  
 ۷۱۷۰ همی هرکسی گفت کای نامدار  
 تو گفتی که هامون برآمد به جوش  
 سرش را به ابر اندر افراختند  
 به پای گوپیل تن ریختند  
 چرا خواستی مُشک و عنبر نثار!

ب ۷۱۵۴. ترجمان: (مجازاً در این جا) پیک، زبان، یاری کننده.

ب ۷۱۵۷. شغاد کمان را کشید و آن را آماده تیراندازی کرد و یک بار هم آزمایش کرد.

ب ۷۱۶۹. چنانکه ملاحظه می‌شود در تدارک گور رستم سنگ تمام گذاشتند و این گونه

تجلیل از مردگان در فرهنگ کهن ایران معمول بوده است.



رستم در چاه شعاد

کنون شاد باشی به خرم بهشت  
 که یزدانت از داد و مردی سرشت  
 چه جویی همی زین سرای سپنج  
 که آغاز رنجست و فرجام رنج  
 بریزی به خاک ار همه ز آهنی  
 اگر دین پرستی و آهرمنی  
 توتا زنده ای سوی نیکی گرای  
 مگر کام یابی به دیگر سرای  
 فرامرزیس از آن که سوک رستم به تمامی بداشت با سپاهی گزیده به کابل  
 راند و پادشاه کابل را گرفتار ساخت و او را با چهل تن از خویشانش در همان  
 چاهساری که برای رستم کنده بود سرنگون آویخت و یک نفر زابلی را در کابلستان  
 سپهداری داد.

## پادشاهی بهمن پسر اسفندیار

گشتاسپ پس از صد و بیست سال پادشاهی از جهان برفت و پادشاهی ایران به بهمن پسر اسفندیار رسید. نام دیگر بهمن اردشیر بود. او به کین توی پدر به زابل لشکر کشید. زال از گذشته‌ها پوزش خواست و رنجها و دلسوزیهای رستم را بر شمرد. بهمن دلش نرم نگشت و فرمان داد زال را بند بر نهادند و در گنجهای خاندان رستم بگشودند و تاراج کردند.

در این هنگام فرامرز در بُست بود. چون از گرفتاری زال آگاه شد بر بهمن تاخت و جنگی گران در پیوست. بادی سخت به زیان فرامرز وزیدن گرفت و لشکرش پراکنده گشتند. فرامرز گرفتار شد. بهمن او را زینهار نداد و بفرمود داری بر پا کردند.

تنِ پیلوارش نگونسار کرد  
زکشتن دلش سخت رنجور بود  
چنین گفت کای خسرو داد و راست،  
پدید آمد از کاستی راستی  
مفرمای و مپسند چندین خروش  
نگه کن بدین گردش روزگار  
نه تابوت را شد سوی نیمروز؟  
بدان شد که تانیست گردد به چاه؟  
مرنجان کسی را که دارد نژاد  
پشیمان شد از درد و کینِ کهن

۷۱۷۵ فرامرز را زنده بردار کرد  
گرامی پشوتن که دستور بود  
به پیش جهاندار بر پای خاست  
اگر کینه بودت به دل، خواستی  
کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش  
۷۱۸۰ زیزدان بترس و زما شرم‌دار  
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز  
نه رستم به کابل به نخچیرگاه  
توتا باشی ای خسرو پاک و راد  
چوبشنید شاه از پشوتن سخن

ب ۷۱۸۱. مگر نبود که پدرت اسفندیار آن جهانگیر لشکرافروز، با پای خود تا سیستان به

پیشواز مرگ رفت؟

۷۱۸۵ بفرمود تا پایِ دستانِ زبند  
 ز زندان به ایوانِ گذر کرد زال  
 که زارا دلیرا گوا رستما  
 تو تا زنده بودی که آگاه بود  
 کنون گنج تاراج و دستان اسیر  
 ۷۱۹۰ مبیناد چشم کس این روزگار  
 از آن آگهی سوی بهمن رسید  
 پشوتن ز رودابه پردرد شد  
 به بهمن چنین گفت کای شاه نو  
 به شبگیر ازین مرز لشکر بران  
 ۷۱۹۵ بدین خانه زالِ سامِ دلیر  
 سزد گر نماید شهنشاه دیر

بهمن سپاه به ایران راند. وی را پسری بود به نام «ساسان» که او دختری داشت به نام «همای» معروف به «چهرزاد» که با دانش و هنرمند بود.

همای دل افروز تا بنده ماه چنان بُد که آبستن آمد ز شاه  
 بهمین را بیماری فرا رسید بزرگان را گرد آورد و گفت: پس از مرگ من تا  
 همای بزاید پادشاهی ایران از آن اوست و از آن پس هم با فرزند او خواه پسر باشد خواه  
 دختر. ساسان پسر بهمین ازین گفتار پدر درخشم شد و از ننگ بگریخت و ناشناخته  
 به نیشابور رفت و در آن جا از بزرگان زنی بخواست و از او فرزندی آورد که نام خود  
 «ساسان» را براو گذاشت.

بعد از مرگ ساسان پسر از بی چیزی شبانی شاه نیشابور را پذیرفت و در کوه و  
 بیابان می زیست.

## بادشاهی همای چهرزاد

پس از بهمن همای چهرزاد تاج بر سر نهاد. چون هنگام زادنش فرا رسید برای آن که تاج را از دست ندهد، آن راز را پوشیده داشت. وی در نهمان پستی آورد که او را به دایه سپرد و چنین بازنمود که کودک مرده است. پس از هشت ماه صندوقی گوهرنشان بساخت و گوهری شاهوار به بازوی کودک بست و او را در صندوق نهاد و فرمود آن را به آب فرات اندازند.

آن صندوق را گازی که برب آب رخت می‌شست بیافت و از دیدن کودک سخت در شگفت شد. گازی را کودکی خرد مرده بود، چون به خانه آمد زن را از درد کودک گریان یافت.

ترا زشت باشد ازین پس خروش	بدو گفت گازی که باز آرهوش
بگویم به پیش سزاوار جفت،	کنون گر بماند سخن در نهفت
چوپا کیزه گردد به آب افگنم،	به سنگی که من جامه را برزنم
نهفته بدو اندرون کودکی	۷۲۰۰ در آن جوی صندوق دیدم یکی
به دیدار آن خردم آمد نیاز	چومن برگشادم در بسته باز
به دینار و دیبا بیاراسته	کنون یافتی پوربا خواسته
سرتنگ صندوق را بر گشاد	چو آن جامه‌ها بر زمین بر نهاد
برو بر جهان آفرین را بخواند	زین گازی آن دید خیره بماند
به دیدار ماننده اردشیر	۷۲۰۵ رخی دید تابان میان حریر

زن گازی را در آغوش فشرد و چون در آبش یافته بودند وی را «داراب» نام نهادند. گازی از آن جا به شهر دیگری رفت و کارش بالا گرفت.

چندی برین برآمد داراب با فرویال گشت و در گشتی از همسالان برتر بود و کودک آن را به ستوه می‌آورد. داراب از گازی سرباز زد و خواست که وی را به

فرهنگیان سپارند، چون فرهنگ آموخت به ادب و سواری و هنرهای کارزار گرایید. داراب میان خود و گازر کشش و مهر نمی یافت. این راز را نخست با خود او و سپس با زنش در میان نهاد. زنی گازر داستان را بدو باز نمود. داراب از آن گوهرهای بازمانده اسپ و سلاحی بخرید و به خدمت مرزبان شهر درآمد.

اتفاق را رومیان بدان مرز تاختند و مرزبان را کشتند. چون همای از ستیزه رومیان آگاهی یافت «رشنواد» را که سپهدار ایران بود به کین خواهی فرستاد. داراب هم به سپاهیان رشنواد پیوست. روز عرض لشکر همای به هامون درآمد و سپاه براو بگذشت. چون چشمش برداراب افتاد او را مهر بجنید و از پستانش شیر برآمد.

رشنواد سپاه براند. در راه باد و باران پدید آمد. سواران چادرها برافراشتند و هریک پناهی می جستند. داراب در زیر طاقی ویران پناه گرفت و بخفت. از ایوان خروشی شنید که «ای طاق هشیار باش و فرومیا که شاهنشاه ایران و فرزند اردشیر به تو پناه جسته است. او را نگاهدار باش» و سه بار این خروش به گوش آمد.

رشنواد در شگفت ماند و داراب را به خرگاه خود برد و از نژاد و سرزمین او پرسید. داراب داستان خویش بازگفت. رشنواد جامه و جوشنی شایسته و اسپ با لگام زرین به او داد و طلائیگی سپاه را بدو سپرد.

داراب در این جنگ هنرها نمود. شکست در سپاه روم افتاد و قیصر زنهار خواست و درخواست آشتی کرد. رشنواد پذیرفت و عنان عزیمت بازگردانید. آنگاه به همای نامه کرد و آنچه از داراب شنیده بود یکایک بازگفت و از دلیری او سخنها راند و گوهری که به بازوی کودک بسته بود بدو فرستاد.

همای از بازیافتن فرزند شادمان گشت و از گذشته ها پوزش خواست. از آن پس موبدان و بخردان را بخواست و:

از آن کرده بسیار غم خورده بود	بگفت آن که اندر نهان کرده بود
جزین نیست اندر جهان یادگار	بدانید کز بهمن شهریار
که او چون شبانست و گردان رمه	به فرمان او رفت باید همه
که نورسته دیدند فرخنده شاخ	به شادی خروشی برآمد ز کاخ
کسی را نیامد از آن رنج یاد	جهان پر شد از شادمانی و داد



## پادشاهی داراب

چو دارا به تختِ مهی برنشست  
چنین گفت با موبدان و رَدان  
شگفتی تر از کارِ من در جهان  
ندانیم جز دادِ پاداشِ این  
۷۲۱۵ زمانه زدادِ من آباد باد  
از آن پس ز هندوستان و زروم  
برفتند با هدیه و با نثار  
چنان بُد که روزی ز بهرِ گله  
ز پستی برآمد به کوهی رسید  
۷۲۲۰ بفرمود کز روم و ز هندوان  
بجویند از آن آبِ دریا دری  
چو بگشاد داننده از آب بند  
چو دیوار شهر اندر آورد گرد  
ز هر پیشه‌یی کارگر خواستند  
۷۲۲۵ به هر سو فرستاد بی مرُ سپاه  
داراب ابتدا شعیب تازی را که از باج‌گزاری سرباز زده بود بکشت و از  
آن جا به روم روی نهاد. «فیلقوس» در عموریه حصارِی گشت و از در آشتی درآمد  
داراب پذیرفت و دختر او «ناهِید» را به زنی بخواست. قیصر دختر را با آیین شاهان به  
بارگاه داراب فرستاد و پیمان نهاد که به ایران باج دهد.

---

ب ۷۲۲۵. بی‌مر، رک: توضیح ب ۱۹۹۱.

دهان ناهید بدبوی بود و مهرش آهسته بر دلِ داراب سرد گشت و او را نزد پدر فرستاد. ناهید از داراب بار داشت، اما این راز را با کسی نگفت. چون بار بنهاد پسری آورد که قیصر او را «اسکندر» خواند.

همی گفت قیصر به هر مهتری  
 نیآورد کس نام دارا به بر  
 همی ننگش آمد که گفتی به کس  
 سپهر اندرین نیز چندی بگشت  
 ۷۲۳۰ سکندر دلِ خسروانی گرفت  
 فزون از پسر داشتی قیصرش  
 هنرها که باشد کیان را به کار  
 داراب پس از رفتن ناهید زنی دیگر بخواست و از او فرزندی آورد که نامش را «دارا» نهادند. چون دارا دوازده ساله شد پدر را مرگ در رسید.

که پیدا شد از تخمِ من قیصری  
 سکندر پسر بود و قیصر پدر  
 که دارا ز فرزند من کرد بس  
 زهر گونه‌یی سالیان برگذشت  
 سخن گفتنِ پهلوانی گرفت  
 بیاراستی پهلوانی برش  
 سکندر بیاموخت ز آموزگار  
 داراب پس از رفتن ناهید زنی دیگر بخواست و از او فرزندی آورد که نامش را «دارا» نهادند. چون دارا دوازده ساله شد پدر را مرگ در رسید.

ب ۷۲۲۷. چنانکه پیداست این روایت با آنچه در تاریخ آمده سازگار نیست. گویی حماسه ملی ایران تسلط بیگانه را نمی‌پذیرد و چون اسکندر بعد مدتی بر ایران حکمرانی می‌کند، باید از جانب پدر ایرانی معرفی شود.

ب ۷۲۲۸. بس کردن: سیر شدن، دل برداشتن.

## پادشاهی دارای داراب

دارا از هندوچین و دیگر سرزمینها باج گرفت، و به روم هم کس فرستاد تا خراج بستاند. در این هنگام اسکندر بر تخت شاهی نشسته بود و فرستادهٔ دارا را به خواری براند. آتش رزم بالا گرفت و ایرانیان شکست خوردند.

«ماهیار» و «جانوشیار» از بزرگان کشور که هر دو دستور شاه هم بودند، به کشتن دارا همداستان گشتند به امید آن که اسکندر به هریک از آن دو کشوری بسپارد. شب هنگام شهریار را دشنه ای بزدند و به اسکندر مژده دادند. اسکندر فرمود آنها را نزد پادشاه مجروح برند.

چونزدیک شد روی دارا بدید	پراز خون بروروی چون شنبَلید
سکندر زبانه درآمد چو باد	سرِ مردِ خسته به ران بر نهاد
۷۲۳۵ نگه کرد تا خسته گویند هست	بمالید بر چهر او هر دو دست
ز سر بر گرفت افسر خسرویش	گشاد آن برو جوشنِ پهلوش
زدیده ببارید چندی سرشک	تنِ خسته را دور دید از پزشک
بدو گفت کین بر تو آسان شود	دلِ بدسگالت هراسان شود
تو برخیز و بر مهد زرین نشین	و گر هست نیروت بر زین نشین
۷۲۴۰ ز هند و زرومت پزشک آورم	ز درد تو خونینِ سرشک آورم
سپارم ترا پادشاهی و تخت	چو بهتر شوی ما ببندیم رخت
جفاپیشگانِ ترا هم کنون	بیاویزم از دارشان سرنگون
چنان چون ز پیران شنیدیم دوش	دلَم گشت پر خون و جان پر ز جوش

ب ۷۲۳۵. اسکندر دقت کرد تا ببیند که مجروح زنده است یا نه، و به این منظور بر رخسار او دست کشید.

ب ۷۲۴۳-۴. اسکندر می گوید من دوش از سال خوردگان شنیدم که ما هر دو با هم برادریم.

به بیشی چرا تخمه را برکنیم؟  
 که همواره با تو خرد باد جفت  
 بیابی تو پاداشِ گفتارِ خویش  
 سر تاج و تختِ دلیران تراست  
 بپردخت تخت و نگون گشت بخت  
 خرامش سوی رنج و سودش گزند  
 وزودار تا زنده باشی سپاس  
 بدین در نکوهیده هر کسم  
 چنین بود تا بخت بُد خویش من  
 ز گیتی به دامِ هلاک اندرم  
 اگر شهریاریم و گر پهلوان،  
 شکارست، مرگش همی بشکرد  
 بر آن شاه خسته به خاک اندرون  
 روان اشکِ خونین رخ زرد او،  
 از آتش مرا بهره جز دود نیست  
 پذیرنده باش و به دل هوش دار

پس از آن دارا اسکندر را به دادگری و خوش رفتاری با ایرانیان اندرز فرمود و از او خواست دخترش «روشنک» را به زنی بگیرد شاید از او فرزندی بیاید که آیین زردشت را نگاهبان باشد، و همان دم جان بداد. اسکندر بر او جامه چاک کرد و سوک او بآیین بداشت و آنکه بفرمود جانوشیار و ماهیار را بردار کردند و چنان رفتار کرد که ایرانیان فرمائش را به جان گردن نهادند.

→ پس برای فزون خواهی و آزمندی روانیست که نژاد خود را از میان ببریم و به جان یکدیگر بیفتیم.

ب ۷۲۵۱. مصداق این سخن، خودم هستم که درین درگاه همگان مرا سرزنش می کنند.  
 ب ۷۲۵۵. بزرگی هم سرانجام می گذرد و از دست می رود، آدم بزرگ هم شکاری است که مرگ او را فرو می شکند.

## پادشاهی اسکندر

چون اسکندر بر تخت پادشاهی ایران نشست، مردمان را به داد گستری نوید داد. آنگاه به هند لشکر کشید و به شهر «میلاد» فرود آمد، «کید» پادشاه هند با او از درِ کهری درآمد. اسکندر با کید به دوستی پیمان نهاد و از میلاد به قنوج لشکر براند، «فور» پادشاه قنوج در جنگِ تن به تن به دست اسکندر کشته شد و سپاه وی زندهار خواستند. پس از دوماه اسکندر یکی از بزرگان هند را به نام «سورگ» به جای فور بر تخت نشاند.

اسکندر از آن جا به مکه رفت و از راه دریا به مصر روی نهاد. در اندلس زنی جهان جوی به نام «قیدافه» حکمرانی داشت. اسکندر بدو نامه فرستاد که از در فرمان بری درآید و از کار فور پند گیرد. و چون جوابی نادلپذیر شنید، لشکر پیش راند. در راه شهر «فریان» را به یک هفته گشود. پس از چندی که خواست باز گردد، «طینوش» پسر قیدافه را خلعتی خسروانه داد و یارانش را سیم و زر بخشید.

۷۲۶۰ وز آن جایگه لشکر اندر کشید	دَمَان تا به شهر بَرَهْمَن رسید
بَرَهْمَن چو آگه شد از کار شاه	که آورد ز آن روی لشکر به راه
نوشتند پس نامه‌یی بخردان	بنزد سکندر سر موبدان
که پیروز گرباد همواره شاه	به افزایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کای شهریار سترگ	ترا داد یزدان جهان بزرگ
۷۲۶۵ چه داری بدین مرز بی ارز رای	نشست پرستندگانِ خدای؟
گراین آمدنت از پی خواسته‌ست	خرد بی گمان نزد تو کاسته‌ست
بر ما شکیبایی و دانشت	ز دانش روانها پر از رامشت

---

ب ۷۲۶۵. منظورت از آمدن به این سرزمین بی ارزش که جایگاه بندگان خداست، چیست؟

نه کس را ز دانش رسد نیز بُد  
 بی آزاری و رامشی برگزید  
 خود و فیلسوفانِ رومی براند  
 بر آن گونه آواز ایشان شنید  
 تنان بی برو جان ز دانش به بر  
 برهنه به هر جای گشته گروه  
 ز تخم گیاه رسته بر کوهسار  
 از آسایش روز ننگ و نبرد  
 همه بی نیازیم از خوردنی  
 به ره دیده بان تا کی آید زمان  
 که آن چیز کوشش نیرزد بنیز  
 از و باز ماند ز روتاج و گنج  
 به خاک اندر آید سرو گاه اوی  
 به روی زمین بر گنه کار کیست  
 ندانند کاند در جهان برچینند؟  
 که ای پاکی دل مهتر راست گوی  
 که از کین و آزش خرد گم بُود  
 تن خویشان را ننگه کن نخست  
 تو گویی سپهر روان خویش تست  
 ز خاک سیه مغز بیرون کنی  
 به کژی به هر جای همراه کیست؟

شکیبایی از ما نشاید ستد  
 سکندر فرستاده و نامه دید  
 ۷۲۷۰ سپه را سراسر همان جا بماند  
 سکندر چو روی برهنه بدید  
 دوان و برهنه تن و پای و سر  
 خور و خواب و آرام بردشت و کوه  
 همه خوردنی شان بر میوه دار  
 ۷۲۷۵ سکندر بپرسیدش از خواب و خورد  
 ز پوشیدنی و ز گستردنی  
 زمین بستر و پوشش از آسمان  
 جهان جوی چندین بکوشد به چیز  
 چنو بگذرد زین سرای سپنج  
 ۷۲۸۰ چنان دان که نیکست همراه اوی  
 بپرسید کز خواب بیدار کیست  
 که جنبدگانند و چندی زینند  
 برهنه چنین داد پاسخ بدوی  
 گنه کارتر چیز مردم بُود  
 ۷۲۸۵ چو خواهی که این را بدانی درست  
 که روی زمین سر به سر پیش تست  
 همی رای داری که افزون کنی  
 دگر گفت: بر جان ما شاه کیست

ب ۷۲۷۴. میوه دار، رک: توضیح ب ۲۶۵۰.

ب ۷۲۷۸. بنیز: هرگز.

ب ۷۲۸۴. گناه بیشتر متوجه مال است که کینه و آزاری از آن خرد آدمی را می پوشاند.

ب ۷۲۸۷. برسر آنی که بر آن بیفزایی و از خاک سیاه بی حاصل و معنی، مغز و معنی

درآوری.

سرمایه کین و جای گناه  
 کهش از بهر بیشی بیاید گریست؟  
 دو دیوند بیچاره و دیرساز  
 به رخساره شد چون گل شنبلیله  
 که حاجت چه باشد شما را به ما؟  
 در مرگ و پیری تو بر ما ببند  
 که با مرگ خواهش نیاید به کار  
 که گرز آهنی زو نیابی رها  
 جهاندار و دانا و فرمان روا  
 ز پیری بتر نیز پتیاره نیست،  
 گل زهر خیره چه بویی همی؟  
 به دشمن رسد کوشش و گنج تو  
 ز کم دانشی باشد و ابلهی  
 به بودن چه داری تو چندین امید؟

پس از آن اسکندر به شهری رسید که در آن او را از شگفتیهای بسیار آگاه کردند و از جمله از چشمه حیوان که هر کس از آن بخورد هرگز نمیرد. اسکندر ساز چهل روزه را برگرفت و به راهنمایی خضر به تاریکی اندر شد. روز سوم خضر به راهی دیگر افتاد و از آن چشمه آب خورد و حیات جاوید یافت. اما اسکندر همچنان برفت تا به روشنایی رسید در آن جا مرغان به زبان رومی سخن می گفتند. اسکندر بر کوه شد و آنجا؛

برافروخته سر ز جای نشست  
 که فرمان یزدان کی آید که دم  
 چو رعد خروشان فغان بر کشید  
 که روزی به گوش آیدت یک خروش

۷۲۹۰ چنین داد پاسخ که آزست شاه  
 پرسید خود گوهر آز چیست  
 چنین داد پاسخ که آزون نیاز  
 سکندر چو گفتار ایشان شنید  
 پرسید پس شاه فرمان روا  
 بگفتند کای شهریار بلند  
 ۷۲۹۵ چنین داد پاسخ و راه شهریار  
 چه پرهیز از تیز چنگ اژدها؟  
 بر همن بدو گفت کای پادشا  
 چو دانی که از مرگ خود چاره نیست  
 جهان را به کوشش چه جویی همی  
 ۷۳۰۰ ز تو باز ماند همین رنج تو  
 ز بهر کسان رنج برتن نهی  
 پیام است از مرگ موی سپید

۷۳۰۵ سرافیل را دید صوری به دست  
 پر از باد لب، دیدگان پر ز نم  
 چو بر کوه روی سکندر بدید  
 که ای بنده آز چندین مکوش

که چندین مرنج از پی تاج و تخت به رفتن بیارای و ببرند رخت  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار که بهر من این آمد از روزگار  
 از آن کوه باناله آمد فرود همی داد نیکی دهش را درود  
 دو هفته بعد اسکندر به شهری رسید که مردمان آن از یاجوج و ماجوج به وی  
 بنالیدند و گفتند: اینان جانورانی هستند که رویشان چون روی اسپ و دندانها چون  
 گراز و اندامی تیره و پرموی دارند. از گوشهای خود یکی بستر سازند و دیگری را بر  
 روی خود کشند، از کوهسار گروه گروه فرود آیند و آسایش بر ما تباه سازند.  
 اسکندر به دانایان فرمود که با گچ و سنگ و گوگرد و آهن و روی و قیر و  
 دیوار جلو آنها برآورند و آن را با آتش بتابند. چون این دیوار استوار شد جهان از تباهی  
 یاجوج و ماجوج برست.

اسکندر به جهانگیری ادامه داد، خواست شاهزادگان و بزرگان ایران را  
 بکشد تا روم از گزند آنها ایمن باشد، ارسطاطالیس کشتن روا ندانست و اسکندر را  
 راه نمود به این که در ایران شاهی برنگزیند بلکه هر شهر را به مهتری سپارد و یکی را  
 بر دیگری برتری نهد تا از جانب ایران به روم گزندی نرسد.

۷۳۱۰ سکندر چو پاسخ بر آن گونه یافت به اندیشه و رای دیگر شتافت  
 بزرگان و آزادگان را ز دهر کسی را که ش از مردمی بود بهر،  
 بفرمود تا پیش او خواندند به جای سزاوار بنشانند  
 یکی عهد بنوشت تا هریکی فزونی نجوید ز دهر اندکی  
 بر آن نامداران جوینده کام «ملوک طوایف» نهادند نام  
 درین هنگام اسکندر بیمار شد و پس از چندی درگذشت، تابوت او را به  
 اسکندریه بردند.

۷۳۱۵ چنین است رسم سرای کهن گذشتیم ازین سد اسکندری  
 الا ای برآورده چرخ بلند همه بهتری باد و نیک اختری  
 سکندر شد و ماند ایدر سخن چه داری به پیری مرا مستمند

ب ۷۳۰۷. به رفتن بیارای: آماده رفتن (مرگ) باش.

ب ۷۳۰۸. بهر: بهره، سهم.



به پیری چرا خوار بگذاشتی  
 همی پرنیان گردد از رنج، خار  
 همان تیره گشت آن گرامی چراغ  
 چو پرورده بودی نیازدییی  
 خروشان به سر بر پراگنده خاک  
 که ای مرد گوینده بی گزند  
 چنین ناله از دانشی کی سزد!  
 روان را به دانش همی پروری  
 خور و ماه زین دانش آگاه نیست  
 شب و روز و خورشید و ماه آفرید  
 پرستنده آفریننده ام  
 بر اندازه زو هر چه باید بخواه  
 فروزنده ماه و ناهید و مهر  
 به یارانش بر هر یکی برفزود

چو بودم جوان برترم داشتی  
 همی زرد گردد گل کامکار  
 ۷۳۲۰ دوتا گشت آن سرو نازان به باغ  
 مرا کاج هرگز نپروردییی  
 بنالم ز تو پیش یزدان پاک  
 چنین داد پاسخ سپهر بلند  
 چرا بینی از من همه نیک و بد  
 ۷۳۲۵ تو از من به هر باره یی برتری  
 بدین هر چه گفתי مرا راه نیست  
 از آن خواه راهت که راه آفرید  
 من از داد چون تویکی بنده ام  
 به یزدان گرای و به یزدان پناه  
 ۷۳۳۰ جز او را مخوان کردگار سپهر  
 وزو بر روان محمّد درود

ب ۷۳۲۰. سرو نازان: قامت راست و بی گزند شاعر. گرامی چراغ: چشم بینا.

ب ۷۳۲۱. کاج: کاش، کاشکی. نپروردییی: نمی پروردی.

ب ۷۳۲۴. دانشی: دانشور، خردمند.

ب ۷۳۳۱. برفزود: بی اندازه، فراوان، رک: ب ۶۲۷۲.

## اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد  
چه گفت اندرآن نامه راستان  
پس از روزگار سکندر جهان  
۷۳۳۵ چنین گفت داننده دهقان چاج  
بزرگان که از تخم آرش بُدند  
به گیتی به هر گوشه ای بر یکی  
چو بر تختشان شاد بنشانند  
برین گونه بگذشت سالی دو یست  
۷۳۴۰ سکندر سگالید زین گونه رای  
نخست «اشک» بود از نژاد قباد  
زیک دست «گودرز» از اشکانیان  
چو «نرسی» و چون «اُورمزد» بزرگ  
چوزو بگذری نامدار «اردوان»  
۷۳۴۵ چو بنشست بهرام ز اشکانیان  
به استخر بُد پاپک از دستِ اوی  
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان

سوی گاه اشکانیان بازگرد  
که گوینده یاد آرد از باستان  
چه گوید، که رابود تختِ مهان؟  
که زان پس کسی را نَبُد تختِ عاج  
دلیر و سبکسار و سرکش بُدند،  
گرفته ز هر کشوری اندکی  
ملوک طوایف همی خواندند  
تو گفتی که اندر زمین شاه نیست  
که تا روم آباد ماند به جای  
دگر گرد «شاپور» خسرو نژاد  
چو «بیژن» که بود از نژاد کیان  
چو «آرش» که بُد نامدارِ سترگ  
خردمند و بارای و روشن روان  
ببخشید گنجی به ارزانیان  
که تئین خروشان بُد از شستِ اوی  
نگوید جهاندار تاریخشان

ب ۷۳۳۳. نامه راستان: شاهنامه منثور که فردوسی کتاب خود را از روی آن به نظم درآورده است.

ب ۷۳۳۵. دهقان، رک: توضیح ب ۲۰۷۲. چاج، چاج: تاشکند، شهری از ماوراءالنهر در

کنار سیحون.

ب ۷۳۴۵. ارزانیان: نیازمندان، مستمندان.

ب ۷۳۴۶. تئین: اژدها. شست: انگشت بزرگ دست که با آن زه کمان را گیرند.

که زیشان جز از نام نشنیده‌ام نه در نامه خسروان دیده‌ام  
 زمانی که دارا در رزم کشته شد پسر خردمند و رزم آور داشت به نام  
 ساسان، که چون روزگار پادشاهی را تیره یافت به هندوستان گریخت و در آن جا به  
 خواری مرد. از ساسان کودکی خرد بماند که او را هم ساسان نامیدند و همچنان تا  
 چهارپشت که همه ساسان نامیده شدند و شبانی و ساربانان پیشه داشتند.

ساسان چهارم به پارس نزد شبانان بابک به مزدوری رفت و چون کارش  
 پسندیده بود و از گوهر و نژاد او آگاهی یافت، دختر خویش را به زنی بدوداد. از  
 ساسان و دختر بابک فرزندی آمد که او را «اردشیر» نامیدند.

بیاموختندش هنر هرچه بود هنر نیز بر گوهرش بفرزود  
 از آن پس شاه اردوان اردشیر بابکان را به درگاه فرا خواند و چون او را جوانی  
 نیکوخواهی و پسندیده کاریافت بدو جایگاهی ارجمند بخشید.

اردوان کنیزکی زیبا داشت به نام «گلنار» که شیفته اردشیر گشت. پس از  
 چندی بابک بمرد و اردوان پسر بزرگتر خود «بهمن» را فرمانروایی پارس داد. اردشیر  
 ازین که جای نیا را به وی نداده اند دل گیر شد و شبانگاهی با گلنار و گوهرهای  
 شاهوار به پارس روی نهاد.

اردوان که از فرار گلنار و اردشیر آگهی یافت پسرش را بی‌گانه‌انید و فرمان  
 داد او را در پارس گرفتار سازد. اما مهتران پارس بر او گرد آمدند و اردشیر توانست  
 ابتدا پسر اردوان و آنگاه خود او را از میان بردارد. اردشیر پس از چندی گردان و  
 راهزنان را نیز برجای خود نشاند و به شهر «گجاران» درآمد. در آن شهر مردی به نام  
 «هفتواد» فرمانروایی داشت. اردشیر از نبردهای بسیار با هفتواد پیروز برآمد و او را به  
 دار آویخت و به تیسفون بازگشت.

## پادشاهی اردشیر

اردشیر در بغداد به تخت شاهی نشست و ایرانیان را به دادگستری و بخشندگی نوید داد. دختر اردوان که همسر اردشیر بود، برآن شد که به خون خواهی پدر وی را زهر دهد. شاه آگاه شد و وزیر را فرمود تا دختر اردوان را بکشد. وزیر چون دانست که بانوی ایران باردار است، فرمان شاه را به کار نبست.

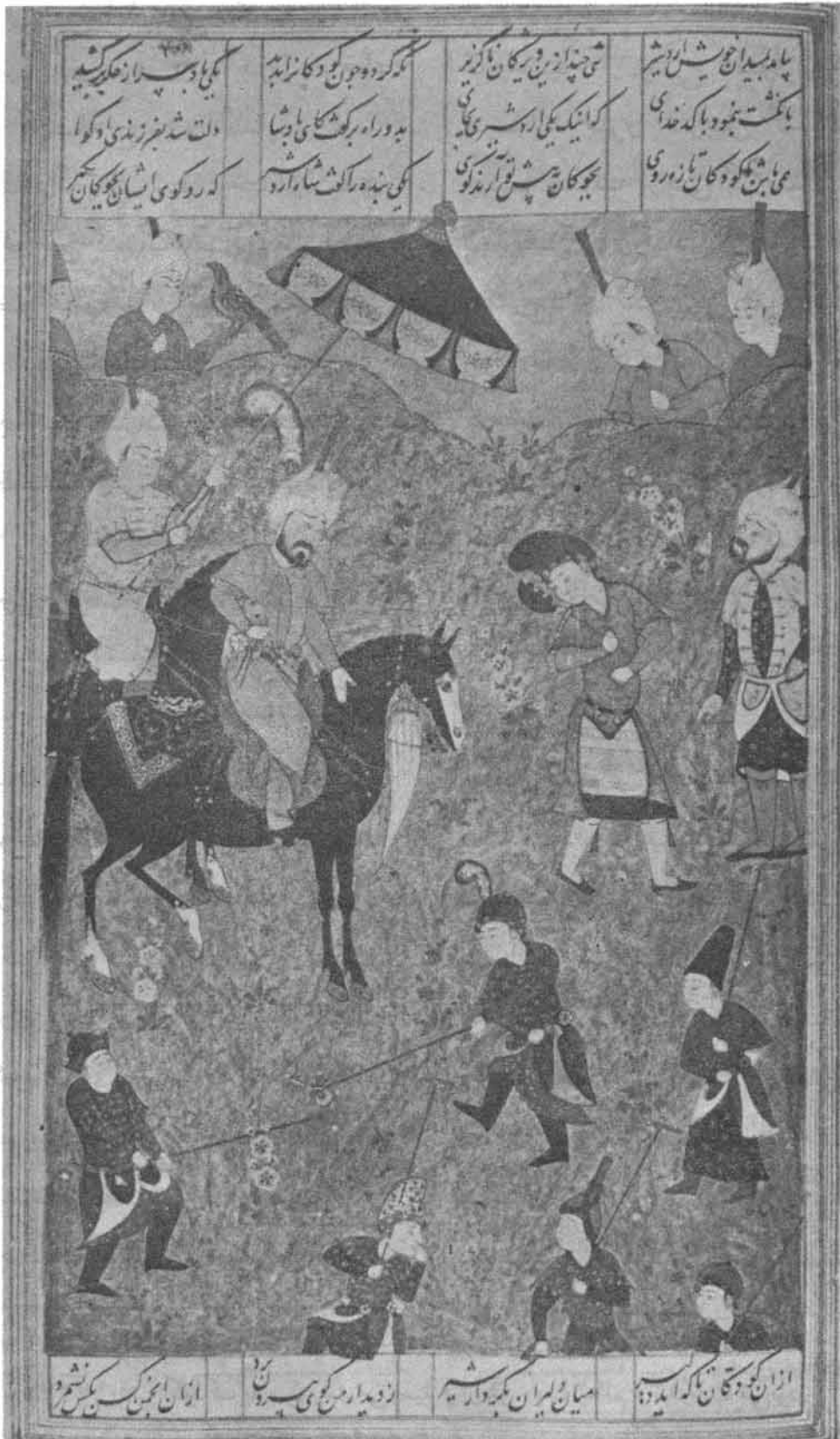
دختر اردوان پس از چندی پسری آورد که او را «شاپور» نام نهادند و تا هفت سال در نهران می‌داشتند. روزی وزیر شاه را اندوهگین یافت. چون سبب را خواستار شد، شاه اندوه خود را از نداشتن فرزند آشکار کرد. وزیر ازو به جان زنهار خواست و شاه را به داشتن فرزند مژده داد. اردشیر شادمان شد و همین که فرزند را یافت، درآغوش کشید و:

۷۳۵۰ بفرمود تا دختر اردوان  
ببخشید کرده گناه ورا  
بیاورد فرهنگیان را به شهر  
نوشتن بیاموختش پهلوی  
همان جنگ را گرد کرده عنان  
به ایوان شود شاد و روشن روان  
ز زنگار بزدود ماه ورا  
کسی کو زفرزانی داشت بهر  
نشست سرافرازی و خسروی  
ز بالا به دشمن نمودن سنان

۷۳۵۵ چولختی برآمد برین روزگار  
به نخچیر شد شاه روزی پگاه  
به هر سوسواران همی تاختند  
پدید آمد از دوردشتی فراخ  
همی تاخت شاپور تا پیش ده  
فروزنده شد دولت شهریار  
خردمند شاپور با او به راه  
زنخچیر دشتی بپرداختند  
پراز باغ و میدان و ایوان و کاخ  
فرود آمد از راه در خان مه

---

ب ۷۳۵۹. خان مه: خانه مهترده.



شناسایی اردشیر فرزند را

۷۳۶۰ یکی باغ بُد کَش و خرّم سرای  
 یکی دختری دید برسانِ ماه  
 چو آن ماه رخ روی شاپور دید  
 که شادان بدی شاه و خندان بدی  
 کنون بی گمان تشنه باشد ستور  
 به چاه اندرون آب سردست و خوش ۷۳۶۵  
 بدو گفت شاپور کای ماه روی  
 که باشند با من پرستنده مرد  
 پرستنده‌یی را بفرمود شاه  
 پس از چندی شاپور که به دختر «مهرک نوش زاد» مهترِ ده، دل بسته بود، او  
 را به زنی گرفت و از او فرزندی آورد که او را «اورمزد» نام نهادند.

### خردمندی اردشیر

کنون از خردمندی اردشیر  
 بکوشید و آیین نیکونهاد ۷۳۷۰  
 به درگاه چون خواست لشکرفزون  
 که تا هر کسی را که دارد پسر  
 سواری بیاموزد و رسم جنگ  
 چو کودک ز کوشش به مردی شدی  
 ز کشور به درگاه شاه آمدند ۷۳۷۵  
 نوشتی عَرَض نام دیوان او  
 چو جنگ آمدی نورسیده جوان

ب ۷۳۶۳. بدی: بادی، باشی، رک: ب ۴۳۱۱.

ب ۷۳۷۴. وقتی کودک به سنّ رشد می‌رسید و از هر جهت سالم و تندرست می‌بود.

ب ۷۳۷۶. عَرَض: سالار لشکر، آن که سپاه را می‌شمرد و بازرسی می‌کند، سالار لشکر نام

او را در دفتری ثبت می‌کرد و برای او جایگاهی آراسته در نظر می‌گرفت.

که بودی خریدار کار جهان  
 برفتی نگه داشتی کاراوی  
 به آورد ناتندرست آمدی،  
 هم از بی هنر هم ز جنگ آوران  
 فرستاده را پیش بئشانندی  
 ز گنج آنچه پر مایه تر خواستی  
 که پهنای ایشان ستاره ندید  
 برافراختندی سرش ز انجمن  
 به بی دانشی کار نگذاشتی  
 بدوشاه گفستی درم خوار دار  
 که برکس نماند سرای سپنج  
 ز تو دور باد آز و دیوانگی  
 سپاه آنچه من دادمت یار بس  
 مده چیز مرد بداندیش را  
 بمانی تو آباد وز داد شاد  
 همی جان فروشی به زر و به سیم  
 مبادا کسی شاد بی گنج من  
 چه نیکوتر از مرد دانا و پیر  
 جوان و پسندیده و بردبار  
 سزد گر نشینند برجای پیر  
 خرد یار کردی و رای و درنگ  
 خردمند و با دانش و یادگیر  
 بدان تا نباشد به بیداد حرب  
 که بشناختی راز پیراهنش

یکی موبدی را ز کار آگهان  
 آبر هر هزاری یکی کارجوی  
 ۷۳۸۰ هر آن کس که در جنگ سست آمدی  
 شهنشاه را نامه کردی بر آن  
 جهاندار چون نامه برخواندی  
 هنرمند را خلعت آراستی  
 چنین، تا سپاهش به جایی رسید  
 ۷۳۸۵ ازیشان کسی را که بُد رای زن  
 به دیوانش کار آگهان داشتی  
 چورفتی سوی کشوری کاردار  
 نباید که مردم فروشی به گنج  
 همه راستی جوی و فرزنانگی  
 ۷۳۹۰ ز پیوند و خویشان مبر هیچ کس  
 درم بخش هر ماه درویش را  
 اگر کشور آباد داری به داد  
 و گر هیچ درویش خسپد به بیم  
 شهنشاه گوید که از رنج من  
 ۷۳۹۵ مگر مرد با دانش و یادگیر  
 جهان دیدگان را همه خواستار  
 جوانان دانای دانش پذیر  
 چو لشکرش رفتی به جایی به جنگ  
 فرستاده ای برگزیدی دبیر  
 ۷۴۰۰ پیامی بدادی بآیین و حرب  
 فرستاده رفتی بر دشمنش

ب ۷۳۸۶. اردشیر در دربار خود ناظرانی گماشته بود که به افراد بی کفایت کارهای خطیر

سپرده نشود.

غم ورنج بدر را به بد داشتی  
همان عهد و منشور با گوشوار  
به دل کین و اندر جگر جوش خون،  
بدان تا نباشند یک تن دژم  
خردمند و بیدار و آرام جوی  
که دارد زبیداد لشکرنگاه  
نشستی که رفتی خروشش دو میل  
هرآن کس که دارد دل و نام و ننگ  
رسد، گر برآن کس بُود نام و گنج  
هرآن کس که او هست یزدان پرست  
شود زآن سپس روزگارش درشت  
همان تیزی و پیشدستی مکن  
طلایه پراگنده بر چار میل  
چوپیش آیدت روز ننگ و نبرد  
بدین رزمگاه اندرون برچینند  
که شد دشمن بدکنش در گریز  
توزنهارده باش و کینه مدار  
مپرداز و مگذر هم از جای نیز  
سپه باشد اندر درودشت کین  
سخن گفتن کس همی نشنوی  
به مردی دل از جان شیرین بشت  
که او باشدت بی گمان رهنمای

شنیدی سخن گر خرد داشتی  
بدان یافت او خلعت شهریار  
وگرتاب بودی به سرش اندرون  
۷۴۰۵ سپه را بدادی سراسردم  
یکی پهلوان خواستی نام جوی  
دبیری بآیین و با دستگاه  
وزآن پس یکی مرد بر پشت پیل  
زدی بانگ کای نامداران جنگ  
۷۴۱۰ نباید که بر هیچ درویش رنج  
به چیز کسان کس میازید دست  
به دشمن هرآن کس که بئمود پشت  
به سالار گفتی که سستی مکن  
همیشه به پیش سپه دار پیل  
۷۴۱۵ نخستین یکی گرد لشکر بگرد  
به لشکر چنین گوی کین خود کیند  
چوپیروز گردی ز کس خون مریز  
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار  
چو تو پشت دشمن ببینی، به چیز  
۷۴۲۰ نباید که ایمن شوید از کمین  
هرآنکه که از دشمن ایمن شوی  
غنیمت بدان بخش کوچنگ جست  
به پیروزی اندر به یزدان گرای

ب ۷۴۱۰. گر: یا.

ب ۷۴۲۰. چون دشمن پشت کرد، به جمع آوری غنائم جنگ شتاب مکن و سنگر را خالی  
مگذار، نباید از کمین دشمن ایمن باشی بنابراین لازم است سپاه مواظب همه بخشهای میدان  
جنگ باشند.



ز ترک وزیر رومی گر آزاده‌ای  
 چنین کارها خوار نگذاشتی  
 گنارنگ زآن کار پرداخته  
 نیازش نبودی به گستردنی  
 که او برچه آمد برشهریار  
 برفتی بنزدیک شاه اردشیر  
 بیاراستی تخت پیروز شاه  
 همه جامه‌هاشان به زرآزده  
 بنزدیکی تخت بنشاندی  
 ز نیک و بد و نام و آواز اوی  
 ز آیین وزیر شاه وزیر لشکرش  
 شدی لشکر بی‌شمار انجمن  
 بیاراستی خلعت شهریار  
 بی‌آزار و بیدار دل بخردان  
 بدین نیز گنجی پرداختند  
 نبودش نوا، بخت بیگانه بود  
 خورش ساخت با جایگاه نشست  
 به هر جای کار آگهان داشتی  
 از آن آگهی یافتی شهریار  
 نماندی چنان تیره بازار اوی

ز جایی که آمد فرستاده‌ای  
 ۷۴۲۵ ازو مرزبان آگهی داشتی  
 به ره بر بُدی خان او ساخته  
 ز پوشیدن‌ها و از خوردنی  
 چو آگه شدی زآن سخن کاردار  
 هیونی سرافراز و مردی دبیر  
 ۷۴۳۰ بدان تا پذیره شدند سپاه  
 کشیدی پرستنده هرسو رده  
 فرستاده را پیش خود خواندی  
 به پرسش گرفتگی همه راز اوی  
 ز داد و زبیداد و زکشورش  
 به نخچیر بردیش با خویشان  
 ۷۴۳۵ گسی کردنش را فرستاده‌وار  
 به هرسو فرستاد پس موبدان  
 که تا هرسوی شهرها ساختند  
 بدان تا کسی را که بی‌خانه بود  
 ۷۴۴۰ همان تا فراوان شود زیر دست  
 فراوان سخن در نهان داشتی  
 چو بی‌مایه گشتی یکی مایه‌دار  
 چو بایست بر ساختی کار اوی

ب ۷۴۲۴. آزاده: ایرانی، رک: ب ۲۲۹۶.

ب ۷۴۲۶. گنارنگ، رک: توضیح ب ۱۵۱۰. سر راه باید جای او را آماده کرد، مرزبان  
 پیشاپیش این کار را کرده باشد.

ب ۷۴۳۱. به زرآزده: زرنشان، رک: توضیح ب ۱۸۸۱.

ب ۷۴۳۹. معنی م ۲: بی‌نوا و بدبخت بود.

ب ۷۴۴۲-۵. زمانی که توانگری ورشکست می‌شد، اردشیر از آن آگهی می‌یافت و به

پرستیدن مردم زبردست،  
نگشتی نهانش به کس آشکار  
همان جای آتش پرستان بُدی  
برفتی کسی کو بُدی دادخواه  
چه کهترچه فرزند فریادرس  
دل زبردستان به خود شاد کرد  
خردمند و بیدار کار آگهان  
وگرتنگ بودی به رود اندر آب،  
زمین کسان خوار نگذاشتی  
سوی نیستی گشته کارش زهست  
نماندی که پایش برفتی زجای  
جهان را برین گونه آباددار  
بی آزار و بی رنج و آگنده گنج،  
بیابی زهرکس به دادآفرین

جهان شد مرورا چورومی پرند  
سزاوار برتخت شاهی نشاند  
به خوبی بیاراست گفتار راست

زمین برومند و جای نشست  
۷۴۴۵ بیاراستی چون ببایست کار  
به هر برزنی در دبستان بُدی  
به میدان شدی بامداد پگاه  
نجستی به داد اندر آرم کس  
زدادش جهان یکسر آباد کرد  
۷۴۵۰ فرستاده بودی به گِرد جهان  
به جایی که بودی زمینی خراب  
خراج اندران بوم برداشتی  
گر ایدون که دهقان بُدی تنگ دست  
بدادی ز گنج آلت و چارپای  
۷۴۵۵ زدانا سخن بشنوای شهریار  
چو خواهی که آزاد باشی زرنج  
بی آزاری زبردستان گزین

چو از روم و از چین و از ترک و هند  
همه مهتران را ز ایران بخواند  
۷۴۶۰ ازان پس شهنشاه برپای خاست

→  
کارش رسیدگی می کرد؛ سرمایه و مسکن و حشم در اختیارش می گذاشت و به گونه ای به احوال او می رسید که رازش بر کسی آشکار نشود.

ب ۷۴۴۶. جای آتش پرستان: عبادتگاه زردشتیان.

ب ۷۴۴۸. در امر قضاوت از هیچ کس رودرواسی نداشت، چه آن فریادرس یکی از

زبردستان او می بود و چه حتی فرزند او.

ب ۷۴۵۴. از خزانه به او ابزار کشت و چارپای می داد و نمی گذاشت در زندگی زمین بخورد.

ب ۷-۷۴۵۵. در این بیتها حکیم طوس با استفاده از فرصت به شاه زمان خود (شاید بیشتر

محمود غزنوی) اندرزمی دهد و او را به بی آزاری و مردم داری فرا می خواند.

زرای و خرد هرکه دارید بهر  
 هرآن کس که خواهد سرانجام نیک  
 که پیش فراز اندر آید نشیب  
 کجا آن که بودی شکارش هزبر؟  
 خُنک آن که جز تخم نیکی نکشت  
 کجا گوش دارند اندر ز من،  
 که سودش فزون آید از تاج و گنج  
 نباشد مگر پاک و یزدان پرست  
 اگر زیر دست است و گر شهریار  
 نگردد بر مرد دانا کهن  
 فزون باشد از بند و زندان شاه  
 نگیرد بنزد کسان آبروی  
 بُود آشکارای او چون نهان  
 خرد دارد و شرم و گفتار گرم  
 خردمند خواندت پاکیزه رای  
 کجا تازه گردد ترا دین و کیش  
 به آرزو به کوشش نیابی گذر  
 نگویی به پیش زنان راز را  
 که ننگ و نبرد آورد رنج و درد  
 زنا آمده دل ندادی دژم  
 نتازی بدان کوشکار تونیست  
 اگر جان همی خواهی افروختن  
 زمانه زیبازی برو تنگ دار

چنین گفت کای نامداران شهر  
 به گیتی ممانید جز نام نیک  
 نباید نهادن دل اندر فریب  
 کجا آن که برسود تاجش به ابر؟  
 ۷۴۶۵ نهالی همه خاک دارند و خشت  
 همه هرکه هست اندرین مرز من  
 نمایم شما را کنون راه پنج  
 هرآن کس که داند که دادار هست  
 دگر آن که دانش مگیرید خوار  
 ۷۴۷۰ سدیگر بدانی که هرگز سخن  
 چهارم چنان دان که بیم گناه  
 به پنجم سخن مردم زشت گوی  
 خُنک آن که آباد دارد جهان  
 دگر آن که دارند آواز نرم  
 ۷۴۷۵ میانه گزینی بمانی به جای  
 که زین بگذری پنج رایست پیش  
 یکی آن که از بخشش دادگر  
 دگر بشکنی گردن آرزو را  
 سدیگر ننازی به ننگ و نبرد  
 ۷۴۸۰ چهارم که دل دورداری ز غم  
 نیچی به کاری که کار تونیست  
 زمانی میاسای ز آموختن  
 چو فرزند باشد به فرهنگ دار

ب ۷۴۷۴. این بیت یادآور پند لقمان است به فرزندش که «در رفتنت فروتن باش و آوازت

نرم دار که زشت ترین بانگها بانگ خراست» (قرآن مجید، سوره لقمان آیه ۱۹).

ب ۷۴۸۱. پیچیدن: پرداختن، اقدام کردن.

هر آن کس که با داد و روشن دلید  
 ۷۴۸۵ دل زبردستانِ ما شاد باد  
 از آمیزش یکدگر مگسلید  
 هم از دادِ ما گیتی آباد باد

الا ای خریدار مغزِ سخن  
 کجا چون من و چون تو بسیار دید  
 اگر شهریاری و گر پیشکار  
 کجا آن بزرگان با تاج و تخت؟  
 ۷۴۹۰ کجا آن خردمند گنداوران؟  
 همه خاک دارند بالین و خشت  
 نشان بس بُود شهریار اردشیر  
 چو از من سخن بشنوی یاد گیر

#### اندرز اردشیر به شاپور

چو سال اندر آمد به هفتاد و هشت  
 بفرمود تارفت شاپور پیش  
 ۷۴۹۵ بدو گفت کین عهد من یاددار  
 سخنهای من چون شنودی بوز  
 بدان ای پسر کین سرای فریب  
 نگهدار تن باش و آن خرد  
 چو بر دین کند شهریار آفرین  
 ۷۵۰۰ نه آن زین نه این زان بود بی نیاز

جهاندار بیدار بیمار گشت  
 ورا پندها داد ز اندازه بیش  
 همه گفت بدگوی را باد دار  
 مگر باز دانی زنا ارز ارز  
 ندارد ترا شادمان بی نهیب  
 چو خواهی که روزت به بد نگذرد  
 برادر شود شهریاری و دین  
 دو انباز دیدیشان نیک ساز

ب ۷۴۸۸. پیشکار، رک: توضیح ب ۲۰۹.

ب ۷۴۹۵. اردشیر به شاپور گفت: فرمان مرا از یاد میر و سخن بدگوی را به چیزی مگیر.

ب ۷۴۹۶. وقتی سخنان مرا به گوش سپردی، آنها را به کار بند امید آن که ارزش و غیر

ارزش را از هم بازشناسی.

ب ۷۵۰۰. این بیت مفهوم سخن «الملک والدین توأمان» (حکومت و دین همزاد یکدیگرند)

را به یاد می آورد.

که چون بنگری مغز دادست دین  
 نخستین ز بیدادگر شهریار  
 ز مرد هنرمند سردر کشد  
 به دینار کوشد که بیشی کند  
 دروغ ایچ تا با تو بر نگذرد  
 بلندیش هرگز نگیرد فروغ  
 تن زبردستان به رنج آورد  
 وگر چند بر کوشش و رنج اوست  
 به مردی بخواب از گنه کار چشم  
 سبک مایه خواند ورا پارسا  
 ببايد بخوبی دل آراستن  
 که بر بدنهان تنگ گردد جهان  
 که او را بُود نیز انباز و یار  
 که عیب آورد بر تو بر عیب جوی  
 خردمندت از مردمان نشمرد  
 بنه خشم و کین چون شوی پادشا  
 تو بپذیر و کین گذشته مخواه  
 خُتک مرد بخشنده و بردبار!  
 به دانش بود، تا توانی بورز  
 ز دانایی و داد نامی شوی  
 به فرزندمان همچنین یادگار  
 شناسنده آشکار و نهان،

چه گفت آن سخن گوی با آفرین  
 سرتخت شاهی بپیچد سه کار  
 دگر آن که بی سود را برکشد  
 سدیگر که با گنج خویشی کند  
 ۷۵۰۵ به بخشندگی یازودین و خرد  
 رخ پادشا تیره دارد دروغ  
 اگر پادشا از گنج آورد  
 کجا گنج دهقان بود گنج اوست  
 بدان کوش تا دور باشی ز خشم  
 ۷۵۱۰ هرآنکه که خشم آورد پادشا  
 چو بر شاه زشتست بد خواستن  
 بترس از بد مردم بدنهان  
 سخن هیچ مگشای با رازدار  
 تو عیب کسان هیچ گونه مجوی  
 ۷۵۱۵ وگر چیره گردد هوا بر خرد  
 چو خواهی که بستایدت پارسا  
 هرآن کس که پوزش کند برگناه  
 همه داد ده باش و پروردگار  
 بیارای دل را به دانش که ارز  
 ۷۵۲۰ چو بخشنده باشی گرامی شوی  
 تو عهد پدر باروانت بدار  
 همی خواهم از کردگار جهان

ب ۷۵۰۳. برکشیدن: ترقی دادن، مقام و موقعیت بخشیدن.

ب ۷۵۰۹. چشم خوابیدن: چشم خوابانیدن، چشم پوشی کردن، اغماض کردن.

ب ۷۵۱۳. رازت را حتی با آدم رازدار در میان من، زیرا او را هم مثل تو دوستانی است.

ب ۷۵۱۹. ورزیدن: به دست آوردن، کسب کردن.

که باشد زهربد نگهدارتان  
 زیزدان و از ما برآن کس درود  
 ۷۵۲۵ برآمد چهل سال و بر سردو ماه  
 روانِ مرا شاد گردان به داد  
 همه نیک نامی بود یارتان  
 که تارش خرد باشد و داد پود  
 که تا برنهادم به شاهی کلاه  
 که پیروز بادی تو بر تخت شاد  
 کنون دخمه را برنهادیم رخت  
 تو بسپار تابوت و پردازتخت  
 دریغ آن سرو افسر و تختِ اوی  
 بگفت این و تاریک شد بختِ اوی  
 پس از مرگ اردشیر شاپور و پس از او چندتن به نامهای اورمزد، بهرام، بهرام  
 بهرام، بهرام بهرامیان، نرسی و اورمزد دوم پدر بر پسر به حکومت رسیدند.

## پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

شاپور پسر اورمزد بود که چند ماه پس از مرگ پدر به دنیا آمد، و در آن مدّت بر سر مادرش تاج نهاده بودند. چون به چهل روزگی رسید، تخت شاهی را بیاراستند و تاج را بالای تخت درآویختند و کودک را در زیر آن بر تخت پدر نشانند و به شاهی براو آفرین خواندند. موبدی به نام «شهرو» که مردی خردمند و دانا بود در پیشگاه کودک بر کرسی زر بنشست و با رای و داد ملک راند تا کودک پنج ساله شد و از آن پس که فرهنگ پیاموخت به چوگان و سواری گرایید و همچون نیاکان خود استخر را تختگاه خویش ساخت.

شاه غسانیان با سپاهی تازی و رومی به ایران تاخت و تیسفون را تاراج کرد و «نوشه» عمّه شاپور را به اسیری برد و از او دختری آورد به نام «مالکه». چون شاپور بیست و شش ساله شد به کین توزی کمر بست. شاه غسانیان به یمن گریخت و شاپور دژ شاهی را محاصره کرد. مالکه از بالای دژ شاپور را بدید و به او فریفته گشت، دایه خود را نزد شاپور فرستاد که:

هم از تخم نرسی گُنداورم	بگوش که با توز هم گوهرم
چو ایوان بیابی نگار آن تست	۷۵۳۰ مرا گربخواهی حصار آن تست
بگویم بیارمّت زو آگهی	بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
ز دریا به دریا سیاهی گرفت	چو شب در زمین پادشاهی گرفت
ستاره بکردار قنديل شد	زمین تیره گون کوه چون نیل شد
بیاویخته ز آسمان حصار	تو گویی که شمعت سیصد هزار
شاپور بدان گونه که مالکه خواسته بود، با دایه پیمان نهاد و شب بعد به یاری	

---

ب ۷۵۳۳. قنديل: چراغ.

مالکه دزرا بگشود و همه یاران پادشاه را بکشت و هر کجا تازی یافت دو دست و دو کتفش برگرفت، به این جهت تازیان او را «ذوالاکتاف» خواندند.

شاپور پس از چندی بآیین بازرگانان به روم رفت. قیصر روم او را بشناخت و گرفتار ساخت و خود به ایران تاخت. شاپور با همداستانی نگهبانان از بند رهایی یافت و به ایران بازگشت و قیصر را گرفتار کرد و به کین توزی به روم لشکر کشید و پیروزی یافت.

۷۵۳۵ ز شاهش بگذشت پنجاه سال  
 بیامد یکی مرد گویا ز چین  
 بدان چرب دستی رسیده به کام  
 به صورت گری گفت پیغمبرم  
 ز چین نزد شاپور شد بارخواست  
 شاپور موبدان را فرمود تا از هر در با مانی سخن گفتند و چون او در گفتار فروماند شاه برآشفت و گفت پوستش برکشیدند و از کاه پر کردند.

۷۵۴۰ ز شاپور زان گونه شد روزگار  
 ز داد وزرای و ز آهنگ اوی  
 مرورا به هر بوم دشمن نماند  
 بدی را به گیتی نشیمن نماند  
 شاپور پس از هفتاد و اند سال اورنگ شاهی را به برادر خود اردشیر و او به فرزند شاپور که شاپور نام داشت سپرد. پس از اردشیر شاپور سوم و بعد از او بهرام چهارم به شاهی رسیدند.



## پادشاهی یزدگرد بَرّه گر

یزدگرد برادر کَهترِ بهرام بود و با ایرانیان بد رفتاری می‌کرد. او فرزندی آورد به نام «بهرام» که برای تربیتش از روم و چین و هند و عرب دانشمندان خواست و از میان آنان مُنذرِ نُعمان را از تازیان برگزید و فرزند را بدو سپرد.

چو شد هفت ساله به مُنذر چه گفت      که آن رای با مهتری بود جفت  
چنین گفت کای مهترِ سرفراز      ز من کودکی شیرخواره مساز  
۷۵۴۵ به داننده فرهنگیانم سپار      چو کارست بی کار خوارم مدار  
مرا هست دانش اگر سال نیست      بسانِ گوانم پَر و بال نیست  
سر راستی دانشِ ایزدیست      خُتک آن که با دانش و بخردیست  
نگه کرد مُنذر بدو خیره ماند      به زیر لبان نامِ یزدان بخواند

بهرام فرهنگ و ادب و دلیری آموخت و به آرزوی دیدار پدر به ایران بازگشت. اما یزدگرد با وی نیز به درستی رفتار کرد. بهرام بار دیگر از ایران رخت بر بست و به مُنذر پیوست.

پس از چندی یزدگرد را اسپه‌آبی بکشت. بزرگان ایران یکی از شاهزادگان به نام خسرو را به شاهی برداشتند. بهرام که از ماجرا آگه شد با سی هزار سوار با نعمان به ایران راند و سرانجام با بزرگان ایران پیمان نهاد که تاج شاهی را میان دو شیر ژیان بگذارند تا هرکس با پهلوانی آن را بگیرد بر تخت نشیند. بهرام شیران را بکشت و تاج را برگرفت و بر سر نهاد. خسرو به وی درود فرستاد و بزرگان ایران به شاهی براو آفرین خواندند.

---

ب ۷۵۴۸. نام یزدان بخواند، رک: توضیح ب ۱۷۵۴.

## پادشاهی بهرام گور

بدانگه که شد پادشاهیش راست  
۷۵۵۰ همه روز نخچیر بُد کارِ اوی  
چنان بُد که روزی به نخچیرِ شیر  
بشد پیرمردی عصایی به دست  
براهام مردیست پرسیم وزر  
به آزادگی لُنْبِک آب کش  
۷۵۵۵ به یک نیم روز آب دارد نگاه  
براهام بی بر جهودیست زُفت  
درم دارد و گنج و دینارنیز  
منادی گری را بفرمود شاه  
که هرکس که از لُنْبِک آب کش  
۷۵۶۰ همی بود تا زرد گشت آفتاب  
سوی خانه لُنْبِک آمد چوباد  
که من سرکشی ام ز ایران سپاه  
درین خانه امشب درنگم دهی  
بُبد شاد لُنْبِک ز آواز اوی  
۷۵۶۵ بدو گفت زود اندر آیی سوار  
فرود آمد از باره بهرام شاه

---

ب ۷۵۵۵. نصف روز آب کشی می‌کند و دستمزد خود را در نیمه دیگر روز به مهمانداری  
صرف می‌کند.

ب ۷۵۵۶. زُفتی: بُخل، تنگ چشمی، زُفت: بخیل، لیم.



کشتن بهرام گور شیران را

بیاورد هرگونه آوردنی  
از آواز او چشم بگشاد شاه  
که شب بی نوا بُد همانا ستور  
یک امروز با ما به شادی گرای  
که امروز چندان نداریم کار  
خریدار آتش نیامد پدید  
یکی آب کش را به بربر کشید  
بیامد سوی خانه چون باد و دود  
یکی مجلس دیگر آراستند  
بیامد بنزدیک بهرام تفت  
زرنج و غم و کوشش آزاد باش  
چنان دان که بخشیده ای زر و چیز  
گروگان به پرمایه مردی سپرد  
بنزدیک بهرام شد شادمان  
شد از خواب بیدار بهرام گور  
به نخچیر گه رفت ز آن خانه شاد

سوی خان بی بر براهام تفت  
بماندم چو او بازماند از شکار  
نیابم همی لشکر و شاه را  
نباشد کسی را زمن هیچ رنج  
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار  
بگویش که این جایگاهست تنگ

یکی کاسه آورد پر خوردنی  
بخفت آن شب و بامداد پگاه  
چنین گفت لُنَبک به بهرام گور  
۷۵۷۰ بیاریم چیزی که باید به جای  
چنین گفت با آب کش شهریار  
بشد لُنَبک و آب چندی کشید  
غمی گشت و پیراهنش درکشید  
بها بستد و گوشت بخُرد زود  
۷۵۷۵ بیخت و بخوردند و می خواستند  
چو شب روز شد تیز لُنَبک برفت  
بدو گفت روز سیم شاد باش  
بزن دست با من یک امروز نیز  
به بازار شد مشک و آلت ببرد  
۷۵۸۰ خرید آنچه بایست و آمد دَمان  
به روز چهارم چو بفروخت هور  
بیامد چو گرد اسپ را زین برنهاد

ز پیش سواران چوره برگرفت  
بزد در بگفتا که بی شهریار  
۷۵۸۵ شب آمد ندانم همی راه را  
گرامشب بدین خانه یابم سپنج  
به پیش براهام شد پیشکار  
براهام گفتش که رو بی درنگ

ب ۷۵۶۹. نوا: خوراک، آزوقه.

ب ۷۵۷۳. لُنَبک غمگین شد، پیراهنی داشت از تن درآورد و فروخت.

ب ۷۵۸۶. سپنج، رک: توضیح ب ۸۱۰.

بخسپد همی برزمین برهنه  
 نیابم بدین خانه آیدت رنج  
 نخواهم به چیزی دگر کرد رای  
 همی رنجه داری مرا خوار خوار  
 از آن رنجه داری مرا تو بسی  
 همه کار بی برگ و بی رنگ شد  
 ندارم به مرگ آبچین و کفن  
 وگر خشت این خانه را بشکنند،  
 بروبی و خاکش به هامون کنی  
 چو بیدار گردی ز خواب آن دهی  
 برین رنجهها سرگروگان کنم  
 ببست و برآهخت تیغ از نیام  
 بخفت و دوپایش کشان برزمین  
 بیاورد خوان و به خوردن نشست  
 چو این داستان بشنوی یاد دار  
 سوی مردم بی نوا ننگرد  
 برین داستان کهن گوش دار  
 درم پیش او چون یکی جوشن است  
 چنان چون توی گرسنه نیم شب  
 گریزان شد از خانه بهرام گور

جهودیست درویش و شب گرسنه  
 ۷۵۹۰ بگفتند و بهرام گفت ارسپنج  
 بدین در بخسبم نجویم سرای  
 براهام گفت: ای نبرده سوار  
 بخسپی و چیزت بدزدد کسی  
 به خانه درآی ار جهان تنگ شد  
 ۷۵۹۵ به پیمان که چیزی نخواهی زمن  
 گراین اسپ سرگین و آب افگند  
 به شبگیر سرگینش بیرون کنی  
 همان خشت را نیز تاوان دهی  
 بدو گفت بهرام پیمان کنم  
 ۷۶۰۰ فرود آمد و اسپ را بالگام  
 نمود زین بگسترد و بالیش زین  
 جهود آن در خانه از پس بست  
 از آن پس به بهرام گفت: ای سوار  
 به گیتی هر آن کس که دارد خُورد  
 ۷۶۰۵ خروشید کای رنج دیده سوار  
 که هر کس که دارد دلش روشنست  
 کسی کوندارد بُود خشک لب  
 چو از کوه خنجر برآورد هور

ب ۷۵۹۰. سپنج، رک: توضیح ب ۸۱۰.

ب ۷۵۹۲. خوارخوار: بیهوده و بی سبب.

ب ۷۵۹۵. آبچین: جامه ای که تن مرده را بعد از شست و شوی بدن خشک کنند.

ب ۷۶۰۰. آهختن = آهیختن، رک: توضیح ب ۱۵۳۹. نیام: غلاف.

ب ۷۶۰۱. نمود زین: نمودی که بر پشت اسپ وزیر زین افگند.

ب ۷۶۰۸. خنجر: منظور پرتو آفتاب است.

چه زین؟ از برش خشک بالین نهاد  
 به گفتار خود بر کنون پای دار  
 به جاروب روبم به یکبارگی  
 بیاور که سرگین کشد بر کنار  
 وزین خانه توبه هامون برد  
 بروبد برد ریزد اندر مفاک  
 نباید که خوانمت بیدادگر  
 یکی تازه اندیشه افگند بُن  
 به موزه درون پرزمشک و عبیر،  
 بینداخت با خاک اندر مفاک

همه شب همی ساخت درمانِ خویش  
 سپه را سراسر همه بار داد  
 بشد پیش اودست کرده به کش  
 جهود بداندیش و بدکام را  
 یکی پاگ دل مرد را خواندند  
 نگر تا نباشی بجز دادگر  
 نگر تا چه بینی نهاده بیار  
 همه خانه دیبا و دینار بود  
 زهر بدره‌یی بر سرش افسری  
 همی شاد دل کاروان را براند  
 ز راز دل اندیشه‌ها برگرفت

برآن چرمه ناچران زین نهاد  
 ۷۶۱۰ بیامد براهام گفت: ای سوار  
 تو گفستی که سرگین این بارگی  
 بدو گفت بهرام: شو پایکار  
 دهم زر که تا خاک بیرون برد  
 بدو گفت: من کس ندارم که خاک  
 ۷۶۱۵ تو پیمان که کردی به کژی مبر  
 چو بشنید بهرام ازو این سخن  
 یکی خوب دستار بودش حریر  
 برون کرد و سرگین بدو کرد پاک

برفت و بیامد به ایوان خویش  
 ۷۶۲۰ به شبگیر چون تاج بر سر نهاد  
 بفرمود تا لُنْبِکِ آب کش  
 ببردند ز ایوان براهام را  
 چو در بارگه رفت بنشانند  
 بدو گفت: روبرگیها ببر  
 ۷۶۲۵ به خانِ براهام شو بر گذار  
 بشد پاگ دل تا به خانِ جهود  
 زرزوزیاقوت و هر گوهری  
 همه بار کردند و دیگر نماند  
 بماند اندران شاه ایران شگفت

ب ۷۶۰۹. چرمه: اسپ. ناچران: گرسنه. برآن اسپ گرسنه زین نهاد، کدام زین، همان

بالین سختی که شب زیر سر نهاده بود.

ب ۷۶۱۲. پایکار: پادو، خدمتکار.

ب ۷۶۲۵. برگذار: به عنوان رهگذر، سر راه.

چو روزی نبودش ز ورزش چه سود؟  
 ز گسترده‌نیها و از بیش و کم،  
 بشد لُنْبک از راه گنجی ببرد  
 که ای در کمی گشته با خاک جفت  
 از آن داستانهای گشته کهن  
 کسی کو ندارد همی پژمرد  
 ببین زین سپس خوردن آب کش  
 بدو گفت کین را تو سرمایه دار  
 درم مرد درویش را، سرترا  
 سوی دشت نخچیر گه با سپاه  
 سوی راستش موبد پاک رای  
 زجم و فریدون سخن راندند  
 همی تا به سربُرد روز دراز  
 به جایی پی گور و آهوندید  
 ز نخچیر گه تنگ دل بازگشت  
 بسی اندر و مردم و چار پای  
 نظاره به پیش سپاه آمدند  
 همی خواست کآید بدان ده فرود  
 توگفتی بیست آن خران را زمین

۱۶۳۰ که چندین بورزید مرد جهود  
 از آن صد شتروار زر و درم  
 جهاندار شاه آب کش را سپرد  
 از آن پس براهام را خواند و گفت  
 سوار آمد و گفت با ما سخن  
 ۱۶۳۵ که هرکس که دارد فزونی خورد  
 کنون دست یازان ز خوردن بکش  
 درم داد ناپساگ دل را چهار  
 سزا نیست زین بیشتر مرترا  
 بیامد سوم روز شبگیر شاه  
 ۱۶۴۰ به دست چپش هرمز کدخدای  
 برو داستانها همی خواندند  
 سگ و یوز در پیش و شاهین و باز  
 چو خورشید تابان به گنبد رسید  
 چو خورشید تابان درم ساز گشت  
 ۱۶۴۵ به پیش اندر آمد یکی سبز جای  
 از آن ده فراوان به راه آمدند  
 جهاندار پر خشم و پرتاب بود  
 نکردند زیشان کسی آفرین

ب ۷۶۳۰. ورزیدن: به دست آوردن، فراهم ساختن. وزز: کسب، به دست آوردن.

ب ۷۶۳۶. یازان: دراز، رک: توضیح ب ۳۸۱.

ب ۷۶۳۸. کنایه از این که همین قدر که جان به در بردی باید ممنون باشی. تورانمی کشم

امادرت از آن او باشد.

ب ۷۶۴۴. همین که غروب شد و شب فرا رسید، غمین و گرفته از شکار باز آمد.

ب ۷۶۴۸. از مردم ده کسی به پذیرایی از شاه لب نگشود و از جا نجنبید گویی این نادانها

به زمین میخ کوب شده بودند.

بخوبی نکرد اندریشان نگاه  
 پر از خانه و مردم و چارپای  
 به جوی اندرون آب چون قیرباد  
 چه بود، اندران سوی ده شد ز راه  
 پر از میوه و مردم و چارپای  
 یکی تازه کرد اندرین کام را  
 بدان تا کند شهره این خوب ده  
 ز شادی که گشتند همواره مه  
 پرستار و مزدور با کدخدای  
 بریدند ناگه سر مردم مه  
 به هر جای بی راه خون ریختند  
 گرفتند ناگاه از آن ده گریز  
 درختان شده خشک و بی آب جوی  
 رمیده ازو مردم و چارپای  
 بر آن ره به نخچیر شد شهریار  
 نگه کرد و بر جای بر ده ندید  
 همه مرز بی مردم و چارپای  
 زیزدان بترسید و پرداد گشت  
 دریغست ویران چنین خوب ده!  
 چنان کن که زین پس نبینند رنج  
 از آن جا به ویران خرامید تفت  
 بفرجام بیکار پیری بیافت  
 بر خویش نزدیک بنشاختش  
 چنین جای آباد ویران که کرد؟

از آن مردمان تنگ دل گشت شاه  
 ۷۶۵۰ به موبد چنین گفت کین سبز جای  
 گنام دد و دام و نخچیر باد  
 بدانست موبد که فرمان شاه  
 بدیشان چنین گفت کین سبز جای  
 خوش آمد شهنشاه بهرام را  
 ۷۶۵۵ شما را همه یکسره کردم  
 خروشی برآمد ز پرمایه ده  
 زن و مرد از آن پس یکی شد به رای  
 چوناباک شد مرد بُرنا به ده  
 همه یک به دیگر برآمیختند  
 ۷۶۶۰ چو برخاست زان روستا رستخیز  
 همه ده به ویرانی آورد روی  
 شده دشت ویران و ویران سرای  
 چو یک سال بگذشت و آمد بهار  
 بر آن جای آباد خرم رسید  
 ۷۶۶۵ درختان همه خشک و ویران سرای  
 دل شاه بهرام ناشاد گشت  
 به موبد چنین گفت کای روزبه  
 برو نیز و آباد گردان به گنج  
 ز پیش شهنشاه موبد برفت  
 ۷۶۷۰ ز برزن همی سوی برزن شتافت  
 فرود آمد از باره بنشواختش  
 بدو گفت کای خواجه سال خورد



گذر کرد بر بوم ما شهریار  
نگر تا کسی را به کس نشمرید  
پراز غارت و کشتن و چوب گشت  
پرسید و گفت از شما کیست مه؟  
به جایی که تخم گیا بر بود  
بدین جای ویران به سر بر تو باش  
هم از تخم و گاو و خرو بار خواه  
نه بر آرزو راندا و این سخن  
از اندوه دیرینه آزاد شد  
بیاورد مردم سوی آبگیر  
همه مرزها را سپردن گرفت  
بگشتند هر جای چندی درخت  
به هر برزن آباد کردند جوی  
شد آن جای ویران چو خرم بهشت  
سوی دشت نخچیر شد شهریار  
جهان دید پر کشتمند و ستور  
همه راغ و هامون پراز گوسفند  
چه کردی؟ که ویران بُد این خوب ده  
چه دادی که آباد کردند جای؟  
به پای آمد این شارستان کهن  
دل شاه ایران ازین شاد شد  
به دینار گنج اندر آور به پای

چنین داد پاسخ که یک روزگار  
به ما گفت یکسر همه مهترید  
۷۶۷۵ بگفت این و این ده پراشوب گشت  
ازین گفته پردرد شد روزبه  
چنین داد پاسخ که مهتر بُود  
بدوروز به گفت: مهتر تو باش  
ز گنج جهاندار دینار خواه  
۷۶۸۰ بدان موبد پیش نفرین مکن  
چو بشنید پیر این سخن شاد شد  
هم آنکه سوی خانه شد مرد پیر  
زمین را به آباد کردن گرفت  
خود و مرزداران بکوشید سخت  
۷۶۸۵ یکایک سوی ده نهادند روی  
درختی به هر جای هر کس بگشت  
چو آمد به هنگام خرم بهار  
نگه کرد فرخنده بهرام گور  
بر آورده زو کاخهای بلند  
۷۶۹۰ به موبد چنین گفت کای روزبه  
پراگنده زو مردم و چار پای  
بدو گفت موبد که از یک سخن  
همان از یک اندیشه آباد شد  
مرا شاه فرمود کین سبز جای

ب ۷۶۷۷. پیر مرد پاسخ می‌دهد: که مهتر در جایی معنی دارد که تخم در آن به میوه بدل

می‌شود، یعنی جای خراب مهتر و کدخدا نمی‌خواهد.

ب ۷۶۸۸. کشتمند: کشتزار.

ب ۷۶۹۲. به پای آمدن: ویران شدن.

نکوهیدن از مهتران و کهان  
 ز هر دو بر آورد ناگاه گرد  
 بُود، بوم ایشان نماند به جای  
 که ای مهتران بر شما نیست مه  
 به خاک اندر آمد سر مرد مه  
 نکوهش ز من دور و ترس از خدای  
 برفتم نمودم دگرگونه راه  
 سخن گوی و با دانش ورهنمای  
 دل زبردستان بدان شاد کرد  
 چو بر جایگه بر برزندش به کار  
 سزاوار تاجی تو ای روزبه!  
 سرش را به ابر اندر افراختند

بدیدش یکی بیشه تنگ را  
 ز لشکر هر آن کس که بُد نیک خواه  
 شبانان گریزان ز بیم گزند  
 بر او دوید از پی نام را  
 که آرد بدین جای نا سودمند؟  
 ز گیتی من آیم بدین مرغزار  
 بپیچد همی از نهیب گزند  
 یکی جامه خسرو آرای خواست  
 همانا پر از آرزو شد سرش  
 که اکنون شود شاه ایران به ده  
 همه سوی گفتار دارید گوش

۷۶۹۵ بترسیدم از کردگار جهان  
 بدیدم چو یک دل دو اندیشه کرد  
 همان چون به یک شهر دو کدخدای  
 برفتم بگفتم به پیران ده  
 چو مهتر شدند آن که بودند که  
 ۷۷۰۰ به گفتار ویران شد این پاگ جای  
 از آن پس برایشان ببخشود شاه  
 یکی با خرد پیر کردم به پای  
 بکوشید و ویرانی آباد کرد  
 سخن بهتر از گوهر نامدار  
 ۷۷۰۵ چو بشنید شاه این سخن، گفت: زه!  
 و را خلعت خسروی ساختند

وز آن جا برانگیخت شبرنگ را  
 بدان مرغزار اندرون راند شاه  
 یکی بیشه دیدند پر گوسفند  
 ۷۷۱۰ یکی سر شبان دید بهرام را  
 بدو گفت بهرام کین گوسفند  
 بدو سر شبان گفت کای شهریار  
 توانگر خداوند این گوسفند  
 چو بشنید بهرام بالای خواست  
 ۷۷۱۵ جدا شد ز دستور و ز لشکرش  
 چنین گفت با موبدان روزبه  
 نشیند بدان خان گوهر فروش

نهد بی گمان بر سرش تاج زر  
 شهنشاہ زین سان که باشد بدست  
 دریغ آن رخ مجلس آرای شاه!  
 به یک تیر برهم بدوزد دوگور  
 بزودی شود سست چون پرنیان  
 ز کار زنان چند گونه بلاست  
 بشد شاه تا خانِ گوهر فروش  
 خداوند خورشید را یار خواست  
 زدن در شب تیره از بهر چیست؟  
 بیامد سوی دشت نخچیر گاه  
 ازو بازگشتم به بیچارگی  
 که مردی همی خواهد از ما نهفت  
 به بهرام گفت: اندر آئی ای پسر  
 پرستنده هر جای برپای دید  
 بخوبی توی بنده را رهنمای  
 مباد آزو گردن کشی دین من!  
 پس از مرگ روشن بُود یاد من  
 ز در دختر میزبان را بدید  
 بیامد خم آورد بالای راست  
 ز دیدار او میزبان گشت شاد  
 به بهرام گفت: ای گو مرزبان،  
 فدای تو بادا تن و جان من  
 که یابد چنین تازه رو میزبان؟  
 بدو گفت نامم گُشپ سوار

بخواهد همان دخترش از پدر  
 شبستان مرو را فزون از صد ست  
 ۷۷۲۰ دریغ آن برو کتف و بالای شاه  
 نبیند چنو کس به بالای وزور  
 تبه گردد از خفت و خیز زنان  
 جوان را شود گوژ بالای راست  
 چو آواز چنگ اندر آمد به گوش  
 ۷۷۲۵ بزد حلقه را برد و بار خواست  
 پرستنده مهربان گفت: کیست؟  
 چنین داد پاسخ که شبگیر شاه  
 بلنگید در زیر من بارگی  
 بیامد کنیزک به دهقان بگفت  
 ۷۷۳۰ چنین داد پاسخ که بگشای در  
 چو شاه اند آمد چنان جای دید  
 چنین گفت کای دادگریک خدای  
 مبادا جز از داد آیین من!  
 گر افزون شود دانش و داد من  
 ۷۷۳۵ چو آمد به بالای ایوان رسید  
 چو دهقان و را دید برپای خاست  
 نهالی بیفگند و مسند نهاد  
 به پوزش بیاراست پس میزبان  
 توی میهمان اندرین خان من  
 ۷۷۴۰ بدو گفت بهرام تیره شبان  
 فراوان بخندید زو شهریار

نه از بهر جای درنگ آمد  
 همی با آسمان اندر آرد سرم  
 همو می گسار و دلارام بود  
 به پیش گُشسپ آیی با بوی و رنگ  
 نخستین خروش مغان درگرفت  
 همه خانه وی سمن بوی گشت  
 ز دیدار و بالا و آهننگ اوی،  
 که گفستی دلش گشت گنج بلا  
 چنین گفت با میزبان شهریار،  
 چو خواهی که یابی به داد آفرین  
 که زین شیردل چند خواهی نثار؟  
 بر آسودگی سودمند آیدت؟  
 که ای باب آزاده و نیک خوی  
 همالم گُشسپ سوارست و بس  
 به بهرام گفت: ای سوار نبرد  
 همان دانش و کوشش و رای اوی  
 ازو آگهی بهترست ار نشست؟  
 سر نامداران بر آید ز خواب  
 شکیبا دل و چیز خواننده را  
 نه آیین شاه آفریدون بُود  
 زدن فال بد رای و راه بدست  
 پسندیدی او را به گفتار و خوی؟  
 به جان و به دل هست چون دیده ام  
 چنان دان که اندر نهفتِ ویی

من ایدر به آواز چنگ آمدم  
 بدو میزبان گفت کین دخترم  
 دلارام را آرزو نسام بسود  
 به سروسهی گفت: بردار چنگ ۷۷۴۵  
 زن چنگ زن چنگ دربر گرفت  
 چو رود بریشم سخن گوی گشت  
 جهاندار از آن چامه و چنگ اوی  
 برو بر از آن گونه شد مبتلا  
 چو در پیش او مست شد ماهیار ۷۷۵۰  
 که دختر به من ده به آیین و دین  
 چنین گفت با آرزو ماهیار  
 نگه کن بدو تا پسند آیدت  
 چنین گفت با ماهیار آرزوی  
 مرا گر همی داد خواهی به کس ۷۷۵۵  
 به گفتار دختر بسنده نکرد  
 به ژرفی نگه کن سراپای اوی  
 نگه کن بدو تا پسند تو هست  
 بمان تا بر آرد سپهر آفتاب  
 بیاریم پیران داننده را ۷۷۶۰  
 شب تیره از رسم بیرون بُود  
 بدو گفت بهرام کین بیهدهست  
 چنین گفت با دخترش آرزوی  
 بدو گفت: آری پسندیده ام  
 بدو گفت کاکنون توجفتِ ویی ۷۷۶۵

ب ۷۷۴۸. چامه: سرود، نغمه.

ب ۷۷۵۸. توجه کن بین که مورد پسندت هست؟ آوازه اش بهتر است یا حضورش؟

چو شب روز شد کارها گشت راست  
 زمین شد بکردار دریای عاج  
 بیاویخت از خانه ماهیار  
 بجستند زآن تازیانه نشان  
 کجا همچنان بر در شاه بر  
 کمردار بسیار و ژوبین و ران  
 سرپیر از خواب بیدار کرد  
 نه هنگام خوابست و جای نشست  
 بدین بی‌نواخانه و مان تو  
 که بیدار شد شاه روشن روان  
 پرستنده با تاج و با گوشوار  
 بخندید زو شاه و برگشت شاد  
 به پیش شهنشاه خورشید فش  
 بزرگا سترگا گوا موبدا!  
 نباید گزیدن جز از خامشی  
 گزیدند جایی مرورا به ده  
 همه ماه چهره همه دل گیل  
 نهاده به سربرز گوهر کلاه

خاقان چین به گمان این که بهرام به بازی و شادی روزگار می‌گذراند با  
 لشکری به ایران روی نهاد. بهرام با شش هزار سوار گزیده در مرو و براو تاخت. خاقان  
 گرفتار شد و ترکان زنهار خواستند و با ژوسا و پذیرفتند. بهرام به ایران بازگشت و به  
 خواهشگری برادرش نرسی از گناه ایرانیان که با خاقان از در آشتی درآمده بودند،  
 درگذشت.

بدو داد و بهرام گورش بخواست  
 چو خورشید تا بنده بفراخت تاج  
 پرستنده تازانه شهریار  
 سپه را زسالار گردن کشان  
 ۷۷۷۰ سپاه انجمن شد به درگاه بر  
 چو دربان بدید آن سپاه گران  
 بیامد بر خفته برسان گرد  
 بدو گفت: برخیز و بگشای دست  
 که شاه جهانست مهمان تو  
 ۷۷۷۵ همانگه یکی بنده آمد دوان  
 برفت آرزو با می و بانثار  
 دو تا گشت و اندر زمین بوس داد  
 بیامد پدر دست کرده به کش  
 بدو گفت: شاه را بخردا  
 ۷۷۸۰ کسی کو خرد دارد و باهشی  
 بیامد بر پادشا روزبه  
 بفرمود بهرام خادم چهل  
 بشد آرزو تا به مشکوی شاه

ب ۷۷۶۸. پرستنده: خدمتگزار (زن یا مرد).

ب ۷۷۷۱. ژوبین و ژ: نیزه زن.

ب ۷۷۸۳. مشکو: شبستان.

بزرگان به پیش اندرون با کمر  
 در تنگ زندان گشادند باز  
 دل غمگنان از غم آزاد شد  
 به رنج تن از مردمی مایه کرد  
 خرد جست و با مرد دانا بساخت  
 نیاید، نکوبد در بدخویی  
 سرافراز و جنگی سواران ما،  
 وگر کشته بر خاک افکنده خوار  
 دل غمگنان شاد و بی غم کنید  
 بی آزاری و داد جویند و بس  
 جهاندار با تاج و تخت و نگین  
 سربخت ترکان نگونسا رشد  
 سر دشمنان اندر آمد به خاک  
 جز از راست اندیشه من مباد  
 اگر زیر دستی بود گر همال  
 نوشتند بر پهلوی نامه‌یی  
 نرانید و از بد نگیرید یاد  
 که از روز شادی نیابند بهر،  
 خردمند را سرفرازی دهید  
 به هر کار بی ارج و بی فرهیست  
 به دیوانه‌شان نویسد نام

بیامد نشست از بر تخت زر  
 ببخشید گنجی به مرد نیاز ۷۷۸۵  
 زمانه پیر از رامش و داد شد  
 خرد بر دل خویش پیرایه کرد  
 همه نیکوهای زیزدان شناخت  
 بدانید کز داد جز نیکویی  
 هر آن کس که از کارداران ما ۷۷۹۰  
 بنالد، نبیند بجز چاه و دار  
 بکوشید تا رنجها کم کنید  
 که گیتی فراوان نماند به کس  
 یکی نامداری چو خاقان چین  
 به دست من اندر گرفتار شد ۷۷۹۵  
 مرا کرد پیروزیزدان پاک  
 جز از بندگی پیشه من مباد  
 نخواهم خراج از جهان هفت سال  
 به هر کار داری و خود کامه‌یی  
 که از زیردستان جز از رسم و داد ۷۸۰۰  
 هر آن کس که درویش باشد به شهر  
 هم از گنج ما بی نیازی دهید  
 کسی را که فامست و دستش تهیست  
 هم از گنج ماشان بتوزید فام

ب ۷۷۸۵. نیازمندان را بی نیازی داد و زندانیان را آزاد کرد.

ب ۷۷۹۰-۹۱. اگر کسی از کارداران و سواران من بنالد، آن کاردار یا سوار جز زندان و یامرگ

چیزی به پاداش نخواهد یافت.

ب ۷۸۰۳. فام: وام، قرض.

ب ۷۸۰۴. توزیدن = توختن: پرداختن، ادا کردن.

برآن مهتران مهربانی کنید  
 که هستند هم بنده کردگار  
 دهد کودکان را به فرهنگیان  
 خرد را زتن بر سرفسر کنید  
 بی آزار باشید و یزدان پرست  
 پی و بیخ و پیوند بد برکنید  
 روان را به مهرش گروگان کنید  
 هم آن بزرگان و پر مایگان  
 هرآن کس که هست از شما بی نیاز  
 دل و پشت خواهندگان مشکینید  
 که از مردمی باشدش تاروپود  
 قیصر روم پیش از آن که به ایران روی نهد، پیکی به دربار ایزان فرستاده بود

بهرام اورا بار داد و بنواخت و به خرّمی بازگردانید.

دلش گشت پیچان ز کار سپاه  
 آبس پهلوانان پر خاشا خر  
 وزوشادمانه کهان و مهان  
 که ای پرهنر پاک دل بخردان،  
 که نیرو دهد آشکنار و نهان  
 ز خاک سیه مشک سارا کنیم  
 نگیرد ستمدیده‌یی دامنم  
 بپوشید، شسته دل از کاستی  
 زدهقان و تازی و رومی نژاد  
 کجا آن بزرگان و فرخ مهان!  
 که زیشان نبینم به گیتی نشان!

۷۸۰۵ بدین مهر ما شادمانی کنید  
 هیمان بندگان را مدارید خوار  
 کسی که ش بود پایه سنگیان  
 به دانش روان را توانگر کنید  
 ز چیز کسان دور دارید دست  
 ۷۸۱۰ بکوشید و پیمان ما مشکینید  
 به یزدان پناهید و فرمان کنید  
 مجوید آزار همسایگان  
 زدرویش چیزی مدارید باز  
 به پاکان گرایید و نیکی کنید  
 ۷۸۱۵ ز دارنده برجان آن کس درود

چو از کار رومی بپرداخت شاه  
 ببخشید روی زمین سربه سر  
 پر از راستی کرد یکسر جهان  
 وز آن پس چنین گفت با موبدان  
 ۷۸۲۰ همی خواهم از کردگار جهان  
 که با زیردستان مدارا کنیم  
 که با خاک چون جفت گردد تنم  
 شما همچنین چادر راستی  
 که جز مرگ را کس ز مادر نژاد  
 ۷۸۲۵ کجا آن سرو تاج شاهنشهان  
 کجا آن سواران گردن کشان

که زیشان بُدی شاد جانِ مهان!  
 چنان دان که گشتست با خاک جفت  
 جهان را به کردار بد نسپریم  
 به تاج و به تخت و نژاد و گهر،  
 زبان جوید اندر بلند و مفاک،  
 کنم بر سردار پیراهنش  
 بدزدد ز درویش دزدی پلاس  
 بشویم دلِ غمگنان را زرنج  
 به تیره شب و روزگار دمه،  
 مبادا که بروی سپاسی نهم  
 وز آن جنگ خسته سواری بُود،  
 نداریم فرزندان او را دژم  
 که او یست جاوید نیکی شناس  
 دل کودک بی پدر مشکسید  
 به پیری به آید به رفتن بسیج  
 شنیدند و کردند نیکونگاه،  
 از آن شاه پر دانش و زود یاب  
 ورا پادشاه زمین خواندند  
 چون شنگل از باج گزاری سر پیچید بهرام با چندتن از ویژگان روی به هند

کجا آن پری چهرگانِ جهان  
 هرآن کس که رخ زیر چادر نهفت  
 همه دستِ پاکی و نیکی بریم  
 به یزدانِ دارنده کو داد فر  
 ۷۸۳۰ که گر کرداری به یک مشت خاک  
 هم آن جا بسوزم به آتش تنش  
 و گر در گذشته زشب چند پاس  
 به تاوانش دیبا فرستم زگنج  
 ۷۸۳۵ و گر گوسفندی برند از رمه  
 یکی اسپ پر مایه تاوان دهم  
 چو با دشمنم کارزاری بُود  
 فرستمش یک ساله ز ر و درم  
 ز دادارِ دارنده یکسر سپاس  
 ۷۸۴۰ همه رای با مرد دانا زنید  
 گنه کار یزدان مباشید هیچ  
 همه نامداران چو گفتار شاه  
 همه دیده کردند پیشش پرآب  
 خروشان برو آفرین خواندند

ب ۷۸۲۹. دستِ (کاری) بردن: اقدام کردن به آن کار، انجام دادن آن کار.

ب ۷۸۳۵. دمه: باد سخت با برف و سرما.

ب ۷۸۳۶. سپاس نهادن: متت گذاشتن. معنی بیت: بی هیچ متتی اسپ گرانبها بدو

گرامت می دهم.

ب ۷۸۳۷. وقتی با دشمن جنگی داشتم، و در آن جنگ رزمنده ای مجروح شد.

ب ۷۸۳۹. نیکی شناس، رک: توضیح ب ۶۱۹۱.

ب ۷۸۴۱. ابدأ در راه خدا گناه نکنید، در پیری بهتر است آماده رفتن (مردن) باشیم.



نهاد. در مدتی که آنجا بود هنرها نمود و شنگل را فریفته کرد تا آن جا که دختر خود را بدو داد و اجازه بازگشت نمی داد. سرانجام بهرام به یاری دختر شنگل بگریخت و روی به ایران نهاد. پس از چندی شنگل با دیگر شاهان خاور زمین به ایران آمدند و در بازگشت از بهرام هدیه ها یافتند.

بهرام در بزرگواری و مردم نوازی همتا نداشت و شصت و سه سال با کامرانی پادشاهی کرد. چون مرگ خود را نزدیک دید، بزرگان را بخواند و تاج شهریاری به فرزندش یزدگرد سپرد.

۷۸۴۵ نه بود و نه باشد چنونیز شاه خدایا روانش بشوی از گناه از آن پس در فاصله پنجاه سال، یزدگرد، هرمز، پیروز و بلاش یکی پس از دیگری بر تخت شاهی ایران نشستند. در سالهای آخر فرمانروایی بلاش یکی از بزرگان شیراز به نام «سوفزای» در واقع پادشاه بود. وی پس از چندی قباد را به جای بلاش به پادشاهی برداشت.

## پادشاهی قباد

چو بر تخت بنشست فرخ قباد  
همه مهتران آفرین خواندند  
جوان بود، سالش سه پنج و یکی  
همی راند کار جهان سوفزای  
نه موبد بُد او را نه فرمانروای ۷۸۵۰

اندک اندک قباد از وی بیمناک شد و هنگامی که در شیراز بود دستور داد  
او را گرفتار کنند. سوفزای که بدگمانی شاه را دریافت خود بند برپای نهاد. و چون  
بنزد قباد درآمد، شاه او را کشت. ایرانیان از این رفتار خشمگین شدند و قباد را به بند  
کشیدند و برادرش جاماسپ را به شاهی برداشتند.

سوفزای را فرزندی خردمند بود به نام «زرمهر». که شاه را بناخت و بند  
از او بر گرفت و شب هنگام با تنی چند از هواخواهان روی سوی مرز هیتال نهادند.  
چون به اهواز رسیدند در روستایی به خانه دهقانی، که نژادش به فریدون می‌رسید، فرود آمدند.  
یکی دختری داشت دهقان چوماه  
جهان جوی چون روی دختر بدید  
همانگه بیامد به زرمهر گفت  
برو راز من پیش دهقان بگوی  
بشد تیز و رازش به دهقان بگفت ۷۸۵۵  
یکی پاک انبازش آمد به جای  
گران مایه دهقان به زرمهر گفت  
اگر شاید این مرد، فرمان تراست

---

ب ۷۸۴۸. سه پنج و یکی: شانزده.

بیامد خردمند نزد قباد  
 ۷۸۶۰ قباد آن پری روی را پیش خواتد  
 بدان ده یکی هفته از بهر ماه  
 بر شاه هیتال شد کی قباد  
 بگفت آنچه کردند ایرانیان  
 بپذیرفت شمشیرزن سی هزار  
 ۷۸۶۵ زهیتالیان سوی اهواز شد  
 چونزدیکی خان دهقان رسید  
 یکی مژده بردند نزد قباد  
 پسرزاد جفت تو در شب یکی  
 چوبشنید در خانه شد شاد کام  
 قباد با زن و فرزند به سوی تیسفون آمد. موبدان و بخردان پس از رای زدن بار  
 دیگر او را به شاهی برگزیدند.

۷۸۷۰ بیامد به تخت کئی برنشست  
 برین گونه تا گشت کسری بزرگ  
 به فرهنگیان داد فرزند را  
 چنان بار شاخ برومند را  
 قباد در ایران چند شهر بنا کرد که مداین از آن جمله بود. در زمان وی  
 سخن گویی با دانش که «مزدک» نام داشت، آیینی تازه آورد که می گفت:

زن و خواسته باشد اندر میان  
 ۷۸۷۵ کزین دو بود رشک و آزون نیاز  
 همی دیو پیچد سر بخردان  
 چودین بهی را نخواهی زیان  
 قباد آیین مزدک را پذیرفت و او را برکشید، ولی کسری به او نگرید.  
 که با خشم و کین اندر آید به راز  
 سرانجام چون کژی و بی راهی مزدک آشکار شد، قباد از آیین او روی برتافت و به  
 فرمان وی کسری، مزدک و مزدکیان را بکشت و پس از مرگ پدر جانشین وی شد.

ب ۷۸۶۲. هیتال = هیطال و هیاطله: قومی از اقوام زردپوست که پیش از اسلام مکرر به

ممالک ایران و روم هجوم می کردند.

## پادشاهی کسری نوشین روان

به سر بر نهاد آن دل افروز تاج  
چو بنشست سالار با رای زن  
دل ما پر از آفرین باد و مهر  
به فرجام بد با تن خود کند  
بُود بی گمان هر کس از داد شاد  
ز بیماری اندیش و درد و گزند  
یکی دردمندی بُود بی پزشک  
نخواهد به دیوانگی بر گوا  
به بیچارگان بر بباید گریست  
نباید به کار اندرون کاستی  
ببندد بدین بارگه بر میان  
بدارید وز ما مدارید باک  
ز اندیشه هر کسی بر ترست  
جهانی از و مانده اندر شگفت  
برو آفرین نو آراستند  
انوشیروان چون به تخت شاهی قرار یافت به کشورداری و دادگری پرداخت و

به گنج و به لشکر توانگر بُدند،  
که بادا همیشه روانش جوان  
هشیوار و دانادل و شاد کام  
بفرمود تا پیش درگاه شاه،

چو کسری نشست از بر تختِ عاج  
بزرگان گیتی شدند انجمن  
چنین گفت کز کردگار سپهر  
هر آن کس که اندیشه بد کند  
اگر پادشارا بُود پیشه داد ۷۸۸۰  
بدانگه که یابی تن زورمند  
چو چیره شود بر دلِ مرد رشک  
وگر بر خرد چیره گردد هوا  
سخن گفتن کژ بیچارگیست  
۷۸۸۵ همه مردمی باید و راستی  
هر آن کس که باشد از ایرانیان  
شما دل به فرمانِ یزدانِ پاک  
جهاندار بر داوران داورست  
چونوشین روان این سخن برگرفت  
۷۸۹۰ همه یکسر از جای برخاستند  
انوشیروان چون به تخت شاهی قرار یافت به کشورداری و دادگری پرداخت و مالیات از رعیت برداشت.

ز شاهان که با تخت و افسر بُدند  
نُبد دادگرتتر ز نوشیروان  
ورا موبدی بود بابک به نام  
بدو داد دیوان عرض و سپاه

---

ب ۷۸۷۷. سالار: منظور انوشیروان است.

سرش برتر از تیغ کوه پرند  
 نهادند یکسر به آواز گوش  
 سراسر به اسپ اندر آید پای  
 به سر بر نهاده ز آهن کلاه  
 هوا شد ز گرد سواران سیاه  
 درفش و سرتاج کسری ندید  
 بفرمودشان بازگشتن به جای  
 چو خورشید تا بنده بنمود چهر،  
 که ای گرزداران ایران سپاه،  
 به درگاه بابک شوید ارجمند  
 چوپیدا نبُد فرّ و اُوزند شاه  
 همه باز گردید پیروز و شاد  
 که ای نامداران با فرّ و هوش  
 نه با ترگ و با جوشن کارزار،  
 عَرَض گاه و دیوان او بنگرد  
 ز دیوان بابک برآمد خروش  
 نهاده ز آهن به سر بر کلاه  
 زده بر کمر گاه تیر خدنگ  
 میان را به زرین کمر کرده بند  
 سلیح سواری به بابک نمود  
 شهنشاه را فرّمند آمدش  
 روان را به فرهنگ توشه بدی  
 سزد گر نیچی تو از داد روی  
 چنان کز هنرمندی تو سزاست

۷۸۹۵ بیاراست جایی فراخ و بلند  
 ز دیوان بابک برآمد خروش  
 که ای نامداران جنگ آزمای  
 خرامید یک یک به درگاه شاه  
 بیامد به ایوان بابک سپاه  
 ۷۹۰۰ چو بابک سپه را همه بنگرید  
 ز ایوان به اسپ اندر آورد پای  
 برین نیز بگذشت گردان سپهر  
 خروشی برآمد ز درگاه شاه  
 همه با سلیح و کمان و کمند  
 ۷۹۰۵ نگه کرد بابک به گرد سپاه  
 چنین گفت کامروز با مهر و داد  
 به روز سدیگر برآمد خروش  
 مبادا که از لشکری یک سوار  
 بیاید، برین بارگه بگذرد  
 ۷۹۱۰ شهنشاه کسری چو بگشاد گوش  
 به دیوان بابک خرامید شاه  
 یکی گرزّه گاو پیکر به چنگ  
 به بازو کمان و به زین بر کمند  
 عنان را چپ و راست لختی بسود  
 ۷۹۱۵ نگه کرد بابک پسند آمدش  
 بدو گفت: شاهانوشه بدی  
 دلیری بُد از بنده این گفت و گوی  
 عنان را یکی باز پیچی به راست

ب ۷۹۰۵. اُوزند: بزرگی، شکوه.

ب ۷۹۱۵. فرّمند: با شکوه، دارای فرّ.

- دگر باره کسری برانگیخت اسپ  
 ۷۹۲۰ نگه کرد بابک ازو خیره ماند  
 چو برخاست بابک ز دیوان شاه  
 بدو گفت کای شهریار بزرگ  
 همه در دلم راستی بود و داد  
 بدو گفت شاه ای هشیوار مرد  
 ۷۹۲۵ چهل روز بودی درم را درنگ  
 پس آگاهی آمد به روم و به هند  
 زمین را بکردار تابنده ماه  
 دل شاه هر کشوری خیره گشت  
 ندیدند با خویشان تا او  
 انوشیروان کشور از سرکشان پرداخت. در این زمان مُنذر که از رومیان و  
 تاخت و تاز آنها بستوه آمده بود به کسری شکوه برد. انوشیروان به روم سپاه کشید.  
 قیصر روم از در آشتی درآمد و با انوشیروان پیمان بست تا باج گزار او باشد. انوشیروان  
 به ایران بازگشت.
- ۷۹۳۰ چنین بود این شاه خسرو نژاد  
 اگر شاه دیدی و گرزیر دست  
 چنان دان که چاره نباشد ز جفت  
 اگر پارسا باشد و رای زن  
 خردمند و هشیار و بارای و شرم  
 ۷۹۳۵ برین سان زنی داشت پرمایه، شاه  
 به دین مسیحا بُد این ماه روی  
 یکی کودک آمدش خورشید چهر  
 بیاراسته بُد جهان را به داد  
 و گریاک دل مرد یزدان پرست،  
 ز پوشیدن و خورد و جای نهفت  
 یکی گنج باشد بر آگنده، زن  
 سخن گفتنش خوب و آوای نرم  
 به بالای سرو و به دیدار ماه  
 ز دیدار او شهر پر گفت و گوی  
 ز ناهید تابنده تر برسپهر

ب ۷۹۲۲. سُرگ: درشت، تند.

ب ۷۹۲۹. در خود تاب مقاومت ندیدند، ازین رو دادن باج را بر خود هموار کردند.

ب ۷۹۳۳. بر آگنده: مملو، پر.

ورا نامور خوانندی نوش زاد نجستی زناز از برش تند باد  
 ببالید برسانِ سرو سَهی هنرمند و زیبای شاهنشهی  
 نوش زاد را کیش پدر خوش نیامد و چون بزرگ شد آیین مسیح از مادر  
 بیاموخت. انوشیروان ازین کار تنگ دل بود فرمود او را به زندان افگندند. شاه پس از  
 بازگشت از روم بیمار شد. گروهی به دروغ خبر مرگ پدر را برای نوش زاد بردند  
 شادمان شد و زندانیان را برهانید؛ ترسایان نیز بدو پیوستند و ارا به شاهی برداشتند. رام -  
 برزین که نگهبانِ مداین بود داستان را به انوشیروان نوشت، شاه غمگین شد و

۷۹۴۰ یکی نامه بنوشت با داغ و درد  
 بدانستم این نامه ناپسند  
 وز آن پر گناهانِ زندان شکن  
 گر آن بی خرد سربپیچد ز داد  
 که دشنام او ویژه دشنام ماست  
 ۷۹۴۵ تولشکر بیارای و بر ساز جنگ  
 ورایدون که تنگ اندر آید سخن  
 گرفتیش بهتر ز کشتن بُود  
 وگر خوار گیرد تن ارجمنند  
 سرش بر گراید ز بالینِ ناز  
 ۷۹۵۰ که هر کو به مرگ پدر گشت شاد  
 رام برزین به دستور شاه با او مدارا کرد، اما سودی نبخشید و سرانجام  
 نوش زاد در رزم کشته شد.

### داستان بوزرجمهر

نگر خواب را بیهده نشمری یکی بهره دانی ز پیغمبری  
 بویژه که شاه جهان بیندش روانِ درخشنده بگزیندش  
 روانهای روشن ببیند به خواب همه بودنیهها چو آتش برآب  
 انوشیروان در خواب دید که گرازی در مجلس بزم از جام وی می خواست.

خوابگزاران از تعبیر این خواب درماندند. در مرو موبدی بود که به کودکان اوستا می‌آموخت. فرستاده شاه خواب را با وی در میان نهاد و او از تعبیر فروماند. مهتر کودکان که وی را بوزرجمهر نام بود، گفت: من دانم. او را به درگاه آوردند. بوزرجمهر به شاه گفت: مردی با جامه زنان در شبستان توجای دارد. کسری ایوان از بیگانه بپرداخت و زنان را فرمود رخ از چادر بیرون کنند. غلامی خوب روی در میان زنان پدید آمد که با دختر مهتر چاچ به شبستان درآمده بود. شاه هر دو را بکشت و بوزرجمهر را بنواخت.

بدو روی بنمود گردان سپهر  
بدو شادمان بُد دلِ شاه سخت  
به دانش دل و مغزش آباد بود  
ز هردانشی بخردان داشتی  
دلش را به دانش بیاراستی  
سراینده وزیرک و خوب چهر  
ستاره شناسان و هم بخردان،  
وز آن فیلسوفان سرش برگذشت  
بفرمود کین موبدان را بخوان  
سراینده و باهش و یادگیر  
ز هردانشی راز جسته رَدان  
که دانش گشاده کنید از نهفت  
بگوید، مرا زو بُود رامشی  
به گفتن دلیر و توانا بُدند،  
کجا بود داننده را خواستار  
به دانش نگه کردن شاه دید،  
ز گفتار او روشنایی ببرد

فروزنده شد نام بوزرجمهر  
۷۹۵۵ همی روز روزش فزون بود بخت  
دلِ شاه کسری پر از داد بود  
به درگاه بر موبدان داشتی  
ز هر موبدی نوسخن خواستی  
بدان گاه نوبود بوزرجمهر  
۷۹۶۰ چنان بُد که ز آن موبدان و ردان  
همی دانش آموخت و اندر گذشت  
چنان بُد که بنشست روزی به خوان  
که باشند دانا و دانش پذیر  
برفتند بیدار دل موبدان  
۷۹۶۵ به دانندگان شاه بیدار گفت  
هر آن کس که دارد به دل دانشی  
ازیشان هر آن کس که دانا بُدند  
زبان برگشادند بر شهریار  
چو بوزرجمهر آن سخنها شنید  
۷۹۷۰ جوان بر زبان پادشایی نمود

ب ۷۹۶۹. نگه کردن: توجه.

ب ۷۹۷۰. جوان (بوزرجمهر) تمام تسلط خود را بر زبان و بیان نشان داد و فروغ از سخن او ببرد.



که کوتاه گوید به معنی بسی  
 فراوان سخن باشد و دیرباب  
 سخن گوی در مردمان خوار گشت  
 که گیتی سپنجست و ما برگذر  
 تنش زین جهانست و جان زان جهان  
 که تیمار جان باشد و رنج تن  
 زستی دروغ آید و کاستی  
 به از خامشی هیچ پیرایه نیست  
 خُتک بنده که ش از انباز نیست  
 به از دوست مردی که نادان بود  
 زروسیم و اسپان آراسته،  
 نشاید گشاد و نباید فشرده  
 به دانش بزرگ و توانا بود  
 بدانند، گذشت از بد روزگار  
 زدل کاوش دیو بیرون کند  
 نیازارد آن را که نازردنیست  
 که روزی ده او یست و پروردگار

بدو گفت: روشن روان آن کسی  
 کسی را که مغزش بود پرشتاب  
 چو گفتار بیهوده بسیار گشت  
 هنرجوی و تیمار بیشی مخور  
 ۷۹۷۵ خردمند و دانا و روشن روان  
 به نیافت رنجه مکن خویشتن  
 زنیرو بود مرد را راستی  
 زدانش چو جان ترا مایه نیست  
 توانگر بود هر که را آرنیست  
 ۷۹۸۰ چو دانا ترا دشمن جان بود  
 چو داری به دست اندرون خواسته  
 هزینه چنان کن که بایدت کرد  
 فروتن بود شه که دانا بود  
 هر آن کس که او کرده کرد کار  
 ۷۹۸۵ پرستیدن داور افزون کند  
 بپرهیزد از هر چه ناکردنیست  
 به یزدان گراییم فرجام کار

### گفتار بوزرجمهر

حکیمان همه تازه کردند چهر  
 سرافراز روزی دهان را بخواند  
 بدانگه که آغاز دفتر کنند

از آن خوب گفتار بوزرجمهر  
 جهاندار کسری درو خیره ماند  
 ۷۹۹۰ بفرمود تا نام او سر کنند

ب ۷۹۸۲. هزینه در حد لازم باید کرد نه گشاده دستی بی اندازه رواست و نه خست و تنگ چشمی.

ب ۷۹۸۴. هر کس که بداند کارهای خداوند از روی حکمت است [به آنچه خدا خواسته تسلیم است و به آنچه فرموده است کار می کند.] از گزند روزگار در امان است.

چو خورشید تابنده شد بر سپهر  
 همی بود داننده را خواستار  
 کجا خواست گفتار دانا شنید  
 رسیدند نزدیک تخت بلند  
 که کسری همی زو بر فروخت چهر  
 بپرسید از او از قضا و قدر  
 دوان و شب و روز با کار کرد،  
 به جوی اندرون آب او باد رنگ  
 همی گل فشاند بروبر درخت  
 چنین آفرید اختر روزگار؟  
 کدامست نیکوتر از هر دوسوی؟  
 به بخشش کند جانش آراسته  
 ز بخشنده بازارگانی شناس  
 که زوتیره گردد دلِ پارسای؟  
 خردمند گوید که آهو چهار:  
 و دیگر که دارد دل از بخش تنگ  
 به یک سونهد روزننگ و نبرد  
 نجوید به کار اندر آرام و خواب  
 که اندر جهان چیست آن بی گزند؟  
 در پاک یزدان بدانست جُست

میان مهان بخت بوزر جمهر  
 دگر هفته روشن دلِ شهریار  
 دل از کار گیتی به یک سو کشید  
 حکیمانِ داننده و هوشمند  
 ۷۹۹۵ نهادند رخ سوی بوزر جمهر  
 ازیشان یکی بود فرزانه تر  
 چنین داد پاسخ که جوینده مرد  
 بُود راهِ روزی بر و تار و تنگ  
 یکی بی هنر خفته بر تختِ بخت  
 ۸۰۰۰ جهاندار دانا و پروردگار  
 دگر گفت کز بخشش و نیک خوی  
 چنین گفت کآن کس که با خواسته  
 و گر برستاننده آرد سپاس  
 دگر گفت بد چیست بر پادشای  
 ۸۰۰۵ چنین داد پاسخ که بر شهریار  
 یکی آن که ترسد ز دشمن به جنگ  
 دگر آن که رای خردمند مرد  
 چهارم که باشد سرش پر شتاب  
 بپرسید دیگر یکی هوشمند  
 ۸۰۱۰ چنین داد پاسخ که او کز نخست

ب ۷۹۹۸. وی کم روزی و بد روزگار است و کارش بی رونق.

ب ۸۰۰۱-۲. از بخشش و نیک خویی کدام درد و گیتی سودمندتر است؟ بوزر جمهر پاسخ داد: آن کس که خواسته دارد و بی منت و با نیک خویی آن را ببخشد.

ب ۸۰۰۳. اگر از ستاننده مال توقع سپاس داشته باشد، آن را باید از جانب بخشنده بازارگانی و تجارت دانست، نه بخشش.

ب ۸۰۰۶. یکی ترسنده از جنگ و دیگر لثیم و مال دوست.

سپردن به فرمان شاه جهان  
گستن تن از رنج درویش را  
که گیتی به نادان نشاید سپرد  
نوازنده باید که باشد پدر  
که دانی که دارد دل آراسته؟  
گرامیست وز چیز خوارست نیز  
زهستیش پیدا کنی نیک خوی  
همان سنگ و هم گوهر شاه وار  
که را خوانی از خسروان سودمند؟  
که ایمن بود مرد پرهیزکار  
زمین زیر تختش تن آسان بود

نشست از بر تخت پیروز شاه  
زهر گونه دانش همی کرد یاد  
که پیروز بادا سر تاج دار  
مگر سربپیچد ز راه گزند  
زمانه زبند دل به سیری بود  
نشاید که پاسخ دهیم از گهر  
به گنج نهفته نه ای پایدار  
به کردار پیدا کند راستی

دل خویش را آشکار و نهان  
نگه داشتن مردم خویش را  
سپردن به فرهنگ فرزندی خرد  
چو فرمان پذیرنده باشد پسر  
۸۰۱۵ پرسید دیگر که از خواسته  
چنین داد پاسخ که مردم به چیز  
نخست آن که یابی بدو آرزوی  
و گر چون بیاید نیاری به کار  
دگر گفت با تاج و نام بلند  
۸۰۲۰ چنین داد پاسخ که ز آن شهریار  
وز آواز او بد هر اسان بود

چو یک هفته بگذشت هشتم پگاه  
سخن گوی دانا زبان برگشاد  
نخست آفرین کرد بر شهریار  
۸۰۲۵ دگر گفت: مردم نگرده بلند  
در نام جستن دلیری بود  
چو پرسند پرسندگان از هنر  
توانگر به بخشش بود شهریار  
به گفتار خوب از هنر خواستی

ب ۸۰۱۴. وقتی پسر فرمان پذیر و مطیع باشد، پدر باید او را بنوازد و برتری دهد.

ب ۸۰۱۸. اگر وقتی به دست آمد از آن استفاده نکنی، چه سنگ چه گوهر شاه وار (به قول

سعدی: برای نهادن چه گوهر چه سنگ).

ب ۸۰۲۱. بدان از هیبت او در عراس و مردم در ایام حکومتش آسوده باشند.

ب ۸۰۲۶. بددل: ترسو، جبان. ناموری و بزرگی در گروه شجاعت است و جهان از شخص

ترسو بیزار.

چو آز آوری زو هراسان شوی  
 انوشه کسی کو بُود بردبار!  
 هنرها ببايد بدین داوری  
 دوم آزمایش ببايد درست  
 ز نیک وز بد برگرفتن شمار  
 ببینی ز آغاز فرجام را  
 به تن کوشش آری بلندی بُود  
 نیارد سر آرزوها به بند  
 که ز آن عادت او خود نباشد به رنج  
 نباشد خرد گربه رنجست نیز  
 ندارد غم آن که زو بگذرد  
 نه گربگذرد زو، شود تافته  
 ز نابودنیها هراسان شود  
 شود پیش و سستی نیارد به کار  
 یکی آن که خشم آورد بی گناه  
 نه زومزد یابد نه هرگز جزا  
 تن خویش را در نهان ناشناس  
 بگوید برافرازد آواز خویش  
 تن خویش دارد به درد و گزند  
 همی پرنیان جوید از خار بار  
 به بی شرمی اندر بجوید فروغ  
 که از وی نبیند کسی جز گزند

۸۰۳۰ چو خرسند باشی تن آسان شوی  
 گشاده دلان را بُود بخت یار  
 هر آن کس که جوید همی برتری  
 یکی رای و فرهنگ باید نخست  
 سیوم یار باید به هنگام کار  
 ۸۰۳۵ چهارم که مانی به جا کام را  
 به پنجم اگر زورمندی بُود  
 چو کوشش نباشد، تن زورمند  
 خوی مرد دانا بگوییم پنج  
 چونادان که عادت کند هفت چیز  
 ۸۰۴۰ نخست آن که هرکس که دارد خرد  
 نه شادان کند دل به نیافته  
 چو از رنج وزید تن آسان شود  
 چو سختیش پیش آید از هر شمار  
 ز نادان که گفتیم هفتست راه:  
 ۸۰۴۵ گشاده کند گنج بر ناسزا  
 سدیگر به یزدان بُود ناسپاس  
 چهارم که با هرکسی راز خویش  
 به پنجم به گفتار ناسودمند  
 ششم گردد ایمن ز ناستوار  
 ۸۰۵۰ به هفتم که بستیه اندر دروغ  
 چنان دان توای شهریار بلند

ب ۸۰۳۰. خرسند: قانع.

ب ۸۰۳۲. داوری: مدعا، دعوی.

ب ۸۰۴۹. خار بار: توده خار، خارزار.

ب ۸۰۵۰. ستیه دن: لجاج و سرسختی کردن.

ز بردست گردد سر زیر دست  
نگویی از آن سان که زو بشنوی  
وگر چند از وسختی آید به روی  
که اندر جهان چیست کردار نغز،  
زرنج زمانه رهایی دهد؟  
بیابد، ز هر دو جهان برخوردار  
خرد خلعتی روشنست ایزدی  
چو دانا شود بر مهان بر مه است  
که دانا بکارد به باغ بهار،  
وگر سایه او به پی بسپریم؟  
ز بد بسته دارد، نرنجد روان،  
بود بر دل انجمن نیز دوست  
ورا دشمن و دوست یکسان شود

بپردخت روزی ز کاری سپاه  
به ایوان خرامند با بخردان  
که رخشنده گوهر بر آرزو نهد  
که ای شاه روشن دل و خوب چهر  
یکی چون توننهاده بر سر کلاه  
چه نیکوست پرهیز با تاج دار  
بدانگه که خشم آورد پادشا  
بُود جز پسندیده کردگار  
همیشه جهان را بدو آب روی

چو با مرد دانات باشد نشست  
ز بی کار گویان تودانا شوی  
زدانش در بی نیازی مجوی  
۸۰۵۵ بپرسید پس موبد تیز مغز  
کجا مرد را روشنایی دهد  
چنین داد پاسخ که هر کو خرد  
بدو گفت گرنیستش بخردی  
چنین داد پاسخ که دانش به است  
۸۰۶۰ دگر گفت کز بار آن میوه دار  
چه سازیم تا هر کسی برخوردار  
چنین داد پاسخ که هر کوزبان  
کسی را ندرد به گفتار پوست  
همه کار دشوارش آسان شود

۸۰۶۵ دو هفته برین نیز بگذشت شاه  
بفرمود تا موبدان و ردان  
به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت  
یکی آفرین کرد بوزرجمهر  
چنان دان که اندر جهان نیز شاه  
۸۰۷۰ چو پرهیزکاری کند شهریار  
خرد را کند پادشا بر هوا  
نباید که اندیشه شهریار  
زبان راست گوی و دل آرم جوی

ب ۸۰۶۰. میوه دار، رک: توضیح ب ۲۶۵۰.

ب ۸۰۶۱. چه کنیم تا همگان از آن سود ببریم و یا در سایه آن بیارامیم؟

ب ۸۰۷۱. پادشا کردن: مسلط کردن، فرمانروایی دادن.

که دانا بود نزد او ارجمند  
 برآساید از درد فریاد خواه  
 سزد گر دلت یابد افروختن  
 نباید که دارد به بدگوی گوش  
 تباهی به دیهیم شاهی رسد  
 به روزیش چندان که بُد برفزود  
 به هشتم چوبفروخت گیتی فروز،  
 بیاراست گیتی به دیبای زرد،  
 خردمند و بیدار گویندگان  
 بیامد بر شاه نوشین روان  
 که باکیست این دانش اندر نهان،  
 همان تخت شاهی بی آهوشود؟  
 زبان برگشاد از میانِ ردان  
 درفشان شود فرّ و دیهیم و گاه  
 بماند پس از مرگ نامش بلند  
 خرد نام و فرجام را پرورد  
 منم که م زگیتی کسی نیست جفت  
 به اندک سخن دل برآهیختن  
 روانِ ورا دیوانسباز گشت

نشست از برتخت پیروز شاه  
 سخن گوچوبوزرجمهر جوان  
 که ای مردِ پر دانش و نیک خواه  
 وز آن مردِ بی ارز گردد بلند،  
 شنودن بود مرد را خرمی،  
 که ای نامورتر ز گردان سپهر،

بدانگه شود تاج خسرو بلند  
 ۸۰۷۵ سپهد به فرهنگ دارد سپاه  
 ز فرهنگ وز دانش آموختن  
 چو باشد جهان جوی با فرّ و هوش  
 ز دستورِ بدگوهر و گفتِ بد  
 چونوشین روان آن سخنها شنود  
 ۸۰۸۰ برین نیز بگذشت یک هفته روز  
 بینداخت آن چادرِ لاژورد  
 شهنشاه بنشست با موبدان  
 سراینده بوزرجمهر جوان  
 به دانندگان گفت شاه جهان  
 ۸۰۸۵ که زو دین یزدان به نیرو شود  
 چوبشنید زو موبدِ موبدان  
 چنین داد پاسخ که از دادِ شاه  
 چو با داد بگشاید از گنج بند  
 دلت مگیل ای شاهِ راد از خرد  
 ۸۰۹۰ منش پست و کم دانش آن کس که گفت  
 ابرشاه زشتست خون ریختن  
 دل شاهِ گیتی چوپرآز گشت

برین نیز بگذشت یک هفته ماه  
 همان گرد بر گرد او موبدان  
 ۸۰۹۵ به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه  
 سخنها که جان را بُود سودمند  
 ازو گنج گویا نگیرد کمی  
 چنین گفت موبد به بوزرجمهر

چو کَمّی بود روز بفزایدت؟  
 تن آسان شوی هم روان پروری  
 همی برهماورد پیشی کنی  
 که ای برتر از دانش بخردان  
 اگر آشکارست و گَر درنهان  
 که پیدا کند مرد را دستگاه  
 کدامست با درد و رنج و گزند؟  
 گذشتن ترا تا کدام آرزوست  
 که راهی درازست با بیم و باک  
 بدین پرسش اندر چرایی و چون  
 سزاوار خلعت نگه کن که کیست  
 به گیتی کس او را خریدار نیست  
 خرد جانِ پاکست و ایزد گواست  
 که او هست و باشد همیشه به جای  
 فرّاز آوری روی آوردنی  
 که باشد به سختی ترا سودمند  
 چو خواهی که یکسر کنند آفرین

چه دانی که بیشیش بگزایدت  
 ۸۱۰۰ چنین داد پاسخ که کمتر خوری  
 ز کردار نیکی چو بیشی کنی  
 بپرسید پس موبدِ موبدان  
 کسی نیست بی آرزو در جهان  
 همان آرزو را پدید است راه  
 ۸۱۰۵ کدامین ره آید ترا سودمند  
 چنین داد پاسخ که راه از دوسوست  
 ز گیتی یکی بازگشتن به خاک  
 خرد باشدت زین سخن رهنمون  
 خرد مرد را خلعت ایزدست  
 ۸۱۱۰ تنومند را کو خرد یار نیست  
 نباشد خرد جان نباشد رواست  
 ز دانش نخستین به یزدان گرای  
 دگر دانش آنست کز خوردنی  
 همان دوستی با کسی کن بلند  
 ۸۱۱۵ تو در انجمن خامشی برگزین

ب ۱۰۱-۸۰۹۹. سؤال این است که: چه چیز را می‌شناسی که فزونیش موجب رنج است و کمی اش موجب طول عمر؟ و جواب این که: کم خوردن موجب راحت تن و پرورش روح است. و نیز هر کار نیکی وقتی در آن زیاده روی کنی و این که در میدان جنگ برهماورد پیشی بگیری و جنگ را تو آغاز کنی.

ب ۸۱۰۴. راه رسیدن به آرزو پیدا کردن دستگاه است، [دستگاه را از چه راهی باید جست؟]  
 ب ۸۱۱۱. خرد و روح به هم باز بسته است، اگر خرد نبود روح هم نیست، بلکه خرد اصلِ روح است و ایزد خود بر این گواه است.  
 ب ۸۱۱۳. دانش دیگر آن است که با آن از راهی مُجاز و حلال (عقل معاش) معاشی به دست آوری.

کمان کن خرد را، سخن تیر کن  
 که زآن پس خرد سوی تو ننگرد  
 کزومرد افکنده گردد بلند  
 نشیند بر پادشا ناگزیر  
 براندیشه معنی بیفزایدش  
 به خط آن نماید که دل خواهرتر  
 همان بردبار و سخن یادگیر  
 وفادار و پاکیزه و تازه روی  
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار

زدانش میفگن دل اندر گمان  
 همه هرچه بایستم آموختم،  
 که بنشاندت پیش آموزگار  
 که بر بد گمان بی گمان بد رسد  
 نیازد به کردار بد هیچ دست  
 نماند نهان، آشکارا شود  
 گشاده شود زو همه راز تو  
 همان به که نیکی کنی در جهان  
 از بهره یابی به هر دوسرای  
 نمائی و نامت بماند دراز  
 جز از گور و نفرین نیارد به سر  
 خرد باید این تاج و این ترگ تو  
 چندی بر این بر نیامد که میان  
 انوشیروان و خاقان چین کدورتی پیش آمد.

روان در سخن گفتن آزر کن  
 هوا را مبر پیش رای و خرد  
 دبیرست از پیشه ها ارجمند  
 چو با آلت و رای باشد دبیر  
 ۸۱۲۰ بلاغت چو با خط گرد آیدش  
 زلفظ آن گزینند که کوتاهتر  
 خردمند باید که باشد دبیر  
 شکیبا و با دانش و راست گوی  
 سخنها چو بشنید از شهریار

۸۱۲۵ میاسای ز آموختن یک زمان  
 چو گویی که وام خرد تو ختم  
 یکی نغز بازی کند روزگار  
 جهان را نباید سپردن به بد  
 کسی کو بود پاک و یزدان پرست  
 ۸۱۳۰ اگر بد دل سنگ خارا شود  
 و گر چند نرمست آواز تو  
 ندارد نگه راز مردم زبان  
 چو بی رنج باشی و پاکیزه رای  
 اگر دادگر باشی و سرفراز  
 ۸۱۳۵ تن خویش را شاه بیدادگر  
 چو خواهی ستایش پس از مرگ تو

ب ۸۱۱۶. آزر: آماده، بیدار. بیدار باش و سخن را همیشه از روی خرد بزن.

ب ۸۱۳۶. اگر پس از مرگ ستایش و یاد نیک چشم می‌داری باید که تاج عقل بر سر نهی و

به فرمان خرد کار کنی.



فرستادگانِ خاقان چون شکوه پادشاهی کسری وساز و سپاه او را به وی باز نمودند  
خاقان از بیم نامه‌ای پر از خوبی و پوزش با هدایا به دربار کسری فرستاد.

نخست آفرین کرد بر کردگار  
توانا و دانا و پروردگار  
ز بنده نخواهد جز از راستی  
نجوید به داد اندرون کاستی  
از و باد بر شاه ایران درود  
خداوند شمشیر و گوپال و خود  
۸۱۴۰ فرستادگانِ خردمند من  
از آن بارگه چون بدین بارگاه  
ز داد و خردمندی و بختِ اوی  
چنان آرزو خواست کز فرّ تو  
گرامی تر از خون دل چیز نیست  
هنرمند فرزندی با دل یکیست  
۸۱۴۵ یکی پاک دامن که آهسته تر  
بخواهد زمن گر پسند آیدش  
نباشد جدا مرز ایران ز چین  
انوشیروان پذیرفت و فرزانه‌ای به نام «مهران ستاد» را برای آوردن عروس نزد

خاقان فرستاد و به او فرمود:

زبان و گمان بایدت چرب گوی  
خرد رهنمای و دل آزرم جوی  
شبستان او را نگه کن نخست  
بد و نیک باید که دانی درست  
۸۱۵۰ به آرایش چهره و فرّ و زیب  
نباید که گیرندت اندر فریب  
پس پرده او بسی دخترست  
که با فرّ و بالا و با افسرست  
نگر تا کدامت با شرم و داد  
به مادر که دارد زخاتون نژاد؟  
خاقان پنج دختر داشت چهار از کنیزکان و یکی از خاتون که او را سخت  
دوست می‌داشت و نمی‌خواست ازود دور شود. مهران ستاد به دستور خاقان برای  
برگزیدن دختر به شبستان رفت.

شبهستان بهشتی شد آراسته  
پراز ماه و خورشید و پرخواست

همه بر سران تاج و در زیر گنج،  
همان یاره و طوق و گوهر نداشت  
جز آرایش کردگارش نبود  
یکی را به دیدار چون او ندید  
فراوان بُود یاره و تاج و گاه  
گزیدم، که این اندر افزایشست  
نه از بهر دیبای چین آمدم  
نگویی همی یک سخن دلپذیر  
دل افروز گشته رسیده به جای،  
بداند پرستیدن شهریار،  
برو برگزینی، نه ای پاک رای  
اما مهران دیگری را به جای او برنگزید. خاقان و خاتون بناگزیر دختر را با  
خواستۀ شاهانه به ایران روانه ساختند. کسری او را سخت بپسندید و با این پیوند

گرازان و انباز با بخت خویش،  
زداد و ز خوبی پراز خواسته  
به هر جای بیداد و خون ریختن  
ز کژی و تاری به راه آمدند  
به هر نامداری و هر مهتری  
همه خاک او عنبر و زر خشت  
بر آسوده از رنج و ز گفت و گوی  
ز گویندگان بر در شاه بود  
درین هنگام رای هند شطرنج را با فرستاده‌ای به ایران گسیل داشت.

پری چهره برگاه بنشست پنج  
۸۱۵۵ مگردخت خاتون که افسر نداشت  
ز گرده به رخ بر نگارش نبود  
چو مهران ستاد اندرو بنگرید  
پرستنده را گفت نزدیک شاه  
من این را که بی تاج و آرایشست  
۸۱۶۰ به رنج از پی به گزین آمدم  
بدو گفت خاتون که ای مردپیر  
تو آن را که با فرّ و زیبست و رای  
به بالای سرو و به رخ چون بهار  
همی کودکی نارسیده به جای  
اما مهران دیگری را به جای او برنگزید. خاقان و خاتون بناگزیر دختر را با  
خواستۀ شاهانه به ایران روانه ساختند. کسری او را سخت بپسندید و با این پیوند  
دوستی ایران و چین استوار گشت.

۸۱۶۵ چو کسری بیامد بر تخت خویش  
جهان چون بهشتی شد آراسته  
نشستند شاهان ز آویختن  
جهانی به فرمان شاه آمدند  
بپیوست نامه به هر کشوری  
۸۱۷۰ شد ایران بکردار خرم بهشت  
جهانی به ایران نهادند روی  
هر آن کس که از دانش آگاه بود

ب ۸۱۵۶. گرده: گردی که برای بَرک و آرایش به روی مانند.

ب ۸۱۶۴. نارسیده به جای: نابالغ، خردسال.

ب ۸۱۶۷. شاهان از نبرد و بیداد و خونریزی دست کشیدند.

بوزرجمهر راز آن بازی را با اندیشه دریافت و در برابر آن نرد را بساخت و روانه هند شد. دانایان هند راز آن نشناختند. بوزرجمهر بدیشان باز نمود و با خلعت و خواسته سرافراز به ایران بازگشت.

از ایران پزشکی به نام بُرزوی جایی خوانده بود که گیاهی جان بخش در هند است. به طلب گیاه بدان مرز رفت و پس از جست وجود دریافت که آن گیاه کتاب «کليلة و دمنه» است. آن را با خود به ایران آورد، و به فرمان انوشیروان به پارسی (پهلوی) برگرداند.

۸۱۷۵ گرانمایه «بوالفضل» دستور اوی بفرمود تا پارسی و دری گزارنده را پیش بنشانند بپیوست گویا پراگنده را حدیث پراگنده بپراگند

کليلة به تازی شد از پهلوی به تازی همی بود تا گاه «نصر» که اندر سخن بود گنجور اوی، نبشتند و کوتاه شد داوری همه نامه بر «رودکی» خواندند بسفت این چنین در آگنده را چوپیوسته شد جان و مغز آگند انوشیروان به سببی بر بوزرجمهر خشم گرفت و او را به زندان افکند. پس از چندی به دانش او نیازمند شد، چون او را از زندان بیرون آورد نابینا شده بود.

۸۱۸۰ شهنشاه رخساره بی تاب کرد ز کار گذشته دلش تنگ شد دهانش پر از دُر خوشاب کرد بپیچید و رویش پر آژنگ شد

ب ۸۱۷۴. نصر: منظور نصر بن احمد سامانی است که از سال ۳۰۱ تا ۳۳۰ هـ حکومت کرده است.

ب ۸۱۷۵. بوالفضل، منظور ابوالفضل محمد بلعمی وزیر امیر نصر و چندتن دیگر از امرای سامانی و پندرابوعلی محمد بلعمی است.

ب ۸۱۷۷. گزارنده: گوینده، خواننده، به این جهت گوینده آن را بر رودکی می خواند که وی کور بوده است. رودکی کليلة را در سال ۳۲۰ از روی ترجمه عربی ابن مقفع به شعر فارسی برگرداند.

ب ۸۱۷۸. سُفتن: سوراخ کردن.

از آن پس که زو دید مهر و وفا  
روانش به درد اندر آزرده یافت،  
ندارد پشیمانی و درد سود  
چه شاه و چه موبد، چه بوزرجمهر  
همیشه ز درد و غم آزاد باد

همو بود شاه و همو پهلوان  
جهان را به دستور نگذاشتی  
بد و نیک زو کس نکردی نهان  
چنان بُد که برخاست بر پیشگاه،  
به بد نام آن کس نخوانی همی  
گنه کار اگر چند با پوزشست  
که آن کس که خستوشود برگناه،  
ز دارو گریزان و ریزان سرشک  
زوان از پزشکی بخوایم شست  
انوشه بدی و ز بدی بی گزند  
بسی شیرخواره درو برده اند  
زدست اسیران نباید شمرد  
به دل شاد و ز خواسته بی نیاز  
همیشه ز تو دور دست بدی

که با او چرا کرد چندان جفا  
چو دانا رخ شاه پژمرده یافت  
بدو گفت کین بودنی کار بود  
۸۱۸۵ چو آرد بد و نیک رای سپهر  
دل شاه نوشین روان شاد باد

چنین بود تا گاه نوشین روان  
به هر جای کار آگهان داشتی  
ز بسیار و اندک ز کار جهان  
۸۱۹۰ ز کار آگهان موبدی نیک خواه  
که گاهی گنه بگذرانی همی  
هم این را دگر باره آویزشست  
به پاسخ چنین بود توقیع شاه  
چو بیمار زارست و ما چون پزشک  
۸۱۹۵ به یک دارو او نگردد درست  
دگر گفت کای شهریار بلند  
اسیرانِ رومی که آورده اند  
به توقیع گفت: آنچه هستند خرد  
سوی مادرانشان فرستید باز  
۸۲۰۰ نوشتند خطی کانوشه بدی

ب ۸۱۹۲. آویزش: آویختن، دارزدن. سؤال این است که گاهی گنه کار را می‌بخشی و

گاهی با وجود پوزش خواهی به دار می‌زنی، رازش چیست؟

ب ۸۱۹۳. توقیع: فرمان، دستخط. خستوشدن، رک: توضیح ب ۱۲.

ب ۸۱۹۵. زوان: زبان. اگر با یک دارو نتوانیم بیمار را تن درست کنیم باید دیگر اسم

پزشکی را هم بر زبان نیاوریم.

ب ۸۱۹۸. دست، رک: توضیح ب ۳۹۲۰.

دگر گفت جنگی سواری بخت  
 به پیش صف رومیان حمله برد  
 چه فرمان دهد شهریار جهان  
 بفرمود کان کودکان را چهار  
 ۸۲۰۵ هرآن کس که شد کشته در کارزار  
 چونامش زد دفتر بخواند دبیر  
 دگر گفت: انوشه بدی سال و ماه  
 فراوان درم گیرد و بخورد  
 چنین داد پاسخ که آن خواسته  
 ۸۲۱۰ از آن کس که بستد بدو بازده  
 بفرمای داری زدن بر درش  
 ستمکاره را زنده بردار کن  
 بدان تا کس از پهلوانان ما  
 نپیچد دل و جان ز پیمان ما  
 همین که سال انوشیروان به هفتاد و چهار و سالهای پادشاهیش به چهل و  
 هشت رسید وی را مرگ فراز آمد. اورنگ پادشاهی را به فرزندش هرمزد سپرد و او را  
 به دادگری و مردم داری و بخشش و بخشایش اندرز کرد.

ب ۸۲۰۴. فرمود که آن کودکان را باید از خزانه چهارهزار درم داد.

## پادشاهی هرمزد

چون هرمزد به پادشاهی رسید بدخویی پیشه کرد و وزیران پدر را بی گناه کشت. وی با قیصر از در آشتی درآمد و دشمنان ایران و نیز تازیانی را که سرکشی آغاز کرده بودند به جای خود نشانده، جز «ساوه شاه» را که در کار او اندیشه می‌کرد. مهران ستاد درخواست که شاه را از رازی نهران در مورد ساوه شاه آگاه کند.

چو آمد بر شاه مرد کهن ۸۲۱۵ بپرسید هرمز ز مهران ستاد چنین داد پاسخ بدو مرد پیر بدانگه کجا مادرت را ز چین بپرسش گرفت اختر دخترش ستاره شمر گفت جز نیکوی ۸۲۲۰ ازین دخت و از شاه ایرانیان سیه چشم و پر خشم و نابردبار وز آن پس یکی شاه خیزد سترگ بسازد که ایران و شهر یمن از و شاه ایران شود درد مند ۸۲۲۵ یکی کهتری باشدش دور دست به بالا دراز و به اندام خشک سخن آوری جلد و بینی بزرگ جهان جوی «چوبینه» دارد لقب	دلی پرزدانش سری پرسخن که زین ترک جنگی چه داری به یاد؟ که ای شاه گوینده و یادگیر فرستاد خاقان به ایران زمین، که تا چون بود گردش اخترش نبینی و جز راستی نشنوی یکی کودک آید چو شیر زیان پدر بگذرد، او بود شهریار ز ترکان بیارد سپاهی بزرگ سراسر بگیرد بر آن انجمن بترسد ز پیروز بخت بلند سواری سرافراز و مهتر پرست به گرد سرش جعد مویی چو مشک سیه چرده و تند گوی و سترگ هم از پهلوانانش باشد نسب
--	---

---

ب ۸۲۲۷. جلد: چابک، تیز و تند.

ز جایی بیاید به درگاه شاه  
 همه لشکرش را به هم برزند  
 به پیش جهاندار شاه رمه  
 به پوینده شاید که گویی پیوی  
 به دشمن ممان این سخن گر به دوست  
 که بر آخور اسپ سالار بود  
 همه شادی شاه بُد کام اوی  
 که داد این ستوده به گردن کشان  
 سواری سرافراز و پیچنده اسپ  
 ندیدم چنومرزبانی به دشت  
 بفرمود تا بار دادند شاه  
 بدید و بخندید و شد تازه روی  
 یکی نامور جایگه ساختش  
 بیفگند و خورشید بئمود روی،  
 به تخت از بر نامداران نشاند  
 کنم آشتی گرفرستم سپاه؟  
 که با ساوه شاه آشتی نیست روی  
 هزیمت بُود آشتی خواستن  
 چوبیند که کام تو آید به زیر  
 به فرمان بری ماند این داوری  
 هنر هرچه داریم پیش آوریم،  
 نه شرم از یلان، چون پژوهش بُود

چو این مرد چاکر به اندک سپاه  
 ۸۲۳۰ مرین ترک را ناگهان بشکند  
 کنون آنچه دیدم بگفتم همه  
 ازین کشور این مرد را بازجوی  
 که پیروزی شاه بردستِ اوست  
 یکی مهتری نامبردار بود  
 ۸۲۳۵ کجا «رادفرخ» بُدی نام اوی  
 بیامد بر شاه و گفت: این نشان  
 ز بهرام بهرام پور گُشسپ  
 ز اندیشه من بخواهد گذشت  
 چو بهرام تنگ اندر آمد ز راه  
 ۸۲۴۰ نشانهای مهران ستاد اندروی  
 از آن پس پرسید و بنواختش  
 شب تیره چون چادر مُشک بوی  
 جهاندار بهرام را پیش خواند  
 پرسید ز آن پس که با ساوه شاه  
 ۸۲۴۵ چنین داد پاسخ بدو جنگ جوی  
 گر او جنگ را خواهد آراستن  
 و دیگر که بدخواه گردد دلیر  
 گه رزم چون بزم پیش آوری  
 چون نیرو به بازوی خویش آوریم  
 ۸۲۵۰ نه از پاگ یزدان نکوهش بُود

ب ۸۲۳۷. پیچنده اسپ: سوار کار، شهسوار.

ب ۸-۸۲۳۶. راد فرخ می گوید: با این نشانها که مهران ستاد می گوید، جز بهرام پسر بهرام  
 پسر گُشسپ که سوارکاری ماهر و چالاک است و مثل او مرزبانی ندیده ام، از خاطر  
 نمی گذرد.

کمان را چو ابر بهاران کنیم  
شکسته شود در صف کارزار،  
دل از نیک بختی نباید کشید  
که بی هوش و بی جان و بی تن شویم  
اگر در میانه سرآرد زمان

چو بر دشمنان تیر باران کنیم  
همان تیغ و گویال چون صدهزار  
چو پیروزی ما نیاید پدید  
وز آن پس به فرمان دشمن شویم  
۸۲۵۵ بکوشیم با گردش آسمان

بخندید و رخشنده شد پیشگاه  
به ابر اندر آورد جنگی سرش  
که از هر دری دیده ای کارزار  
چه مایه سلیحست و گنج و سپاه  
به آورد گه بر بلرزد زمین  
ندانم که چون خیزد این کار کرد!  
که ای شاه نیک اختر و راست گوی  
که در پیش بودند شاه جهان،  
روا باشد اریار کمتربود؟  
زمردی و از رای بیرون بود  
چنان تازه شد چون گل اندر بهار

چو گفتار بهرام بشنید شاه  
و را کرد سالار بر لشکرش  
چنین گفت بهرام را شهریار  
شنیدی که با نامور ساوه شاه  
۸۲۶۰ هم از جنگ ترکان او روز کین  
بدین مایه مردم به روز نبرد  
سپهد چنین داد پاسخ بدوی  
شنیدستی آن داستان مهان  
که چون بخت پیروزیاور بود  
۸۲۶۵ ازین مایه لشکر گر افزون بود  
چو بشنید گفتار او شهریار

بهرام با این مایه سپاه ساوه شاه را از پای درآورد و در ازای این شایستگی  
فرمانروایی خراسان و دیگر بلاد یافت. بهرام «پرموده» پسر خاقان چین را نیز درهم  
شکست، پرموده از هرمزد زنهار خواست و بی توجه به بهرام روی به ایران نهاد. بهرام  
از رفتار او برآشفته و وی را با تازیانه بزد و به زندان افکند، اما بزودی پشیمان شد.  
هرمزد که از رفتار بهرام دل گیر بود، پرموده را نوازش فرمود و به بهرام نامه ای تند و تلخ  
نوشت و به جای خلعت با دوکدان و جامه زنان بدو فرستاد.

چو بهرام با نامه خلعت بدید  
شکیبایی و خامشی برگزید





بهرام چوبینه به دیدار هرمزد می رود

چنین از پی شاه پرخاش من  
 جز از ناسزا گفت بدخواه نیست  
 بتندی برفتم ز درگاه شاه  
 غم و رنج و سختی که من برده ام  
 گر از بخت ناسازگاری بُود،  
 که از من چنین پاک بگست مهر  
 بپوشید پس جامه سرخ و زرد  
 نهاده هر آنچه ش فرستاد شاه  
 از آن نامداران شاه جهان،  
 پر اندیشه بُد جان تاریک اوی  
 دل هر کس اندیشه ای برگرفت  
 که خلعت بدین سان فرستاد شاه!  
 دل و جان به مهر وی آگنده ایم  
 چه گوئیم با شهریار زمین؟  
 که ای نامور پر هنر پهلوان  
 سگانند بر بارگاهش سپاه  
 به ری چون دلش تنگ شد ز اردشیر  
 چونیک و بد من ندارد نگاه  
 چه جویی چو خواهی از و آبروی؟

از آن پس بهرام با یاری سپاه خود سر از فرمان هرمزد برتافت و دعوی  
 شهر یاری کرد. یکی از یاران خود را به مرزبانی خراسان گماشت و خود به ری آمد و  
 فرمود که به نام خسرو پرویز پسر هرمزد سگه زدند. چون هرمزد سگه را بدید قصد جان  
 خسرو کرد. خسرو به آذربایجان گریخت. بزرگان و مهان ایران بدو پیوستند و  
 سرانجام هرمزد را کور کردند و از تخت شاهی فرو افکندند و خسرو پرویز را به جای  
 او بر تخت نشانیدند.

همی گفت کینست پاداش من  
 چنین بد از اندیشه شاه نیست  
 ۸۲۷۰ از آن پس که با خوارمایه سپاه  
 همه دیده اند آنچه من کرده ام  
 چو پاداش آن رنج خواری بُود  
 به یزدان بنالم ز گردان سپهر  
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد  
 ۸۲۷۵ به پیش اندرون دوکدان سیاه  
 بفرمود تا هر که بود از مهان  
 ز لشکر برفتند نزدیک اوی  
 بماندند ز آن کاریکسر شگفت  
 چنین گفت پس پهلوان با سپاه  
 ۸۲۸۰ جهاندار شاهست و ما بنده ایم  
 چه بینید بینندگان اندرین؟  
 به پاسخ گشادند یکسر زبان  
 چو ارج تو اینست نزدیک شاه  
 نگر تا چه گفت آن خردمند پیر  
 ۸۲۸۵ که بیزارم از تخت و زتاج شاه  
 کسی کو ترا نیست آرم جوی

## پادشاهی خسرو پرویز

خسرو پرویز در آغاز پادشاهی خود از بهرام چوبینه شکست یافت و به روم گریخت. قیصر روم دختر خود مریم را بدو داد و سپاهی به یاری وی گماشت. بهرام نتوانست پایداری کند و با گروهی اندک از یاران خود روی به گریز نهاد. بهرام از ایران به چین رفت. خاقان دختر خود را به او داد، اما پس از چند سالی به دستور خسرو پرویز با فریب و چاره هلاک شد.

چون پرویز چوبینه را از سر راه برداشت به کشورداری و کامرانی گرایید، تخت طاقدیس را بساخت و ایوان مداین را برآورد و در شکوه و فرّ و جلال از شاهان دیگر بگذشت.

کنون از بزرگی خسرو سخن	بگویم، کنم تازه روزِ کهن
برآن سان بزرگی کس اندر جهان	ندارد به یاد، از کهان و مهان
هرآن کس که او دفتر شاه خواند	ز گیتیش دامن بباید فشاند
۸۲۹۰ مبادا که گستاخ باشی به دهر	که از پائی زهرش فزونست زهر
سرای سپنجست باراه و رو	تو گردی کهن دیگر آرند نو
یکی اندر آید دگر بگذرد	زمانی به منزل چَمَد گر چرد
چو برخیزد آوازِ طبلِ رحیل	به خاک اندر آید سرِ مور و پیل
ز پرویز چون داستانی شگفت	زمن بشنوی یاد باید گرفت
۸۲۹۵ که چندان سزاواری و دستگاه	بزرگی و اورنگ و فرّ و سپاه،
که زآن بیشتر نشنوی درجهان	اگر چند بررسی زدانا مهان

---

ب ۸۲۹۰. پای زهر: پادزهر، داروی ضدّ زهر.

ب ۸۲۹۱. سپنج، رک: توضیح ب ۸۱۰. راه و رو: آمد و رفت.

ب ۸۲۹۳. طبل رحیل: کوس رفتن (مرگ).

ز توران وزه‌نند وز چین و روم  
همی با ژبردند نزدیک شاه  
غلام و پرستنده از هر دری  
۸۳۰۰ ز شاهین و باز و پیران عقاب  
همه برگزیدند پیمانِ اوی  
خسرو پرویز گنجهای افسانه‌ای انباشت و رامشگران بزرگی بر درگاه گرد  
آورد. در شبستان او دوازده هزار کنیزک زیباروی کمر بسته بودند و کارش چنان بالا  
گرفت،

که هرگز کسی در جهان آن ندید  
چنوبی به دستِ یکی پیشکار  
توبی رنجی از کارها برگزین  
۸۳۰۵ که نیک و بد اندر جهان بگذرد  
اگر تخت یابی اگر تاج و گنج  
سرانجام جای تو خاکست و خشت

نه از پیر سر کاردانان شنید  
تبه شد، توتیمار و تنگی مدار  
چو خواهی که یابی به داد آفرین  
زمانه دم ما همی بشمرد  
وگر چند پوینده باشی به رنج،  
جز از تخم نیکی نبایدت کشت

بدان نامور تخت و جای مهی  
جهاندار همداستانی نکرد  
۸۳۱۰ چو آن دادگر شاه بی داد گشت  
به نفرین شد آن آفرینهای پیش  
بیاراست بر خویشان رنج نو  
چوبی نان و بی آب و بی تن شدند

بزرگی و دیهیم شاهنشهی،  
از ایران و توران بر آورد گرد  
ز بیدادی که تران شاد گشت،  
که چون گرگ بیدادگر گشت میش  
نکرد آرزو جز همه گنج نو  
از ایران سوی شهر دشمن شدند

بیدادگری خسرو بزرگان سپاه را برانگیخت که فرزندش شیرویه (قباد) را که  
خسرو او را به زندان انداخته بود، برهاند و به شاهی بنشانند. شیرویه پدر را کشت و

ب ۸۲۹۹. پرستنده: خدمتگزار، چه زن، چه مرد، چه از طبقه بالا چه از طبقه پایین.

ب ۸۳۱۱. آن درودها و دعا‌های پیشین به نفرین بدل شد، زیرا که میش به لباس گرگ

ستمگر درآمده بود.

خود پس از هفت ماه پادشاهی درگذشت.

پس از شیرویه پسرش اردشیر سوم و پس از او دو دختر به نامهای پوران دخت و آرم دخت و بعد از آنها فرخ زاد نامی به پادشاهی رسیدند و هر کدام پس از چند گاهی به دیگری جای سپرد.

چنین است کردار گردنده دهر  
نگه کن که زوچند یابی تو بهر  
۸۳۱۵ ستاند ز تو دیگری را دهد  
جهان خوانیش بی گمان بر جهد

## پادشاهی یزدگرد

چوبگذشت زوشاد شد یزدگرد  
چوبر خسروی گاه بنشست شاد  
چنین گفت کزدور چرخ روان  
همی نام جاوید باید نه کام  
۸۳۲۰ همی داشت گیتی بآیین و داد  
برین گونه تا سال شد بردوهشت  
عمر سعد و قاص را با سپاه  
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد  
بفرمود تا پور هر مزد راه  
۸۳۲۵ که رستم بدش نام و بیدار بود  
برفت و گرانمایگان را ببرد  
برین گونه تا ماه بگذشت سی

به ماه سپندارمذ روز آرد  
کلاه بزرگی به سر بر نهاد  
منم پاگ فرزند نوشین روان  
بینداز کام و برافراز نام  
همه شهر ایران بدو بود شاد  
همی ماه و خورشید بر سر گذشت  
فرستاد تا رزم جوید ز شاه  
زهر سوسپاه اندر آورد گرد  
بپیماید و برکشد با سپاه  
خردمند و گرد و جهاندار بود  
هر آن کس که بودند بیدار و گرد  
همی رزم جستند در قادسی

---

ب ۸۳۱۶. سفندارمذ: اسفند (ماه دوازدهم سال شمسی). آزد: روز بیست و پنجم هرماه شمسی.

ب ۸۳۲۲. عمر بن الخطاب خلیفه دوم از خلفای راشدین که ایران و روم و مصر و شام در زمان او به دست سپاه اسلام فتح شد. وی در سال ۲۳ هجری به دست فیروز ایرانی کشته شد. سعد و قاص: سردار سپاه اسلام در جنگ با ایران که قادسیه را فتح کرد وی مدتی والی کوفه بود و سرانجام به سال ۵۵ هجری درگذشت.

ب ۸۳۲۵. رستم: پسر فرخ هرمزد، سردار سپاه ایران در اواخر عهد ساسانی که در قادسیه شکست خورد و کشته شد.

ب ۸۳۲۷. قادسی: قادسیه، محلی در مغرب ایران که جنگ معروف قادسیه در سال چهارده

ستاره شمر بود با داد و مهر  
 ره آب شاهان بدین جوی نیست  
 ز روز بلا دست بر سر گرفت  
 نوشت و سخنها همه یاد کرد  
 که زودید نیک و بد روزگار  
 پژوهنده مردم شود بدگمان  
 وز آن خامشی برگزینم همی  
 ز ساسانیان نیز بریان شدم  
 دریغ این بزرگی و این فروبخت  
 ستاره نگرده مگر بر زیان  
 که زین تخمه گیتی کسی نشمرد  
 بپرداز و برساز با مهتران  
 به جای بزرگان و آزادگان  
 برسوی گنجور آذرگشپ  
 نبیند همانا مرانیز روی  
 بدان تا نباشد به گیتی نژند  
 اگر پیراگر مرد بُرنا بُود،  
 شب تیره او را ستایش کنید  
 تو گنج و تن و جان گرامی مدار  
 نمانده ست جز شهریار بلند  
 به گیتی جزو نیستمان یادگار

بدانست رستم شمار سپهر  
 همی گفت کین رزم را روی نیست  
 ۸۳۳۰ بیاورد ضلاب و اختر گرفت  
 یکی نامه سوی برادر به درد  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت کز گردش آسمان  
 همه بودنیها ببینم همی  
 ۸۳۳۵ بر ایرانیان زار و گریان شدم  
 دریغ این سرو تاج و این داد و تخت  
 که زین پس شکست آید از تازیان  
 برین سالیان چارصد بگذرد  
 چونامه بخوانی خرد را مران  
 ۸۳۴۰ همی تاز تا آذر آبادگان  
 همیدون گله هرچه داری زاسپ  
 سخن هرچه گفتم به مادر بگوی  
 درودش ده از ما و بسیار پند  
 تو با هر که از دوده ما بُود  
 ۸۳۴۵ همه پیش یزدان نیایش کنید  
 چو گیتی شود تنگ بر شهریار  
 که زین تخمه نامدار ارجمند  
 ز کوشش مکن هیچ سستی به کار

هجری در آن جا اتفاق افتاد و به شکست رستم فرخزاد سردار ایرانی و انقراض حکومت ساسانی  
 منتهی شد.

ب ۸۳۲۹. این رزم به مصلحت نیست و در آن بخت با پادشاهان همراه نیست.

ب ۸۳۴۰. آذرآبادگان: آذربایجان.

ب ۸۳۴۱. گنجور، رک: توضیح ب ۵۵۰. آذرگشپ، رک: توضیح ب ۸۱۳.

که زین پس نبینند زین تخمه کس  
 که خواهد شد این تختِ شاهی به باد  
 ز بهر تنِ شه به تیمار باش  
 نشیبی درازست پیشِ فراز  
 ز اختر همه تازیان راست بهر  
 ز دیبا نهند از بر سر کلاه  
 نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش  
 به داد و به بخشش همی ننگرد  
 گرامی شود کژی و کاستی  
 سوار آن که لاف آرد و گفت و گوی  
 نژاد و هنر کمتر آید به بر  
 ز نفرین ندانند باز آفرین  
 دلِ شاهشان سنگ خارا شود  
 پسر بر پدر همچنین چاره گر  
 نژاد و بزرگی نیاید به کار  
 روان و زبانها شود پر جفا  
 نژادی پدید آید اندر میان،  
 سخنها بکردار بازی بُود  
 بمیرند و کوشش به دشمن دهند  
 که رامش به هنگام بهرام گور

ز ساسانیان یادگار اوست بس  
 ۸۳۵۰ دریغ این سرو تاج و این مهر و داد  
 تو پدر و باش و بی آزار باش  
 تبه گردد این رنجهای دراز  
 نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر  
 بپوشند ازیشان گروهی سیاه  
 ۸۳۵۵ نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش  
 بر نجد یکی دیگری بر خورد  
 ز پیمان بگردند و ز راستی  
 پیاده شود مردم جنگ جوی  
 کشاورز جنگی شود بی هنر  
 ۸۳۶۰ ربایده می این از آن آن ازین  
 نهان بدتر از آشکارا شود  
 بد اندیش گردد پدر بر پسر  
 شود بنده بی هنر شهریار  
 به گیتی کسی را نماند وفا  
 ۸۳۶۵ از ایران و از ترک و از تازیان  
 نه دهقان نه ترک و نه تازی بُود  
 همه گنجها زیر دامن نهند  
 چنان فاش گردد غم و رنج و شور

ب ۸۳۵۴. اشاره است به کسوت عباسیان که سیاه بوده است.

ب ۸۳۶۳. منظور ازین بیت به احتمال زیاد سبکتکین پدر سلطان محمود غزنوی پادشاه عصر فردوسی است که ابتدا غلام سامانیان بود.

ب ۸۳۶۷. گنجهای خود را پنهان می کنند تا بمیرند و نتیجه کوشش آنان عاید دشمنان شود. چنان که ملاحظه می شود فردوسی از قول رستم فرخزاد تصویر روزگار خودش یعنی عصر حاکمیت غزنویان در خراسان را ترسیم می کند و بر افتخارات از دست رفته اشک می ریزد.



همه چاره ورزش و سازد دام  
 بجویندو، دین اندر آرند پیش  
 شود روزگار مهان کاسته  
 کسی سوی آزادگان ننگرد  
 دهن خشک و لبها شده لاژورد  
 چنین تیره شد بخت ساسانیان  
 دژم گشت و از ما ببرید مهر  
 همی بربرهنه نیاید به کار  
 نگشتی به آورد زان زخم سیر،  
 زدانش زیان آمدم بر زیان  
 که اندیشه نیک و بد نیستی  
 درشتند و برتازیان دشمنند  
 ز دشمن زمین رود جیحون شود  
 ندانند کین رنج کوتاه نیست  
 چه سود آید از رنج و ز کارزار؟  
 دل شاه ایران به توشاد باد  
 کفن جوشن و خون کلاه منست  
 تو دل را به درد من اندر مبنند  
 فدی کن تن خویش در کارزار

نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام  
 ۸۳۷۰ زیان کسان از پی سود خویش  
 بریزند خون از پی خواسته  
 چو بسیار ازین داستان بگذرد  
 دل من پر از خون شد و روی زرد  
 که تا من شدم پهلوان از میان  
 ۸۳۷۵ چنین بی وفا گشت گردان سپهر  
 مرا تیز پیکان آهن گذار  
 همان تیغ کز گردن پیل و شیر  
 نبرد همی پوست برتازیان  
 مرا کاشکی این خرد نیستی  
 ۸۳۸۰ بزرگان که در قادیسی با منند  
 گمانند کین بیش بیرون شود  
 ز راز سپهری کس آگاه نیست  
 چو بر تخمه ای بگذرد روزگار  
 ترا ای برادر تن آباد باد  
 ۸۳۸۵ که این قادیسی گورگاه منست  
 چنین است راز سپهر بلند  
 دو دیده ز شاه جهان برمدار

ب ۸۳۶۹. نه بزمی است نه آرزویی، بلکه به جای آن همه در این اندیشه اند که چگونه  
 بیشتر به دست بیاورند و بیشتر دام بگسترند.

ب ۸۳۷۲. آزادگان، رک: توضیح ب ۲۲۹۶.

ب ۸۳۸۱. گمان می کنند این کار به آسانی از پیش برداشته می شود و در زمین از خون دشمن  
 جیحون به راه می افتد.

ب ۸۳۸۵. گورگاه: گورستان، قبر.

ب ۸۳۸۷. فدی: فدا.

از آن پس میان تازیان و سپاه ایران نبردی سخت در پیوست و به فرجام رستم هرمزد به دست سعدِ وقاص کشته شد و ایرانیان شکست خوردند. چون خبر به یزدگرد رسید سخت پریشان گشت و با سران کشور رای زد. آنان پیشنهاد کردند که پنهانی به آمل رود و پس از آن که لشکری گرد آورد، رزم را بیاغازد.

شهنشاه گفت این سخن درخورست  
بزرگان ایران و چندین سپاه  
۸۳۹۰ سرخویش گیرم بمانم به جای  
مرا جنگ دشمن به آید ز ننگ  
که خیره به بدخواه مئمای پشت  
چنان هم که کهتر به فرمان شاه  
جهاندار باید که او را به رنج  
۸۳۹۵ همانا که سوی خراسان شویم  
که زان سو فراوان مرا لشکرست  
گنارنگِ مرو است «ماهوی» نیز  
کجا پیشکارِ شبانانِ ماست  
زموبد شنیدستم این داستان  
۸۴۰۰ که پرهیز از آن کن که بد کرده ای  
بدان دار او مید کورا به مهر  
فرخ زاد برهم بزد هر دو دست  
به بد گوهران بر بس ایمن مشو  
که هر چند بر گوهر افسون کنی

مرا در دل اندیشه دیگرسست  
بروبوم آباد و تخت و کلاه  
بزرگی نباشد نه مردی و رای  
یکی داستان زد برین برپلنگ،  
چوپیش آیدت روزگار درشت  
بد و نیک باید که دارد نگاه  
نماند به جای و شود سوی گنج  
ز بیداد دشمن تن آسان شویم  
همه پهلوانان گند اورست  
ابا لشکرو پیل و هرگونه چیز  
برآورده دشت بانانِ ماست  
که برخواند از گفته باستان  
که او را به بیهوده آزرده ای  
سر از نیستی بردی اندر سپهر  
بدو گفت کای شاه یزدان پرست،  
که این را یکی داستانست نو  
بکوشی که زین رنگ بیرون کنی

ب ۸۳۹۷. گنارنگ: رک: توضیح ب ۱۵۱۰. ماهوی: مرزبانِ مرو که یزدگرد سوم پس از شکست از تازیان از وی یاری خواست اما او به وی خیانت کرد و به امید حکومت و سایل قتلش را فراهم آورد.

ب ۸۴۰۲. فرخ زاد: پسر هرمزد از بزرگان معاصر یزدگرد سوم و برادر رستم فرخ زاد. وی منجم بود و سقوط ساسانیان را به دست تازیان پیش بینی کرده بود.

۸۴۰۵ چو پروردگارش چنان آفرید تو بر بند یزدان نیابی کلید  
ازیشان نبرند رنگ و نژاد ترا جز بزرگی و شاهی مباد  
بدو گفت شاه: ای هزبرِ ژیان ازین آزمایش ندارد زیان  
پس یزدگرد روی به مرو نهاد. ماهوی نخست به پیشواز آمد اما چون آرزوی  
تخت و تاج داشت ترکان را بر ضد او برانگیخت. یزدگرد تنها ماند و به آسیابی پناه  
برد. ماهوی آسیابان را به کشتن وی راه نمود.

۸۴۱۰ بشد آسیابان دو دیده پرآب به زردی دورخساره چون آفتاب  
بنزدیک تنگ اندر آمد به هوش چنان چون کسی راز گوید به گوش  
یکی دشنه زد بر تهیگاه شاه رها شد به زخم اندر از شاه آه  
به خاک اندر آمد سرو افسرش همان نان کشکین به پیش اندرش  
برین گونه بر تاج داری بمرد که از لشکر او سواری نبرد  
خرد نیست با گرد گردان سپهر نه پیدا بود رنج و خشمش زمهر  
همان به که گیتی نبینی به چشم نداری ز کردار او مهر و خشم  
ماهوی پس از چندی به کیفر خیانت خویش در آتش افکنده شد. با کشته  
شدن یزدگرد دوران پادشاهی ساسانیان به سر آمد.

ب ۸۴۰۵. وقتی خداوند او را بدین گونه آفریده تونمی توانی سرشت خدا آفرید او را دگرگون

کنی.

## فرجامین سخنِ فردوسی

۸۴۱۵ چو بگذشت سال از برم شصت و پنج  
به تاریخِ شاهان نیاز آمدم  
بزرگان و با دانش آزادگان  
سرآمد کنون قصه یزدگرد  
ز هجرت شده پنج هشتاد بار  
۸۴۲۰ چو این نامور نامه آمد به بُن  
از آن پس نمیرم که من زنده ام  
هر آن کس که دارد هُش و رای و دین  
فسون کردم اندیشه درد و رنج  
به پیش اخترِ دیرساز آمدم  
نبشتند یکسر همه رایگان  
به ماه سفندار مذ روز آزد  
به نام جهان داورِ کردگار  
زمن روی کشور شود پرسخن  
که تخم سخن را پراگنده ام  
پس از مرگ بر من کند آفرین

---

ب ۸۴۱۶. معنی م ۲: بختِ ناموافق به من روی آورد.

ب ۸۴۱۸. رک: توضیح ب ۸۳۱۶.

## فهرست توضیحات\*

	آ
آزده ← به زر آزده	آب: آبرو ۳۱۷۷
آزده ۱۸۸۱	آب پاک: نطفه سالم ۳۶۶
آزنگ ۱۴۵۶	آبچین ۷۵۹۵
آزیر ۸۱۱۶	آب رز ۶۹۱۹
آسیمه ۱۹۶	آبخور ۳۷۶
آسیمه سر ۲۷۶۳	آب شنگرف ۸۷۲
آشفته ۳۴۱۵	آب گون ۴۷۳
آشناه: شنا ۴۶۵۸ و ۶۳۰۹	آبنوس ۱۶۸۰
آفرین: آفرینش ۱۱۰۷	آتش به آب اندر آوردن ۳۷۳۶
آفرین: تحسین ۲۴۳	آختن ۳۲۱۹
آفرین: درود ۷۱	آذربادگان ۸۳۴۰
آفرین: فرو شکوه ۶۴۳۹	آزنگ ۸۲
آفرین خانه ۵۸۹۵	آذرکشپ ۸۷۳
آفریننده را برکسی یاد کردن ۶۱۸۷	آرامگاه ۳۰۷۳
آگنده ۱۳۵۵	آرزو به دل شکستن ۳۸۲۸
آلت رای ۱۱	آز ۲۶۱
آمل ۱۹۲۰	آزادگان: ایرانیان ۲۲۹۶
آورد ۲۳۷۱	آزادگان: نجیب زادگان ۱۹۶۱
آورد خواه ۲۴۱۶	آزاده ۷۴۲۴
آورد گاه، آورد گاه ۲۰۴۶	

« این فهرست شامل کلماتی است که بنحوی در باره آنها ذیل ابیات مربوط توضیحی داده شده است. خوانندگان در هر جای کتاب به کلمه (واژه یا اسم) قابل توضیحی برخورد کنند می توانند با کمک این فهرست توضیح آن را پیدا کنند.

ارغوان ۲۹۵	آوریدند ۱۹۰۹
ارنواز ۱۹۴	آویختن: جنگ و ستیز ۵۸۳
اروند ۷۰۲۱	آویختہ ۵۹۴۶
ازجای برکردن ۱۰۳۳	آویزش: دارزدن ۸۱۹۲
ازدر ۱۷۶۷ و ۱۹۵۹	آہار ۸۷۰
ازراہ ۶۱۸۸	آہرمن ۱۷۱
ازدہا ۱۸۸ و ۱۰۷۱	آہستہ: سنگین، با وقار ۸۱۴۵
ازدہافش ۱۱۵	آہستہ دل ۳۴۱۵
اسپروز ۱۵۲۰	آہنجیدن ← آہیختن
آستا: اوستا ۶۹۳۴	آہنگ: پیکار ۱۰۶۳
آغریرت ۳۳۱۱	آہو: کاستی ۶۴۱
افراز ۱۴۶۲	آہوی ناگرفته بخشیدن ۴۵۸۳
افسر ۳۷۷	آہیختن ۱۵۳۹
افسردہ ۵۵۱۶	آی ورو: آمد و رفت ۸۱۰
افسون کردن ۵۹۱	آیین ۳۰۹
البرز ۲۴۴ و ۹۸۵	
الکوس ۲۰۲۷	<b>الف</b>
الوای ۴۴۲۲	آبر: بر ۳۰۷
انباز: شریک ۳۶۲	آبرش ۹۳۳
انباز: همسر ۲۱۳۴	ابلیس ۱۸۸۹
انجمن: خدم و حشم ۴۴۹۸	ابی: بی ۹۹۶، ۵۸۱۸
انجمن شدن ۱۷۳ ← انجمن گشتن	اختر کاویان ۱۸۲
انجمن گشتن ۱۶۵	از: اگر، یا ۶۶۴۵
اندر خور ۳۲۰	ارتنگ ۱۱۰۶
اندرز: وصیت ۶۸۳۱	ارجاسپ ۶۰۶۵
اندرزمان: فوری ۲۹۵۰	آرد ۸۳۱۶
اندرنشاختن ۴۸۱	ارز ۳۷۹۹
اندیشہ ۱۳۰۰	ارزانیان ۷۳۴۵
انگشت ۴۶۸۴	ارزنگ ۱۳۰۳

بازویوز ۱۷۱۶	انوشه بدی ۳۰۶۷ ← بدی
بافر ۱۰۹	اورند ۶۴۶۸ و ۷۹۰۵
بافرین: باآفرین ۴۹۳۷	اورنگ ۱۲۲۲
باک ۲۳۷	اُولاد ۱۴۷۶
بال ۲۳۴۴	ایدر ۷۲۷ و ۱۳۱۱
بالا: بلندی ۳۸۸۶	ایدون ۶۷ و ۴۶۱۳
بالا: قد وقامت ۲۲۴۹	ایثت ۲۶۲۲
بالای: اسپ ۷۷۱۴	
بالیدن ۶۰۵۰	<b>ب</b>
بام ۷۵۴	بآیین ۴۴۹۸
بانبوه ۲۵۲۳	با انجمن ۴۴۹۸
بایست — ۴۶۳۰	باب ۲۳۶۲
بایستگی ۱۱۹	ببزن ۱۰۳۹
بایسته ۳۱۱۵	باختر: شمال و مشرق ۸۰۳
بیار ۳۸۰۳	باد: غرور ۱۴۵۴
بیر: بیربیان ۱۴۰۰	باد به چنگ آوردن ۳۳۵۳
بیربیان ۱۳۰۰	باد پا ۲۲۰۲
پالود ۴۴۲	باد در قفس کردن ۶۳۰۸
پیر: پیران ۱۲۸۸	باد درمشت (دست) داشتن ۵۸۵۰
پپردخت ۱۳۷۸ ← پردختن	بادرنگ ۳۰۱۲
پساو دست ۲۷۲۱	بادسار ۳۲۷۴
پویم ۱۳۵۶	بادسرد ۲۵۲۹
بتفت ۳۸۲۰ ← تفتن	باد و دم ۳۴۴۳
بجای: مستقیم ۴۲۸	بارگی ۲۰۸۹
بجنید ۶۷۳۸	باره: اسپ ۱۹۹
بختی ۳۲۱۶	باره: حصار ۸۲۵
بخشش: تقسیم ۳۱۶	بازارگاه ۱۶۵
بخشیدن: تقسیم کردن ۱۷۰۷	باز جای آوردن ۱۷۹۳
بداندیش ۴۰۰۱	باز جای شدن ۷۰۵۱

برشده پیکر ۴	بدان کو ۴۲۱
برفروزد: بسیار ۶۲۷۲ و ۷۳۳۱	بَدخشان ۵۴۸۹
برکشیدن ۷۵۰۳	بَدخیم ۵۷۶۱
برگ: رخصت ۲۰۶۷	بددل ۸۰۲۶
برگاشتن ۳۷۰	بدره ۱۶۹۷
برگدار ۷۶۲۵	بدسگال ۶۳۸
برگراییدن ۲۰۱۶	بدی: بادی ۴۳۱۱ و ۶۶۰۱
برگرفتم ۱۰۹۸	بر: سینه ۸۰۵
برگستوان ۲۳۳۴	برآکنده ۷۹۳۳
برگشت کار ۴۷۵۰	بر آن برنهادند ۲۲۷۲
برگفتن ۶۲۹۵	برآویختن ۹۷۶
برگ نی ۲۶۰۰	برآهیختن ۹۴
برلب خشک نم برزدن ۲۲۳۰	برآیین ۳۰۷۲ ← بآیین
برمیش ۶۸۳۹	بربرستان ۱۸۳۱
برنجید: کار و کوشش کرد ۹۶ ← رنجیدن	بربسته دست از بدی ۸۱۴
بُرنا شکوه ۹۸۵	برچیم ۶۱۰۹
برنشست: سوار شدن ۶۰۴	برخ ۳۱۷۶
برنوشتن ۵۲۸۱	برخوردن ۱۵
برو: ابرو ۶۸۰۷	برخیره خیر ۱۳۵۰
بروی: ابرو ۱۱۹۳	بَرَدع ۵۶۷۸
برهمن ۱۹۳۳	بردمیدن ۲۰۱۸
بزین ۲۱۸۸	بر رده ۶۰۸۶
بسازید ۲۱۸۶	بُرز: قامت ۲۶۰۶
بُست ۶۱۱۳	بُرز: بلند ۲۲۴۹
بسته شد ۱۷۸۵	بُرز بالا ۱۳۲
بس کردن ۷۲۲۸	بَرزین ۶۰۱
بسنده کردن ۴۶۹	بُرزین ۱۰۴۷
بسپج گذر کرد ۱۷۰۵	برساختن ۵۲۶
بسپچیدن ۷۳۶	برسر آرنده ۵۶۳۶



به پرهیز داشتن ۶۱۹۲	بُش ۶۹۷۸
به پی سپردن ۱۳۹	بُغض ۵۸
به تاب ۶۱۴۰	بگشتش ۶۵۰۹
به جای آمدن ۳۳۸۰	بگاشتن ۵۶۰۴
به خون دست شستن ۴۱۰۴	بگذاشت آب ۱۱۲۴
بهر: بهره ۷۳۰۸	بگذارم ۲۱۷۱
بهرام: مردی حکیم ۲۶۳۴	بگماز ۸۰۱
بهرام: مریخ ۴۶۷۷	بن افگندن ۷۰ و ۱۹۷۴
بهرام: پسر گودرز ۱۹۶۱ و ۳۸۵۸	بند: نیرنگ ۱۴۵۶
به راه برافگندن ۱۸۵۰ و ۲۲۴۵	بند: پیمان ۱۷۴۷
به راه برکشیدن ۳۹۸۴	بندسای ۵۶۵۶
به رفتن بیارای ۷۳۰۷۱	بنفرین ۶۶۱۶
به روشن روان ۱۰۱۹	بنمود پشت ۳۲۶
به زر آرده ۷۴۳۱	بُنه ۶۵۳
به سیری رسانیدن ۲۳۷۰	بنیاد افگندن ۲۶۰
بهمن: پسر اسفندیار ۶۱۴۴	بنیز: هرگز ۷۲۸۸
بهنگام ۸۴۹	بوالفضل ۸۱۷۵
به ورز آوردن ۹۳	بودنی کار ۲۵۱۱
بی بر ۱۳۸۱	بور: اسپ ۹۴۹
بید: نام دیوی ۱۳۱۹	بور: اسپ سرخ ۴۸۰۶
بید: بُوید ۱۱۴۹	بُوش ۵۱۲
بیداد: بیدادگر ۵۲۳	بوم: زمینه ۱۷۷
بیدادی ۲۹۰۳	بوم: سرزمین ۳۷۶
بی ره: بیراه ۲۲۳	بوم و بر ۷۵۲
بی ره کردن ۱۸۹۲	بهار: بتخانه ۶۴۲
بی رهی ۶۲۰۶	بهار: جای زیبارویان ۷۵۰
بیشی ۶۵۹۶	به پاس اندرون ۹۸۲
بیغوله ← پیغوله	به پای آمدن ۷۶۹۲
بی کار: بی عمل ۱۲	به پای سپردن ۱۶۲

پر دختن ۱۵۳۹	بیمارستان ۳۹۹۸
پر دختہ ۲۶۸۱	بی مر ۱۹۹۱
پرستار ۲۷۴۷	بینندگان: چشمہا ۵
پرستارفش ۴۱۲۷	بیور ۷۱۵۱
پرستاروش ۴۸۷۱	
پرستندہ ۷۷۶۸ و ۸۲۹۹	پ
پریش گرفتن ۴۲۸	پادافره ۲۸۱۴
پرفسون ۹۸۰	پادشا کردن ۸۰۷۱
پرماہ ۱۸۱	پاک: بکلی ۱۸۸
پرند ۱۱۳۳	پاک رای ۶۱۶۶
پرندآور ۴۴۳۸	پالہنگ ۱۳۶۳
پرنیان ۱۸۱	پالیدن ۶۵۰۳
پروردگار ۷۰۸۱	پالیز ۱۸۰۶
پروز ۳۱۶۵	پالیزبان ۶۶۷۱
پزشک ۲۱۱۶	پای: مقاومت ۳۱۸۷
پژوہش ۶۴۴۱	پای ازرخش گردانیدن ۶۸۵۹
پژوہیدن ۷۴۳	پای زہر: پادزہر ۸۲۹۰
پس: پسر ۴۷۱۰	پایکار ۷۶۱۲
پشت دست خاییدن ۱۰۷۹	پایمرد ۱۶۰
پشنگ ۸۳۳	پتیارہ ۸۲۵
پندمند ۴۱۰	پدرام ۶۹۹
پور ۲۳۶۲	پدرود باش ۳۶۶۲
پور پشنگ ۸۳۳	پذیرہ شدن ۴۲۷
پور قباد ۱۷۳۵	پراندیشہ ۷۴۲
پولاد غندی ۱۳۱۹	پرخاش ۶۵۵۲
پویان ۱۳۵۲	پرخاش خر ۹۲۳
پویندگان ۹۴	پرداختن ۲۵۸
پویندہ مرد ۲۲۴۵	پردخت ۱۳۰۰ و ۳۵۰۰
پویدن ۱۷۱ و ۱۳۸۱	پردخت مانند: پردازند ۵۰۱۷

پیمودن: گفتن ۶۶۵۸	پهلوی: پهلوان ۱۳۲۵
پیمودن: نوشیدن ۴۶۹۹	پهلوی: شهر ۱۲۴۷
پیوستگی ۶۸۸۳	پهلوی: پهلومیش ۴۸۵۶
پیوسته خون ۲۹۳۵	پهلوی: پهلوانی ۵۹۳۲
	پهلوی: خسروانی، شاهانه ۶۱۸۵
<b>ت</b>	پهلوی: زبان پهلوی ۱۴۲۵
تاب: تب و تاب ۲۳۶۲	پی: پا ۵۷
تاب به چهر اندر آوردن ۶۰۷۱	پی: رگ، نشان ۱۸۸
تابیدن ۱۵۱۳ و ۲۳۹۱	پیچان ۳۷۳۳
تاختن: تازانیدن ۲۵۱۷	پیچان شدن ۶۲۱۸
تاختن بردن ۱۹۸۵	پیچاندن ۴۶۷
تاج بخش ۱۴۲۰	پیچنده اسپ ۸۲۳۷
تاراج ۳۴۹۷	پیچیدن: اقدام کردن ۷۴۸۱
تارک ۶۴۵۵	پیچیدن: رنج بردن ۵۵۴
تاری ۵۷۹۷	پیران ۳۰۶۷
تازنان: به شتاب روان ۳۲۴۱	پیران سر: ۴۱۶۴ و ۴۸۹۷
تازی: اسپ تازی ۲۸۳۲	پیرسر ۷۷۸
تازیان: تازان ۲۵۱	پیروزگر ۵۸۹
تاب: طاقت، توانایی ۷۵۳ و ۱۵۱۷	پیشکار ۲۰۹
تاو: امان، بخشایش ۴۱۰۰	پیشگاه: آسمان ۴۶۷۸
تبرپیش دیا بردن ۶۷۱۲	پیشگاه: پادشاه ۵۵۸۱
تبش ۲۸۳۷	پیشگاه: تخت ۵۰۸۳
تبیرو ۹۵۸	پیشگاه: حضرت ۶۲۲۷
تخت عاج ۶۰۶	پیشی: پیشین ۲۳۹۳
تخم: نژاد ۲۱۵۴	پیغاره ۵۳۰۵
تذرو ۲۹۷	پیغوله ۳۴۲۷
ترجمان: پیک ۷۱۵۴	پیکر: نقش و نگار ۱۷۷
ترکش ۱۳۷۵	پیل تن ۹۳۵
ترگ ۲۳۹۰	پیلسم ۳۴۱۲

تیمار ۵۱۱	تریاک ۱۰۹۲
ث	تراو ۴۰۷۳
ثریا ۶۷۸	تشویر خوردن ۱۹۴۰
ج	تفت ۷۹۸
جاماسپ ۵۹۳۳	تفته ۱۳۵۸
جام گیتی نمای ۴۹۲۷	تگاور ۱۹۷۰
جاوید ۶۱۹۱	تل ۱۹۸۰
جای آتش پرستان ۷۴۴۶	تنبل ۴۱۵۰
جای سپنج ۳۸۷ - سپنج	تندر ۱۰۳۷
جرس ۴۶۸۸	تنگ ۶۴۶۳
جریره ۳۱۷۲	تنگ بر باره (اسپ) بستن ۲۳۳۴
جفت: یار، همدم ۱۸۶ و ۴۸۶۷	تنگ بر اسپ کشیدن ۲۰۶۵
جفت مار: ضحاک ۱۸۶	تین ۷۳۴۶
جَلَب ۱۵۲۲	توتیا ۵۹۸۹
جَلد ۸۲۲۷	توختن - توزیدن
جَلیل ۱۷۹۲	توز ۵۸۷۱
جم ۱۸۳	توزی ۲۰۳۸
جُناغ ۳۶۴۹	توزیدن ۷۸۰۴
جنگ آیدم ۶۷۸۲	توش ۲۰۳۶
جنگی ۲۵۶۲	توفیدن ۱۸۶۴
جوی نیل ۶۱۴۷	توقیع ۸۱۹۳
جهان: جهته ۲۴۷۵ و ۳۹۵۸	تهمتن ۱۳۴۸
جهان بین ۳۰۵	تهمینه ۲۱۱۵
جهان جوی ۸۰	تیر: عطارد ۴۶۷۷
جهاندار: خداوند عالم ۳۰۳۱	تیرگی ۴۵۴
جهاندار: یادشاه ۱۸۳	تیزدم: فریاد ۳۵۵۵
جهانسوز ۸۰	تیز شدن ۳۰۸۷
جهان کدخدای ۱۱۷۳	تیز گشتن ۸۳۹
	تیغ: قلّه کوه ۳۸۶۱

خانِ مه ۷۳۵۹	جَهَن ۵۴۹۴
خاور ۳۷۴	
خاورِ خدا ۴۰۸	چ
خبیره شدن ۱۶۴۱	چاج ۷۳۳۵
خرّاد ۱۰۴۷	چاچی ۶۹۷۷
خُرام: وفا کردن به وعده ۲۹۲۳	چامه ۷۷۴۸
خُرام ۶۴۴۰	چرب دستی ۱۸۹۳
خرد و دل درمغاک کردن ۶۹۳۱	چَرَم ۵۳۱۴
خرسند ۸۰۳۰	چَرَم ۴۱۲۳
خرگه، خرگاه ۱۹۷۹	چرمه ۷۶۰۹
خَرَم بهار: گنگ ۲۹۶۶	چرنگیدن ۴۵۵۰
خَره ۱۴۹۱	چشم بلاخاریدن ۷۰۸۶
خستن: مجروح کردن ۴۹۸	چشم خوابیدن ۷۵۰۹
خستن: مجروح شدن ۲۵۰۳	چشم‌دین به سوزن دوختن ۶۴۴۲
خستوشدن ۱۲	چکاو ۴۱۰۳
خسته ۱۹۸۰ و ۲۳۷۸	چمیدن ۷۲۹
خستگی ۵۳۸۲	چندان: تا وقتی ۳۷۷
خِشت ۸۶۶	چنگ خاییدن ۶۴۶۵
خفتان ۱۰۶۴	چه مایه ۱۰۲
خَلخنی ۶۹۵۰	ح
خَلیده دل ۱۰۸۸	حیدر ۵۷
خَلیده روان ۲۴۱۳	
خَم ۳۶۱۷	خ
خَمیده ۱۸۷۲	خار ۲۴۰۴
خِنگ ۹۳۰	خاربار ۸۰۴۹
خِنگ بید ۶۷۲	خاکسار ۶۱۵۳
خنیده ۲۰۱۵	خام ۱۸۷۲
خَو ۶۰۶۷	خان ۲۱۶
خوابیدن: خوابانیدن ۲۵۶۵ و ۷۵۰۹	

داستان زدن ۱۳۸	خوار ۱۴۶۸
داستان گفتن ۳۶۰	خوارخوار ۷۵۹۲
دانستن: شناختن ۲۱۸۴	خوارمایه ۶۲۳۳
دانستن: توانستن ۹	خواستار ۳۵۹۹
دانشی: دانا ۶۶۷۰	خواستار کردن ۲۸۸۱
داوری: مدعا ۸۰۳۲	خواسته ۲۴۱
داوری: نزاع ۲۵۸ و ۳۷۹	خوالیگر ۶۴۴۳
دُخت ۲۱۱۶	خواهش: پایمردی، شفاعت ۶۲۲۵
دخش ۳۶۹۷ و ۶۳۲۳	خواهشگر ۳۵۹۰
دده ۲۳۱	خواهشگری ۴۱۳۳ و ۶۵۸۰
دُرّاج ۳۵۸۷	خوچ ۳۷۹۵
درای: زنگ ۳۳۵۷	خودکامه جنگی ۶۹۷۰
درای: پُتک آهنگری ۱۶۷	خور ۱۴۳۵
در به در: بخش به بخش ۵۲۰۴	خورشید فش ۳۴۹۲
دِرُع ۲۲۱۲	خوشاب ۲۶۸۶ و ۴۰۳۰
درفشان ۶۰۵۵	خوی ۱۴۶۶
درفشنده ۲۶۸۹	خوید ۱۴۶۳
درفش کاویان ← کاویانی درفش	خویشن راجلیپا کردن ۲۶۴۳
درنگی ۳۰۵۰	خیرگی ۱۷۸۵
درنوشتن ۸۳۹	خیره: بیهوده ۲۷۸۶
دریای نیل ۷۸۲	خیره: حیرت زده ۵۸۴
دروذن ۹۱	خیره: گستاخ ۴۹۷۴
دریای قلزم ۳۶۴۵	خیره خیر ۱۲۷۵
دِز دار ۵۷۴	
دِز روین ← روین دز	د
دزسپید ۲۱۹۹	دادآور ۶۴۴
دژ آگاه ۲۰۷۵	دارو برد ۴۴۳۷
دژخیم ۱۴۱۳ و ۵۶۱۷	داروکوب ۱۰۸۴
دژم: خشمناک ۱۴۰۲	داستان: خبر، سخن ۲۹۱۱

دم زدن ۵۶۵	دُژم: افسرده ۱۴۸
دَمور ۳۴۲۸	دُژم روی ۴۷۷۷
دَمه ۷۸۳۵	دست: نوع، رقم ۳۹۲۰
دوال ۱۰۷۷	دست: قدرت ۶۹۵۶
دوپنجه ۵۰۷۹	دست: جناح، طرف ۱۹۷۷
دوالِ رکیب گران کردن ۳۳۵۸	دستان: زال ۱۲۸۹
دوتا گشتن ۳۱۹۷	دستِ بدراشتن ۵۵۴۹
دود ۵۳۵۴	دستبرد ۱۷۱۰
دوده ۳۲۵۵ و ۴۰۱۵	دست (چنگ) به خون شستن ۴۸۱۶
دهقان ۲۰۷۲	دست بر سر گرفتن ۵۸۷۱
دهقان نژاد ۶۳	دست به کاری یازیدن ۳۸۱
دیبا ۱۷۷	دستِ راست ۵۴۱۲
دیهه ۶۰۵	دستِ (کاری) بردن ۷۸۲۹
دیده: دیده بان ۴۲۶۹	دست کش: بی آرام ۱۴۰۷
دیده: نور دیده ۳۵۷	دست کش: رام ۲۰۸۸
دیده: محل دیده بانی ۶۲۳۵	دستگاه ۵۸۹
دیده گاه ۴۲۰۶	دست نمودن ۳۸۶۹
دیریاز ۱۲۱۸ و ۲۶۴۹	دستور ۳۹۲ و ۵۵۰
دیرینه گشتن ۳۰۸۱	دشتوان ۱۴۶۹
دیزه ۵۳۳۱	دَشنه ۲۵۵۰ و ۳۹۳۲
دینِ بهی ۶۲۰۶	دَم: نفس ۱۴۰۲ و ۵۴۱۷
دینِ خرم ۲۶۴۹	دَم: بانگ ۳۶۰۷
دیو ۱۸۹۱	دَم (امراز میدن) ۷۳۰۴
دیوان ۶۶۹۰	دُمادُم ۱۲۴۷
دیوبند ۵۴۷	دَمان: نفس زنان ۲۳۵۹
دیوزاد ۶۴۸۵	دَمان: دمنده، تند و سخت وزان ۵۳۳
دیوسپید ۱۳۱۹	دَمان: تازان، بشتاب ۶۵۳
دیهِیم ۵۹۶ و ۱۳۸۸	دماوند ۲۵۱
دیهِیم جوی ۱۳۸۸ و ۱۸۰۵	دم برزدن ۲۲۳۰

روان را به پوزش گروگان کردن ۶۲۱۹	
رود: سازِ سیمی ۱۶۸۸	ر
رود: زه و تاری که بر سازها کشند ۱۴۳۹	راز: پوشیده ۳۰۰ و ۳۹۵۹
رودابه ۷۷۱	راغ ۵۴۱
روزبان ۳۴۷۸	رامش ۲۳۸
روزگار نخست ۶۴	رامشگر ۱۱۷۵
روشن جهان بین ۵۰۰	راندن ۱۹۸۳
روی پوشیده ۵۴۹۳	ران فشاردن ۱۰۷۵
رویین تن ۶۲۴۵	راه و رو ۸۲۹۱
رویین دز ۶۵۴۹	رای آوردن ۳۲۴۶
روینه سُم ۱۰۶۹	رایت ۶۲۳۷
رُهام ۲۳۳۴	رای تاریک ۴۲۶
رهی ۱۸۹	رای نیست ۱۲۵
ریچال ۱۴۳۴	رَباب ۳۱۲۶
ریگ ۱۹۷۷	رخ آشتی شستن ۱۷۳۴
ریمن ۹۸۳	رَد ۹۶۲ و ۱۹۶۸
	رده ۳۷۷۶
ز	رز ۶۹۱۲
زاغ کمان ۲۰۰۲	رزم آزموده ۶۵۲۴
زاد سرو ۵۴۷	رُست ۱۵۳۸
زبان برگشادن ۲۹۷۶	رستم فرخزاد ۸۳۲۵
زبر: ازبر، ازتن ۱۷۹۴	رستی ۱۸۲۶
زخم: زدن ۱۶۷	رعنا ۲۷۸۶
زخم: ضربت ۱۰۳۳	رکیب ۲۳۴۵
زخم: زخمه، مضراب ۱۴۴۵	رَم: رمه ۹۳۶
زدست: از نوع ۵۸۶ ← دست: نوع	رمه ۱۶۱۹
زر: سپیدموی ۷۸۱ و ۶۲۳۴	رنجیدن ۳۸۲۸ ب ۹۶
زر تابوت ۴۸۵	رنگ ۱۴۵۰
زره ۵۶۴۳	رنگ اندر آمیختن ۳۲۷۸



ژیان ۹۲	زریر ۶۲۲۰
	زُفت ۷۵۵۶
س	زُفتی: بُوخل ۷۵۵۶
ساج ۷۶۳	زُفتی: ستیزہ جویی ۶۹۷۹
ساختہ ۱۸۶۳	زمان ۸۶۲
سارا ۷۱۰	زمانہ ۲۴۸۴
سالارِ چین ۴۰۸	زمی: زمین ۸۸۱
سالارِ گیتی فروز ۳۶۰۲	زند ۶۱۵۵
سالارِ نوبت ۴۹۵۱	زنگار خورد ۵۰۴۲
سالارِ نیو ۲۲۷۲	زنگار خوردہ ۴۶۸۳
ساو ۷۵۳	زنگہ شاوران ۱۹۶۲
سایہ دار ۱۰۰۲	زوارہ ۲۰۳۳
سَبک ۱۵۹	زوان / زبان ۸۱۹۵
سپاس نهادن ۷۸۳۶	زوہین ← ژوہین
سپردن ← بہ پای سپردن	زی ۵۷۸ و ۳۸۴۴
سپردن: تسلیم کردن ۹۶	زیاد: بزید ۱۲۶۱
سپردن: طی کردن ۲۲	زیبید ۵۱۴۴
سپنج ۸۱۰	زیج ۵۴۴۶
سپہبد ۷۰ و ۱۴۲	زیرِ گرد آوردن ۲۴۵۶
ستام ۲۹۱۸	زینِ خدنگ ۱۰۹۸
سُترگ ۱۳۷ و ۷۰۵ و ۷۹۲۲	زین نشان ۲۴۳۶
ستودان ۶۵۵۸	زینہار ۷۲۲ و ۷۰۸۷
ستوہ آمدن ۶۷۴۸	
ستہیدن ۸۰۵۰	ژ
سختن ← سختہ و نسخت	ژکان ۲۷۳۸
سختہ ۱۰	ژندہ پیل ۱۸۶۳
سخن گوی ۶۲۸۳	ژوہین ۱۳۵۲
سدیگر ۲۸۲۴	ژوہین ور ۷۷۷۱
سر آمدن ۱۵۴۵	ژوپین ← ژوہین

۲۶۳۳ سَم	سرافشانند ۶۶۹۵
۶۸۱ سماک	سرافکنده ۶۱۳۹
۱۷۹۶ سمند	سراور، سرآور ۱۳۶۴
۲۰۸۹ سیمنگان	سراینده: سخن آور ۳۸۶۸
۱۲۶۵ سَنجہ	سراینده: گوینده ۱۳۸۰
۳۸۱۳ سَنَدروس	سرای سپنج ۲۰۵۵
سنگ: وزن، سنگینی ۱۰۹۸	سراییدن ۴۷۶۰
سنگ: فرزانیگی ۷۹	سربہ جا آوردن ۶۸۹۰
سنگیان: فرزانیگان ۷۸۰۷	سربہ گِل داشتن ۱۲۰۲
سوداوه/ سودابه ۲۶۷۰ و ۳۰۳۴	سرخس ۱۹۷۸
سور ۴۰۰ و ۱۷۶۱	سرد باد: آہ ۸۳۷
سہ پنج و یکی ۷۸۴۸	سرد باد: ناسزا ۴۷۲
سہی ۱۱۷	سرکشیدن ۱۹۴۹
سہیل ۴۷۴۳	سرگرای ۶۶۶۹
سیاووش کرد ۳۲۲۵	سرو: پادشاہ یمن ۲۹۷
سیاہ ۸۹۱ و ۶۲۳۲	سرو بُن ۴۷۶۲
سیمرغ ۶۵۳	سروش ۲۴۹
سیندخت ۷۷۱	سرو نازان ۷۳۲۰
سیہ، سیاہ: اسپ ۲۸۴۲	سریر ۵۳
سیہ زاغ پران ۲۴۳۰	سزیدن ۱۹۷
ش	سعد وقاص ۸۳۲۲
شاپور ۴۹۳۵	سُغد ۲۹۵۷
شاخ برومند ۵۲۹	سُفت ۸۰۵
شارستان ۱۹۲۹	سُفتن ۸۱۷۸
شارہ ۷۱۱۱	سفندارمذ ۸۳۱۶
شام خوردن بر- ۳۸۱	سگالش ۲۰۱۳
شاهہ ۱۷۶۷	سگالیدہ جنگ ۳۷۹۵
شایستن ۲۷۵۸	سگری ۶۹۲۷
	سلیح ۳۶۱۰

شوخ روی ۵۶۳	شباهنگ ۲۱۰۸
شور ۶۲۶۲	شبدیز ۸۶۲
شوریدن ۲۱۵	شبرنگ ۲۰۳۱
شوشه ۴۰۳۰	شبه ۱۵۸۴
شهد ۱۹۷۶	شخ ۳۴۰۷ و ۵۹۸۹
شهر: کشور ۴۴۶۵	شخودن ۳۶۰۶
شهرناز ۱۹۴	شد زکار ۱۳۵۱
شیب ۴۰۳۰	شدن: رفتن، مردن ۳۰۲۱
شید ۶۳۵ و ۱۵۸۰	شده: مرده ۲۴۷۰
شیدوش ۳۷۸۹	شیراع ۶۱۸۲
شیده ۵۱۲۲	شرزه ۳۰۷
شیراوژن ۲۲۱۳ و ۲۳۷۸	شست ۷۳۴۶
شیرچین ۱۹۲۰	شکریدن ۶۵۷ و ۸۴۶
شیرخوان ۲۴۸	شکن ۲۳۴۸
شیرفش ۵۷۲۵	شکنج ۳۰۲
	شکوه ۹۹۴
<b>ص</b>	شکیفتن ۱۲۸۴
صُلاب ۵۴۴۷	شگرف ۵۹۸۰
صندوق ۱۱۶۱	شگفتی ۶۶۰
صنج ۳۳۵۷	شگفتید ۱۰۷۰
صنم ۱۹۳۳	شمار گرفتن ۱۵۳
صنوبر ۳۰۱	شَمَر ۵۶۶۸
	شمع چرخ روان ۳۲۶۰
<b>ط</b>	شَمَن ۲۷۲
طبلِ رحیل ۸۲۹۳	شمیدن ۵۷۷۷
طراز ۵۵۹۸	شنگرف ۸۷۲
طلایه ۹۸۳	شنگل ۴۵۲۷
	شنود: شنودم ۳۸۷۷
	شوخ چشم ۲۷۵۴

فراز: فراز آر، بردار ۶۵۵۳	
فراز آمدن ۸۳	ع
فرامرز ۳۷۹۹	عاج ۷۶۳
فرانک ۲۶۳	عَرَض ۷۳۷۶
فرخ زاد ۸۴۰۲	عماری ۱۷۴۸
فرسته ۱۱۰۵	عُمَر ۸۳۲۲
فرگیان ۹۲	عمود ۲۳۵۸
فرمند ۷۹۱۵	عنان پیچیدن ۶۷۲۸
فروزنده ۶۰۶	عنان را از رکیب باز ندانستن ۱۵۱۸
فروهشتن ۱۷۸	عنان گران کردن ۴۳۴۹
فرهاد ۱۶۳۳	عود ۱۸۸۲
قره ایزدی ۹۸	
قرهی ۵۰۶	غ
فریبرز ۳۷۸۵	غرچگی ۶۴۹۶
فریزدان ۱۰۷	عُرم ۱۳۶۷
فری گیس / فرنگیس ۳۱۸۳	عَرُو ۶۶۳
فسردن ۱۴۸۷	غریو ۱۵۳۳
فسوس داشتن ۴۵۲۴	غریوان ۱۴۷۵
فسون: رنگ و فریب ۳۳۹۷	غریویدن ۱۵۵۰
فسون: تدبیر، چاره ۲۹۲	غزنین ۶۱۱۳
فسونگر ۶۸۶۸	غمی گشت ۳۰۰۷
فسیله ۹۱۹	غنودن ۲۶
فغفور ۶۷۴۳	غَو ۱۷۵
ق	ف
قادسی ۸۳۲۷	فام ۷۸۰۳
قار ۱۰۵۳ و ۴۶۸۵	فتراک ۱۵۹۷ و ۶۲۳۲
قارن ۵۴۹	فدی ۸۳۸۷
قباد ۶۷۳۷	فراز: بلندی ۱۸۷

کران ۶۱	قباد: پسر کاوہ ۸۵۳
کردن: ساختن ۸۲۵	قُرطہ ۵۴۰۲
کردن آہنگ من ۶۶۴۲	قَصَب ۲۷۴۱
کَرگ ۲۱۴	قفیز برآمدن ۶۴۲۶
کَرگسار ۸۰۳	قَلان ۳۵۱۹
کیرياس ۶۶۶۵	قلب: قلبگاہ ۲۴۹۴
کریمان ۶۵۰۶	قُلون ۹۸۰
کش: سینہ، تہیگاہ ۴۴۴۴	قِنْدیل ۷۵۳۳
کش: سینہ ۱۲۲۳	قَتوج ۳۸۰۷
کشتی برآب افگندن ۲۱۷۵	
کشتمند ۷۶۸۸	<b>ک</b>
کشمیر ۳۱۸۵	کابل ← کاولستان
کشواد ۱۰۴۷	کاچ ۷۳۲۱
کشیدی ۱۳۴۶	کارآگہ، کارآگاہ: صاحب خبر ۲۸۱
کِفْت ۶۰۲۱	کارآگہ: جاسوس ۳۸۵۶
گفتن ۱۹۴۳	کارکرد: عمل ۵۳۷۱
کلات ۳۸۴۴	کام کڑی خریدن ۶۸۴۲
کلاہ: تاج ۱۷۹	کاموس ۶۷۲۰
گلاهور ۱۶۴۸	کامہ ۲۴۱۱
کلک ۲۳۷۳	کانا ۶۶۴۷
کمر بستہ ۱۲۷	کاولستان ۶۱۱۳
کنابد ۵۱۴۶	کاوہ ۱۴۹
کنارنگ ۱۵۱۰	کاویانی درفش ۱۷۸
گنام ۶۸۰	کئی ۲۰۷
کندآور ۱۰۲۶	گنبر ۲۴۴۹
کندآوری ۶۸	کبست ۳۳۳۲
کندرو ۱۹۱	کجا: کہ ۱۰۵
کوپال ← گوپال	کجا: ہرجا کہ ۸۹۳
کوچ و بلوچ ۳۷۹۵	کدخدای ۱۹۰

گرازنده ۱۱۸۱	کوژپشت ۲۴۸۹
گرازه ۱۹۶۳	کوس: ضربه ۲۳۲۳
گرامی چراغ ۷۳۲۰	کوس: طبل ۳۰۰۷
گراینده ۶۰۶	کوشش ۶۲۸۴
گراینده دست ۶۸۵۴	کوشیدن ۱۳۸۰
گراییدن ۶۵۸۶	کوه البرز ۲۶۰۰
گرد: خاک، گور ۳۹۶۰	کوهسر ۵۲۹۴
گرد: زمین ۳۵۷۸	کوهه: بلندی ۶۷۵۲
گرد: باد ۲۲۰۲	کوهه: برآمدگی پشت فیل ۳۷۷۸ و ۶۴۵۴
گرد ۸۱	کهان ۷۱
گرد آفرید ۲۲۱۰	کیان ۶۶
گرد برآوردن ۲۲۴۳	کی آرش ۲۷۲۱
گرد برانگیختن ← گرد برآوردن	کی پشین ۲۷۲۰
گردش: تقدیر ۵۲۸۳	کی منظر ۱۶۰۲
گرد کرده عنان ۵۶۵۱	کیمیا: نیرنگ ۱۵۲۹
گردگه: گرده گاه، کمر ۱۱۳۷ و ۵۰۱۲	کیمیا: اندوه ۵۲۰۳
گرده ۸۱۵۶	کینه گاه ۵۲۴۰
گردیدن: دست و پنجه نرم کردن ۵۲۵۹	کیوان ۳
گوزم ۵۹۳۷	
گرزه گاوسار ۲۰۹	گی
گرشاسپ: جد رستم ۶۵۰۷	گاوبه چرم بودن ۴۵۰۴
گرشاسپ: از پهلوانان عصر منوچهر ۵۵۰	گاودم ۱۰۶۹
گرفتش ۷۹	گاورنگ ۲۴۳۵
گرفتن ۱۳۷۸	گاوسار ← گرزه گاوسار
گرگین ۱۹۶۲	گاه: تخت ۱۷۹
گرم: تند، بی درنگ ۵۷۸	گاه شهر: تخت شاهی ۲۵۸۵
گرم ۵۰۲	گبر ← گبر
گروی (— زره) ۳۴۲۸	گر: اگر، یا ۱۴۴۴
گریغ ۵۹۷۹	گرازان ۶۹۹

گوپال ۱۵۳۷ و ۲۴۶۵	گزارنده ۸۱۷۷
گودرز کشاورگان ۱۹۶۱	گزاینده ۶۶۱۶
گورگاه ۸۳۸۵	گژدهم ۲۲۰۸
گوز برگنبد افشاندن ۱۴۸۹	گستردن ۵۱۱۳
گوهر دل فروز ۳۸	گُستهم ۱۹۶۲
گویندگان: ناطقها ۹۵	گسسته خرد ۲۱
گوهران ۷	گسی کردن ۲۷۹۸
گیرودار ۱۸۲۴	گش ۲۶۴۲
گیو ۱۹۶۱	گشاد: تیراندازی با کمان ۴۲۵۵
گیهان خدیو ۱۶۰ و ۱۳۵۷	گشاده ۵۷۳۹
	گشاده زبان ۷۴
ل	گشت جهان ۶۹
لاژورد ۲۹۵ و ۵۵۴	گشته: سرگشته ۲۳۷۸
لگام ۱۳۳۵	گُشن ۸۵۵
لیوا ۵۳	گُشن ۱۶۴۲
لهاک ۵۳۳۰	گشواد ← کشاور
	گفت: سخن ۲۹۱
م	گفتار: زبان، گویش ۴۵۷۳
ماء معین ۵۴	گفتار سرد ۶۶۹
مازندران ۱۱۷۶	گل رنگ ۱۴۲۹
ماندن: گذاشتن ۱۰۹۳	گلی سرخ ۱۸۳
ماندن: گذاشتن، کردن ۵۱۹۰	گلشهر ۳۱۷۱
مانده ۵۰۱۸	گله گشتن ۱۹۷۸
ماهوی ۸۳۹۷	گمانی: پندار ۵۳۰۳
مایه ور ۸۵۹	گنجور ۵۵۰
مِجمر ۶۸۶۹	گنداور ← گنداوری
مَحضر ۱۴۲	گنداوری ← گنداوری
مُرد ری ۲۹۸۲	گنده پیر ۱۴۵۶ و ۳۵۸۱
مردۀ ناپدید ۵۲۴۷	گنگ ۲۹۵۸

میان (کاری) را بستن ۱۰۴۹	مزیز ۴۳۵۹
میان را به زَنار خونین بستن ۳۴۳۵	مزیدن ۶۶۱
میان گشادن ۱۲۶۳	مست: مغرور ۶۲۱۵
میسره ۴۳۲۵	مُستی ۲۳۸۲
میغ ۶۰۳	وسمار ۴۹۰۸
می گسار ۱۴۴۹	مُشکو ۷۷۸۳
مَیم ۴۱۲۳	معنبر ۲۱۱۰
میمنه ۲۳۹۴	مَفاک ۳۴۴۵
مینو ۴۶۵۱	مغان ۱۰۸۷
میوه دار ۲۶۵۰	مغز پالوده ۳۴۵
	میغَرِ جنگجوی ۱۳۴۵
ن	مُکران ۵۶۴۲
ناباک ۵۲۳	ممان: مگذار ۱۱۰۲ - ماندن
ناپسود ۲۷۳۳	منبر ۳۵۹۰
ناچران ۷۶۰۹	منشور ۱۹۳۴
نادیده اندر نهفت ۶۳۴۷	منی: خودستایی ۱۰۱
نارسید ۱۰۷۰	موبد: عالم زردشتی ۳۰۱
نارسیده به جای ۸۱۶۴	موبد: فرزانه ۶۵
ناسپرده جهان ۲۳۶۹ و ۳۵۳۸	موبدی: پیشوایی دین ۹۸
ناسزا ۶۶۶۷ و ۷۱۱۲	موزه ۴۸۰۷
ناسزاوار ۱۷۲	موسی ۸۲۹
نام: حقیقت هر چیز ۲	مویه کردش ۷۰۳۴
نام و ننگ ۲۳۶	مویدن ۶۰۵۷
نامه: کتاب ۷۵	مهد ۱۹۷۶
نامه راستان ۷۳۳۲	مهراب ۷۴۹
نام یزدان بر (کسی) خواندن ۱۷۵۴	مهان ۶۶
ناهار ۶۴۹۱	میان: کمر ۲۳۷۷
ناهید ۳	میان بستن ۳۳۷۳
نای رویین ۳۶۲۸	میان بسته ۱۲۶



نمانم: نگذارم ۲۰۰۱ ← ماندن	نباید: مبادا ۲۷۱۰
نماینده ۶۱۱	نباید مرا ۳۹۳
نمذزین ۷۶۰۱	نبرده ۲۱۶۷
ننگ و نبرد ۴۵۸	نپشته ۴۹۷۰
نوا: خوراک ۷۵۶۹	نپید ۱۲۹
نوا: گروگان ۲۹۴۸	نپیره: نواده ۴۸۹۴
نوآمد: نورسیده ۳۵۱۰	نپیره: فرزند ۶۲۴۵
نوآیین ۶۶۱۶	نخچیر ۹۲ و ۷۱۱۹
نوازیدن ۴۲۱	نرفتی ۶۵۵۶
نوان: لرزان ۷۲۷	نرگس ۱۸۳
نوان: زاری کنان ۴۹۶	نریمان ۶۳۳
نوبهار ۶۴۲	نزدر-: نه از در- ۴۹۷
نوذر ۸۲۱	نژند ۴۱
نوز ۵۵۳۷	نستوه ۴۱۵۰
نوشه خورید: خوش باشید ۴۲۲	نَسخت ۲۰۸۱
نَوَند: پیک ۴۷۴۳	نشاختن ۳۰۶۰
نَوَند: مرکب تیزرو ۲۵۳	نشستنگه ۱۱۴۲
نوید ۲۹۲۳	نشیم ۶۷۹
نِهال: نهالی ۷۰۱۰	نصر ۸۱۷۴
نِهالی: بستر ۵۳۹۴	نغز ۵۷۷
نِهان داشت ۲۸۶۸	نَغز دست ۱۸۹۱
نه برآزوی ۴۲۸	نفریدن ۵۵۳۸
نهفت: سر پناه ۷۷۲۹	نگار ۱۴۴۶ و ۶۱۸۵
نهنگِ بلا ۱۴۹۰	نگارنده ۵۶۳۶
نهیَب ۱۳۲	نگذرم: صرف نظر نکنم ۷۰۴۴
نیاز: محبوب، گرامی ۴۷۷	نگر: توجه کن ۵۹
نیام ۱۱۶۰ و ۷۶۰۰	نگه کردن ۷۹۶۹
نیایش ۸۴	نگه کن: برانداز کن ۶۹۱۰
نیرم ۶۳۳	نماز بردن ۱۹۶

ہزمان ۴۶۳ و ۵۳۵۱	نیروی دست ۲۷۷
ہشیوار ۲۰	نیزہ گزار ۵۹۱۷
ہشتم ۳۷۴۸	نیکی دہش ۲۴۶
ہشتن ۵۹۱۱	نیکی شناس ۶۱۹۱
ہمال ۲۲۳۶ و ۷۱۸۶	نیمروز ۸۰۰
ہمان: ہمچنین ۷۰۶۷	نیو ۱۲۵۶
ہمان: البتہ، قطعاً ۵۱۹۹	نیوشندہ ۱۵
ہمان نیز ۶۳۴۷	نیوشیدن ۶۱۴۶
ہماور ۱۸۳۷	نی رویین ۲۳۱۰
ہماورد ۲۲۷۱	
ہماون ۴۱۷۰	و
ہمشیرگان ۲۱۵۳	واژونہ ۴۶۴۶
ہمنشان ۲۰۴۳	وبال ۱۳۰۶
ہمنورد ۶۰	ورز: کسب ۷۶۳۰
ہمیدون ۲۰۶	ورزش: کسب و کار ۲۳۸
ہنر: چالاکی ۲۳۷۷	ورزیدن ۷۵۱۹ و ۷۶۳۰
ہنگ: غار ۵۶۸۰	وشی ۵۵۱۵
ہنگ: ضربه ۱۸۲۷	وفی ۵۲
ہنگ: زور، نیرو ۱۰۷۷	
ہنگ: دانایی ۸۸۵	ھ
ہوا ۷۰۶ و ۴۶۴۴	ہال ۷۶۷
ہور ۸۶۴	ہاماوران ۶۵۶۰
ہوش: ہلاک ۳۴۱۵	ہامون ۱۳۰۲
ہوش: جان ۲۴۴۷	ہجیر ۲۲۰۰
ہول گفتار ۵۳۱	ہرا: آوای سہمناک ۴۶۸۹
ہومان ۲۱۸۲	ہرا: گلولہ زرین ۶۲۳۲
ہیتال ۷۸۶۲	ہرزبد ۲۶۸۱
ہیربد ۵۸۲۸	ہرمز: روز اول ماہ ۸۱۱
ہیرمند ۶۱۸۰	ہزبر ۵۱۲

یازیدن: قصد و آهنگ ۱۳۷۱

یازیدن: گراییدن ۱۱۰۳

یازیدن: دراز کردن ۳۸۱

یاقوت سرخ ۳۶

یکایک: همگی ۶۱۷

یکایک: ناگهان ۱۰۰

یکتا دل ۶۶۳۲

یکی بنگرید ۱۳۹۱

یل ۱۹۸۶

یوز ۱۳۷۰

هیون: پیک ۱۲۰۱ و ۲۵۲۰

هیون: اسپ بزرگ ۳۰۷

ی

یادآدم: به یاد آمد ۳۳۰۴

یادگیر ۵۱۴۰

یارستن ۲۵

یاره ۱۶۹۳

یاره: یار، تاب و توان ۴۴۶۰

یازان ۷۶۳۶

## کتابنامه و گزیده منابع

- اسدی طوسی: لغت فرس، به کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی، چاپ دوم، کتابخانه طهوری، تهران ۱۳۵۶.
- اسلامی ندوشن، محمد علی: زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، چاپ چهارم، انتشارات یزدان، تهران ۱۳۶۳.
- انجمن آثار ملی: یادنامه فردوسی، مشتمل بر ۱۱ مقاله و ۲۷ چکامه به مناسبت تجدید ساختمان آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۹.
- انجوی شیرازی، سید ابوالقاسم: مردم و فردوسی، به مناسبت جشنواره طوس، انتشارات سروش، رادیو و تلویزیون ملی ایران، تهران ۱۳۵۴.
- بنیاد شاهنامه فردوسی: سیمرخ، نشریه بنیاد شاهنامه فردوسی، وزارت فرهنگ و هنر، شماره ۵.
- \_\_\_\_\_ شاهنامه شناسی (۱)، مجموعه گفتارهای نخستین مجمع علمی بحث درباره شاهنامه، بنیاد شاهنامه، تهران ۱۳۵۷.
- \_\_\_\_\_ : مینوی و شاهنامه، سومین جشن طوس، انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی، تهران ۱۳۵۵.
- تاریخ سیستان، به تصحیح ملک الشعراء بهار، مؤسسه خاور، تهران ۱۳۱۴.
- جمالی، کامران: فردوسی و هومر، انتشارات اسپرک، تهران ۱۳۶۸.
- جوانشیر، م. ف: حماسه داد، بحثی در محتوای سیاسی شاهنامه، تهران، ۱۳۵۹.
- خانلری، دکتر پرویز ناتل (زیر نظر): فرهنگ تاریخی زبان فارسی، بخش اول، فراهم آورده شعبه تألیف فرهنگهای فارسی بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۷.
- خلف تبریزی، محمد حسین: برهان قاطع، به اهتمام دکتر محمد معین، ۵ جلد، چاپ چهارم، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۱.
- دبیر سیاقی، محمد: کشف الایات شاهنامه فردوسی، ۲ جلد، انجمن آثار ملی، تهران، ۱۳۴۸-۵۰.
- دهخدا، علی اکبر: لغت نامه، مجلدات مختلف.

- رستگار، دکتر منصور: تصویر آفرینی در شاهنامه فردوسی، بررسی نقد و تشبیهات و استعارات در شاهنامه، انتشارات دانشگاه پهلوی، شیراز ۱۳۵۳.
- رضازاده شفق، صادق: فرهنگ شاهنامه، به کوشش و تصحیح دکتر مصطفی شهابی، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۵۰.
- رکنی یزدی، دکتر محمد مهدی (گردآورنده): مجموعه سخنرانیهای سومین تا ششمین هفته فردوسی، دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد، مشهد ۱۳۵۷.
- رنجبر، احمد: جاذبه های فکری فردوسی؛ چاپ اول، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳.
- \_\_\_\_\_ : خراسان بزرگ، بحثی پیرامون چند شهر از خراسان بزرگ، چاپ اول، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳.
- زرین کوب، حمید (به کوشش): مجموعه سخنرانیهای اولین و دومین هفته فردوسی، انتشارات دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه فردوسی، مشهد ۱۳۵۳.
- زرین کوب، عبدالحسین: تاریخ مردم ایران، از پایان ساسانیان تا پایان آل بویه، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۷.
- \_\_\_\_\_ : «فردوسی: آفریدگار رستم»، با کاروان حله، انتشارات جاویدان، چاپ پنجم، تهران ۱۳۶۲، ص ۳۱-۹.
- سرامی، قدمعلی: از رنگ گل تا رنج خار، شکل شناسی قصه های شاهنامه، شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۸.
- سروش، رادیو و تلویزیون ملی ایران: شاهنامه فردوسی، حماسه جهانی، مجموعه سخنرانیهای دومین جشن طوس، سروش، تهران ۱۳۵۶.
- شفیعی، دکتر محمود: دانش و خرد فردوسی، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۵۰.
- شیرانی، محمود خان: چهارمقاله بر فردوسی و شاهنامه، با مقدمه و تحشیه و ترجمه پوهاند عبدالحی حبیبی، نشرات- بیهقی کتاب خپرولو مؤتسه، کابل، دلو ۱۳۵۵.
- صفا، دکتر ذبیح الله: تاریخ ادبیات در ایران، از آغاز عهد اسلامی تا دوره سلجوقی، چاپ چهارم، ابن سینا، تهران ۱۳۴۲.
- \_\_\_\_\_ : حماسه سرایی در ایران، چاپ چهارم، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳.
- عوفی، سدیدالدین محمد: لباب الالباب، از روی چاپی که پروفیسور براون و علامه قزوینی تصحیح کرده اند، با تصحیح جدید و حواشی به کوشش سعید نفیسی، کتابفروشی محمدعلی علمی، تهران ۱۳۳۵.
- غروی، مهدی: پژوهش در شاهنامه، انتشارات مجله هنر و مردم، تهران ۱۳۵۶.

- فرای، ر. ن. (گردآورنده): تاریخ ایران از اسلام تا سلاجقه، جلد چهارم، ترجمه حسن انوشه، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۳.
- فردوسی، حکیم ابوالقاسم: خلاصه شاهنامه فردوسی، به انتخاب محمد علی فروغی (ذکاء الملک). مطبعة مجلس، طهران ۱۳۱۳.
- \_\_\_\_\_ : داستان رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی، مقدمه، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، بنیاد شاهنامه، تهران ۱۳۵۲.
- \_\_\_\_\_ : داستان سیاوش از شاهنامه فردوسی، جلد اول، تصحیح و توضیح مجتبی مینوی، مقدمه از مهدی قریب، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳.
- \_\_\_\_\_ : داستان فرود، از شاهنامه فردوسی، به تصحیح محمد روشن، مقدمه از مجتبی مینوی، انتشارات سروش، رادیو و تلویزیون ملی ایران، تهران ۱۳۵۴.
- \_\_\_\_\_ : الشاهنامه، ترجمه نثرأ، الفتح بن علی البنداری، با کوشش عبدالوهاب عزام، طبع افست، تهران ۱۹۷۰.
- \_\_\_\_\_ : شاهنامه فردوسی، تحت نظری. ا. برتلس و دیگران، ۹ جلد، مسکو، ۱۹۷۱-۱۹۶۳.
- \_\_\_\_\_ : منتخب شاهنامه، برای دبیرستانها، به اهتمام محمد علی فروغی و حبیب یغمایی، وزارت فرهنگ، تهران ۱۳۲۱.
- فروزانفر، بدیع الزمان: سخن و سخنوران، چاپ دوم، خوارزمی، تهران ۱۳۵۰.
- قریب، مهدی: «مقدمه ای بر شاهنامه شناسی»، کتاب توس، مجموعه مقالات، چاپ اول، انتشارات توس، تهران ۱۳۶۶- ص ۲۹۴-۲۲۷.
- قزوینی، محمد: دوره کامل بیست مقاله قزوینی، به تصحیح عباس اقبال آشتیانی و استادپورداود، چاپ دوم، انتشارات دنیا، تهران ۱۳۶۳.
- محمد بن الرضا محمد العلوی الطوسی، معجم شاهنامه، با دو ذیل: شواهد لغت فرس از شاهنامه و گزیده لغت شهنامه عبدالقادر، تصحیح و تألیف و ترجمه حسین خدیوچم، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۳.
- مصاحب، غلامحسین (به سرپرستی): دایرة المعارف فارسی، ۲ جلد، کتابهای جیبی، تهران. معین، دکتر محمد: فرهنگ فارسی، امیرکبیر، تهران، شش جلد.
- مینوی، مجتبی: فردوسی و شعرا، دهخدا، تهران ۱۳۵۴.
- نظامی عروضی سمرقندی: چهارمقاله، به سعی و اهتمام و تصحیح محمد بن عبدالوهاب قزوینی، لیدن، ۱۳۲۷ هـ.ق.

نوشین، عبدالحسین: واژه نامک، درباره واژه‌های دشوار شاهنامه، چاپ دوم، انتشارات دنیا، تهران ۱۳۶۳.

\_\_\_\_\_ : سخنی چند درباره شاهنامه، چاپ دوم، مطبوعاتی گوتنبرگ، تهران، بی تا.  
نولدکه، تئودور: حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، چاپ سوم، با مقدمه سعید نفیسی، مرکز نشر سپهر، تهران ۱۳۵۷.

ولف، فریتس: فرهنگ شاهنامه، چاپ آلمان ۱۹۶۵.  
همایی، جلال‌الدین: شاهنامه فردوسی، شاهکار سخنوری، انتشارات رادیو و تلویزیون ملی ایران، تهران ۱۳۵۴.

یغمایی، حبیب: فردوسی و شاهنامه او، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۴۹.  
یوسفی، دکتر غلامحسین: برگهایی در آغوش باد، مجموعه‌ای از مقاله‌ها، پژوهشها، نقدها و یادداشتها، جلد اول، انتشارات دانشگاه فردوسی، مشهد، ۱۳۵۶.

# *Bihīn Nāma Bāstān*

*A Summary of  
Shāh Nāma Firdawsī*

Dr. Muhammad J. Yāhaghī





*Bih̄n Nāma Bāstān*

*A Summary of*

*Shāh Nāma Firdawsī*